

نازنین

niceroman.ir

نویسنده: نیلوفر پورعباسی

دیگر اکنون با جوانان ناز کن باما چرا

باد پاییزی کولاک می کرد بارون نم نم می بارید دبیرستان دخترانه تازه تعطیل شده بود وخیابون حسابی شلوغ بود. دخترا یکی یکی وچند تا چند تا با هم بیرون می اومدن بعضی دست تو دست هم می خندیدن و حرف می زدن بعضی ها با عجله وتند تند قدم برمی داشتن. کمی دورتر ماشین پاترول نوک مدادی ای پارک شده وچهار پسر توش مشغول کنترل دخترها بودن. پسری که پشت فرمون نشسته بود راین بود بچه یکی یک دونه تیمسار معتضدی بغل دستیش دوستش مسعود دانشجوی شلوغ وشوخ وشنگ واز یه خونواده معمولی. راین سرش غر زد:

-جون من خیال نداری که علاف کنی ودخترا رو بشماری؟

مسعود غیرتی شد:

-از تو یکی توقع ندارم این جور حساب کنی منو بگو که رو تو حساب می کردم این پسره الدنگ رو ادب کنی.

امیر ومنوچهر که همیشه آویزون این دوتا بودن عقب نشسته بودند. امیر خندید وگفت:

-اولا اگه دخترا رو بشمریم کم می شن دوما توهم زیادی سخت می گیری اول پسره روگیر بیار بعدا نقشه بکش سرشو باماشین نمره یک بزنی یا دو؟

مسعود قرمز شدوبه غرورش برخورد وگفت:

-ناکس روزگار هر روز میاد دخترا رو می رسونه نامرده دیگه.

منوچهر پاسخ داد:

-می خواد ثابت کنه زن ومرد هیچ وقت مثل هم نمی شن چون تو آی حال می ده وقتی سوسک می بینن وصدای جیغ وویقشون در میاد.

مسعود بی توجه به منوچهر روبه راین کرد وگفت:

-می خوام همچین بترسونیش که خودش رو خیس کنه.

امیر سرش روخاروند وبا حرفش توی دل راین رو خالی کرد:

-راین از این دل وجیگرا نداره.

بعدش هم با دست به پشت راین زد:

-اگه چند پرس دل وجیگر بخوره شاید راه بیفته.

راین برگشت وبه او چشم غره رفت.

-او...چه قدر حرف می زنی خفه شو بینم. آفتاب تابیده همچین چشم آدمو می زنه.

امیر واسه این که حرفی زده باشه گفت:

-آقا راین گفتن خفه.

مسعود تو ذوق امیر زد:

-هر کی گفت پنیر تو سرتو بذار وبمیر.

مستانه خواهر مسعود سلانه سلانه با نوگل دوستش خوش ویش کنان از مدرسه بیرون اومدن. چند لحظه بعد موتور سواری وپراژ داد واز کنار اونا رد شد وجیغ اونا از ترس بلند شد. مسعود رگ غیرتش ورم کرد:

-خود نامردشه آتیش کن راین تا نشونش بدیم یه من شیر چه قدر کره داره.

راین گاز داد وماشین از جا کنده شد. منوچهر تکون شدیدی خورد.

-شیر شدی راین مواظب باش دنبال شکار می ری یه وقت خودت شکار نشی.

چند متری بیشتر نرفته بودن که به نازنین ومژگان وسط خیابون برخوردند. ماشین راین نزدیک اونا ترمز وحشتناکی کرد ولی دیر شده بود کنترل ماشین از دستش خارج شد ویا فریاد نازنین مصیبت شکل گرفت. مژگان با دست به صورتش زد. زیونش از ترس بند اومده بود نازنین ناله کنان روی زمین افتاده بود:

-وای خدای من مردم.

وبا دست صورتش را گرفت. مژگان به خودش مسلط شد خم شد وزیر بازوش رو گرفت وسعی کرد بلندش کنه ولی بی فایده بود. مردم دورشون جمع شدند پسرها از ماشین پیاده شدند وبا حیرت بهشون نگاه کردند. مژگان با چشمانی پر از غضب بهشون نگاه می کرد.

-مگه کورین؟ بلد نیستین برین الاغ سواری کنین وایسادی که چی بشه؟ فیلم درام نگاه می کنین؟ کمک کنید برسونیمش بیمارستان داره از درد می میره.

مردی از وسط جمعیت داد زد:

-خانم شماره رو بردارین فرار نکنن. اینا به مردم آزاری دعادت دارن.

مسعود از کوره در رفت.

-مرد حسابی تو مارو می شناسی که داری رجز می خونی؟

راین که حسابی دست وپاش رو گم کرده بود به بازوی مسعود زد وگفت:

-ولشون کن دردرس تازه درست نکن.

وبلافاصله روبه مژگان کرد وگفت:

-خانم من پشت فرمون بودم یه تصادف قتل عمد که نبوده هر جا بگین در خدمت شما هستم.
مژگان چشم غره ای به او رفت وچپ چپ نگاهش کرد.

-شماها دیوونه این فقط زنجیر به دست وپاتون نیست زدین دختر مردم رو ناقص کردین.
نازنین بهش التماس کرد وگفت:

-مژی جون کمک کن از زمین بلند شم.

به مژگان تکیه کرد وبه سختی رو یه پا بلند شد وگریه کرد:

-نمی تونم رویا باشم. فکر می کنم پام شکسته.

رائین جا خورد وبریده بریده گفت:

-لطفا سوار شین بریم بیمارستان این مردم بیکار ولمون نمی کنن اگه تا شب اینجا باشیم همین
طوری دور ما دایره می زنن وچرند می گن.

خانمی مداخله کرد وگفت:

-یکی پلیس خبر کنه.

نازنین باز التماس کرد:

-خانم جون محبت دارین شما تشریف ببرین هرچی بوده گذشته.

رائین با عجله دخترا رو سوار کرد. امیر ومنوچهر واسه شون دست تگون دادن. رائین با ملایمت
پرسید:

-خانم باید کجا برم؟

مژگان با اخم پاسخ داد:

-معلومه بیمارستان...خیال داشتین برین جشن تولد؟

رائین از ترس ساکت شد ولی مسعود به پشتیبانی رائین در اومد:

-مثل این که شما سر دعوا دارین؟

مژگان عصبانی شد:

-نه جون شما حال سرکار چه طوره؟

رائین که از این بگو مگوها خسته شده بود وشدیداً نگران پای نازنین بود داد زد:

-بس کن مسعود یه دقیقه ساکت شو بینم چه کار باید بکنم؟

همه ساکت شدند رانین به سرعت رانندگی می کرد نازنین سرش رو روی شونه مزگان گذاشته بود و آروم آروم وبی صدا اشک می ریخت. رانین جلوی بیمارستان خصوصی توقف کرد. دربون از تو اتاقت نگهبانی بیرون اومد رانین شیشه رو پای کشید وگفت:

-سلام بابا در رو باز کن تصادفی داریم نمی تونه راه بره.

دربون به داخل ماشین سرک کشید وبا لبخند احمقانه ولهجه ی غلیظ ترکی گفت:
-گدگنه.

مسعود بهش توپید:

-پاش شکسته می خوام تا اورژانس کولس کنیم؟

دربون بارو کردن یه اسکناس خندید.

-باشه مریض رو گذاشتی خودت زود بیا بیرون رئیس دعوا می کنه.

مسعود ریشخندی زد وگفت:

-مشتی به مون قسم جلدی واسه عرض ادب خدمت می رسیم.

وقتی داخل ماشین شد خندید وگفت:

-قحط الرجال بوده که اینو گذاشتن اینجا؟

تو اورژانس همه منتظر دکتر بودن نازنین با دست اشکهاشو پاک می کرد مزگان آروم پرسید:

-خیلی درد داری؟

نازنین سرش رو تکون دادوگفت:

-وحشتناکه خدا کنه نشکسته باشه!

قیافه رانین دیدنی بود:

-من واقعا متاسفم نمی دونم باید چی کار کنم؟

نازنین بی اعتنا به رانین وبه مزگان کرد:

-به عمه تلفن بزن بیاد بیمارستان ولی یه جوری بگو که نترسه خیلی دیر شده حتما تا حالا نگران شده.

نگاه مژگان به راین مثل نگاه به یه قاتل بود.

-آقا شما هم لطفا گواهی نامه تون رو بدین به من.

راین بادلخوری گواهی نامه اش رو از کیف بغلی اش درآورد وگفت:

-بفرمایین، من که فرار نکردم خودم زدم پای همه چیزش هم هستم می خواین سوئیچ ماشینم
روهم بدم خدمتتون؟

مژگان پوزخندی زد وگفت:

-اگه لازم باشه می گیرم.

مژگان به عمه دلداری دادوگفت:

-به خدا چیزی نشده عمه جون فقط یه تصادف ساده اس من می خواستم بدونین ما کجائیم که
نگران نشین.

عمه شیون کرد:

-راست بگو مژگان دلم داره مثل سیروسرکه می جوشه.

مژگان با چرب زبونی عمه رو مطمئن کرد وگوشی رو گذاشت کمی بعد عمه رنگ پریده ودعاکنان
خودش روبه بیمارستان رسوند.راین با اضطراب قدم می زد.مسعود سالن اورژانس رو واریسی
می کرد.در همین گیرودار نازنین با ویلچر به رانندگی مژگان از اورژانس بیرون اومد.مژگان با دیدن
مهر خندید و اشاره به پسرها کرد:

-عمه جان رانندگیم بهتر از ایناست؟

مهر با دیدن نازنین به صورتش چنگ زد:

-عمه ات بمیره عزیزم.

نازنین برای این که مهر رو نگران نکنه دردش رو قایم کرد ولبخندی مصنوعی زد:

-سلام عمه جان خدا نکنه فعلا که از دست عزرائیل فرار کردم.

مهر نگاه تاسف باری به پسرها کرد وگفت:

-راننده کیه؟

راین محجوب و سربه زیر پاسخ داد:

-من خانم ولی واقعا شرمنده ام.

-شما چه جوری رانندگی می کردین؟چه قدر سرعت داشتین که نتونستین کنترل کنین؟اونم
جای به این شلوغی!

رائین از خجالت قرمز شد و سرش رو پایین انداخت:

-نمی دونم چه طوری شده؟ متاسفم برای مخارج هم نگران نباشین هرچی باشه می دم.

درنگاه مژگان یه عالم دری وری بود:

-نه تو رو خدا یه وقت کم نیاری؟

مسعود وسط حرفش پرید:

-خانم مگه ارث پدرتون رو می خواین؟ اگه ارث پدری هم می خواستین سهم دختری این همه نمی شد. خوب زده پاشم وایساده.

مژگان شونه بالا انداخت وگفت:

-فقط همین؟ پای دختر مردم رو شکوندین دنبال کاپ طلا هم لابد می گردین؟

رائین دستی به سینه مسعود زد و اون رو عقب زد وگفت:

-تو حرف نزن خانم من معذرت می خوام.

مهر به بحث فیصله داد:

-زودتر بریم خونه دعوا کردن چه فایده ای داره؟

مژگان وبلچر رو حرکت داد و مهر کنارشون به راه افتد وپسرها هم پشت سر اونا حرکت کردن. رائین تو پریشونی دست وپا می زد:

-نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم؟ جای موتور سواره خودمون گرفتار شدیم چی می خواستیم چی شد؟

مسعود باحرص پوزخندی زد:

-از بس بچه ها نفوس بد زدن. می خوام به خونه تون تلفن کنم؟

رائین دست پاچه شد وگفت:

-مگه دیوونه شدی بابام پوستمو می کنه و توش گاه می ریزه.

مسعود پوزخندی زد وگفت:

-د آخه اگه اینا شکایت کنن علاوه براین که به جای خاک باید گل رو سرت بگیری اونم گل رس نه گل معمولی تیمسارم از پوستت دنیگ می سازه.

رائین گله کنان پاسخ داد:

-تقصیر شماها بود حالا خوب شد؟ این دل وجیگر شسته ورفته نوش جونتون چند تا سیخ بدم خدمتتون؟

مسعود با صدای بلند خندید وگفت:

-ای بابا... کره زمین که زیر آب نرفته پاش شکسته گچ گرفتن قطع که نشده!

این حرفها از گوش تیز مژگان دور نموند از خنده مسعود عصبانی شد وچپ چپ نگاهش کرد ولی به روی خودش نیاورد وواسه این که نازنین رو بخندونه سر به سرش گذاشت وگفت:

-نازی تو می تونی رو پات یادگاری بنویسی خیلی حال می ده!

نازنین بی حوصله نگاهش کرد:

-فعلا که چاره ای جز شنیدن شوخی های تو ندارم.

وچشمهای پر از اشکش رو به زمین دوخت.

رئین به خاطر بدبختی پیش اومده لال شده و تو لاک خودش فرو رفته بود. مسعود دستش رو از شیشه بیرون آورده بود وبا بدنه ماشین ضرب گرفته بود. مژگان با عصبانیت گفت:

-این آقا قراره امشب بره مهمونی و ضرب بزنه که این جور دیاره تمرین می کنه؟

رئین باآرنج به مسعود زد واز عمه مهر پرسید:

-بفرمایین از کدوم طرف برم؟

صدای پر از نگرانی مهر به گوشش رسید:

-مستقیم سر چهارراه سمت چپ... اون موقعی که باید چشم وگوشتون باز باشه حواستون سرجاش نیست حالا این بچه چند روز از درس وزندگی عقب می افته شما فکر می کنین تاسف شما این چیزا رو جبران می کنه؟

رئین سرافکنده پاسخ داد:

-حق با شماست واقعا جوابی ندارم حالا باید به فکر چاره بود.

ولی جواب دندون شکن مژگان تکونش داد:

-برین چم چاره کنین یه مشت آب خنک به صورتتون بزنین تا چشماتون باز بشه ودرست ببینین.

رئین سکوت کرد ولی مسعود پیاده شد واز رئین دفاع کرد:

-خانم شما سر پیازین یا ته پیاز؟ خوب بلدین آب رو گل کنین وملتک بار رفیق ما کنین.

نازنین دست مژگان را فشار داد و نالید:

-تو رو خدا تمومش کن.

مهر با صدای بلند شیطون رو لعنت کرد و همه ساکت شدند. سر چراغ قرمز تلفن خونه رو روی کاغذ نوشت و برگشت عقب:

-این تلفن خونه اس اسم من راینه هر کاری داشتین وهر مشکلی بود به من خبر بدین. فقط خواهش می کنم به خودم بگین.

مهر کاغذ رو گرفت و چند دقیقه بعد گفت:

-لطفا این کنار نگه دارین.

راین ترمز سختی کرد و ماشین تکون وحشتناکی خورد. ناله نازنین بلند شد:

-وای...مردم.

راین با مهربونی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه سکوت روبه مهر کرد:

-من حاضرم واسه دختر شما معلم خصوصی بگیرم که عقب افتادگی نداشته باشه.

مهر سرش رو تکون داد و گفت:

-ممنون اگه لازم باشه خودمون این کارو می کنیم.

مژگان و مهر نازنین رو به سختی پیاده کردند. مژگان با طعنه گفت:

-اگه بیل زنی باغچه خودت رو بیل بزنی خیابونا رو درست متر کنی که کم نیاد.

مسعود از ماشین پیاده شد و تو چشمش زل زد و گفت:

-کاسه داغ تر از آش!

مژگان هم بهش زل زد و گفت:

-اینا الان داغ نمی دونن چی بگن حرف زدن یادشون رفته وقتی سرد شدن تازه می فهمن چه بلایی سرشون اومده.

مسعود غر زد:

-شما اندازه همه شون حرف می زنین آدم زنده که وکیل ووصی نمی خواد شما ماشاء... جای صد نفر زیون دارین.

مژگان شکلکی درآورد و پاسخ داد:

-فضول رو بردن جهنم گفت چه قدر هوا گرمه! استخرش کجاست؟

نازنین با یه لنگه پا به سختی جلو در ایستاد ومهر با بیچارگی نالید:

-حالا چه جوری از این پله ها ببریمش بالا؟

رائین جلو آمد وگفت:

-اجازه می دین من کمک کنم.

مزگان پشت چشمی نازک کرد وگفت:

-لازم نیست زحمت بکشین این دسته گلی که به آب دادین هنوزتر وتازه است دیگه بسه.

رائین روبه مهر کرد وگفت:

-من هر روز به شما سر می زنم البته اگه اجازه بدین؟

مهر با سر تشکر کرد وسه نفری وارد خونه شدند.مسعود نفس بلندی کشید وگفت:

-رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.

رائین با ناراحتی سوار ماشین شد.

-خدا به خیر کنه تازه اول ماجراست.

اتاق قشنگ وآروم رائین با تخت یه نفره وروتختی زیبایی تزیین شده بود.دستکش های بوکس روی مبل راحتی افتاده گیتارش گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بود وخودش روی تخت نشسته بود ولودگیهای مسعود هم نمی تونست اضطرابش رو کم کنه.

-خیلی بزرگواری کردن که شکایت نکردن وگونه امشب جام تو زندون کلانتری بود.بعدشم قیافه تیمسار دیدنی بود آخه هر وقت عصبانی می شه سیبیلش برق می افته.

مسعود خندید وگفت:

-پسر بعد از هولوف دونی قیافه تو دیدنی تر بود.همچین چپوختو چاق می کرد که تب ولرز می گرفتی ولی زیاد مطمئن نباش شاید عشقشون کشید وشکایت کردن!...دختره اون قدر آروم گریه می کرد که دل سنگ آب می شد ولی عوضش اون یکی...آخ...آخ...زبونش عین نیش مار بوآ بود اولین بار بود که کم آوردم هرچی می گفتم بدتر می خوردم حریفش نمی شدم اون قده بلبل زبون بود که...

رائین تو حرفش پرید:

-تو هم که تو اون هیروبیتر تخم کفتر خورده بودی یکسره با اون دختره مشاجره می کردی حالا پاشو یه تلفن بزن یه حالی ازشون بپرس.

مسعود به قهقهه خندید:

-اینو باش...! تو زیر کردی من احوال پرسی کنم؟ ترس برادر مرگه حالا حالاها باید هوشونو داشته باشی که شکایت نکنن.

رائین من من کرد:

-بحث ترس نیست خجالت می کشم.

مسعود سرش رو این ور واون ور کرد وگفت:

-یه غربیل بگیر جلو صورتت نمی بینن خجالت می کشی!...پاشو به جای تلفن زدن حضورا عیادت کنیم. گلی شیرینی چیزی بخریم و ببریم عرضه داشته باشی ازشون رضایت می گیری. البته اگه وکیل مدافع اون جا نباشه.

رائین بالش روی تخت روبه طرفش پرت کرد وگفت:

-عجب جنس خرابی داری وسط دعوا نرخ می ذاری! ولی بد نگفتی بریم تا شیطون تو جلدشون نرفته نمک گیرشون کنیم.

شب سردی بود و باد روزه می کشید شاخه های خشک درختان از سرما به خودشون می لرزیدند. تاریکی بر شهر حاکم شده بود مسعود ورائین با چای گرم عمه مهر پذیرایی می شدند. مسعود وسایل اتاق رو واریسی می کرد پرده های تور، میلمان و دکوراسیون نو که از تمیزی برق می زد و حکایت از وضع مالی خوب صاحب خونه داشت.

-به بزرگی خودتون ببخشین خیلی باعث زحمت شدیم در واقع تقصیر من بود که غیرتی شده بودم و همین غیرت کار دستمون داد. می خواستیم به آدم عوضی رو که مزاحم خواهرم شده بود ادب کنیم.

صورت مهر پر از لبخندی شد:

-یه تصادف بود وگذشت. با هم پدرکشتگی که نداریم از این چیزا پیش میاد. اینا تجربه هائیه که واسه جوونا گرون تموم می شه.

قیافه مظلوم رائین به دل مهر نشست. چند کلمه به زور از دهن رائین دراومد:

-به هر جهت امیدوام منو ببخشین حال مریض ما چه طوره؟

نگاه مهربون مهر بهش زل زد:

-دردش بهتره البته با قرص ولی نجبوره تحمل کنه تا چهل وهشت ساعت دیگه حتما خوب می شه بیشتر نرانیش واسه درسشه اون همیشه شاگرد اول بوده تو بیست وچهار ساعت هجده ساعت درس می خونه.

مسعود به راین نگاه کرد وزیر لب گفت:

-دست راستش زیر سر من.

مهر ادامه داد:

-می ترسم از غصه درسا دف کنه!

راین با شرمندگی پیشنهاد کرد:

-اجازه می دین من تو درسا کمکش کنم؟ این طوری وجوانم کمتر عذابم می ده.

مهر پرتقال پوست کنده رو تو بشقاب گذاشت:

-اگه خوش بخواد من حرفی ندارم... دستتونم درد نکنه راستی چه گلای قشنگی آوردین!

راین سربه زیر انداخت:

-قابل شما رو نداره.

مهر شیرینی تعارف کرد:

-بهتره شیرینی بخورین وهمه باهم آشتی کنیم.

مسعود باحاضر جوابی گفت:

-رائینم واسه همین شیرینی آورده.

مسعود با چشم غره راین ساکت شد. راین خندید وگفت:

-کاش می شد بایه چیزی نمک گیرتون کنم که از گناهم بگذرین!

مهترک سرفه ای کرد وگفت:

-هیچ کس گناهکار نیست شاید قسمت این طور بوده حتما صلاح خودش بوده.

صدای زنگ در خلوت اونا روبه هم زد. مسعود وراین به هم نگاه کردند ووقتی مهر در روباز کرد وبا

دیدن قیافه شوخ وشنگ مژگان که با سر و صدا داخل شد خشکشون زد. مسعود به شوخی

دست هاشو بالا برد:

-من تسلیمم!

مژگان مات شد راین خندید وگفت:

-ما باهم آشتی کردیم لطفا به چشم دشمن به ما نیگا نکنین.

مژگان به خودش آمد:

-چند نفر به یه نفر؟

وبعد سراغ نازنین رو گرفت ومهر به اتاقی اشاره کرد:

-فکر کنم خوابیده بالاخره قرص ها اثر کرد.

مژگان خنده جانانه ای کرد:

-الان میرم بیدارش می کنم حیفه از وجود دشمنای تازه دوست شده بی خبر باشه.

مسعود به شوخی اخم کرد:

-ما که آشتی کردیم مثل این که شما خیال ندارین شمشیر تونو غلاف کنین؟

وقتی مژگان به داخل اتاق رفت نازنین رو دید که با متکایی که زیر پایش گذاشته انگار خیلی وقت بود که خوابیده قفسه پر از کتابش مژگان رو غمگین کرد.خودشو تو آینه ای که به دیوار زده شده بود نگاه کرد وگفت:

-به کتاباش حوصله ندارم نگاه کنم ولی آینه خوبه بهم می گه خوشگلم یا زشت.

یه صندلی جلو کشید وآروم روش نشست وچند ثانیه ای با محبت به نازنین نگاه کرد.بعد آروم دستش رو روی گونه اون گذاشت.نازنین از خنکی دست مژگان چشماشو باز کرد.چند لحظه مات خواب زده به اون نگاه کرد:

-سلام مژی(چه لوس) جون کی اومدی؟

مژگان خنده زیرکانه ای کرد وگفت:

-تازه اومدم بالاخره کاپیتان یه پا شدی.

نازنین با خنده پاشو کمی بلند کرد وبهش نگاه کردمژگان آهسته به بیرون اشاره کرد:

-جلادا تو سالن نشستن.

ابروهای نازنین توهم رفت:

-کیا؟...

شیطنت مژگان گل کرده بود:

-قهرمانای رالی.

نازنین از مژگان خواست در نشستن کمکش کند مژگان دستش رو زیر کمر نازنین گذاشت:

-خوبه که تو چاق نیستی وگرنه این دست دیگه دست نمی شد.

نازنین اخم بانمکی کرد:

-متاسفم که نمی تونم پیام وبهشون جایزه بدم.

چشمای مژگان برق زد:

-نگران نباش الان می رم ومی گم شخصا بیان خدمت شما وجایزشونو بگیرن.

نازنین هول شدوگفت:

-نه تو رو خدا شوخی کردم.

مژگان دستاش رویه هم کوبید:

-جونمی خیلی خوبه منم این طوری تشویق می کنم می خوامی هورا هم بکشم؟

بعد بی اعتنا به التماس های نازنین تو چهارچوب در براش زبون درآورد وچند دقیقه بعد مقابل مهمونا ایستاد:

-نازنین از این که نمی تونه شخصا خدمت برسه ویگه مرحبا صد آفرین پسرای خوب ونازنین بهترین راننده های روی زمین خیلی متاسفه!

همه به خنده افتادند.از شدت خنده آب از چشم مسعود سرازیر شده بود:

-راننده راین بود من کمک راننده ام وبه حساب نمیام...این مژگان خانمم واقعا هزار دست زبون خورده.خدا رو شکر وا نمی مونه یکی بگی صدتا از تو آستینش در میاره ومی ذاره جلو آدم.

مژگان چشم گشاد کرد وگفت:

-وا بمونم که حقم رو بخورین؟حق گرفتیه نه دادنی اینو حضرت علی گفته باید بهش عمل کرد.

راین از فرصت استفاده کرد:

-اجازه می دین من برم نازنین خانم رو ببینم وشخصا ازش معذرت بخوام وطلب بخشش کنم؟

مهر که از ادب وشخصیت راین خوشش اومده بود دلش نیومد نه بگه:

-برین باهاش حرف بزنین مخصوصا راجع به درسش.

بعد به مژگان اشاره کرد وگفت:

-مژی جون آقا راین رو راهنمایی کن.

مژگان به شوخی چند ضربه به در اتاق زد:

-ناز آقا راین می خوان بیان تو.

نازنین هراسون لباسش رو صاف کرد صورتش گرگرفت وسعی کرد بهتر بشینه:
-بفرماییم تو خواهش می کنم.

هر دو وارد شدند راین سلام کرد ونازنین زیر لبی جواب داد صورتش از شرم گل انداخته بود.مژگان صندلی رو جلو کشید وگفت:

-بفرمایین ایستاده خوب نیست معذرت بخواین.

راین رنگ به رنگ شد وروی صندلی نشست.مژگان واسه آزار بیشتر گفت:

-چرا زبون تون بند اومده مجروح به این خوشگلی ندیده بودین؟

راین از شدت دستپاچگی دست هاشو به هم مالید و فقط گفت:

-بابت همه چیز شرمنده ام.

مژگان از اتاق بیرون رفت وراین به نازنین نگاه کرد:

-فقط آرزو می کنم کاش جای شما پای من می شکست.

نازنین با ملاحظه دخترونه(!!!!!!!) سرش رو بلند کرد:

-من دوست نداشتم جای شما بودم.

راین تعجب کرد:

-یعنی من این قدر گناهکارم؟

صورت نازنین که با لبخند زیبایی چال گونه اش رو نشون می داد صد برابر زیباتر شد:

-سوءتفاهم نشه یعنی دوست نداشتم کسی رو زیر کنم من طاقت مرگ به بچه گریه رو هم ندارم.

راین سرش رو با تاسف تکون داد:

-وای به حال من که پای فرشته ای رو شکستم!

نازنین سرش رو پایین انداخت وراین با دلسوزی ادامه داد:

-اجازه بدین تو درس هاتون کمک تون کنم عمه تون گفت دکنتر گفته به هفته اجازه حرکت ندارین.

نازنین سربه زیر خندید:

-مطمئن هستین خودتون تو درسها اشکال ندارین؟

راین که رنجیده بود با اطمینان گفت:

-باور کنین غلو نمی کنم من تو ریاضی وفیزیک حرف اول رو می زنی ولی حوصله ندارم درسای شفاهی رو حفظ کنم.

لحن نازنین آروم ودوستانه شد:

-اونا رو هم حتما وقت ندارین حفظ کنین...

ناگهان قیافه نازنین درهم رفت وچشماشو بست وندوناش روبه هم فشار داد وبا دست دسته تخت رو گرفت وساکت شد.رائین هول شدواز جا بلند شدوگفت:

-درد دارین؟

نازنین لباس رو گاز گرفت وگفت:

-مهم نیست خوب می شه بیشتر از درد پا از توی اتاق موندن ناراحتم دلم می گیره...راستی از دوستتون هم معذرت بخواین که نتونستم پیام ببینمشون...پاییز خیلی قشنگه همه جا رنگیه آدم فکر می کنه خدا همه جا رو نقاشی کرده.

در میون صحبت اونا مهر وارد اتاق شد ومادرانه پرسید:

-چه طوری؟

اندوه نازنین با کلمات بیرون آمد:

-خوبم یعنی باید باور کنم خوبم.

مهر سر به سرش گذاشت:

-بالاخره آقا رائین می خوان به هر وسیله ای شده از دلت در بیارن.

نگاه معصومانه نازنین به پنجره مات شد:

-تو دل من هیچی نیست من هیچ گله ای ازشون ندارم شاید خودم حواسم پرت بوده وبه ماشین خوردم.

رائین از این همه بخشش شرمنده شد:

-شما واقعا بزرگوارین!

وقتی برگشت رائین تو فکر بود با یه دست رانندگی می کرد وبا دست دیگه اش روی فرمون ضربه های ریتم دار می زد.مسعود سوت می زد که یه دفعه گفت:

-عجب دنیائیه پسر آدم می تونه با دشمنش دوست بشه.

رائین به خودش اومد:

-کدوم دشمن؟

مسعود دست تکون داد:

-ای بابا...توجه دو زاری کجی داری همون خانم بی سرزبون رو می گم واسه یه قبيله بسه:اگه تو صد فوج سرباز بره فاتح میاد بیرون.همه شونو با زبون شکست می ده اصلا تار ومار می کنه.

رائین نالید وگفت:

-من توجه حالی هستم وتو توی چه حالی!من از عذاب وجدان دارم دیوونه می شم دلم می خواد خودم رو همچین بزنم که...

مسعود وسط حرفش پرید:

-دوتا بادمجون دلمه ای زیر چشمت دربیاد آره؟

رائین آه کشید:

-نمی دونم چی بگم؟این دختره مثل فرشته های آسمون معصومه اون قدر پاکه که آدم فکر می کنه بال فرشته ای رو شکونده مثل آب زلاله منم تصادف کردم وبه کی زدم؟وقتی به چشمماش نگاه کردم از شرمندگی وخجالت دلم سیاه شد یه چیزی تو چشمماش بود.

مسعود خندید وگفت:

-حتما صد تا بد وبیراه با زبون که روش نمی شد بگه زدی ناکارش کردی وانداختی گوشه خونه.

رائین از کوره در رفت:

-پادت که نرفته تو می خواستی غیرت نشون بدی؟

مسعود براق شد:

-من گفتم اون پسره رو گیر بیاری گاز وترمز که زیر پای تو بود نه من.اصلا صبرکن ببینم چی می خوای؟نکنه می خوای منو با چوب وجدان بزنی؟این همه صغری وکبری نداره فقط یه کلمه ای مسعود فراری دیگه چاره ای نداری...

بقیه رو هم با سوت زد:

رائین خنده اش گرفت وگفت:

-تو همیشه زود قضاوت می کنی راستی می تونی یه جفت چوب زیر بغل برام بخری وببری خونه تون؟

چشمای مسعود گرد شد:

-چوب بخرم بیم خونه؟دیگه امری نیست قربان؟نکنه تو فکر کردی منم گماشته باباتم؟هی...من مسعود دوست توام.

رائین با بی حوصلگی شونه بالانداخت:

-چرند نیاف!من اگه بیبرم خونه بابام می فهمه.

مسعود دست هاشو به هم زد:

-لابد فهمیدن همان واز هستی ساقط شدن همان همه چی پر تازه می شی مثل من یه لاقبا.غصه نخور زیادم بد نیست اگه کمتر پول داشته باشی دردمسرت هم کمتر می شه.

رائین عصبانی شد:

-اینا به کناربابا قلبش ناراحته اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمی بخشم.من بیشتر ملاحظه می کنم نمی ترسم.

مسعود چشمک زد:

-من که به کسی نمی گم چرا هول شدی؟یعنی تو بمیری از بابت نمی ترسی؟خودتو سیاه کن پسر.

رائین ابرو بالا انداخت:

-ترس با احترام خیلی فرق داره اون غیر از من کسی رو نداره.

مسعود دست رو دهنش گذاشت:

-بسه دیگه ننه من غریبم در نیار.اصلا تو آخر شجاعتی راستی پذیرش خارجت اومد یا نه؟

رائین بی تفاوت پاسخ داد:

-همین روزا میاد.

مسعود با دست به پشت رائین زد:

-خوش به حالت می ری اون ور آب چه صفایی داره من با اینایی که می گن به هر کجا که روی آسمان همین رنگه مخالفم...آسمون اون ور حتما آبی تره...چون چشمای دخترش آبییه...

رائین خندید وگفت:

-پس دنبال یه زن چشم آبی باش.اون ورام خبری نیست نکنه فکر می کنی فیل هوا کرده باشن.

نازنین از درز پنجره بوی نم بارون رو عین یه مهمون ناخونده تو ریه هاش کشید لباس قرمز قشنگی پوشیده بود. روی مبل نشسته بود یک جفت چوب زیر بغل کنار قد علم کرده و گل و شیرینی روی میز هم سلیقه مهمون رو نشون می داد. مهر نگاه کنجاوی به نازنین کرد:

-خیلی خوشحالم حتما به گچ پات عادت کردی؟

نازنین خنده ملیحی کرد:

-خوشحالیم واسه اینکه که با این چویا می تونم کنار پنجره برم و بیرون رو تماشا کنم شبا ستاره ها رو بینم روزام برگ های زرد رو زیر درختا واقعا که اگر آدم پا نداشت چی می شد؟

مهر خندید:

-هیچی مثل تو خونه نشین می شد.

نازنین چشم هاشو خمار کرد:

-بعدشم دق می کرد و می مرد.

رائین ناراحت شد و گفت:

-خدا نکنه منو چوب کاری می کنین چون من مقصرم.

مهر واسه عوض کردن صحبت به نازنین شیرینی تعارف کرد:

-بیا از این شیرینی ها بخور حالا چه وقت مردنه؟ راستی آقا رائین شما از کجا می دونستین که نازنین نون خامه ای دوست داره؟

رائین با شوخ طبعی جواب داد:

-آخه دل به دل راه داره.

ولی بلافاصله خجالت کشید و حرفش رو خورد:

-ببخشین منظوری نداشتم.

نازنین واسه نجاتش صحبت روبه درس کشید و گفت:

-آقا رادین مژگان گفت که درس تازه فیزیک دادن ممکنه یادم بدین من سر کلاسم تو درس فیزیک لنگ می زدم.

بعد با چوب زیر بغل راه افتاد تا کتاب رو بیاره. مهر با دلسوزی گفت:

-اگر بگی کتابت کجاست برات می یارم.

لبای نازنین با لبخند قشنگی از هم باز شد:

-ممنونم باید کارام رو خودم بکنم تا به وضع جدید عادت کنم.

مهر به عادت همیشگی یه ابروشو بالا داد:

-این دختر یه کوه غروره این جوریه دیگه.

نازنین لنگان لنگان با کتاب آمد:

-این درس جدید یه نگاهی بهش بکنین...راستی تا یادم نرفته برای چویا ممنونم.

رائین سعی کرد به نازنین نگاه نکنه وچشماشو به صفحه کتاب دوخت:

-بی قابله با گفتن این حرف ها بیشتر شرمنده می شم کاش می تونستم پاتونو خوب کنم...چند تا تمرین براتون حل می کنم تا درس رو خوب یاد بگیرید.

وبعد بلافاصله سرش رو پایین انداخت ومشغول شد.نازنین به دقت نگاهش کرد وپا خود اندیشید:

«بهش نمیاد بی سر وپا باشه قیافه اش که اون طوری نیست.»

رائین سرش رو بلند کرد ومسئله ها را یکی یکی وماهرانه توضیح داد.طوری که نازنین باورش نمی شد خنده ای صمیمی واز ته دل کرد وگفت:

-برای همه چیز ممنون خیلی خوب فهمیدم اگه شما معلم می شدین حتما از بهترین ها بودین.

رائین سرش رو به علامت تشکر خم کرد:

-اگه این حرف رو جلو بابام بزنین یا درجا خشک می شه یا عصاشو تو سر من خورد می کنه.

نازنین جا خورد وگفت:

-حرف بدی زدم؟

رائین مجبور شد عقاید پدرش رو بیشتر روشن کنه:

-نه ولی بابام امیدواره که من دکتر بشم.فقط همین نه بیشتر ونه کمتر.

مهر ظاهرا مشغول درست کردن شام بود ولی دقیقا اونا رو زیر نظر داشت.

رائین نمی توانست اشتیاقش رو در مورد نازنین پنهان کنه:

-شما پیش عمه خانم زندگی می کنین؟

وقتی با اخم نازنین روبرو شد هول شدو معذرت خواست:

-بخشین مثل اینکه فضولی کردم؟

نازنین به خودش اومد:

-اشکالی ندار عمه مهر تنهاست شوهرش هفته ای یه بار میاد تهران من پیش اون زندگی می کنم البته جمعه ها می رم خونه خودمون... الانم حاجی رفته فرانسه واسه کارخونه مواد اولیه بیاره آخه تو همدان کارخونه دارن.

مهر با صدای بلند مخلوط با شوخی گفت:

-شما همه چیز رو پرسیدین حالا که دوست شدیم بهتره یه چیزایی هم از شما بدونیم.

رائین روی مبل جابه جا شد:

نازنین با ناز چشمش رو خمار کرد:

-می تونین هیچی نگین.

رائین حسابی دستپاچه شد:

-چیز زیادی نیست خونه مون نزدیکه خواهر و برادر ندارم دیپلم ریاضی دارم ومنتظر پذیرش خارج هستم پدرم هم کارا رو روبه راه کرده.

چشما ی پر از تشویش نازنین بهش زل زد:

-پس عازم خارج هستین؟

رائین با خونسردی نگاهش کرد:

-اگه خدا بخواد بله.

نازنین پوزخند زد:

-مواظب باشین اون جا تصادف نکنین.

رائین از طعنه نازنین رنجید ولی به روی خودش نیاورد:

-اگه من برم پدر و مادرم خیلی تنها می شن ولی خب هر کی پسر دکتر می خواد باید تحمل کنه خودشون می خوان من برم و دکتر بشم.

نازنین آه کشید:

-آرزوی منم دکتر شدنه البته اگه بشم!

وهر دو خندیدند.

خونه دو اتاقه ملک شیر در پایین شهر از خونه های قدیمی و محقر بود. آشپزخانه زیر پله اتاق نمدار و فرش نخ نمای جهاز حوری که دیگه معلوم نبود رنگ اصلی اش چی بوده با پرده رنگ و رو رفته که شیشه پنجره رو پوشونده بود تنها دوست سالیان سال خونواده بود. ملک شیر پیرمرد

تکیده ورنج باخته ای که درد ورنج روزگار کمرش رو خم کرده بود به متکایی تکیه داده و سرفه می کرد. حوری زن زحمت کش خونه با این که میانسال بود هنوز اثر زیبایی دست نخورده گذشته در صورتش پیدا بود. اصلتش از لباس محلی کردی هویدا بود. پارچه ای روی زمین پهن کرده و سبزی پاک می کرد سبزی های پاک شده رو تو سبد پلاستیکی کنار دستش ریخت:

-خدا رو شکر که این هفته نازنین خانم نیامد وگرنه مکافات داشتیم غر می زد که دوست ندارم واسه غریبه ها سبزی پاک کنی. مگه تو کلفتی؟ طفلک روله ام فکر می کنه من چیم؟ سوگلی حرم ناصرالدین شاه یا دختر خان کرمانشاه؟

حوری پوزخند زد و با دست شرابه های روسری کردی رو از روی صورتش عقب زد و گفت:

-تازه با این همه بنار ووردار باز پای زندگی می لنگه و چرخش نمی گرده. آگه مهر نازنین رو نگه نمی داشت و خرجش رو نمی داد دو قرون نداشتیم خرج مدرسه و دفتر و کتابش کنیمان. لابد دختره بیپاره از غصه دق مرگ می شد آخه خدائیش اون حیفه تو این خونه بزرگ بشه اون مثل خانوما می مونه مثل خانوما پا ور می داره و نشست و برخاست می کنه. اصلا شکل اعیان و اشرافه.

عمو ملک چند سرفه پی در پی کرد و دست به کمر گذاشت و ناله اش در اومد:

-این کمردرد بی پیر هم ولمان نمی کنه... تو هم زیادی ناشکری می کنی حکما خدا مقرر کرده بچه ما باشه مهرانگیز که وضعش خوبه دامنش خالیه خواست خدا اینه برو برگرد هم نداره.

حوری پارچه آشغال سبزی رو جمع کرد و دست رو زمین گذاشت و به زحمت بلند شد:

-اون فقط یه غم داره ولی ما هزار تا غم بلکه هم زیادتر.

عمو ملک شدیداً به سرفه افتاد و حوری هول شد.

-مرد از سرفه سیاه شدی دنبال دوا ودرمون باش.

ملک به زحمت و بریده بریده نفس می زد:

-من دیگه ارزش دوا ودرمون ندارم. واسه ام دنبال قاری بگرد فردا باید برم باغچه تیمسار رو بیل بزنم و گل جدید بکارم... کمرم دیگه یاری نمی ده دلم خوشه که پسر دارم سرکچل و عرق چین حکایت پسرمنه فقط بلده موهاشو آلاگارسون کنه و روغن بزنه که برقش عینهو لامپ گازی چشم آدم رو بزنه غیرتم که نداره. یه کمی به من کمک کنه. قدیما می گفتن پسر عصای دست پدره حالا این عصا چماق شده و خورده تو سر من.

حوری پارچه آشغال سبزی رو روی سبد گذاشت:

-حالا تونم این همه پاتو تو کفش این پسر نکن جوونه و جاهل. روزگار چرخیده مرد عوض شده اون که مثل من و تو خونه نشین نیست. می ره بیرون مردمو می بینه دلش می خواد شکل اونا باشه و زندگی کنه. حالا وقتی کف دست ما مو نداره گناه اون چیه؟

ملک آه جگر سوزی کشید:

-زن این پسره پدر منو آورده جلو چشمم نگو جاهله بگو قرطیه مگه خدا نخواسته من وتو کوریم
ومردم رو نمی بینیم هر کسی می باد خودش باشه این نانجیب عین تازه عروسا سرخاب
وسفیداب می کنه ومی زنه در جلوی هر کسی وناکسی سرم رفته وسط پاک تونم دلت خوشه
پسر زائیدی مار دو سر می زائیدی بیتر بود.

آه سردی کشید وادامه داد:

-حداقل جلوی فک وفامیل ودر همسایه سربلند تر بودیمان.

حوری با چشم نمدار سر بلند کرد وگفت:

می گی زنده زنده سربه نیستش کنم؟یا می خوای سنگ ساراش کنم؟دوتا بچه خدا بشمان
داده یکی اهل ویکی نااهل باخت اون به برد این یکی در مصلحت خودش بوده.

صدای زنگ در بلند شد وحوری لنگان لنگان وناله کنان به حیاط رفت.سبب آشغال سبزی رو گوشه
ای گذاشت صدای زنگ دوباره بلند شد وحوری غرغر کرد:

-خانه خراب انگاری سر آورده؟

وقتی در رو باز کرد وحشمت رو دید خشکش زد حشمت جلیقه قرمز پوشیده وموهاشو رو به بالا
ژل زده بود وسیخ کرده بود وقتی دید حوری مات شده خندید وبه خودش اشاره کرد وگفت:

-سلام جونی چرا وا رفتی؟خوشگل تو بازار ندیدی منم مثل اونم ولی نرخم گرونه.

حوری با دست لپش رو کند وگفت:

-خدایا مرگمو برسون روله نامرد ندیده بودم که دیدم پسر تو مردی یا تازه عروس؟این چه ریختیه
که واسه خودت ساختی؟می خوای تو کوچه انگشت نامان کنی؟می خوای همه هومان
کنن؟آخه مگه عید شمره که قرمز ورت کردی؟به جای این کارا برو دنبال کار کمک پدر خوار وزارت
کن که از درد کمر جانش به لبش رسیده.

حشمت مرتب لب ولوچه اش رو تکون می داد:

-چه قده بی ذوق خیال داری برم باغبونی کنم وباغچه بیل بزوم و واسه اریاب نوکری کنم؟به
خیالت رسیده من نیستم....

حوری با افسوس سر تکون داد:

-باغبونی ونوکری شرف داره به سر وشکل تو کار که عار نیست از همین نون نوکری وباغبونی
قدت رشید شده فقط دزدی وهیزی بده که خدا رو شکر کار ما نیست ما از عرق پیشونی مان نان
می خوریم وسرمانه بالا می گیریم.

حشمت با کلی ادا واصل پاسخ داد:

-چه حرفها چه چیزا...آدم شاخ در میاره اصلا شیک حرف نمی زنی می دونی چیه شما اون ور
جوب من این ور جوب قهر قهر تا روز قیامت السون ولسون ما رو به هم نرسون.

ملک که از توی اتاق صداشون رو شنیده بود داد زد:

-زن بذار بره از جلو چشمم گم بشه وقتی می بینمش انگار شوهر ننه مو می بیتم.

حشمت از حرفای پدر دلخور شد:

-منو بگو کجا اومدم کاش رو خشت قبرستون می افتادم وتو این خونه به دنیا نمی اومدم.من می
رم بیرون.اگه فری اومد دنبالم بگو حشی رفت سر خیابون.

بعد از خونه بیرون رفت ودر رو محکم به هم کوبید.حوری تو حیاط سینه می کوبید ونفرین می
کرد:

-الهی بری قبرستون الهی کور بمیری پسر منو بگو که بالای تو در اومدم گرگ آوردم تو گله بره
هام.

رائین با حوله سرش رو خشک کرد.آب از موهاش می ریخت.پروین خانم که رو صندلی راکینگ
چیر نشسته بود ومجله می خوند سرش رو بلند کرد:

-موهاتو خوب خشک کن مریض می شی.

رائین کلاه حوله رو روی سرش انداخت:

-ای به چشم مامانی...ولی بادمجون بم آفت نداره هیچی نمی شه لطفا زود ناهار رو بدین
مسعوده می خوام به چیزی براش بخرم شب هم دیر میام نگران نباشین.

پروین مجله رو می بنده:

چ-خیلی دیر نیا بابات عصبانی می شه این روزا سعی کن بیشتر خونه باشی حال بابات زیاد
خوب نیست.

رائین دست روی چشماش می ذاره:

-اونم به چشم قربان.

رائین گوشی تلفن رو به گوشش چسبوند:

-عمه جان حال مریض ما چه طوره؟

مهر خندید:

-خوبه پسرمر داره درس می خونه.

-خوشحالم حالشون خوبه به نازنین خانم سلام برسونین ویگین من شب میام اون جا اگه اشکالی داشتین توضیح بدم امشب تولد مسعوده ممکنه یه کمی دیر بیام البته اگه اجازه بدین؟

صدای مهربون مهر تو گوشی پیچید:

-زحمت می کشین از قول ماهم تبریک بگین.

وقتی راین خدحافظی کرد چشمای پرسشگر پروین خانم محاکمه اش کرد:

-این نازنین خانم کیه که این همه براش نگرانی وقراره معلم خصوصیش بشی؟

راین با خونسردی نشست:

-یه فرشته آسمونی.

پروین خانم پوزخندی زد:

-حتما وقتی از آسمون انداختنش پایین شده فرشته زمینی.

-اگه آسمونی ها گیرش بیارن نمی دارن گیر زمینی ها بیاد.

از جا بلند شد وصدلی مادرش رو تکون داد وگفت:

-بعضی از آدمای روی زمین مثل یه فرشته با گذشت ومهربونن.

پروین خانم به شوخی موهای راین رابا دست درهم کرد:

-مگه تو با فرشته ها قرار ومدار داشتی؟

راین از ته دل خندید:

-نه...ولی با این فرشته می خوام قرار ومدار بذارم شاید اخلاقم مثل اون بشه!

پروین خانم سرش روبا تاسف تکون داد:

-شکار تازه اس؟

راین جلوی صدلی مادرش زانو زدوبه صورتش خیره شد:

-دارم شکار می شم اونم شکار انسانیت.

-یعنی کسی پیدا شده که به تو بفهمونه زندگی فقط گشت وگذار نیست خیلی چیزای دیگه هم هست که باید بهشون جدی فکر کرد؟

راین با خنده براش دست زد:

-مامانی مثل کشیش ها موعظه می کنی!

پروین خانم در حالی که از روی صندلی بلند می شد دامنش رو صاف کرد:

-تو هم مثل گناهکارا اعتراف می کنی نمی دونم تو سرت چی می گذره وچه نقشه های شیطانی داری می کشی؟چه کار کردی خدا می دونه.

رائین جدی شد:

-یه زندگی جدید با یه باور جدید به نظر شما خوب نیست؟

پروین خانم با تمسخر سرتکون داد:

-چرا...ولی فقط مال چند روزه بعد دوباره شکار جدید ولا بد یه زندگی جدید وسوزناک شایدم فرشته ای با بال های آسمونی که از آسمون رونده شده؟

رائین باحاضر جوابی تو حرفش پرید:

-مامانی جوجه رو آخر پاییز می شمارن.

پروین خانم خمیازه ای کشید:

-اگه تا آخر پاییز جوجه ای مونده باشه که بشمارن.

وهر دو خندیدند.

تو خونه کوچک مسعود شادی وول می زد صدای موزیک جوونا رو سرخوش کرده بود.دورتا دور سالن صندلی چیده شده بود کادوهای روی میز هر کدوم سازی می زدند.پسر ج..نی با آهنگ سوزناک تارش می خوند:

-ای الهه ناز با غم من بساز کین غم جانگداز ز خاطرم ببرم گر...دل من نیاسود از گناه تو بود...

رائین گر گرفته بود دکمه بالایی پیراهنش رو باز کرد.مسعود کنارش ایستاد:

-امشب توصفا نیستی حالا که از گناهت گذشتن وشکایت نمی کنن دیگه چته؟

رائین به خودش مسلط شد:

-خوبم فکر می کنم یه کمی سرما خوردم.

مسعود سربه سرش گذاشت:

-ای بخشکی شانسی یعنی تو اون خونه شاهانه شما چیزی نبود که بخوری؟بگذریم حالا از الهه تصادفی چه خبر؟

رائین با افسوس آه کشید:

-خوبه داره رو به راه می شه ولی وجدان من هنوز زخمیه.

مسعود به قهقهه خندید:

-خوش باش که زندگی پوچه دم غنیمت که مابقی مفت گرونه.

از صدای خنده بلند مسعود مستانه وقت رو غنیمت شمرد و کنارشون اومد و ناز و غمزه ای خرج خودش کرد و گفت:

-آقا رائین چیزی نمی خواین براتون بیارم؟

رائین مودب جواب داد:

-لطفا یه لیوان نوشابه خنک برام بیارین!

مسعود متلک دست به نقدی نثارش کرد:

-زود زود رائین گر گرفته.

نگاه دلخور رائین مات شد و جوابی نداد. مستانه لیوان نوشابه رو تعارف کرد و رائین یه ممنون گفت و یه جرعه سر کشید چشمای مسعود گرد شد:

-قربون لب تشنه ات انگار از کویر اومدی پسر چه ات شده؟

رائین سرخ شد:

-خیلی گرممه نمی دونم چرا؟

مستانه چشم و ابرو اومد و پرسید:

-آقا رائین پذیرش خارجتون اومد یا هنوز منتظرین؟

رائین خیال داشت صحبت رو تموم کنه:

-درست می شه بابام عجله داره منو بشونه سرکلاس وگرنه من از نیمکت و تخته سیاه فراری ام.

مستانه خندید و گفت:

-بی سوادم که نمی شه بالاخره یه لیسانس الکی که باید گرفت هر چند بعد از گرفتن مدرک تازه اول علافیه و باید غم و غصه بیکاری رو خورد ولی واسه شما فرقی نمی کنه چون کار نکنین زندگی لنگ نمی مونه.

-آخه بابای من به لیسانس و این جور حرفا راضی نیست باید حتما دکتر بشم اونم دکتر خونواده.

بعد به ساعتش نگاه کرد و بلند شد:

-من باید برم ساعت نه. مسعود جان امیدوارم صد سال دیگه هم تولد بگیری و من برات کادو بپارم. مسعود به شوخی گفت:

-قربان لطف شما تازه اول شبه شامم که نخوردی نمی خوامی که مدیون شکمت باشی و تا صبح واسه ات ساز گشنگی بزنه؟

رائین خندید:

-قول دادم ساعت نه ونیم جایی باشم از بدقولی خوشم نیامد.

مسعود سربه گوشش گذاشت:

-آقا معلم می ری پیش پرنده زخمی؟ خیالت راحت باشه که دیگه از شکایت گذشته دل و جرات شکایت ندارن زندگیت رو بکن!

رائین آهسته در گوشش گفت:

-چو دانی وپرسی سوالت خطاست ولی فکر نکن جرات شکایت ندارن بزرگواری می کنن من بهشون بدهکارم اگه شکایت می کردن برام سوء سابقه درست می شد.

جلوی در با پدر و مادر مستانه که بهشون برخورد کرده بود با ادب خداحافظی کرد:

-ببخشین امیدوارم همیشه جشن وشادی داشته باشین.

در مقابل اعتراض مادر مسعود سرخم کرد و با یه معذرت کشدار قضیه رو تموم کرد و بیرون رفت.

مستانه که کنجکاو شده بود زیر زبون مسعود رو کشید:

-رائین با کسی قرار داشت؟ خیلی دستپاچه بود. شصت پاش داشت می رفت تو چشمش.

مسعود بی خیال تر از اون بود که بشه حرفی ازش درآورد:

-آره بابا اسیر وجدان شده.

ابروهای مستانه گره خورد:

-من که از حرفات چیزی نفهمیدم.

مسعود لیوان رو شمرد:

-مگه خارجی حرف می زنی تو ذاتا نفهمی در ثانی به م چه ما رو سننه نه؟

مستانه رو ترش کرد و از مسعود فاصله گرفت. کنجکاو حسابی کلافه اش کرده بود.

رائین با آخرین سرعت به طرف خونه نازنین می رفت طوری که اگه به جایی می خورد صدتکه می شد. اما بی خیال با خودش حرف می زد

«حالم داره از خودم به هم می خوره، زدی که زدی، آدم که نکشتی اصلا برن شکایت کنن مثلا تو مردی؟ تیمسارم فهمید خب بفهمه دارت که نمی زنه؟ ماشین رو ازت می گیره آخرش اینه دیگه، معلم خصوصی شدی که بچه ها برات قصه جور کنن و کتاب حسین کرد بنویسن؟ گور پدر سوء سابقه مثلا بابات میلیونره پول حلال مشکلاته امشب رفتم دیگه نمی رم شب آخره پول بده وشاخ سبیل شاه رو بشکن براتش معلم خصوصی بگیر و خودت رو خلاص کن زیر بار متلک های بچه هام نرو تو با کلاس تر از این حرفها بودی از خودم ناامید شدم ولی نمی دونم چرا دارم می رم؟ چرا نمی شه نرم؟ این چه بازی ایه نمی دونم؟»

با زنگ تلفن همراهش به خودش اومد:

-بله...

پروین خانم با اضطراب حرف می زد:

-خدا رو شکر که خط داد و پیدات کردم زود بیا بیمارستان... حال بابات خوب نیست.

صدای رائین از نگرانی لرزید:

-اومدم...

گوشی رو خاموش کرد و پرگاز به طرف بیمارستان رفت.

نازنینا مابه ناز تو جوانی داده ایم

بارون یکسره می بارید و به شیشه می خورد. آسمون تیره و تار شده بود ستاره ای تو آسمون نبود که نازنین باهانش درد ودل کنه غمگین از نیومدن رائین ثانیه ها رو می شمرد:

-پسرا که قولشون قول نیست حتما تو مهمونی بیشتر بهش خوش می گذره. آنان که غنی ترن بدقول ترن فیزیک رو چه کارش کنم؟ مثل یه غول بی شاخ و دم داره بهم دندون نشون می ده.

آه کشید:

-دل آسمونم مثل دل من پریشون شده ماه و ستاره هام باهانش قهر کردن شاید اونام رفتن مهمونی.

اونقدر تو خودش بود که عمه مهر رو کنارش ندید. مهر از قیافه سرد و دلخور نازنین جا خورد و گفت:

-عزیزم آقا رائین نیومد که نیومد شاید اتفاقی افتاده!... حالا ماتم نگیر مژگان بلد نیست بهت یاد بده؟

نازنین پوزخند زد:

-یکی می خواد به خودش یاد بده تازه اگه یاد بگیره...

تیمسار روی تخت خوابیده بود و با اکسیژنی که به بینی اش وصل بود نفس می کشید سوزن سرم دست راستش رو سوراخ کرده بود. پسر و مادر دو طرف تخت ایستاده بودند و رنگ به صورت نداشتند.

-مامان من باید برم به تلفن بزنم شارژ گوشی ام تموم شده.

دلخوری پروین خانم با غرغری آشکار شد:

-این یکی دو ساعت رو نمی تونی تحمل کنی؟

رائین به روی خودش نیاورد و سعی کرد ملایم باشه:

-حتما لازمه دیگه زود میام.

بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت. اونقدر عجله داشت که منتظر آسانسور نشد و از پله ها سرازیر شد و کنار تلفن ایستاد و شماره گرفت.

تلفن چندبار زنگ خورد. مهر از تو حموم داد زد:

-ناز گوشی رو بردار.

نازنین که رو تخت خوابیده بود با بی حوصلگی چوباش رو زیر بغلش زد و راه افتاد ولی تلفن بی صدا شد. شونه هاش رو بالا انداخت:

-هر کی بود خسته شد و رفت خوابید.

رائین با عصبانیت گوشی رو گذاشت:

-یعنی خوابیدن هیچ کس منتظر من نبوده؟

پیاده شدن رائین رو نازنین از پشت پنجره دید و با حسرت نگاهش کرد.

-امروز حتما بیکار بوده و برنامه ای نداشته.

مهر در رو برای رائین باز کرد و با خوش رویی ازش استقبال کرد. رائین با شرمندگی سلام کرد:

-عمه خانم من دیگه واقعا مزاحمم.

مهر تعارفش کرد:

-این چه حرفیه؟ شما مراحم هستین. بفرمایین بشینین.

نازنین با چوب زیر بغل از اتاق بیرون اومد و راین بلند شد و سلام گرم و بلند بالایی تحویلش داد. نازنین لبخند زد و چال گونه هاش پیدا شد و آتیش به جون راین ریخت.

-سلام زحمت کشیدین کلی اشکال ریز و درشت دارم که دست شما رو می بوسه هر چی بیشتر نگاهشون می کنم بیشتر می فهمم که چقدر کم می یارم.

بعد چویا رو به دیوار تکیه داد و کنار راین نشست راین با علاقه نگاهش کرد:

-می شه این بچه های بد رو که شما رو اذیت می کنن نشونم بدین تا ادبشون کنم؟

هر دو از این شوخی به خنده افتادند. نازنین طاقت نیاورد و با شیطنت گفت:

-مهمونی خوش گذشت؟

راین با دست به پیشونیش زد:

-ای وای داشت یادم می رفت که یه معذرت خواهی حسابی به شما بدهکارم.

نازنین خودش رو به نفهمی زد و با چشمای خوشگلش بهش خیره شد. راین رنگ به رنگ شد:

-اما بابت بدقولی دیشب من زنگ زدم خبر بدم ولی کسی به تلفن جواب نداد تو راه این جا بودم که مامانم خبر داد حال بابا بد شده و بیمارستانه انقدر نگران شدم که به فکرم نرسید همون موقع تماس بگیرم.

مهر از پشت کانتر آشپزخانه پرسید:

-انشاء... که به خیر گذشته حالا حالشون چه طوره؟

راین تند و تند حرف می زد:

-امروز بهتره. اومدن خونه ولی تحت نظر دکترشون هستن.

نازنین از این که راین رو تو ذهن خودش محکوم کرده بود شرمنده شد:

-من فکر کردم انقدر تو مهمونی بهتون خوش گذشته که فراموش کردین قرار داشتین... البته شما لطف می کنین و هیچ اجباری ندارین معمولا این جور جاها به پسرا بیشتر خوش می گذره.

قیافه راین درهم رفت:

-همچین هم جالب نبود اگه مامانم زنگ نمی زد شاید خیلی زود می رسیدم واقعا مجلس واسه ام کسل کننده بود... حالا واقعا دارین منو محکوم می کنین؟

سوال راین بی جواب ماند و نازنین از این که دستش رو شده بود رنگش عین گچ سفید شد. مهر به نازنین چشم غره ای رفت و واسه رفع و رجوع متلک های نازنین خندید و گفت:

-ناز از وقتی که پاش شکسته زیادی حساس شده و مرتب بهانه می گیره.

رئین صحبت رو عوض کرد:

-حال پاتون چه طوره؟ امیدوارم دیگه درد نداشته باشین چون در غیر این صورت دلم می زنه زیر گریه و وجدانم سنگ سارم می کنه.

خنده نازنین به رئین جون داد:

-لطفا به وجدانتون بگین آسوده بخواب که ملالی نیست بهتره بریم سر اصل مطلب.

بعد چشماشو تنگ کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-صدتایی اشکال دارم اگه باورتون می شه.

صبح زود بود وهوا پاک ولطیف انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا یه روز قشنگ روبه مردم هدیه بده. لطافت و جوونی پوست نازنین رو قشنگ تر کرده بود. خنکی هوا به پوستش ساخته و رنگ گل گرفته بود سرحال ولی آروم با چوب زیر بغل یواش به طرف در می رفت که مهر از اتاق بیرون اومد و چشماشو مالید و نازنین با دستپاچگی سلام کرد مهر با تعجب پرسید:

-کجا داری می ری؟

نازنین به خاطر گناهی که در حین انجامش بود مظلومانه جواب داد:

-با اجازه شما سرکلاس.

مهر با تعجب اخم کرد:

-دیوونه شدی؟ مگه دکتر نگفت یه هفته ای نباید رو پات راه بری وگرنه جوش نمی خوره.

نازنین سعی کرد با زیون بازی مهر رو قانع کنه.

-سر خیابون سوار تاکسی می شم زیادم نباید منو لوس کنین این طوری خیلی عقب می افتم و سال آخری گل می کارم اونم گل خرزهره.

تاج ابروی عمه مهر بالا رفت:

-آقا رئین که داره بهت کمک می کنه چرا می خوای با پای شکسته لنگ بزنی وبری؟

نازنین سعی کرد با خونسردی موضوع رو عوض کنه.

-دوست ندارم مزاحم کسی بشم. می خوام روی پای خودم باشم.

مهر مسخره اش کرد:

-حتی رو پای شکسته؟

نازنین با سر تصدیق کرد. مهر شونه بالا انداخت:

-داری با خودت لچ می کنی به جای یه ماه دو ماه پات تو گچ می مونه.

نازنین سعی کرد به زحمت راه بره:

-هر چی خدا بخواد.

دبیرستان تعطیل شده بودو جلوی در شلوغ بود، بعضی ها خندون بودند وبعضی ها عبوس وگرفته وبعضی از پدر ومادرا دنبال بچه هاشون اومده بودند وتراپیک بیداد می کرد.صدای بوق ماسشین ها الودگی صوتی شدیدی به وجود آورده بود.رائین با مسعود وامیر با یه کم فاصله از دبیرستان تو ماشین نشسته بودند.رائین رو زیر گوشش گذاشته بود وتو فکر بود.مسعود طبق معمول خوش مشربی می کرد:

-این جلو مدرسه اومدن وآزار دادن دخترا خودش یه مرضه،درمونم نداره عین شام وناهار این موتوری لعنتی رو امروز لت وپار می کنیم.اون دفعه که شیرین کاشتیم وبه جای موتوریه یه جنس لطیف رو بی پا کردیم ناکس ما رو از کار وزندگی انداخته.

رائین با بی حوصلگی به گردنش کش وقوسی داد:

-من هیچ علاقه ای به گرفتن اون موتوری واومدن دم مدرسه ندارم از بس نشستم گردنم درد گرفت.

امیر خندید:

-بچه ارشاد شده.

مسعود با ناباوری نگاهش کرد:

-نکنه پیچ ومهره مخت شل شده پسر آدم کفر نعمت نمی کنه تازگی ها بی ذوق شدی.

رائین با خونسردی پاسخ داد:

-برو بابا...حوصله دخترا رو ندارم.

مسعود شکلک درآورد ورو سرش شاخ گذاشت.ویا دستش رو بدنه ماشین ضرب گرفت:

-ته ته تق تق ته تق عاشقی اومد...جون مسعود دور این حرفا رو خط بکش این چند روزه انقدر توهمی که حال همه رو گرفتی.مال باخته ها هم هکچین ماتم نمی گیرن.

رائین به التماس افتاد:

-تو رو خدا سربه سرم نذار حالا خیر سرم فکر می کنی خیلی تحویل می گیره؟
امیر با آهنگ ملایمی گفت:

-اخه شیر بهونه اشه می گه واسه غسل می رم.

رائین عصبانی شد و با مشت رو فرمون زد:

-از دست شما دیونه شدم شماها ماشین می خواین اینم سوئیچ دیگه با من چه کار دارین؟

سوئیچ رو روی پای مسعود انداخت. مسعود یه دفعه چشاش به روبرو خیره شد دست روی پیشونیش گذاشت تا آفتاب چشمش رو نزنه.

-هی پسر این همون لیلی وصف الحال نیست؟

رائین نگاه کرد و بیکه خورد. با دیدن مژگان و نازنین خنده رو لباش نشست و اخمش باز شد:

-تو رو خدا پیاده شین تا من برم اونا رو برسونم. خدا رو خوش نمی اد با این چوبا چه طوری می خواد بره خونه؟ امروز بی خیال موتوری بشین.

مسعود اخم کرد:

-باز مردونگیت گل کرد؟ ولشون کن کشکشونو بسابن هر جوری که صبح اومده حالام برمی گرده من به مستانه قول دادم یه گوشمالی تمیز به این موتوری بدم تازه شم همین الان داشتم نصیحت می کردم که زیاد دنبالش نرو. یاسین به گوش خر بود؟

رائین پیاده شد و کنار ماشین و ایساده و التماس کرد:

-تو رو خدا جون من پیاده شین... بعدا نصیحت کن هر چی تو بگی فقط پیاده شین زود برمی گردم.

مسعود و امیر نق نق کنان پیاده شدند و مسعود پرسید:

ژ-منم بیام؟

امیر خندید:

-تو دیگه کجا؟ مگه نمی خوای موتوری رو ادب کنی؟

مسعود رنجید:

-بی ماشین چه طوری بی مخ؟ مشت خالی به جنگ درفش؟

ماشین رائین از ماشین کنده شد. مسعود رو به رائین کرد و با حرص گفت:

-زودتر برو وکرایه تو بگیر و برگرد ما نمی دونستیم رفیقمون راننده آمبولانسه بیچاره تیمسار خیال داره پسرش دکتر بشه اگه باد به گوشش برسونه خسیس حاضر نیست منو با خودش ببره خب شاید فکر می کنه ینگه می بره.

رائین از متلک های چپ و راست بچه ها کلافه شده بود. ترافیک جلو مدرسه هم مزید بر علت شده بود. نزدیک دخترا که رسید اونا سوار ماشین شدند. رائین آروم آروم پشت سر اونا حرکت کرد. جلو خونه که از ماشین پیاده شدند رائین هم پیاده شد و جلو رفت و سلامی پر از گله کرد:

ژ-نمی دونستم امروز می رین مدرسه وگرنه شما رو می رسوندم.

نازنین سرشو بالا گرفت:

-ممنون از لطف شما باور کنین هیچ دینی به من ندارین راحت باشین وبه وجدانتون بگین به من بدهکار نیست وهیچ شکایتی هم ازش ندارم.

رائین حسابی جا خورد و ساکت شد. طوری که دل مژگان سوخت:

-آقا رائین زحمت کشیدین. اگه می دونستیم شما جلو مدرسه هستین با شما می اومدیم.

خنده رائین بیشتر از پیش دل رائین را به درد آورد.

-آقا رائین ودوستاشون همیشه دم در مدرسه ان.

رائین این توهین رو زیر سبیلی رد کرد:

-چه طوری با این چویا وبدون وسیله می شه اومد ورفت؟

چشمای خمار نازنین پراز شیطنت شد:

-همین طوری که دیدین من دوست ندارم به کسی زحمت بدم.

شرمندگی از نگاه رائین می ریخت و دل نازنین رو ریش می کرد ولی خونسرد ازش رد شد. رائین گفت:

-آخه الان با این شرایط...مگه دکتر نگفته نباید رو پاتون راه برین؟

نازنین آروم راه افتاد:

-دکتر بگه...آدم به هر شرایطی باید عادت کنه.

وبا یه خداحافظی حتی مژگان رو هم جا گذاشت. مژگان نگاه عاجزانه ای به رائین کرد:

-خانم آهنین! روز خوش آقا رائین.

با چند قدم سریع خودش رو به نازنین رسوند ورائین گذشتن نازنین رو از جوی آب با حیرت نگاه کرد.

رائین دلخور وگرفته سر جاش نشست و مسعود شروع کرد:

-دماغ سوخته می خریم اونم بازار سیاه گفتم زیادی تند نرو پیاده شو با خط یازده بریم دخترا مثل سایه ان وقتی می ری دنبالشون ازت فرار می کنن ولی وقتی بی خیالی دنبالت راه می افتن.

بعد دستی به چونه بی ریشش کشید و ادامه داد:

-حرف من ریش سفید و گوش نکردی من یه سال از تو بزرگترم تازه تو دانشگاه از این مدل قر و قمیش ها زیاد دیدم،دیگه دوره دیده شدم.

رائین از کوره در رفت.

-بس کن من فقط یه کمی دیر رسیدم و اونا سوار شده بودند.

امیر وسط حرفش پرید:

-مثلا اگه زود می رسیدی واسه ات گوسفند قربونی می کردن؟اخه یکی نیست به تو بگه این همه طرفدار سینه چاک داری می ری دنبال اونی که واسه ات می کشه پشت دوری.

به مقابل خونه مسعود که رسیدند رائین ترمز کرد و ظاهرا قهر کرده بود. مسعود غر زد:

-به من چه؟یکی دیگه بد قلقی کرده من باید فلک بشم!

رائین با لحنی تند پاسخ داد:

-پیاده شو حوصله ندارم.

همین موقع مستانه از ماشین پیاده شد با ناز جلو آمد و سلام کرد:

-منتظر من بودی مسعود؟موتوری رو دیدی؟

مسعود به مسخره گفت:

-نه بابا...رائین زیادی کباب خورده بود دل درد گرفته بود دنبال دوا ودرمون بودیم.

بعد با صدای بلند خندید.مستانه هیرون نگاهش کرد:

-چه بی نمک و بی معنی!...چیزی شده آقا رائین؟شما حالتون خوب نیست؟

رائین اجبارا لب باز کرد:

-شما نگران نباشین.

امیر توپ خنده اش را شلیک کرد:

-از دیوار حیاط واسه دوست ما غم می باره واز باغچه غصه در میاد. واسه همین زبونش بند اومده.

رائین برگشت ونگاهی پر از غضب به عقب انداخت:

-دهن شنا دو تا هیچ وقت بسته نمی شه!

مستانه ظاهرا خودش را نگران نشون داد:

-کنه خدایی نکرده برالتون اتفاقی افتاده؟

مسعود پیش قدم جواب داد:

-نه بابا خدا کنه می خواست ثواب کنه یه نفرو برسونه بیمارستان ولی آمبولانس بیمارستان رو دستش بلند شد.

رگ گردن رائین کلفت شد:

-مستانه خانم اینا عادت دارن چرند وپرند بگن خوبه مسعود دانشگاه می ره وگرنه چی می شد؟ موضوع اینه که من چند روز پیش جلو مدرسه شما با دختر خانمی تصادف کردم.

چشمای مستانه گشاد شد:

-جلو مدرسه ما؟ با کی؟

رائین سعی کرد خونسرد باشه:

-یه بنده خدایی، امروز با چوب زیر بغل دیدمش خواستم برسونمش که دیر رسیدم ویا کرایه رفت فقط همین!

مستانه که کمنجکاو شده بود پرسید:

-تو رو خدا اسمش چیه؟

مسعود بلند وشمرده جواب داد:

-خانم بازرس کل نازنین کرمانشاهی راحت شدی؟

مستانه یخ کرد:

-اون شاگرد اول مدرسه ماست. مغزش عین کامپیوتره شبام با کتاب می خوابه تو مدرسه مثل گاو پیشونی سفید می مونه انقدر تشویقی داره که نمی شه شمرد. همه کف کردن همه دوستش دارن، دلش مثل آینه می مونه، امروز با چوب زیر بغل دیدمش ولی اصلا فکر نمی کردم شما بهش زده باشین. عجب قصه ای شده!

رائین آهی کشید:

-من بهش زدم البته با کمک این آقایون.

مستانه با تعجب ساختگی دلسوزی گفت:

-حتما به مشکل برخوردین شکایت کردن؟

رائین دوباره آهی کشید:

-کاش شکایت می کردن.

تعجب مستانه بیشتر شد:

-پس چی شد؟

مسعود از کوره در رفت:

|-...دختر تو دست بردار نیستی؟ بابا مشکل اینه که آقا رائین به در بسته خورده هیچ کس تا حالا بهش نه گفته آخه اون از کلمه نه ونمی شه خوشش نیاد.

این جا بود که دیگه رائین جوش آورد:

-مزه نریز مسعود...مستانه خانم کاری ندارین؟ خداحافظ.

و در مقابل چشمهای حیرت زده مستانه ماشین پرگاز رو از جا کند و مستانه با ناباوری برایش دست تکون داد.

فصل سوم

چای رائین روی میز سرد شده بود. نازنین کنارش نشست و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. رائین استکان رو برداشت و نگاهی پرمحبت به نازنین انداخت:

-یعنی دیگه هیچ اشکالی ندارین؟

نازنین با چشمهای زیبا و پر غرورش لوندانه گفت:

-مطمئن هستم.

صدای مهربون مهر از آشپزخانه بیرون آمد که طبق معمول مراقب همه حرفهای اونا بود:

0اشکال خودش سردرمیاره آدم که علامه دهر نیست. نخونده هم ملا نمی شه.

رائین با مهر درد دل کرد:

-دیروز که نازنین خانم رویا اون وضع جلوی مدرسه دیدم باور کنین سرم تیر کشید اگه من نمی تونم جوابگو باشم و معلم خوبی نیستم می تونم واسه شون کعلم بگیرم ولی نمی تونم ببینم با اون وضع دارن می ررن سر کلاس یعنی از خودم خجالت می کشم.

مهر با مهربونی بهش لبخند زد:

-پسرم نازنین عاشق مدرسه اس فقط همین!اگه می شد جمعه ها هم می رفت سرکلاس!عیب از شما نیست بی خودی خودتو معذب نکن.

نازنین خودشم نمی دونست چرا نیش می زنه.

-آقا راینم حتما عاشق مدرسه ماست چون همیشه همون طرفا می چرخن...فقط تو رو خدا مواظب باشین تصادف نکنین.

راین قرمز شد:

-خدا مسعود رو لعنت کنه که دنبال دردرس می گرده.

مهر متوجه شرمندگی راین شد و با یه اخم نازنین رو ساکت کرد:

-راستی بالاخره آقا مسعود تونست اون موتوری مزاحم رو ادب کنه؟

راین حسابی از حرف نازنین دلخور شده بود:

-مشکل همینه دیگه ماشین منم شده ماشین پلیس.

نازنین بی اعتنا خندید و راین ناراحت از جا بلند شد.

-پس اگه کمکی نمی تونم بکنم اجازه بدین زحمت رو کم کنم.

مهر خواهش کرد:

-یه کمی پیش ما بمونین ما هم تنهائیم.

راین با ادب رو مبل نشست و سعی کرد چشمش به چشم نازنین نیفته.مهر پرسد:

-نازنین گفت شما به زودی عازم خارج هستین به سلامتی کی؟

راین واسه ایم که دق ودلی شو خالی کنه از سر لج گفت:

-معلوم نیست نازنین خانم اصرار دارن هرچه زودتر منو از ایران بیرون کنن.

بعد رو به نازنین کرد وگفت:

-جای شما رو تنگ کردم شاید چون پای شما رو شکستم دوست درین منو بندازین اون ور آب.

نازنین جنگ رو با لبخند ملیحی دوباره شروع کرد که دل راین رو ریش کرد:

-خوب اگه قراره زودتر برین بهتره رفتنی بالاخره باید بره.

راین به زور سعی کرد که بخندد.

-آدم باقاتل پدرش هم این طوری حرف نمی زنه باشه همین الان میرم .

ومصمم از جا بلند سد مهر هول شد وبه نازنین چشم غره رفت .

-ناز مقصودی نداشت فقط می خواست شوخی کنه.

رائین کمی آروم شد.

-نه بابا دیرم شده.

مهر تا جلوی در بدرقه اش کرد ونازنین با غرور همون جا ایستاد و رفتنش رو نگاه کرد وبا خودش گفت «آدم فقط یه دفعه عاشق میشه بقیه اش رو فقط فکر میکنه عاشق شده تا بیشتر از این نسوخته بهتره برم»

نازنین سرش رو پایین انداخته بود ومهر با عصبانیت محاکمه اش می کرد:

-چرا این حرفها رو می زدی اونم با اون نیش معلم مفت ومجانی ملک گفتن داره؟

نازنین با قساوت بهش خیره شد:

-احتیاجی به معلم ندارم من که دارم می رم مدرسه اون می خواد وجدانش رو سبک کنه.

مهر سر تکون داد:

-اون خیلی پسر خوبیه خیلی هم داره محبت می کنه اگه پای تو شکسته خب تصادف بوده با چوب که نزده پاتو بشکونه.

نازنین تیر آخرش رو انداخت:

-عمه جان بالاخره انقدر دم مدرسه تاب می خوره که باز پای یه نفر دیگه رو می شکنه.من می خوام این اتفاق نیفته.

مهر از کوره در رفت:

-نمی خواد مسخره کنی معلوم نیست واسه چی داری بهش نیش می زنی؟

نازنین با حرص گفت:

-فکر میکنه هر کی پول داره قوی تره هر کی سواره است باید پیاده ها رو له کنه.

مهر پر از تعجب شد:

-اون که هیچ وقت از پول حرف نزده این حرفها رو از کجاست در آوردی؟

نازنین سعی کرد بی تفاوت باشه.

-اگه پول نداشت همچین ماشینی زیر پاش نبود وبه فکر درس خوندن تو یه کشور خارجی نبود. همه اونایی که جریزه قبول شدن تو دانشگاه این جا رو ندارن می رن اون طرف با پول یه مدرک قلابی بگیرن اصلا این پولدارا قیافه هاشون معلومه به پیشونی شون داغ زدن عمه جون حرف آخرم اینه دیگه نمی خوام بیاد اینجا به قول شما پسر خوبیه خب باشه واسه خودش خوبه بذارین واسه خوشگذرونی وقت کم نیاره.

مهر با تاسف نگاهش کرد:

-نمی دونم تو از چی داری فرار می کنی؟ قبلا نقل این حرفا نبود این طوری با بغض و کینه به آدمها نگاه نمی کردی من که سر در نیاوردم باشه میل، میل سرکاره.

نازنین از جا بلند شد و چوباشو عین بچه ها بغل کرد وبه شب بخیر گفت ولنگون لنگون به اتاقش رفت ودر رو محکم بست. مهر با نگاهی ناباورانه نگاهش کرد:

-اونی که بی گذار به آب می زنه مشق هاشو تو دریا می نویسه از این خونه یه بوی غریب میاد.

نازنین روی تخت دراز کشید. با چشمای پر اب فکر می کرد. از خودش لجش گرفته بود؛

«بچه بورژوا ترحمت رو نگه دار واسه خودت ما از دو قبیله دشمنیم تو کجا ومن کجا! چون فکر می کنی به من بدهکاری می خوام خودتو با محبت کردن خلاص کنی تا خدا جریمه ات نکنه داری صدقه می دی؟ من از گدایی بیزارم حتی اگه از گرسنگی دل وروده ام زوزه بکشن! شایدم می خوام چند وقتی که هستی خوش باشی وبعدهم گور پدر دل من ولی خوابش رو ببینی!»

حوری اشکش را با گوشه روسری اش پاک کرد ویا دلسوزی نازنین رو نگاه کرد:

-الهی بمیرم روله پیش مرگت بشم چرا به من خانه خراب خبر ندادین؟

نازنین که با چوب زیر بغل بازی می کرد از دیدن اشک حوری گریه اش گرفت مهر حوصله اش سر رفت:

-حالا که به خیر گذشته چند وقته دیگه هم گچ پاش رو باز می کنن. می شه عین اولش. پیرزن که نیست پاش جوش نخوره.

حوری با غصه گفت:

-دلم شور می زد هی بشش نهیب می زدم که لال بمیر ولی مگه بی پیر(بی پدر) آرام می گرفت روله؟

مهر از جایش بلند شد:

-حالا یه چایی واسه ات میارم که گلوت تازه بشه ویه کمی بخندی. مثلا اومدی عیادت مریض چه خوب داری دلداری می دی!

حوری آه کشید:

-زحمت نکش روله تازه چایی خوردم.

نازنین برای اینکه بار غم حوری رو سبک کنه خندید:

-مامان شمشیر که نخوردم خوب می شه دلم نیومد شما رو ناراحت کنم واسه همین بی خبرتون گذاشتم.

مهر چایی آورد و نشست:

-حاجی رفته خارج منم تنها بودم واسه همین نیومد بعدشم با این پاکه نمی تونست بیاد وبره شما خودتون هزار جور گرفتاری دارین...راستی حال داداشم چه طوره؟

حوری آه سردی کشید:

-ای...روله هر روز دریغ از دیروز کاش یه کمی حشمت دل ناگرون می شد.

حوری یه قند از قندون برداشت و تو نعلبکی ریخت. مهر دلسوزانه گفت:

-سر به سرش می دارین پا رو دمش نذارین صداش در نیاد.

حوری قسم و آیه خورد:

-به خدا نه به پیغمبر نه اون داره با دست خودش ما رو زنده زنده کفن می کنه قبرم واسه مون کنده و آماده کرده که مرده. زابراه و معطل نماوند ملک از دستش به امان آمده از قیافه آدمیزاد به در شده عینهو شیطان لعنتی شده خانه اش خراب بمانه هر کی درسش می دته.

نازنین از کوره در رفت:

-هیچ کس مقصر نیست اگه آدم نخواد هیچ کس بلایی سرش نمیاره اون خودش می خواد.

حوری با حسرت گفت:

-خدا به راه راست هدایتش کنه از خدا می خوام عاقبت به خیر بشه اما اگه بشه! برایش دعا گرفتم افاقه نکرد دیگه راه به جایی نمی برم. فقط چشمم به کرم خداست.

مهر لب به دلداری باز کرد:

-خوب می شه زن داداش لطف خدا بیشتر از جرم ماست.

حوری با اشک چشم قبول کرد:

-امیدوارم روله حالا پول مریض خانه را داد یا زد به چاک؟

به مهر برخورد:

-از اوناش نیست که فکر می کنی اونقدر محبت می کنه که آدم شرمنده می شه هردفعه با دست پر میاد تازه نازنین خانم کلی براش ناز می کنه وسوار ماشینش نمی شه که برسونتش خونه.

حوری با دست به صورتش زد:

-یعنی می گی سوار ماشین غریبه بشه؟خدا کورم کنه که نبینم روله از این بی ناموسی ها تو مرام ما نیست.

مهر می خواست هر طور شده حوری رو قانع کنه:

-اون که قصد بدی نداره فقط می خواد کمک کنه.

نازنین براق شد:

-من محتاج کمک نیستم خوشم نمیاد کسی دلش واسه ام بسوزه.

حوری با تاسف بر وبر نگاه می کنه:

-مثل باباش یه دنده واستخوون خشکه مرغشم همیشه یه پا داره ارثه دیگه به جای مال ومنال اینم ارث باباشه که جا گذاشته.

نازنین چشم وابرویی اومد:

-بابا بیشتر از اونیه که داره مایه می ذاره وکار می کنه من بهش افتخار می کنم آدم بدون غرور یه پشیزم نمی ارزه.

حوری حسابی کم آورده بود:

-روله من که بد باباتو نگفتم که بهت برخورد هر چی بشش می گم با این سن وسال کمتر کار کن به خرجش نمی ره واسه این از دستش کفری شدم دیگه جانی واسه اش نمانده حق هم داره روله دستش رو پیش کی دراز کنه؟بالای پسرش بنازه؟از قدیمن گفتن گوشت ران پات رو بخور ومنت قصاب نکش دولا دولا میره ومیاد ومنو داغ می کنه...

XXXXXX

رائین چند تا تخمه تو دهنش گذاشت ویا مسعود مشغول تماشای فوتبال بود ودرددل می کرد:

-نمی دونم چرا ازم فرار می کنه هرچی می خوام بهش نزدیک بشم نمی شه انگار من پونه شدم دم لونه مار.

مسعود قهقهه زد:

-بهش رو دادی پرو شده.گفتم زیادی لی لی به لالای دخترا نذار که برات افه میان.

رائین دستش رو جلوی مسعود گرفت:

-زیادی احساساتی نشو فوتبال تماشا کن.

مستانه با سینی چای وارد شد و خلوت دوستانه شونو به هم زد به هوای تعارف کردن چایی خودش رو سنجاق کرد تا سروگوشی آب بده. رائین با خنده گفت:

-من تو خونه چایی نمی خورم ولی نمی دونم چرا وقتی بیرونم علاقه ام به چایی زیاد می شه. مسعود چشمک زد:

-کاش فقط علاقه ات به چایی زیاد بشه نه چیز دیگه.

رائین چشم غره رفت:

-باز شروع کردی؟

مسعود کوتاه آمد:

-هر وقت مهمون داریم فقط از مهمون پذیرایی می شه انگار ما قاقیم این دفعه مستانه یادش رفت منم هستم.

مستانه باناز وادا رو میل ولو شد:

-آقا رائین با نازنین چه کار کردین؟

گفتن همان وسر شوخی ومسعود باز شدن همان.

-اوخ اوخ مدینه گفتی وکردی کبابش.

مستانه بی اعتنا حرف خودش رو می زد:

-تو مدرسه کلی طرفدار داره هر وقت جشنی برنامه ای داریم هر گروهی که اون توش باشه طرفداراش زیاد می شن هر کی اشکال داره مفت ومجانی از جون مایه می ذاره ویادش می ده.

مسعود رو به رائین کرد:

-زیادی رقیب داری بگو چرا انقدر از خود راضیه از بس دخترا لوسش کردن.

دل مستانه هری پایین ریخت:

-شما احساس خاصی نسبت به اون دارین؟

رائین غافلگیر شد ودست تو موهایش فرو کرد وگفت:

-وا...فقط چون پاش شکسته عذاب وجدان دارم مخصوصا چون سال آخره باید کنکور بده. خیلی ضربه می خوره همه شم تقصیر منه بقیه حرفها رو داداش عزیزتون برام سرهم کرده.

مستانه راضی و خوشحال جوابش رو گرفت. بلند شد و با خودش گفت: «خیالم راحت شد فقط وجدانش ناراحته وای که چه شوری تو دلم افتاده بود»

بعد از رفتن مستانه راین مثل گناه کارا ساکت شد مسعود چپ نگاهش کرد:

- دروغ که حناق نیست گلوی آدمو بگیره پسر سقف خونه ما زیاد وضعش خوب نیست. خونه کلنگیه یه دفعه دیدی ریخت پایین وهر دو ناکام از این دنیا رفتیم کم دروغ بگو تو فقط دلت واسه اش می سوزه؟ من هیچ، به دلت مراجعه کن بین داره بهت بد و بیراه می گه.

راین آه کشید:

- می گی چی کار کنم چی بگم؟ آبروی دختر مردم رو بی خودی نمی شه برد.

مسعود خندید:

- تا مرغه تو دلت تخم نذاشته ولونه نکرده دمبشو بگیر و بندازش بیرون دیگه ام دور و برش نیلک وقتی ازت خبری نشد خودش میاد سراغت و به پات می افته. دخترا همین که می فهمن یه گوشه ای از دل آدم جاخوش کردن آدمو بیچاره می کنن کاری می کنن که چهار تا موی آدمم بریزه.

راین بی حوصله رو برگرداند:

- فردا دم مدرسه بی مدرسه موتوری بی موتوری من بیاش نیستم.

مسعود وا رفت:

- اهای رفیق نیمه راه اگه کسی مزاحم خواهرت می شد من هیچ وقت جا خالی نمی کردم درستش اینه که بیای و محلش نداری. اون وقت اتیش می گیره دلش گر می گیره و خاکستر می شه...

- اولاً که می دونی من خواهر ندارم دوما نمی خوام دل کسی رو بسوزونم فقط نمی خوام فکر کنه که واسه چشم چرونی میام جلو مدرسه این طوری کوچیک می شم من که خیال خاصی ندارم فقط می خوام تا پاش خوب بشه بهش کمک کنم.

مسعود عصبانی شد و سرش داد زد:

- د... اشتباهت همینه بذار فکر کنه بیخیال پاش و خودشی قطار که از روش رد نشده، نوبرشو آورده انگار هیچ کسی تو این تهرون بزرگ تصادف نمی کنه این اولی و آخریشه.

راین درمونده جواب داد:

- آخه نمی دونم چه طوری بهش بفهمونم که فقط قصد کمک دارم نمی دونم چرا می خواد لچ منو دربیاره و غرور منو بشکونه! ولی اینو خوب فهمیدم عمه اش نسبت به من خیلی لطف داره تو

چشماش یه محبت عجیبی موج می زنه یه شخصیت خاصی داره که آدمو مجبور می کنه بهش احترام بذاره.

XXXXXXXXXX

قشنگی خونه تیمسار واتسه باغچه بزرگ وگل کاریش بود که با زحمت ملک شیر دور استخر وکناره های حیاط پر از گل وگیاه شده بود.فواره های استخر با بید مجنون هارمونی زیبایی درست کرده بودند وملک شیر که عمو ملک صداش می کردند مشغول بیل زدن باغچه بود.گلای قدیمی رو از تو باغچه بیرون می آورد وجعبه های گل فصلی جدید رو هم چیده شده رو تو باغچه می کاشت.گاهی دست به کمر می برد واستراحت می کرد وبا دست عرق پیشونیش رو پاک می کرد وبعد دوباره شروع به کار می کرد.رئین تو حیاط با لباس گرم کن ورزش می کرد وذدور استخر می دوید.پروین خانم تو تراس نشسته بود وکار عمو ملک رو زیر نظر داشت.عمو ملک دو زانو رو زمین نشسته بود ورئین نفس زنان کنارش اومد وبا یه خسته نباشی دلش رو شاد کرد.عمو ملک پدرانه ولی مودب جواب داد:

-پیر شی پسریم کمر دیگه واسه من کمر نمی شه.

رئین درجا زنان جواب داد:

-زیاد به خودت فشار نیار نمی دونم اگه شما نباشی کی حیاط خونه ما رو به این خوشگلی می کنه.تمام قشنگی این حیاط به خاطر باغچه های خوشگلشه که اونم مدیون شمائیم.

عمو ملک آه کشید:

-روله جان شما منت سرمن دارین من کاره ای نیستم هرچی دارم از این خونه دارم پوست واستخونم از این خانه اس.دیگه جوان نیستم.توانایی کار ندارم که این جا رو مثل گلستان کنم.به قول معروف از جوانی قارنش رفته وقورنش مونده.مال من که قورنش هم داره می ره.

رئین پاهاشو بالا وپایین کرد وبا احترام به عمو ملک نگاه کرد:

-حالام شما به اندازه صد تا جوون می ارزین وکار بلدین من شما رو خیلی دوست دارم.دیدنتون واسه ام عادت شده.شدید یه عضو خونواده وهمون قدر واسه ما عزیزین.

چشمهای ملک پراز اشک شد وبا پشت دست اشک هاشو پاک کرد وساکت شد.پروین خانم از پله ها پایین اومد وکنار عمو ملک ایستاد وبا نگرانی نگاهش کرد:

-عمو ملک کاش پسر تو با خودت می آوردی آخه بیل زدن وخم وراست شدن دیگه مناسب سن وسال تو نیست.مخصوصا با این کمردردی که داری باید بیشتر به فکر خودت باشی.

عمو ملک با احترام جلوی پروین خانم ایستاد.بیلش رو تو زمین فرو کرد وبه سختی بهش تکیه داد:

-خانم جان دیگه موقع مردنه چرخ گاری عمرم شکسته وتو سرازیری چهار نعل می ره فقط دستم از گور واسه حوری بیرون می مونه اون هیچ نون آوری نداره پسرش که واسه لای جرز خوبه دخترشم زنه ودستش کوتاهه.

پروین خانم دلش سوخت:

-خدا بزرگه عمو ملک آبه یاس نخون حالا حالاها زوده که بمیری.

عمو ملک آه کشید:

-می دانم خانم جان نه دختر عروس کردم نه پسر زن دادم ولی می دانم همه اینا روبه گور می برم اینا روبا چشمام می بینم.

رائین دخالت کرد:

-این چه حرفیه؟ انشاء..حالا حالاها سرپایی وعروسی هر دو تاشون رو می بینی.

ملک شیر سرش رو پایین انداخت تا اشک هاش دیده نشه وبا خودش گفت:

-بعد من حوری به گدایی می افته خدا عاقبتش روبه خیر کنه.

XXXXXXXX

پروین خانم کره رو با دقت روی نون مالید.رادیو موزیک ملایمی پخش می کرد.موزیک قطع شد و خانمی با صدایی زیبا گفت:

-قطره های آب گوهره این قطره ها رو گرامی بدارید که اگر نباشه جهان نخواهد بود.

پروین خانم بلند شد:

-چه نصیحت خوبی بهتره شیر وسفت کنم که چکه نکنه صداشم رو اعصاب آدم راه میره.

صدای زنگ در بلند شد ووقتی جواب داد وصدای شاد پستچی رو شنید که سلام کرد وگفت از خارج نامه دارین خوشحال شد وبا عجله خودش روبه جلوی در رسوند ودل پستچی روبا یه هزار تومانی نو شاد کرد ووقتی مطمئن شد نامه مال پذیرش دانشگاهه با صدای بلند رائین رو صدا کرد:

-چه قدر می خوابی ظهر شده دلم از تنهایی گرفت.

رائین خواب آلوده از اتاق بیرون رفت وسلام کرد وچشماشو مالید.پروین خانم نامه رو جلوی چشمش گرفت وگفت:

-پذیرش دانشگاهه.

رائین جا خورد.

-تو پادگان هم دستور نمی دن صبح به این زودی شیپور بیدار باش بززن.

پروین خانم با مهربونی صورتش رو بوسید:

-بگو ظهر بخیر، تبریک می گم، دیگه رفتنی شدی.

رائین مات شد وبا رنگ پریده نگاه کرد. پروین خانم از این رفتارش سر در نمی آورد:

-شوکه شدی؟ خوشحال نیستی؟ تو که واسه رفتن خارج سر ودست می شکوندی چرا مات برده؟

رائین به خودش اومد:

-یه کمی غافلگیر شدم بابا کجاست؟

پروین خانم شونه بالا اندخت:

-رفته پیاده روی دکتر هشدار داده که پیاده روی رو نباید قطع کنه، همه باهم می ریم اون جا بابات یه چکاپ حسابی می کنه این بهترین فرصته هم فاله وهم تماشا.

رائین مجبور شد ظاهرا خودش رو خوشحال نشون بده. آروم به اتاقش رفت ووقتی تنها شد از خودش پرسید:

-راستی چرا خوشحال نیستم؟

قیافه نازنین باچوب زیر بغل از جلو چشمش رژه رفت. با مشتش روی لبه تخت کوبید وبا پا لگد محکمی به بدنه تخت زد:

-نمی شه دست بردار نیست دختر تو چی هستی کی هستی چی می خوای؟ به خودم کهخ ننی تونم دروغ بگم وجدانمم دیگه سراغم نمیاد خودم بیشتر از اون محتاج کمکم که یکی دستمو بگیره وبهم بگه چم شده؟ می خوام این جا بمونم وهمین جا نفس بکشم چرا پای رفتن ندارم؟ این نامه چرا حالا باید بیاد؟ واسه من شده کارت دعوت به مهمونی جهنم.

به ساعت دیواری نگاه کرد وبا عجله لباس پوشید واز اتاق بیرون دوید پروین خانم که از پشت شیشه به گلایی که ملک شیر کاشته بود نگاه می کرد برگشت وبهش هشدار داد:

-بهتره به کمی زبان بخونی که اون جا در نمونی.

رائین تندى جواب داد:

-زود بر می گردم.

وپله ها رو تا یکی کرد وگفت:

-امیدوارم در بمونم ،جا بمونم ،چرخ هواپیما باز نشه.

شنید که سلام کرد و گفت از خارج نامه دارین خوشحال شد و با عجله خودش رو به در رسوند و دل پستیچی رو با یه هزار تومنی نو شاد کرد. وقتی مطمئن شد نامه برای پذیرش دانشگاه با صدای بلند رایین رو صدا کرد:

-چقدر میخوابی؟ ظهر شده دلم گرفت!

رایین خواب الوده از اتاق بیرون آمد و سلام کرد و چشانش را مالید. پروین خانم نامه را جلویش گرفت و گفت:

پذیرش دانشگاه

-رایین جا خورد.

-تو پادگن هم دستور نمیدن صبح به این زودی بیدار باش بزمن...

-بگو ظهر بخیر تبریک میگم دیگه رفتنی شدی.

رایین شوکه شد و مات به پروین خانم نگاه کرد. پروین خانم که ای ازین رفتارش سر در نمی آورد گفت:

-شوکه شدی؟ خوشحال نیستی؟ تو که واسه رفتن سرودست می شکستی.

یه کیم غافلگیر شدم. بابا کجاست؟

-رفته بیرون پیاده روی.

رایت مجبور شد خودش را خوشحال نشان دهد و وقتی به اتاقش پناه برد با خود گفت:

-راستی چرا خوشحال نیستم؟

قیافه نازنین با چوب زیر بغل از جلوی چشمانش دور نمی شد. با لگد محکمی به تخت کوبید و گفت:

-نه همیشه دست بردار نیست... دختر تو کی هستی؟ چی هستی؟

به ساعت نگاه کرد با عجله لباس پوشید و از اتاق بیرون دوید. پروین خانم با هشدار گفت:

-بهتره یه کمی زبان بخونی تا اونجا در نمونی.

رایین تند جواب داد:

زود بر می گردم.

دایره مردم هر لحظه برای فضولی تنگ تر می شد. مسعو یقه پسر جوانی را گرفت و گفت:
-چرا حرف نمیزنی لال شدی؟ فقط بلدی واسه دخترا کرکری بخونی؟ چند روز علافت شدم تا
بهت بفهمونم بی خواهر و مادری.

-یقه رو ول کن... اصلا به توجه؟ مگه تو وکیل وصی دخترای؟

مشت دیگر مسعود خفه اش کرد. اونم با سر به صورت مسعود کوپید و خون از دماغش فووراد
کرد. مستانه از توی جمعیت با جیغ و داد از مردم التماس می کرد که به پلیس زنگ بزنند. رایین
واسه جدا کردنش پیش قدم شد و گفت:

مسعود کنکش زن می بریمش کلانتری اونجا بهتر از ما می زننش نازنین با چوب زیر بغل و مژگان
با کنجاوی به جمعیت نگاه می کردند. مژگان گفت:

-چه جمعیتی حتما کوپن روغن میدن.

-به ماچ؟ ما که درست به کن نیستیم پس به دردمون هم نمیخوره. ترو خدا الکی وقت کشی
نکن.

مژگان با اصرار گفت:

-بزار ببینم چه خبره؟

رایین صورت مژگان رو دید و بلافاصله خودش را از جمعیت کنلار کشید و سلام کرد. مژگان با
تعجب گفت:

-شما حالتون خوبه؟ چه خبر شده؟

هر دو. به طرف نازنین رفتن و رایین تمام ماجرا را برایشان تعریف کرد. بعد هول هولکی گفت:

-بهتره شما رو برسونم خونه اینجا خیلی خطرناکه زمین میخورید.

-خدا عمرتون بده واسه رفتن مکافات داشتیم.

ولی وقتی نگاه غضبناک نازنین رو دید ساکت شد و بعد گفت:

-تگه من برات مشکل سازن تو میتونی با اقاراین بری. من تنهایی میرم.

مژگان زود گفت:

-ای بابا تو هم که اسم شیپیشفت فلانی خانمه... زود هم بهش بر می خوره. من واسه تو ناراحتم.
خودم که میتونم برم.

رایین به التماس افتاد:

-خواهش م یکنم اجازه بدید برسونمتون.

نازنین رویش را برگرداند و گفت:

-چرا جلوی مدرسه اومدیدی بچه ها ممکنه هزارتا حرف در بیارن.

و شروع به حرکت کرد. مژگان عاجزانه گفت:

-ادم به این غدی ندیده بودم.

و در مقابل چشمان حیرت زده رایین سریع رفت. دوتا دختر که زاغشون رو چوب میزدند با خنده گفتن:

-دماغ سوخته خریداریم.

بعد هم خنده کنون رفتن. ماشین پلیس مشعود و پسر جوون رو سوار کرد و به سمت کلانتری می برد. رایین با ماشین خودش دنبال ماشین پلیس حرکت می کرد. مستانه و دوستش تو ماشین رایین نشسته بودند. مژگان و نازنین هنوز کنار خیابون بودند. رایین از جلوشون رد شد و بوق زد و مستانه برای خود نمایی برایشان دست تکان داد.

دخترها با عمه مهر دور میز ناهار خوری نشسته بودند . مهر زیر چشمی مواظب نازنین بود که با غذایش بازی می کرد.

-ناز چیزی خوردی تو مدرسه؟

-نه عمه جون!

مژگان که غذایش تمام شد دهانش را پاک کرد و گفت:

-اره کج خلقی و حرص و جوشش تا دلتون بخواد دیگه معده اش پر شده. واسه همینم سیر شده. عذاب وجدانش سیرش کرده!

مهر با دهان باز به نازنین نگاه کرد و گفت:

-با کسی دعوا کردید؟

-عمه جون مژگان به من لطف داره!

مژگان اخم کرد و بی اعتنا به هشدار نازنین تمام ماجرا رو برای عمه مهر بازگو کرد:

-بیچاره اقا رایین جلو در مدرسه التماس می کرد ما رو برسونه. تازه نمی دونید جلوی در مدرسه چه قشقرقی بود خدا می دونه!

مهر نفس راحتی کشید و خندید:

-این که بد نیس، با وضعی که نازنین داره خواسته ثواب کنه.

-مزگان طعنه زد:

-اخه قدم رنجه نکردن و این سعادت نصیب اقا رایین نشد. ولی در عوض دو تا دختر زرنگ سوار شدن و به ریش ما کلی خندیدن.

نازنین عصبانی شد و گفت:

-بزار صد نفر سوار بشن من که سوار نمی شم. ماشینی که بخواد هر روز هرکسی سوارش بشه جای من نیست. خوشم نمیاد سنگ رو یخ بشم و انگشت نمای دخترای مدرسه. اونا هر روز یکی رو سوار میکنن که برسونن...همه اونا رو میشناسن همین مونده که ماهام سوارشیم و واسمون طبل رسوایی بزنن.

مزگان همراه تاسف و اه گفت:

- توهم خیلی سخت می گیری و هم اینکه تنها به قاضی میری. معلومه راضی بر می گردی. اولاً که اونا هر روی یکی رو سوار میکنن؟

امروزم فقط خواهر مسعود رو سوار کرد تا بپریش کلانتری. در ضمن اون که کار بدی نکرده ما رو به سینما و نهار که دعوت نکرده؟ وضعیت تو رو دیده دلش برات سوخته خواسته ثواب کنه ولی همیشه کباب میشه!

نازنین عصبانی گفت:

چون مجبوره. همچینم بی زبون نیس. دیدی چه ویراژی می رفت؟ بوق بوقالشو فراموش کردی؟ فکر می کرده داره دل ما رو می سوزونه!

مزگان با پوزخندی گفت:

-اتفاقاً خوب هم سوزوند. بوی سوختگیش همه خیابون رو پر کرد.

مهر با ناباوری به دعوای لفظی دخترا گوش می داد:

-لعنت به شیطان تو چرا با این پسره در افتادی؟ یه اتفاقی افتاده و گذشته! مگه مجبوره تو رو برسونه؟ نوکر بابات که نیست! حتما....

مهر حرفش را قورت داد و با یه استفراغ تمامش کرد.

نازنین با عصبانیت گفت:

-کاش زودتر بره خارج و دیگه نبینمش.

مهر نگاه مرموزی به او کرد و لبخند زد.

نازنین روی مبل نشست و چوب هایش را مرتب به صورت ضربدر روی مبل گذاشت و با دلش خلوت کرده بود:

کاش اینجا بود و چشاشو در می اوردم. بین چه طوری خودش رو تو دل همه جا کرده؟ دروغگوش بزرگ بیشتر بهش میاد تا رایین...چی بگم اخه؟

با زنگ تلفن از جا پریدو خم شد و بی حوصله جواب داد. از اون طرف مستانه که دستمالی جلوی گوشه تلفن گرفته بود با چاپلوسی گفت:

-سلام نازنین خانوم....

نازنین با تعجب گفت:

-شما؟

مستانه با لحنی پر محبت اما مصنوعی گفت:

یه دوست خیرخواه. می خواستم بگم گول حرف های رایین رو نخورید. فعلا چند روز یدور و بر شماست. ولی عمر گا همین پنج شیش روز باشه. همه رو با پول خر می کنه و بعدش با یه گریه الکی دل سنگ رو اب می کنه. با منم همین کار رو کردحالا که نو اومده به بازار کهنه میشه دل ازار.

-خودتو ناراحت نکن من جای کسی رو نمی گیرم.

مهر از حموم و نازنی سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

-عافیت باشه عمه جون.

-ممنون کی بود؟

-دوست من.

-فکر کردم باز اقا رایین زنگ زده و جواب سریالا دادی.

نازنین سعی کرد خونسرد باشد فقط دهن کجی کرد و هر دو خندیدن.

رایین مودب رو بروی مهر نشستته بود:

-بابام اصرار داره من برم خارج درس بخونم.

مهر خندید و گفت:

-یعنی خودت نمی خواهی؟

رایین رنگ به رنگ شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-قبلا دوست داشتم برم ولی الان قضیه فرق کرده.

مهر منظورش را فهمید و خندید. رایین با شرمندگی بحث را عوض کرد و گفت:

-مادرم واسه همین علاقه شدید پدرم نذر کرده بود گوسفند بکشند.

مهر مادرانه تشکر کرد.

-دست شما درد نکنه به فکر ما بودید و برای ما گوشت آوردید.

رایین خندید:

-قابلی نداره.

چند لحظه سکوت برقرار شد. رایین با انگشتان دستش بازی می کرد و مردد بود که آیا حرفش را بزند؟ ولی بالاخره لب باز کرد و گفت:

بیخشید سایه خیلی زوده من این حرف رو بزنم ولی شاید....

مهر از دستپاچگی و رنگ به رنگ شدن رایین موضوع را فهمید و سعی کرد کمکش کند:

-ولی چی پسرم؟ اگه حرفی هست بزنید شما هم مثل پسرم هستید قول میدم کمکتون کنم.

دل رایین گرم شد و من من کنان گفت:

تا وضعیت تحصیلی من معین بشه اجازه میدید پیام خواستگاری نازنین خانوم؟ ولی خواهش می کنم بهش چیزی نگید. این مسئله بین من و شما باشه. من هنوز با پدر و مادرم حرف نزدم.

مهر چشمان نمدارش را به رایین دوخت و گفت:

خیلی هم خوشحال میشم اگه به وقت بدخلقی میکنه به حساب جوونی و بچگی بذارین و به دل نگیرید. هر دوتون خیلی وقت دارید حالا چرا با این عجله؟

رایین خجالت کشید به چشمان مهر نگاه کند:

میخوام خیالم راحت باشه.

مهر اه کشید:

-ازدواج با مهر و محبت موهبت خداست حرفای شما تو دلم میمونه تا وقتی که بتونم کمکتون کنم.

مهر از جا بلند شد:

بزار به شیرینی برات بیارم تا دهنتم رو شیرین کنی. اخه مثلا مجلس خواستگاری بوده. مهر به اشپزخانه رفت و رایین از روی خجالت کتاب فیزیک نازنین را که بر روی میز بود برداشت و ورق زد. تکه کاغذی....

وسط کتاب کنجکاوش کرد و اونو برداشت:

دل را به هر کس می دهم باز پس آرد

کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

با اومدن مهر راین کتاب رو بست و دلش هری پایین ریخت. مهر شیرینی تعارف کرد:

- نازنین یواش یواش پیداش می شه.

راین هول شد:

- من نمی خوام وقتی میاد این جا باشم. احساس می کنم از دیدنم خوشحال نمی شه، شایدم تا حالا زیادی مزاحمش شدم، اول باید مطمئن بشم چه احساسی به من داره.

مهر بلند خندید:

- از کار این جوونا هیچ کس سر در نمی یاره، من نازنین رو بزرگ کردم، فقط زیادی مغروره، ولی دلش مثل آینه صافه، هرچی تو دلشه می شه دید.

* * * *

دور و بر مدرسه مثل همیشه شلوغ بود. مژگان دست زیر دست نازنین با چوب زیر بغل سلانه سلانه و خنده کنان بیرون اومدند. راین از فاصله کمی ظاهراً بی توجه رد شد. مژگان فشاری به دست نازنین داد:

- راین بود، دیدیش؟

نازنین با بی تفاوتی شونه بالا انداخت:

- حالا چی می گی، رونما می خوام؟ اگه دوباره برگشت به روی خودت نیار، محلش نذار.

مژگان خندید:

- می خوام دق و دلی اون روز رو سرش خالی کنی؟

نازنین سرش رو پایین انداخت و به سردی جواب داد:

- برام مهم نیست، حرفشم نزن.

راین دوباره از جلوشون رد شد؛ اما بی اعتناء و حتی نیم نگاهی هم به اونا نکرد. مژگان ناراحت شد:

- هی بد اخلاق دیگه از ماشین پیاده نمی شه، سلامم نمی کنه، شاهین رو پروندی رفت.

نازنین با تمام قدرتش سعی کرد خونسرد باشه:

- به درک که پیاده نمی شه، حالا کی منتظره که اون پیاده بشه؟

مزگان غر زد:

- نوبرشو آوردی! وقتی اخلاق نداری به درد نمی خوری، خوشگلی رو بذار لب کوزه آبش رو بخور، صد تا دختر واسه اش سر و دست می شکونن، پولدار نیست که هست، خوش تیپ و خوش قد و بالا نیست که زیادی هم داره، مرگ می خوای؛ برو رودبار، اون جا زلزله زیاد میاد، کون فیکون می کنه و همه جا رو به هم می ریزه.

نازنین ابروهای خوش فرمش رو بالا داد:

- همه اش ارزونی خودش، به من و تو چه؟

مزگان اخم کرد:

- منو لطفاً قاطی نکن، به من مربوط نیست. اون چشمش تو رو گرفته، تو هم واسه اش به جای گریه، میمون می رقصونی که گنده تره.

نازنین خنده اش گرفت:

- خیرش که به ما نرسیده عوضش یه پای شکسته و یه مزاحم تلفنی واسه من گذاشته.

مزگان با نگاهی پرسشگر چشم به دهان نازنین دوخت. نازنین سرش رو تکون داد:

- این طوری نیگام نکن می ترسم! دیشب یه دختری تلفن کرد و بعد از گریه و زاری منو نصیحت کرد که گول راین رو نخورم. همچین قسم و آیه می داد و اشک می ریخت که دل سنگ واسه اش آب می شد، شایدم راست می گفت! دیدی اون روز چه ویرازی می رفت، امان از دست این پولدارا که فکر می کنن همه چی رو پول می چرخه، انگار چرخ و فلکه، این دفعه رو کور خونده.

مزگان با دست به صورتش زد:

- کار بچه های مدرسه اس، شایدم کار مستانه باشه، تو هم که فقط بلدی نقطه ضعف بگیری و محکوم کنی. اون این کاره نیست، می خوان خرابش کنن.

نازنین با لج زبون درآورد:

- حقیقت همیشه تلخه دیگه، کاریش هم نمی شه کرد، همیشه این طوری بوده، همه دوست دارن حرف های خوشگل بشنون، حتی اگه دروغ باشه، ولی حقیقت تلخ به مزاجشون سازگار نیست مثل زهر هلاهل کامشونو تلخ می کنه؛ ولی من واقع بینم نه رویایی.

* * * *

سیمین خانم سیب زمینی سرخ می کرد و مزگان سالاد درست می کرد. سیمین خانم خنده ای پر معنی کرد:

- که این طور، نازنین پاش شکست و این همه ماجرا دنبال اون پیش اومده، اگه آدم خودش نبینه فکر می کنه حرف و حدیث و قصه اس.

چشمای مزگان برق زد:

- فکر می کنم نازنینم ازش خوشش میاد ولی سر در نمی یارم چرا اذیتش می کنه؟ عمه شم اینو فهمیده. وقتی ازش بد می گه یه جوری بهش نگاه می کنه که یعنی خودتی.

سیمین خانم خندید:

- یاد این مثل قدیمی افتادم، نگه کردن عاقل اندر سفیه، بعضی وقتا آدم کسی رو که دوست داره می خواد آزار بده.

مزگان یه جور مخصوصی نگاه کرد:

- شمام این کار رو کردین؟

سیمین خانم به خودش اومد:

- نه عزیزم ولی باور کن از این مدل خواستن ها زیاد دیدم.

مزگان یه ابروش رو بالا داد:

- عشق قرن بیست و سوم.

تلفن زنگ زد و مزگان با خنده گوشی رو برداشت، از اون طرف مسعود با صدای بم و مردونه ای پرسید:

- مزگان خانم؟

مزگان تعجب کرد:

- خودم هستم.

مسعود خوشحال شد:

- من مسعود، دوست رائین هستم منو به جا می یارین؟

مزگان تو دلش قند آب شد:

- مگه می شه متلک های شما رو فراموش کرد، حالتون چه طوره؟

مسعود هول شد:

- ببخشین خیلی ذوق زده شدم سلامم رو فراموش کردم. می تونین حرف بزنین؟

مزگان خندید:

- مامانم این جاست. مام که حرف خصوصی نداریم، حرفتون رو بزنین.

مسعود جا خورد. مزگان تیر متلک هاشو آماده زدن کرد:

- می خواین واسطه جنگ نازنین و رائین باشم؟

مسعود تعجب کرد:

- مگه جنگه؟ رائین این روزا خیلی مرموز شده چیزی به من نمی گه. غرض از مزاحمت اینه که می خواستم از شما کتابای چند جلدی انگلیسی به فارسی قرض بگیرم، هم کم گیر میاد هم خیلی گرونه، منم چند روز بیشتر باهاشون کار ندارم.

مزگان مطمئن بود که مسعود دروغ می گه. مکتی کرد ولی به روی خودش نیاورد.

- شب بیاین بگیرین.

وقتی تلفن قطع شد مزگان به فکر فرو رفت، ولی چشمای کنجکاو مامانش مجبورش کرد حرف بزنه:

- برات مفصل می گم ولی فکر می کنم دنبال سوراخ موش می گشت که تو خونه کدخدا راه پیدا کنه.

ملک شیر تو رختخواب کهنه خوابیده بود و ناله می کرد. سرفه امانش رو بریده بود و با خدا درددل می کرد:

- خدایا خلاصم کن... دیگه طاقتم طاق شده.

حوری کنار اتاق نماز می خوند. سلام نماز رو داد و سجاده رو جمع کرد:

- الان برات کیسه آب جوش می دارم، درد پشتت بهتر می شه، یشت می گم زیاد کار نکن گوش نمی گیری. دیگه جوان نیستی که بار رو پشتت بذاری.

ملک شیر همچنان ناله می کرد و از درد به خودش می پیچید. وسط اتاق چراغ والور رنگ و رو رفته ای روشن بود. حوری از کنار تشک ملک شیر کیسه آب جوش نیمداری رو که پروین خانم داده بود؛ پر از آب جوش کرد و روی کمر ملک شیر گذاشت، ملک شیر نالید:

- می گم کار نکنم، دستمو دراز کنم پیش حشمت دو زار بذاره تو دستم؟ تازه ای کاش یتانه! خدا هیچ پدر و مادری رو محتاج اولاد نکنه، این پسر تا آخر عمر جیره خوار ماست، مثل رقاص پای نقاره شلنگ تخته میندازه...

شدیداً به سرفه افتاد. با رنگ پریده ادامه داد:

- توّم وضع بهتری نداری، پا درد داری ولی از غیرت حرف نمی زنی باوآئم (عزیزم).

حوری با چشم نمدار پاهاش رو مالید:

- اگه از فولاد این همه کار بکشن آب می شه ولی باید ساخت، جوانی گذشت پیری هم میره، هی هی روله.

ملک شیر دوباره نالید:

- گور پدر صاحبش رفت که رفت کی دستشو گرفته که بمانه.

حوری با صدای بلند حشمت رو که در اتاق بغلی خوابیده بود صدا کرد:

- حشمت وخی، دو تا نان بگیر که پخت تمام می شه.

حشمت با موهای نامرتب و لباس راه راه قرمز و زرد خواب آلوده وارد شد و جواب داد:

- چیه شلوغش کردین، من برم نون بخرم؟

ملک عصبانی شد و داد زد:

- نه جان برارت، عمه ام می ره نان می خره، جوان گردن کلفت.

حشمت غر زد:

- حالا چرا دعوا می کنی؟ من که دارم می رم چرا هولم می دی.

ملک متکای نیم دار زیر سریش رو طرفش پرت کرد و حشمت جا خالی داد و خندید. حوری از تو گره دسته روسریش پول درآورد و به حشمت داد. حشمت پول رو این دست و اون دست کرد:

- بد اخلاق بی ذوق!

وقتی رفت حوری شروع به گریه کرد:

- خدایا من که شیر حروم بشش ندادم که این طوری سر به زیرم کرده.

صدای پر غیظ ملک آرومش کرد:

- اگه تفنگ داشتم یه گلوله حرامش می کردم تا بدانه مرد باید مرد باشه نه جوجه فُکلی و زُلف اُردکی.

* * * *

زنگ تفریح خورده بود و حیاط مدرسه پر از سر و صدا بود. عده ای والیبال بازی می کردند، چند نفری یه گوشه غیبت می کردن، بعضی هام کتاب به دست اجباراً مشغول مطالعه بودن، مژگان و نازنین گوشه ای تماشاگر بودن، نازنین به چوب زیر بغل تکیه داده بود و غرق در فکر بود. مژگان با نی آب پرتقال می خورد که مستانه با بسته پفک بهشون نزدیک شد و تعارف کرد:

- بفرمایین که نمک گیر بشین.
- نازنین چند تا برداشت و مژگان با حرص پس زد:
- اهل پفک نیستم.
- مستانه از رو نرفت:
- نترس مرض نمی گیری، حالا چه طور مِطورین؟
- مژگان مسخره اش کرد:
- خوبیم، راستی دیشب آخوی گرامت تلفن کرد خونه ما.
- مستانه با تعجب پرسید:
- که چی بشه؟
- مژگان واسه حرص دادنش خودشو بی تفاوت نشون داد:
- چه می دونم، دیکشنری می خواست.
- مستانه پوزخند زد:
- خوبه حل المسائل نخواسته.
- مژگان شاخ مستانه رو شکوند:
- اگه بخواد باهات ریاضی کار کنه حتماً لازمش می شه.
- مستانه اخم کرد:
- اون خودش سراپا اشکاله، تو ریاضی ابتدایی موندگاره، من اگه اشکال داشته باشم از آقا رائین می پرسم که استاد ریاضیه.
- حرفش مژگان رو پر از غیظ کرد:
- حتماً تو جای برادرت کنکور مهندسی دادی.
- نازنین دنبال حرف مژگان رو گرفت:
- خدا سایه آقا رائین رو از سر شما کم نکنه.
- مستانه احساس کرد تیرش به هدف خورده. یه آمین یا رب العالمین بلند گفت:
- مسعود شانسی تو کنکور قبول شد.
- فقط مژگان از پس زبونش برمی اومد:

- پس برو و دعا کن تو هم شانسی بیاری وگرنه ول معطلی.

مستانه فهمید که حریف زبون این یکی نمی شه. کوتاه اومد و رفت. مزگان رو به نازنین کرد:

- خوب شد همین یه جمله رو گفتم. وگرنه خیال می کرد لالی، تلفن اون شبم کار این و دار و دسته اش بوده، الان از آقا رانین آقا رانین گفتنش مطمئن شدم گلوش پیش پسره گیره و واسه اش خواب خوش دیده. خب خوش سلیقه هم هست حالا که قراره خارج بره دیگه چرب ترم شده. نازنین دل شوره گرفت:

- هر کی بوده به من چه؟ رانین ارزونی اینا، امیدوارم با هم خوش باشن.

مزگان تو چشماش زل زد:

- ناز تو داری خودتو تنبیه می کنی؟

اخم نازنین با «یعنی چه» مزگان رو از کوره در می برد.

- یعنی یه تیشه تیز برداشتی و داری ریشه خودت رو می زنی! این روزا حال خوشی نداری، همه اش بی حوصله ای، تو این شهر هزار رنگ، با این حوصله تنگ می خوای چه کار کنی؟ من که حیروم، نمی دونم چرا می خوای اون رو ضایع کنی، چیزی بهت می رسه؟

خنده عصبی نازنین دیدنی بود:

- مگه نمی دونی، گنج قارون قراره بهم برسه، می خوای نصفش رو به تو بدم؟

مزگان نیشگونوی از دستش گرفت:

- امان از دست تو، مثل این که می خوای منم فراری بدی، کور خوندی، من کفتر جلدی ام. هر کاری بکنی دوباره میام کنارت می شینم، گنج قارونم نمی خوام.

نازنین با مهربونی نگاهش کرد:

- حتی اگه دونه نپاشم و گرسنه بمونی؟

مزگان قیافه جدی به خودش گرفت:

- گرسنه کنار تو مردن بهتر از بودن دور از تو... دوست خوبم.

نازنین با نگاهی پر از قدرشناسی بهش چشمک زد.

* * * *

مسعود آرام آرام و بی اعتنا به مادرش که تلویزیون نگاه می کرد؛ در گوش مستانه نجوا می کرد.

- این یه دفعه خواهری کن بینم خواهری یا بی معرفتی؟

مستانه نیم نگاهی زیر چشمی به پدرش که روزنامه می خواند کرد:

- آگه نیام در خونه اون دختره زبون دراز خواهر نیستم؟ باشه، نباشم ولی اون جا نیام، تو با این کارات آبروی منو ریختی، هر کی خریزه می خوره پای لرزشم می شینه، خودت تنهایی برو.

مسعود صداس رو آهسته تر کرد:

- یواش تر مامان و بابا می فهمن. چه طور وقتی کم میاری و مزاحمت می شن برادر داری و داداش داداش می کنی که من بیام دماغ پسره رو به خاک بمالم، اصلاً همه چیز زیر سر توئه، آگه واسه خاطر تو نمی اومدم تصادف هم نمی شد، گلو دردم نمی گرفتم که حالا بهت التماس کنم. تنهایی رام نمی دن، برم در خونه شون بگم چند منه؟ به مادرش چی بگم؟ آگه تو باشی می گی همکلاسیشم.

مستانه شونه هاشو بالا انداخت:

- اون از شکل و شمایل من بیزاره، باید بودی و می دیدی وقتی بهش پفک تعارف کردم، کوفت کاری کنه؛ چه زخم زبونی بهم زد. دو پا داشتم دو تا قرص کردم و فرار کردم. تازه برو بگو اومدم خواستگاری، شاید داماد شدی و گلو دردت خوب شد.

مسعود آه کشید:

- نوبت تو هم می شه. خیس نکرده شب درازه کدو مسمایی.

مستانه با زبانش شکلک درآورد و از کنار مسعود بلند شد.

* * * *

رئین طبق معمول دورادور بدون این که خودی نشون بده رفت و آمد دخترا رو زیر نظر داشت و با چشم دنبال نازنین می گشت.

- صدای عشقو نمی شه نشنیده گرفت. گرمی عشق جسم سرد، فاصله رو کنار می زنه، هیچ وقت تو خودم گم نشده بودم، نمی دونم چه کار کنم؟ خدایا کمکم کن کاری کنم که توش نمونم...

وقتی مزگان رو تنها دید که تند تند راه می رفت سرش سوت کشید:

«نکنه اتفاقی افتاده؟»

با دو دست سرش رو گرفت :

-بعضی چیزا ارزش جنگیدن دارن حتی آگه ادم نظامی نباشه .

مستانه و مسعود تو خونه مژگان جا خوش کردن . سیمین خانم ازشون با چایی و میوه پذیرایی می کرد .

چند لحظه بعد مژگان با چند کتاب کلفت از اتاقش بیرون اومد و کتابا رو روی میز گذاشت :

-چهار جلد بیشتر ندارم . امیدوارم به کارتون بخوره و مشکلتون حل بشه .

متلک مستانه سرازیر شد :

-مشکل مسعود بزرگتر از ایناست که به راحتی حل بشه .

چشم غره مسعود سکوت رو برقرار کرد . سیمین خانم نشنیده گرفت و از مستانه تعریف کرد :

-خواهر شیرینی دارین خیلی بامزه اس !

نیش مسعود باز شد :

-قابلی نداره ، مال شما .

مستانه قرمز شد :

-شما لطف دارین ولی خب دیگه باید زحمت رو کم کنیم .

بعد از جا بلند شد ، مسعود هم به ناچار بلند شد . سیمین خانم با خوش رویی تعارفشون کرد :

شام تشریف داشته باشین .

مسعود به شوخی گفت :

-خواهر من وقتی عزم رفتن کنه ، گردبادم به گرد پاش نمی رسه .

مژگان به مستانه سفارش کرد :

-لطفا مواظب کتابام باش .

مستانه هم اروم به ارنج مسعود زد :

-به در می گن دیوار گوش کنه ، حواست جمع باشه .

مژگان و مادرش تا جلوی در مهمان ها رو بدرقه کردن.

مسعود کتابها رو زیر بغل گرفته و ساکت شده بود . نیش زبون مستانه و لش نمی کرد :

-سفت نگه دار که فرار نکنن که طرف محاکمه ات می کنه .

مسعود تمام دلخوریش رو بیرون ریخت :

-حالا نمی شد کمی بیشتر می موندی ؟ یعنی رو مبلشون سوزن داشت که نتونستی بند شی !

مستانه حرص خورد :

-که دستمال دست بگیرم دستم واسه خاطر تو؟!

مسعود کاملاً رنجیده بود :

-اگه می گرفتی مثلاً چی می شد ؟

مستانه داد زد :

-تو دنبال یه عشق پر دردسر می گردی به من چه ؟

مسعود خندید :

-تو عشق بی دردسر سراغ داری ؟

مستانه اخم کرد :

-ادای عاشقا رو درنیار ف بهت نمیداد از این حرف ها بزنی ، تو فقط به درد مسخره بازی می خوری .

تازه اون دختره زرنگ تر از این حرفاست . گز نکرده پاره می کنه ، اون کتابی رو که تو قرار بخونی اون نوشته .

زورت بهش نمی رسه که باهاش شیر یا خط بازی کنی . این جا رو دیگه کور خوندی آقای مهندس.

مسعود عاجزانه اعتراف کرد :

یه دفعه هم که راست می گم کسی باورم نمی کنه .

مستانه خندید :

-قصه چوپان دروغگو رو که تو مدرسه خوندی ؟

رائین جلو تیمسار خبر دار ایستاد . تیمسار تمام اشاره ها و حرف هاشو با عصا می گفت .

رائین هم طبق معمول سراپاگوش بود . عین یه سرباز و فرمانده . تیمسار خیلی محکم و شمرده حرف می زد و خوی نظامی گری رو هنوز بعد از سال ها داشت :

-وقتی رفتیم خارج و رفتی دانشگاه از حالت بچگی درمیای و واسه خودت درس می خونی و دکتر می شی .

پسر من باید مثل خودم یه سر و گردن از همه بلند تر باشه . یه کوه پا برجا ، می خواهم جوهرتو نشون بدی .

من روی تو خیلی حساب کردم . دلم می خواد مثل یه مرد با زندگی برخورد کنی .

حساب زندگی از دنبال دل رفتن جداست ، از همین حالا راحت رو کج کن و راه دیگه رو برو . راهی که مردای موفق رفتن و سلامت به اخر جاده رسیدن .

رائین سر به زیر داشت :

-چشم بابا ، هرچی شما بگین ، سعی می کنم همونی باشم که شما می خواین .

تیمسار لبخندی از رضایت زد و پا رو پاش انداخت :

-بهره این روزا بیشتر مطالعه کنی .

رائین با ترس و لرز یه چشم محکم گفت :

-اگه با من کاری ندارین برم ، یه کمی کار عقب مونده دارم که باید انجام بدم .

تیمسار لبخند زد :

-افرین ! برو پسرم یادت باشه که کار جوهر مرده .

رائین از اتاق بیرون اومد و نفس راحتی کشید :

-وای ... نفسم برید و پام خشک شد . زیر هشت ساواکم این همه تن و بدن ادم نمی لرزه .

پروین خانم سینه به سینه اش شد :

-چرا رنگت پریده ؟

رائین با شوخی گفت :

-خوبه فقط رنگم پریده ، کم مونده بود سخته کنم .

مادرش خندید :

-اگه از بابات این همه نمی ترسیدی چه کار می کردی ؟

دوباره حکایت همیشگی ، دخترا دسته دسته و یکی یکی از مدرسه بیرون می اومدن .

بعضی ها خوشحال بودن و بعضی هاشونم پسرای علاف جلو مدرسه رو به هم نشون می دادن و می خندیدن .

بعضی هام روز خوبی نداشتن و غم پارو می کردن . عمه مهر کنار مدرسه این پا و ان پا می کرد و از دیر اومدن دخترا دلخور بود .

مژگان و نازنین فارغ از هر غصه ای دل و قلوبه داده بودند که دیدن مهر ، اونا رو به تعجب انداخت و هر دو سلام کردن و مهر غر زد :

-چه قدر معطل کردین ! می خواستین مدرسه رو اب و جارو کنید ؟ کلی وقته اینجا ایستادم .

چشمام سیاهی رفت از بس دنبال شما توی دخترا چشم چشم کردم .

دل نازنین سوخت :

-بیخشین ...

مژگان تو حرفش دوید:

-این جوری که نازنین راه می ره عروس تو شب عروسی نمی ره .

نازنین لب ورچید : تو اگه پات شکسته بود حتما مسابقه دو میدانی می دادی .

مهر با عجله گفت :

-حالا زودتر باید بریم که گچ پاتو باز کنیم .

نازنین اروم با دست به سرش زد :

-چه خوب ! اصلا یادم نبود ، دیگه کم کم بهش عادت کرده بودم .

مژگان تو راه به شوخی گفت :

-می تونی گچ ها رو یادگاری ببری تو موزه یا اویزون کنی به چوب لباسی اتاقت که دلت تنگ نشه .

نازنین پرسید :

-تو هم میای مژی جون ؟

مژگان شونه به شونه نازنین راه می رفت .

-دلم نمیاد تنهات بذارم ، ما اینیم دیگه ، از بیمارستان به مامانم زنگ می زنم و خبر می دم ، حالا با چی بریم ؟

مهر همونطوری که تند قدم برمی داشت گفت :

-با ماشین اقا رائین ، اون تلفن زد و یادآوری کرد ، وگرنه منم فراموش کرده بودم .

نازنین اخم کرد :

-عمه جون حالا نمی شه خودمون بریم ؟

مژگان غر زد :

-اینم دستت درد نکنه اس دختر !

مهر گله کرد :

-عجله کن و ادا در نیار دکتر می ره و دستمون بهش نمی رسه .

مژگان خنده ای پر از شیطنت کرد و به نازنین چشمک زد :

-کار امروز رو به فردا میفکن که فردا دیر است .

رئین که پیاده شده بود و کنار ماشین ایستاده بود . مودب سلام کرد و سلام مظلومانه اش دل همه رو ریش کرد .

به سرعت سوار شدن ، مهر جلو نشست و دخترا عقب ، مژگان سر تو گوشه نازنین گذاشت :

-وقتی بی اعتناست ماشا ... خوش تیپ تره .

ناز چشم غره رفت و جواب نداد . رئین از اینه ماشین نازنین رو عاشقانه نگاه کرد . نازنین فهمید و سرش رو پایین انداخت . رئین پر گاز می رفت . مهر نصیحتش کرد :

-اقا رادین با احتیاط برو شاید این دفعه شانسی نیاری پای کسی بشکنه ، ممکنه خدا نکرده ...

مهر با خنده حرفش رو تموم کرد . رئین مودبانه پذیرفت :

-چشم ، اخه می ترسم دکتر بره .

مهر خندید :

-دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه پسر .

ظهر سرد و خشکی بود . همه از سرما کنار فن کوئل های راهروها جا گرفته بودند .

رئین با اضطراب در راهرو قدم می زد . چند نفری روی نیمکتها نشسته بودند . یکی ناله می کرد .

چند نفر با عجله پرونده به دست اومد و رفت می کردند . پیرزنی غر زد :

-خدا پای هیچ کافری رو به بیمارستان نکشه ، با یه درد میای و با صد تا درد می ری . یه من میای و صد من برمی گردی .

دختری کنار راهرو ایستاده بود و به طرز زننده ای ادامس می جوید و باد می کرد .

ز ترکیدن ادامس صدای «ترق» در می اومد ، خیلی بد لباس بود و مرتب برای رئین چشم و ابرو نازک می کرد و به هر بهانه ای می خواست خودش رو نشون بده ،

وقتی از چشم و ابرو ناامید شد خرامان کنارش اومد و پرسید :

-اقا همراه دارین ؟

رائین بدون حرف گوشی رو طرفش دراز کرد و اونم با ناز و ادا گرفت و چند کلمه انگلیسی بلغور کرد و همچنان با ادامسش صدای ناهنجار درست میکرد. شماره گرفت و بعد از چند ثانیه لبانش رو جمع کرد و با چشم خریداری با رائین نگاه کرد و با ناز فراوان گفت:

-می گه در دسترس نیست، مفت گرونه، روز می گه در دسترس نیست، شبم خط نمی ده. فقط اسباب بازیه ولی از نوع گرونش.

گوشی رو به طرف رائین دراز کرد و رائین بی حرف گوشی رو گرفت. همون طور در خیال خودش بود که نازنین و همراهانش پیدا شدند.

نازنین آروم راه می رفت. مژگان سر به سرش می داشت.

-دیگه راحت شدی می تونی مسابقه دو بدی.

مهر سرش رو بالا کرد:

-خدا رو شکر که به خیر گذشت.

مژگان دست بردار نبود:

-خدا رو شکر که هیجده سالش بود و هجده روز باید تو گچ می موند، اگه چهل سالش بود استخواناش تو گچ می پوسید.

نازنین خندید:

-اگه چهل سالم بود دیگه مدرسه نمی رفتم که ماشین بهم بزنه.

مهر نگاه معنی داری به رائین کرد:

-شاید دنبال بچه ات می اومدی!

مهر متوجه دختر مزاحم شد. لباس پوشیدن و حرکات سر و گردن اون نگرانش کرد. قدم ها شو تند کرد. دختر داشت از رائین می پرسید:

-شما مریض دارین؟

مهر با غضب جوابش را داد:

-مریضشون مرخص شد خانم.

و رو به رائین که مات راه رفتن نازنین بود کرد:

-بیا بریم پسر.

دختر به خاطر حرف درشت مهر رنجید و بلند گفت:

-طفلکی حرف زدن بلد نیست لطفا بفرستینش گفتار درمانی.

مزگان برگشت و جواب دندان شکنی داد:

-مثل بلبل چه چه می زنه قابل نبودی که باهات حرف نزد.

و آروم سر در گوش نازنین گذاشت:

-دیر رسیده بودیم قورتش می داد.....

XXXXXXXXXX

پروین خانوم با دلخوری کنار قفس مرغ عشق ها ایستاده بود و غر می زد:

-دیگه همین رو کم داشتیم!داری می ری خارج به جای این که به فکر درس و کتاب باشی پرنده باز شدی.این دیگه چیه؟

رائین که با ریش تراش و با حوصله ریش می تراشید؛دستگاه رو خاموش کرد:

-مال من نیست شب می برم می دم به صاحبش.

تعجب پروین خانوم بیشتر شد:

-اگه مال تو نیست این جا چه کار می کنه؟کنه فکر کردی این جا باغ وحشه!

رائین آرام گونه مادرش رو بوسید:

-یکی دو ساعت تحمل کن،هم خوشگلن هم کارهاشون لطیفه.

پروین خانوم دوباره غر زد:

-یه آدم بیکار می خواد بشینه کنار این قفس...حالا مال کی هست؟

برق شادی تو چشمان رائین درخشید؟

-حدس می زنی مال کی باشه؟

پروین خانم با تأسف چشم گردوند:

-یه آدم خلی مثل مسعود.

رائین که با دقت و وسواس ژل می زد سکوت کرد.پروین خانم کنجکاو شده بود.

-حالا چه خبره که این همه جلو آینه ای؟چیز جدیدی کشف کردی؟

رائین خندید:

-اولا که درست حدس زدی، یه موجود جدید کشف کردم.دوما این که مال مسعود نیست.قلب اون از این احساس های لطیف خالیه،مال یه نازنین!

پروین خانوم پوزخند زد:

-دوستای تو هم ماشاءا...چه نازنین.بهتره کمی اسفند دود کنی که چشم نخورن.....خوشحالم که داری می ری و از این نازنینا دور می شی.

با شنیدن کلمه دور شدن دل راین گرفت و آه کشید.کنار قفس ایستاد و به مرغ عشق ها با حسرت نگاه کرد.

-تمام عمر همینه که صادقانه عاشق باشین و صادقانه بمیرین.

پروین خانم از شنیدن حرف راین جا خورد:

-به حق چیزای نشنیده و ندیده؛از ذوق رفتن خل شده.

XXXXXXXXXX

مهر داشت پیاز پوست می کند و نازنین طبق معمول کتاب به دست بود.کتاب رو بست و دلخور از مهر پرسید:

-حالا لازم بود زحمت بکشین و شام درست کنین که آقا راین بیاد این جا؟دیگه بهانه ای واسه آمدن نداره،من خودم سر و مر وگنده،می رم سر کلاس،سرش رو می زنی این جاست،پاش رو می زنی این جاست.اصلا چه اصراریه که با ما رفت و آمد کنه؟

چشمای مهر از بوی پیاز پر آب شده بود.اشکش رو پاک کرد و گفت:

-اگه سرشو بزنی که دیگه نمی تونه بیاد این جا!...ولی از شوخی گذشته اون پسره خوبیه،دوست خانوادگی خوبی هم واسه ماست،من دوست دارم با خونواده اش آشنا بشیم رفت و آمد کنیم.

حرص نازنین حسابی در اومده بود:

-فقط شما،من نه.....

مهر با صدای بلند خندید و انگشتش رو به حالت تهدید تکون داد:

-من هر جا برم با تو می رم،بی تو فقط می رم جهنم که اون جا جای تو نیست.تازه خبر نداری که مزگانم دعوت کردم که به افتخار باز کردن گچ پای تو جشن بگیریم.

نازنین خنده اش گرفت:

-خوبه پام قطع نشده و گرنه جشن شما خراب می شد.

وقتی صدای زنگ بلند شد مهر مخصوصا به نازنین گفت:

-عزیزم دستم بنده در رو باز کن.

نازنین آروم بلند شد و دکمه در باز کن رو زد. دلش عین کبوتر می زد:

-نپرسیدی کی بود؟ شاید دزد بود!

نازنین سر جاش نشست:

-غیر از مهمونای شما هیچ کس نیست.

و سعی کرد آروم باشه و صدای قلبش رو نشنیده بگیره، وقتی رانین با قفس مرغ عشق ها وارد شد دیگه سرخی گونه هاش پنهون کردنی نبود.

سلام و احوالپرسی در حالی که هر دو به قفس خیره شده بودند تموم شد. رانین از این که مجبور بود دروغ بگه واقعا ناراحت بود:

-مامانم زیاد از پرنده خوشش نمیداد گفتم این جا خیلی ساکته؛ حتما شمارو خوشحال می کنه.

هر دو کنار قفس ایستاده بودند و با اشتیاق به مرغ عشق ها نگاه می کردند. مهر طعنه شیرینی زد:

-فکر کردی منو خوشحال می کنی!

رنگ رانین پرید و هول شد و من من کرد:

-خوب هم شما رو هم نازنین خانم رو، دوست دارم اینا این جا باشن. البته اگه قبولشون کنین.

لبای نازنین پر از حرف بود ولی تو سکوت فقط به مرغ عشق ها نگاه می کرد و گرمای وجود رانین رو در کنارش حس می کرد و دم نمی زد. رانین هم وضع بهتری نداشت:

-اگه گفتین کدوم نر و کدوم ماده اس؟

نازنین طعنه دلبرانه ای زد:

-همونی که سمج تره نره.

رانین خندید:

-اونی که زیبا تره ماده ای.

چیزی نگذشت بود که مژگان هم قاطی اونا شد و از دیدن مرغ عشق ها ذوق کرد و دست هاشو به هم مالید:

-چه قدر خوشگلن! شنیدم اگه یکیشون بمیره یا پر بزنه اون یکی هم حتما می میره و دق مرگ می شه.

رائین زیر چشمی به نازنین نگاه کرد و مهر با صدای بلند گفت:
-واسه همین اسمشون مرغ عشقه.

مژگان حرفش رو دو پهلو زد:

-بعضی ها حرف هاشون رو عملی نشون می دن.

نازنین لباس رو جمع کرد و مژگان ادامه داد:

-تقدیم به این خونه.

نازنین غیظ کرد:

-تقدیم به این خونه که تو سکوت نیوسه.

مهر واسه این که دعوا نشه از دخترا خواست میز رو بچین:

-بقیه حرف هاتونو سر میز شام بزنین، شاید آقا رائین گرسنه باشه.

رائین که محو تماشای نازنین بود یک مرتبه به خودش اومد:

-من گرسنه نیستم، هرطور میل خودتونه.

تو دل نازنین غوغایی بود ولی خودش رو کنترل می کرد. رائین غمزده و ساکت یه گوشه ای تو خودش وول می خورد؛

"این کابوس رفتن از لحظه های من نمی ره، درد و نفرین به سفر، اگه تو بخوای نمی رم، فقط یک کلمه بگو، یعنی گفتن یک کلمه این قدر سخته؟"

شام در سکوت خورده شد. انگار تو خونه گرد مرده پاشیده بودن. آخرش رائین سکوت آزار دهنده رو شکست.

-یه شام عالی خوردیم اما با کلی خجالت.

مهر خندید:

-شام نوش جونتون، خجالتم بذارین واسه دشمنتون.

مژگان مشغول کمک کردن به مهر بود، نازنین با تأسف گفت:

-عمه جون بیخشین من نمی تونم کمک کنم امروز زیاد رو پا بودم پام خیلی ورم کرده.

مژگان زبون درازی کرد:

-من جای تو کولی می دم، اینم طلبت، عوضش سر امتحان خسیس نباش بذار ورقه ات رو نگاه کنم.

نازنین دست روی دهنش گذاشت و شیرین خندید و چال گونه هاش غوغا کرد:
-به جای این همه زحمت واسه ثقلب درس بخون.
مژگان و مهر تو آشپزخانه پیچ پیچ می کردن، نازنین و رائین تنها مونده بودن. رائین دنبال جمله ای می گشت که حرف بزنه:
-تا این جا هستم اگه اشکالی دارین بهم بگین شاید از خجالت شما دربیام.
نازنین با چشم های خماریش بهش زل زد همچین که نفس رائین بند اومد:
-ممنونم، اگه می شه شما لطف کنین و به دوستاتون بگین این جا تلفن نزنن و مزاحم نشن.
رائین هول شد:
-دوستای من؟ چرا باید به شما تلفن بزنن؟
نازنین صدایش رو آرام تر کرد و گفت:
-خواستن هشدار بدن که حرف های عاشقانه شما رو باور نکنم، البته من بهشون اطمینان دادم که هیچ رابطه عاشقانه ای با شما ندارم.
رائین شدیداً افسرده شد و حرف نازنین مثل خنجری قلبش رو پاره کرد:
-اینم بهش گفتین که از من بیزارین.
نازنین با قساوت تمام خندید:
-یادم رفت بگم، این دفعه حتما می گم.
اومدن مهر صحبتشون رو قطع کرد. مژگان واسه همه چایی آورد. رائین جرعه جرعه چایی می خورد و فکر می کرد چرا نازنین باهاش کنار نمی یاد؟
مهر که رائین رو تو فکر دید سوال پیچش کرد:
-شما امشب یه جوری ساکتین، قیافه تون گرفته اس، نازنین حرفی زده؟
نازنین چشمهایش رو گشاد کرد. صورت رائین قرمز شد:
-نه متأسفانه پذیرشم اومده باید واسه ثبت نام برم خارج.
دل نازنین عزا دار شد ولی سوژه جدیدی واسه آزار پیدا کرده بود. صدای افتادن دلش رو می شنید ولی خودش رو بی اعتنا نشون داد. مژگان با شیطنت پرسید:
-باید خیلی خوشحال باشین.
رائین زیر چشمی نازنین رو پائید و کمی مکث کرد:

-راستش نه، این جا چیزایی دارم که تو هیچ جای دنیا ندارم.

مهر پرسید:

-تنها می رین؟

رائین آه کشید:

-خوشبختانه نه، بابا مریضه، واسه معالجه با مامان همسفر من می شن.

شیطنت مژگان گل کرد:

-مامانتون میاد که مواظب شما باشه؟

رائین خندید:

حاضرم قسم بخورم که دست از پا خطا نمی کنم.

مهر واسه نازنین که ساکت بود و دردش رو مهر می دونست دلش کباب شد:

-تو هم خیلی ساکتی ناز!

نازنین به خودش اومد و خنده ای مصنوعی تحویلش داد:

-تا مژگان هست حرفی واسه گفتن نمی مونه، آقا رائین امیدوارم بهتون خوش بگذره.

XXXXXXXXXX

سر کلاس ریاضی صدا از دیوار در نمی اومد، همه به حرف های معلم گوش می کردن. معلم رو تخته سیاه فرمول ریاضی نوشته بود و داشت گلوش رو پاره می کرد که بچه ها بفهمن. چند ضربه به در خورد و معلم به طرف در نگاه کرد. وسط درس عصبانی می شد مزاحم بشن.

-بفرمایین.

مستخدم با شناختی که از معلم داشت با ترس و لرز در رو باز کرد:

-خسته نباشین، خانم مدیر گفتن نازنین کرمانشاهی بیاد دفتر.

معلم با دلخوری یه "باشه" زوری گفت:

-دارم درس می دم، تموم شد می فرستمش.

مژگان با آرنج به نازنین زد:

-چه کارت دارن؟

نازنین که غرق گوش دادن به درس بود با سر اشاره کرد:

-نمی دونم.

درس دادن معلم ریاضی ده دقیقه ای طول کشید که واسه دل شوره نازنین دو سال بود. معلم بهش اجازه داد و نازنین از جا بلند شد مقنعه اش رو جلو کشید. روپوشش رو صاف کرد و با چشم های نگران و دل لرزون اجازه گرفت و از کلاس خارج شد. به خودش گفت:

"تا حالا نشده منو دفتر بخوان."

خانم مدیر تو اتاقش پشت میز قهوه ای نشسته بود و صندلی چرخدارش رو گه گاه تکون می داد. عینک ذره بینی اش حکایت از دقت زیادش داشت و حالت جدیت از چهره اش پیدا بود. نازنین ترسون و لرزون جلوش نشسته بود و خانوم مدیر خیلی محکم حرف می زد:

-همه چی رو انکار می کنی، یعنی از هیچی خبر نداری؟

نازنین با چشم پر آب بهش زل زد:

-به خدا روحم بی خبره.

کفر خانم مدیر دراومد:

-اگه آدم با این چشمای خودش نبینه نمی تونه باور کنه دختری که همه روش قسم می خورن اهل این جور کارا باشه... راست می گن رو ظاهر آدمای نباید قضاوت کرد. حالا با کی کار می کنی؛ تنهایی که نمی شه؟ با مژگان؟.....

نازنین به التماس افتاد:

-بهتون گفتم که از هیچی خبر ندارم، چه کار کنم که حرفم رو باور کنید؟ هر کی این خبر رو به شما داده می خواسته تهمت بزنه.

صدای خانم مدیر آرام شد:

-باشه کاری نداره؛ الان ثابت می شه راست می گی یا نه؟

و دستش رو روی زنگ گذاشت و چند لحظه بعد مستخدم جلو در خبردار ایستاده بود. مدیر به تندی گفت:- برو کلاس وسایل کرمانشاهی رو بیار.

مستخدم یه "چشم" گفت و رفت. دل نازنین مثل دل بچه کبوتر پر پر می زد و تو دلش برای بیچارگی و بلاتکلیفی خودش گریه می کرد. وقتی مستخدم کیف به دست او آمد احساس کرد بند دلش پاره شده. مستخدم کیف سنگین رو با غیظ رو میز گذاشت. خانم مدیر امر کرد:

-خالیش کن روی میز!

مستخدم که نازنین رو گناهکار می دونست شایدم محاکمه اش کرده بود وسایل رو خالی کرد.

یه CD بیرون افتاد و تقی صدا کرد، چشم های نازنین از تعجب گرد شد و زبانش بند اومد، مدیر داد زد:

-بازم بگو دروغه، قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروس رو؟ تو چه طوری راضی شدی تو مدرسه از این فیلم های پخش کنی؟

نازنین فقط با دو دست صورتش را گرفته بود و با صدای بلند گریه می کرد:

- به خدا من بی خبرم، نمی دونم این تو کیف من چی کار می کنه.

خانم مدیر پوزخند زد:

- داره الک دولک بازی می کنه، پا درآورده رفته تو کیف تو... چرا تو کیف تو خدا می دونه؟ سه روز از مدرسه اخراج می شی تا بفهمی مدرسه جای مقدسیه، و جای این کارای خلاف نیست.

نازنین به التماس افتاده بود:

- شما رو به خدا حرف منو باور کنید، من بی گناهم یکی باهام دشمنی کرده و اینو تو کیفم گذاشته.

خانم مدیر سرش داد زد:

- برو خدا رو شکر کن برات پرونده سازی نکردم. می تونستم این CD رو ضمیمه کنم و بفرستم اداره تا از امتحان محروم بشی، دلم واسه ات سوخت. سال آخری و ممکنه آینده ات خراب بشه، بگو فردا ولیت بیاد مدرسه وضعیت تو رو روشن کنه.

هوا ابری و گرفته بود. مژگان و نازنین قدم می زدن. نازنین عینک زده، غم و غصه از چشماش می بارید. مژگان از این وضع پریشون بود و نمی دونست چه کنه، غر می زد:

- حالا تو این هوا مسخره نیست که عینک زدی.

نازنین آه کشید:

- چشمام هر کدوم به اندازه یه گردو ورم کرده این که مسخره تره.

مژگان عاجزانه پرسید:

- فکر می کنی این CD رو کی تو کیف گذاشته؟

نازنین حیرون مونده بود:

- شیطون از جهنم نازل شده.

مژگان با انگشت به سرش زد:

- فکر می کنی زیر سر مستانه و دار و دسته اش باشه.

چشماى نازنين گرد شد:

- يعنى با من پدرکشتگى داره! چه هيضم ترى بهشون فروختم؟

مژگان چشماشو تنگ کرد:

- چند روز پيش که رفتيم گچ پاتو باز کنيم يادته؟ وقتى سوار ماشين رانين شديم من مستانه رو ديدم که با چه غيظى نگاه مى کرد.

دوباره اشک نازنين سرازير شد:

- من مى گم اين پسر واسم بدبختى مياره، خدا لعنتش کنه.

مژگان نق زد:

- اى بابا... عوض اين که به تاريخى لعنت بفرستى يه شمع روشن کن، حالا مى خواى چه کار کنى، اون بيچاره که تقصيرى نداره اگه دون ژوانه، اگه به خاطر مال و منال طرفدار زياد داره بايد گردنش رو زد؟

نازنين آهى از ته دل کشيد:

- کاش مى شد... وضعيت من انقدر تاريخه که چلچراغ هم روشنش نمى کنه.

مژگان واسه آروم گردنش خنديد:

- حالا جلادم شدى ديگه، چه طورى مى خواى به عمه مهر بگى؟

نازنين اشک ريخت:

- روم نمى شه، شايد حرفم رو باور نکنه.

مژگان براق شد و تمام غصه هاشو خالى کرد:

- پس بفرما اين سه روز رو مى خواى برى خيابون گردى، تلفن مى زنن خونه خبر مى دن.

فكرى به خاطر نازنين رسيد:

- سيم تلفن رو قطع مى کنم، چاره ندارم. تا عمه مهر پرس و جو کنه و تلفن رو درست کنه سه روز تموم شده، از خودم خجالت مى کشم ولى چاره اى ندارم. خدايا چرا بايد به اين کارا دست بزنى، اونم بى گناه!...

مژگان حال نازنين رو درک مى کرد و مى دونست چه قدر درمونده شده. دست به مسخره بازى زد و گفت:

- اگه مى خواى برى گشت زنى بگو رانين بياد با ماشين اون برو تا پات خسته نشه.

نازنين نيشگون محکمی از دستش گرفت:

- برم قبرستون بهتره تا سوار ماشین اون بشم. هر چی می کشم از دست اون می کشم تو دیگه چوب لای چرخ نذار.

رائین با ماشین از جلوشون رد شد. مژگان آستین نازنین رو کشید.

- هی ناز خودش بود، حالا حتماً فکر می کنه تو دیوونه ای تو این هوا عینک زدی. تو دلش می گه یه کاسه آفتاب ببرم خدمتشون.

نازنین با غیظ حرفاشو بیرون ریخت:

- هر فکری می کنه برام مهم نیست، فقط امیدوارم دیگه ریخت خودش و ماشینشو نبینم که واسه ام دردسر تازه درست نشه. هیچی از این بدتر نیست که نتونی بی گناهیت رو ثابت کنی، دلت کباب می شه به خدا.

مژگان باز هم لودگی کرد:

- بهش می گم از ریخت ماشینش خوست نمیاد عوضش کنه. یکی دیگه بخره، واسه اونم که کاری نداره.

نازنین رو صندلی پارک نشسته بود و ظاهراً کتاب می خوند ولی تو دلش غوغا بود، هر چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد، سرما پوست صورتش رو آزار می داد.

- انگار عقربه های ساعت نمی چرخن، خدا لعنت کنه کسی که این آش رو واسه من پخت. الان باید تو کلاس باشم نه مثل دخترای فراری از خونه آواره باشم، هر کسی منو ببینه چی فکر می کنه؟ این ساعت با کیف و رویوش مدرسه، حتماً همون فکری که من اگه کسی رو تو این شرایط می دیدم، می کردم رو می کنه.

اشک هاش رو با دست پاک کرد. زن جوونی که به طرز زنده ای چادر سرش کرده بود بهش نزدیک شد.

- دلم برید، اینجا جای کسی نیست؟

نازنین به خودش اومد و خودش رو جمع و جور کرد و کمی عقب تر نشست. زن خنده ای کرد و دندونای زردش پیدا شد، نفس بلندی کشید:

- آخیش، هوا هم که سر جنگ داره، همه اش ابریه و دم داره، شده مثل دم پختکی که دو کنی روش باشه.

نازنین تو حال خودش بود و به حرفهای زن اهمیتی نمی داد. زن با آرنج آهسته به پهلویش زد:

- دنبال جایی؟ گشنگی بهت سقلمه میزنه؟

نازنین با اکراه پرسید:

- یعنی چی؟

دهن زن با خنده ای زننده کاملاً باز شد و جای دندونای افتاده اش حال نازنین رو به هم زد:

- ای بابا... انگار از لای زرورق در اومدی! معلومه صفر کیلومتری، یعنی این که دنبال جایی می گردی تا توش فیلم هندی بازی کنی؟ آگه این طوره که خدا دوست داشته که منو پیدا کردی، هم خونه دارم هم کار و کاسبی بی دردسر.

چشمای نازنین از ترس بیرون زد، ولی حرف نزد. زن دوباره شروع کرد:

- از کیف و بند و بساطت معلومه که از مدرسه "ری تی تی" حالا مشکلت چیه؟ من واسه باز کردن قفل لب شماها دوره دیدم. خاطرخواهی؟ طرف قالت گذاشته، رو دلت خط انداخته، گور باباش، محبت مثل انگشتر سلیمون فقط تو قصه ها پیدا می شه. فکرشم نکن، کسی که تو آفتاب صبح گرم نشه با آفتاب غروب یخ می زنه.

صورت نازنین پر از اشک ماتم بود. وقتی زن حرف هاشو می زد یه دفعه از کوره در رفت:

- پاشو برو گم شو آشغال.

زن جا خورد و با ناباوری نگاهش کرد:

- حال نداری برو دکتر، منو بگو که واسه کی چونه انداختم، دختره یه تعارف قریون شمام بلد نیست.

نازنین تمام خشمش رو بیرون ریخت:

- پاشو برو گم شو تا پلیس خبر نکردم.

زن از این تهدید ترسید و بلند شد:

- برو بابا... شیکمت بره مثل آب روون، مثل این که پارک رو خریده و قباله منگوله دار گرفته، دخترا نذر می کنن که من چشمم اونا رو بگیره و یه سرپناه گیر بیارن، ایش...

نازنین کیفش رو روی دوشش انداخت و گریه کنون دور شد.

صدای گریه نازنین اتاق رو پر کرده بود. مژگان مات حرف هاش شده بود:

- تنم از ترس یخ کرده بود. خدایا یعنی این دخترای فراری گیر این آدمای افتن.

مزگان اخم کرد:

- به خودت بگو که رفتی تو پارک بیتوته کردی، چطوری جرأت کردی؟ آگه عمه مهر بفهمه چی جواب می دی؟

نازنین وسط گریه بریده بریده گفت:

- دلم نیومد بهش بگم، از همه بدتر اینه که نمی خوام بره تو مدرسه خفت بکشه و چیزایی بهش بگن که دلش بشکنه، این سزاوار نیست.

مزگان چپ چپ نگاهش کرد:

- بسه تو رو خدا آگه ماجرای پارک رو بفهمه که دق می کنه. بذار من بهش بگم.

نازنین هول شد و دست رو صورتش گذاشت:

- نه تو رو خدا! آگه بگی دیگه نه من نه تو.

مزگان وارفت:

- پس دست رو دست بذارم تا یکی از تو پارک تو رو تور بزنه و ببره؟ کو امنیت، پارک دیگه شده مرکز مواد و پانوق واسه دخترای فراری، حالا چند روز دیگه که بیای مدرسه چی؟ مگه بهت نگفتن ولیت رو بیار، حتماً اون موقع هم می خوای یکی رو از توی پارک بیاری بگی معرفی می کنم مامانم.

نازنین از غصه لب هاشو جوید:

- تو هم که فقط بلدی زخم زبون بزنی، یه فکری می کنم، حالا که دیگه مغزم از کار افتاده.

مزگان غر زد:

- خیلی وقته که از کار افتاده و تو بی خبری، وگرنه نمی رفتی تو پارک.

مریم خانم پشت به دیوار وایساده بود و با مسعود که روبروش قد علم کرده بود؛ بلند بلند حرف می زد:

آخه این دیگه چه بازیه که در آوردی؟ سر از تخم در نیاورده داری جیک جیک می کنی! دست تو جیت بکن بین آسترش از بی پولی داره گریه می کنه. بابات همین قدر که داره خرج دانشگاهتو می ده شق القمر کرده. هر کاری که قبلاً کردی به روت نیاوردم گفتم جوونه، جاهله، سر عقل میاد نه... مثلاً این که این دفعه جدی جدی دنبال دردرس می گردی.

- اجازه می دین حرف بزوم؟ نکنه خیال کردین لالم! گیرم که جدی باشه، مگه زن گرفتن گناه کبیره اس؟

مریم خانم از کوره دررفت:

- نه جون شما یه دستمال یزدی دستم بگیرم و برم خواستگاری چه طوره؟ بگم پسرم آه در بساط نداره، خودش و کت و شلوار تنش، اونم باباش خریده. داماد بی پول آوردیم دخترتونو بردیم، آره پسرم، اینو می خوای؟ بد نیست گاهی کمی فکر تو کله آدم بیاد وبره، ما خودمون تو خرج و مخارج خودمون واموندیم. به جای این که باری ور داری یه جعبه هم روش می ذاری؟

اوقات مسعود تلخ تلخ شده بود:

- این طوری هام نیست که شما می گین، بالاخره منم می رم سر کار، درسم تموم می شه. تا ابد الدهر که دانشجو نمی مونم.

مریم خانم واسه ختم غائله شرط گذاشت:

- هر وقت وقتش شد، دست به جیب شدی، شال و کلاه می کنم و می رم خواستگاری.

دلخوری مسعود به اوج رسیده بود:

- یعنی تا اون موقع دختر مردم رو بذارم تو آب نمک.

مریم خانم به مسخره گفت:

- به خودت بگو شازده، هر وقت درختت گل کرد منتظر میوه باش و گرنه بی مایه فطیره، یه سیب رو که بندازی بالا هزار تا چرخ می خوره تا بیاد پایین.

مسعود داد زد:

- پس بفرمایین بشینیم و قنبرک بسازیم.

مریم خانم خندید:

- بعضی وقت ها بد نیست؛ از بیکاری بهتره!

مدرسه تعطیل شده بود، تکرار مکررات، اومد و رفت دخترا؛ پدر و مادرا، پسرای جوون هم مثل همیشه دور مدرسه وول می خوردن. نازنین دورتر از مدرسه پشت درختی خودش رو قایم کرده بود و دقیقه شماری می کرد. مژگان از مدرسه بیرون اومد و به سرعت از خیابون رد شد، نازنین آهسته صدایش کرد، همدیگه رو بغل کردن، مژگان از تو کیفش چند ورقی بیرون آورد و بهش داد. بعدشم به سرعت از هم جدا شدند و هرکدوم به راهی رفتن.

رائین از توی ماشین که کمی دورتر پارک شده بود با دقت اونا رو برانداز کرد. از تعجب کم مونده بود شاخ دربیاره. یعنی نازنین مدرسه نرفته بود؟ این عاشق سینه چاک مدرسه که با پای شکسته حاضر نبود تو خونه بمونه؛ حالا مدرسه نرفته! پس چرا با یونیفورم مدرسه اس؟ سر در نمیارم!!

مژگان کتاب به دست ولی تو فکر بود. مادرش خیره خیره نگاهش می کرد.

- مژی جون، خودتو خسته می کنی مادر! خیلی درس می خونی، به مغزت فشار میاد. حداقل اون کتاب رو بذار کنار که آدم کمتر حرص بخوره.

مژگان به خودش اومد:

- باشه خودمم خیال داشتم بذارمش کنار چشم.

مژگان کتاب رو بست و نفس بلندی کشید. سیمین خانم با شک و تردید پرسید:

- حواست کجاست؟ کجاها سیر می کنی؟

مژگان آب دهنش رو قورت داد:

- خیلی حرف ها دارم که می خوام بهت بگم، حواسم پیش نازنینه! براش پاپوش درست کردن، نه راه پس داره و نه راه پیش.

حوصله سیمین خانم سر رفت:

- خفه ام کردی؛ چرا حرفتو می پیچونی؟

مژگان آه کشید:

- تو کیفش CD غیر مجاز گذاشتن، سه روز از مدرسه اخراج شده.

سیمین خانم مات شد:

- خدا مرگم بده، یعنی واقعاً مال خودش نبوده؟

چشمان مژگان پر از اشک شد:

- روحش هم خبر نداشت. همه دشمنی ها به خاطر رائینه، همون پسره که باهاش تصادف کرد.

اسم راین واسه سیمین خانم عجیب بود:

- اسمش هم مثل کاراش عجیب و غریبه.

مزگان ادامه داد:

- خیلی ها آرزو دارن بهشون در باغ نشون بده، ولی اون پشت در بسته وایساده و در می زنه. اونوی رو هم که می خواد در رو باز نمی کنه.

چین به پیشونی سیمین خانم افتاد:

- امان از این جوونا که نه خیرشون معلومه واسه چیه نه شرشون، خودشونم نمی دونن چی می خوان! حالا فقط زیادی پول داره یا خوش بر و رو هم هست؟ یا هر دو رو با هم داره، مهم تر اینه که گفتی داره می ره خارج، دخترا با هم مسابقه می دارن که چه طوری بندازنش تو تور. فکر می کنن برن اون جا روز و شب جاشون با هم عوض می شه، زندگی می شه بهشت، این جورم نیست، قصه آب و سرابه، اینا جوونن و خام، اون جا مشکل زیاده، انقدر که نمی شه شمرد، تازه غربت و غریبی هم روش. همه باید مثل ماشین کار کنن، وقتی می رن خونه، حال ندارن یه آب جوش بیارن و یه چایی بخورن... آواز دهل از دور خوشه! بهشت همین جاست و جوونا بی خودی سرگردونن، انگار نذر دارن خودشونو آواره کنن. همیشه می گن، آب در کوزه و ما پرد جهان می گردیم، غروبش مثل غروب قبرستونه، انقدر محبت ندارن که اگه آدم گوشه خیابون غش کنه دورش یه خط بکشن.

مزگان ازش پرسید:

_ شما دوست نداری بری خارج؟

اخم های سیمین خانم تو هم رفت:

_ یه ماهی که واسه دیدن برادرم رفتم خارج واسه ام یک سال شد. وقتی رسیدم فرودگاه ایران، دلم می خواست خم شم و زمین رو ماچ کنم.

مزگان دوست نداشت راین از چشم مادرش بیفته:

_ اون می خواد بره درس بخونه و برگرده.

لبخند رضایت لبای سیمین خانم رو پر کرد:

_ این باز یه چیزی، چرا جوونای ما درس بخونن و زحمت بکشن یکی دیگه سودشو ببره.

نازنین با دلهره از خانه بیرون اومد و آهسته قدم برمی داشت، راین از دور تعقیبش می کرد؛ یه تاکسی گرفت و سوار شد، راین پشت سرش با یه آژانس حرکت کرد:

_ آقا در اختیار من باشین ، پولش هم مهم نیست. اون ماشین سفید رنگ رو تعقیب کنین.
بوی پول دهن راننده رو بست:

_ مسئله ناموسیہ آقا؟

رائین فقط سرش رو تکون داد. راننده بادی به غبغب انداخت:

_ دوره آخر زمونه آقا، ادم باید خوار و مادرش رو لای چادر شب بییچه تا از خلق زمونه در امون باشن.

نازنین بی هدف در پارک قدم می زدو مثل دیوونه ها با خودش حرف می زد:

_ امروز روز سومه، فردا چطوری برم مدرسه؟ جواب خانم مدیر رو چی بدم؟ خدایا خودت میگی ادم باید حقش رو بگیره ولی وقتی زورش نمی رسه، نمی تونه ثابت کنه مثل من درمونده و بی پناه میشه و به تو پناه میاره که حقشو بگیري . . .

مأیوس و پریشون از قدم زدن روی نیمکتی ولو شد و به جلو چشم دوخت. مرتب به ساعتش نگاه می کرد تا زودتر مدرسه تعطیل بشه:

_ این ساعتم انگار عقربه هاشو با چسب رازی چسبوندن به صفحه ، تکون نمی خوره، انگار یه روزه اینجام و ظهر نمی شه. وقتی تو مدرسه بودم زمان چقدر زود می گذشت . . .

رائین از پشت درخت ها کلافه و عصبی نگاهش می کرد:

_ یعنی با کی قرار داشته که نیومده؟ چه دلیلی داشته که مدرسه نرفته . . .

* * *

مهر با رنگ پریده جلوی در به حرف های رائین گوش می کرد:

_ نمی تونم باور کنم هیچ وقت به من دروغ نگفته، من همه سعی ام رو کردم که خوب تربیتش کنم از بچگی بزرگش کردم.

آئین عجله داشت و پا به پا می کرد:

_ حالا زودتر برین حاضر شنین تا با چشمهای خودتین ببینین و باور کنین.

مهر بغل نازنین نشستہ بود و شاهد حرف ها و اشک هاش بو:

_ به خدا من نمی دونم که این دشمنی رو در حق من کرد.

مهر صورتش رو بوسید:

_هیچی مثل راستی و درستی نیست، چرا همون روز اول به من نگفتی؟ دلم هزار راه رفت که چرا مدرسه نرفتی! خدا عمر با عزت به آقا راین بده خبرم کرد وگرنه معلوم نبود واسه قایم کردن این مسئله به چندتا کار خلاف دست می زدی و آخرش چی به سرت می اومد!
بغض نازنین ترکید:

یعنی اون جاسوسی منو می کنه، خوبه اینو فهمیدم!
مهر گله کرد:

_حالا ثواب کرده باید کباب بشه، حتما نگران تو بوده.
نازنین غر زد:

_می خوام نباشه، همه ی این دشمنی ها به خاطر اون، چرا قبلا دشمن نداشتم، حالا فقط یه دوست دارم و هزارتا دشمن، سرم این وسط به باد نره خیلی خوبه، نمی دونم چی باید بهش بگم که دست از سر کچلم برداره؟
مهر خندید:

_عزیزم تو موهای خوشگلی داری، پاشو تا سرت کچل نشده بریم خونه فردا میام با خانم مدیر حرف می زنم و می گم که این وصله ها به تو نمی چسبه.

حشمت با موهای ژل زده و یقه باز با آهنگ خارجی خودش رو تکون تکون می داد. خر مهره آبی رنگی به گردنش آویزان کرده بود که با حرکت دست و گردنش تکون می خورد. حوری وارد اتاق شد و با چشمهای از حدقه در اومده و خشم فراوان نگاهش کرد و با صدایی بلند جیغ کشید. حشمت ضبط رو خاموش کرد:

_چیه مگه رقصیدن گناهه، به من چه که تو تمام عمرت فقط گریه کردن دیدی؟
حوری پرخاش کرد:

_وا بمونی این رقصه تو می کنی روله؟
به ضبط اشاره کرد و دوباره گفت:

_این گوش گر کن رو از کجا آوردی، ما که از این قرتی بازی ها نداشتم.
اخم های حشمت تو هم رفت:

_مال دوستمه، می خوام تمرین کنم.

حوری به سرش زد:

_یا امام هشتم می خوام خدا نخواستہ رفاص بشی؟ باید گریه کنی آقات با اون حال نزار می ره زحمت می کشه و تو به گردنت نظر قربونی آویزون می کنی که چشم نخوری! بالای هیكلت می نازی که بی خاصیتہ، بالای مردونگیت می نازی که ول معطلی و بو نکردی؟

حشمت که توقع نداشت تو لب شد:

_شما احساس ندارین؛ من باید شوبلمه بخورم.

حوری اشک ریزون بد و بیراه نثارش کرد:

_بہتره مرگ موش بخوری و خودتو خلاص کنی، عین نو عروسا یقه چاک دادی که از کی دلبری کنی؟ برو به فکر نون باش که خریزه آبه، اینا برات بدبختی میاره، برو زیر بال آقات رو بگیر که داره سکندری می خوره.

حشمت از کوره در رفت:

_ای بابا جونیی ... دوست داره سکندری بخوره بذار بخوره، به من و تو چه؟

حوری داد زد:

_تف به اون غیرت نداشتہ ات، تا حالا یاسین به گوش خر می خواندم؟

و از اتاق بیرون رفت، حشمت دو باره ضبط را روشن کرد و مشغول شد:

_اینجا مال عهد ننه وزوزی ان، دنیا عوض شده، حال رو دریاب.

مهر جلوی میز خانم مدیر نشستہ بود و خانم مدیر عینکش رو جابه جا می کرد و به دقت به حرف هاش گوش می کرد:

_من باور نمی کنم که کار نازنین باشه، درست مثل اینہ که بگم الان شبہ، مطمئنم یکی داره دشمنی می کنه.

خانم مدیر پرسید:

_کی؟

مهر محک جواب داد:

_وظیفه شماست که پیداش کنین.

خانم مدیر قیافه حق به جانب به خودش گرفت:

_یعنی بریم دونه دونه بچه ها رو ببریم زیر سؤال؟

_من حاضرم دست رو قران بذارم که کار نازنین نیست، شما بهتر واردین که چه باید بکنین، این بچه اینقدر سرش تو دفتر و کتابه که تلویزیون به زور نگاه می کنه چه برسه به این کارا!

صدای مدیر ملایم شد:

_واسه منم تعجب آور بود، بچه ای که این همه خوب درس می خونه بعیده دور و بر این کارا بره، ولی مجبور بودم سخت بگیرم تا عبرت بقیه بشه؛ ولی قلبا دلم رضا نمی داد . . . وقتی اون CD رو از توی کیفش پیدا کردم خیال داشتین نازش کنم؟ اگر شما جای من بودین چکار می کردین؟

دل مهر حسابی رنجید:

_شما ششصد تا شاگرد رو دارین اداره می کنین. خودتون بهتر می فهمین که هر کدوم چکاره ان، شما رو بچه ها شناخت دارین نباید با این چوب اون رو می زدین اون دختر حساسیه.

مدیر باور کرد و مهربون شد:

_من بر این باورم که این دختر این کاره نیست، سعی می کنم از دلش درآرم و مقصر اصلی رو پیدا کنم، قول می دم.

نازنین و مژگان کنار در حیاط ایستاده بودند. نازنین افسرده و شرمنده از کاری که نکرده بود و تویخی که شده بود گوشه ای کز کرد هیود و مژگان دلداری اش می داد:

_به خدا اگخ بدون کی این دست گل رو به آب داده مثل همون گل پر پرش می کنم.

نازنین آهی کشید و چشمش به مستانه و دوستش سوگل افتاد که خرامان نزدیک می شدند. سرش رو پایین انداخت و سعی کرد اونا رو نادیده بگیره. مستانه با خنده جلو اومد و سر حرف رو باز کرد:

_متأسفم نازنین! نازنین یعنی تو واقعا از CD بی خبر بودی؟

نازنین با حرص نگاهش کرد و حرف نزد، مژگان جواب داد:

_نه جون شما کلوپ فیلم و CD داره؛ مگه نمی دونین؟

مستانه متوجه لحن نیش دارش شد:

_اصلا به ما چه که همدردی کنیم!

نازنین غیظش را بیرون ریخت:

_از همدردی شما ممنون.

سوگل دست مستانه رو کشید:

_با این آبروریزی حق داره ناراحت باشه.

مزگان از کوره در رفت و زیپ دهنش رو کشید:

_مگه دزدی و هیزی کرده، همه می دونن کار اون نبوده، شمام لازم نیست دلسوزی کنین چون ممکنه دلتون کباب بشه.

مستانه و سوگل خنده کنون دور شدن، نازنین دست روی صورتش گرفت و زار زار گریه کرد. مزگان عصبانی شد:

_چقدر ضعیف شدی دختر! اگر ناراحتی حق داری و لی نباید جلوی اینا کم بیاری، گرچه دل من گواهی میده کار همیناست... اصلا ولشون کن بریم سر اصل مطلب، پس راین زاغ سیاه تو رو چوب می زده، خدا عمرش بده وگرنه تو دل و جرأت گفتن به عمه مهر رو نداشتی. بعضی وقتا جاسوسی بعضی آدمها برای آدم آرامش میاره.

نازنین با چشم تر گفت:

_از این به بعد تو اتاق خودمم شک دارم که زیر ذره بین یه جاسوس نباشم.

مزگان از ته دل خندید:

_راستی نفهمید چرا مدرسه رفتی؟

نازنین سرش رو به علامت نه تکون داد:

_عمه مهر رو قسم دادم بهش نگه، خیلی برام سنگینه که بفمه از مدرسه اخراجم کردن، اونم واسه چی؟

مزگان صداشو بلند کرد:

_برو بابا... تو هم با یه مویز گرمیت می کنه و با یه غوره سردیت. فهمید که فهمید خدا خودش می دونه تو این کاره نیستی چه باکی از بنده خدا داری!

نازنین با دل پر غم و درددل کنون با مزگان بیرون اومد. با دیدن ماشین اپل رحیم، پسر حاجی خشکش زد. رحیم کنار ماشین ایستاده بود و سیگار می کشید. با دیدن اونا به سرعت خودش رو بهشون رسوند. نازنین سلامی از سر بلاتکلیفی کرد؛ رحیم خندید:

_رفتم خونه شما، خانم مهر گفتن شما مدرسه این گفتم پیام شما رو بیرم خونه؛ سوار شین که بدجایی پارک کردم اگر افسر بیاد پنج هزار تومن جریمه رو شاخمه.

مزگان عذرخواست:

_بیخشین من دیگه مزاحم نمی شم.

نازنین یواشکی نیشگونش گرفت:

_ آقا رحیم پسر حاج آقاست غریبه که نیست، خودتو لوس کردی. یادت رفته ناهار خونه مایی سوار شو دیر شده.

نازنین جلو سوار شد و مژگان عقب، رحیم بلافاصله ضبط ماشین رو روشن کرد. مژگان ورنده‌اش کرد و زیر لب گفت:

_ قد بلند و سبزه اس، یکمی هم تپیش قدیمی، دندوناش پس و پیشه ولی اونقدری که نازنین می گفت ضایع نیست، زیادی خرابش کرده . . .

وقتی، رائین از دور سوار شدن اونا رو دید انگار بهش برق وصل کرده بودن. پشت سر اونا بلافاصله حرکت کرد:

_ یعنی من اشتباه کردم و خودمو گول زدم، نازنینم بعله؟ . . . یعنی تو پارک با این قرار داشته؟

با مشت به فرمون کوبید، عضلات صورتش از عصبانیت تکون می خورد. رحیم از زیر چشم به نازنین نگاه کرد و نازنین بی اعتنا و ساکت بود. رحیم واسه این که سکوت رو شکسته باشه بسته آدامسی رو از تو داشبورت در آورد و تعارف کرد. نازنین تشکر کرد و دستش رو رد کرد، ولی مژگان بسته آدامس رو گرفت و گفت:

_ مرسی، واسه به هفته آدامس داریم.

رحیم شروع به حرف زدن کرد:

_ گفتم پیام تهران، حالا که حاجی نیست چیزی کم نداشته باشین، تا وقتی تهرانم شما رو می رسونم مدرسه. خانم مهر گفتن تازه گچ پاتون رو باز کردین.

بند دل نازنین پاره شد:

_ خیلی ممنون! امروز زحمت کشیدین، من پیاده روی رو خیلی دوست دارم، شما به کارتون برسین.

رحیم جلوی خونه ترمز کرد:

_ با اجازه من برم روغن ماشینرو عوض کنم.

نازنین از خدا خواسته جواب داد:

_ بفرمایین سر ظهره ممکن تعویض روغنی ببند.

رحیم رفت و رائین جلو چشم دخترا پرگاز دنبالش کرد. مژگان بلند خندید:

_ شاهین دنبال طعمه رفت. گله نداره، تازه شاناس آورد برایش بوق زدیم و واسه اش دست تکون ندادیم. ما که مردم آزار نیستیم، یادت که نرفته؟

نازنین غر زد:

_ولش کن فضول رو.

مژگان از بی تفاوتی نازنین دلخور شد:

_ او . . . تو هم انگار شدی رئیس کارخونه زخم زبون.

رائین و مسعود روی نیمکت پارک دل داده بودن و قلوبه گرفته بودن. رائین برافروخته و سر به زیر بود و مسعود مسخره بازی در می آورد:

_ سخت نگیر بابا، شاید دختر ماشین اپل دوست داره که سوارش شده، بعضی ها واسه ماشین بند پسرا می شن، برو اپل بخر بقیه اش حله . . .

رائین عصبانی شد:

_ چرند نگو منو بگو پیش کی دارم درد دل می کنم.

مسعود خندید:

_ آخه چی بهت بگم؟ تخم معرفت رو ملخ خورده.

ز هوشیاران عالم هرکه را دیدم غمی دارم

بزن بر طبل بی عاری که آن هم عالمی دارد

بی خیال باش حسابش رو ببند و بذار کنار . . . چرا مثل دیوونه ها نگاهم می کنی؟ تو که داری می ری پس بی خیال.

رائین آه کشید و گفت:

_ نمی تونم، فکر می کردم با همه فرق می کنه، مثل مار زخمی منتظر نیش زدنم، اصلا باور نمی کنم.

مسعود طعنه جانانه ای زد:

_ می خواستی ازشون عکس یادگاری بگیری و بذاری جلو چشمات که باور کنی، اگه خیلی دلخوری می خواستی دنبالشون بری و حالشون رو بگیری.

رائین با بیچارگی دست تو موهاش کرد، مسعود ولش نمی کرد:

_ نکن خراب میشه، کلاست به هم می ریزه، شتر سواری که دولا دولا نمی شه، می خواستی بری بزنی تو گوشش که دلت خنک بشه.

رائین آه سردی کشید:

_نتونستم، انگار همه دست ها مشت شده بود و می کوبید تو سرم، می خواستم برم پسره رو
یه کتک حسابی بزنم، عارم اومد.

مسعود خونسرد و بی تفاوت پاسخ داد:

_پس حالام جوش نیار که آب و روغنت با هم فامیل می شن، بد و خوب مثل شب و روز می
مونن. تو عازم خارجی، به خارجی ها فکر کن. تئ تیرگی ها رو می بینی ولی روشنی چشمت رو
می زنه. اینو تو مجله خوندم.

رائین با حرص نفس بلندی کشید:

_من بیچاره می خواستم باهات ازدواج کنم. به غرورم برخورد، احساس می کنم شکستم و
ریختم زمین، می خواستم به مامانم بگم.

هر کس مسعود رو می دید از دیدن قهقه اش شاخ در می آورد:

- آدم نمی شی، اگه همه آدم می شدن دوازده امام این همه عذاب نمی کشیدن . ولش کن
پسر، نه به اون که یه بند دنبالشی، نه به اون که صلات ظهر می خواد گردنشو بذاری لب تیغ ،
خب دختره ناقص العقله ، تو همه چی داری، دنبال دردرس نگرد. بی وفاست ولش کن ، سزای
گرون فروش نخریدنه، من اگر به جای تو بودم به جای زمین رو. آسمون راه می رفتم. خدا مال و
منال رو به کی داده؟ تو سفره اش صد جور مرغ و مسماست ولی دلش املت بی روغن می
خواد. پسر منو ببین ، تو سفره ما فقط باد هواست.

رائین بهش پرید:

- تو غیر از پول به چیز دیگه ای هم فکر می کنی ؟

مسعود آه بلندی کشیدک

- واسه ات بنالم تا خون گریه کنی!آخه فقط به چیزایی که ندارم می تونم فکر کنم، با فکر کردن
زیادم فقط آدم خل می شه عین تو . خیلی دلخوری برو به عمه اش بگو.

رائین رنجیده نگاهش کرد:

- مثل خاله زنک ها جاسوسی کنم؟

مسعود بهش یادآوریکرد:

- مگه قضیه ی پارک رو خبر ندادی؟ اون جاسوسی نبود؟

رائین دیگه بلند داد زد:

- چرا نمی فهمی اون یه وظیفه وجدانی بود.

حوصله مسعود سر رفت:

- هر چی می گم تو حرف خودتو می زنی، برو بمیر ، برو به جهنم، حوصله مو سر بردی.

بعد از جا بلند شدو شلوارش رو تکوند:

-رستم و یک دست اسلحه، خاکی می شه ، حرف آخرم اینه اگه من به جای تو بودم تلافی می کردم، یه بار پاشو شکوندی ولی اتفاقی، حالا عمداً بندازش زیر ماشین.

رائین مسعود را هل داد و مسعود با صدای بلند خندید:

- می گم ولش کن می گی نمی شه، خب پس فقط یه راه مونده اونم کشتن.

رائین سرش رو تکان داد :

- به قول مژگان تو دیوانه ای فقط بی رنجیر.

ملک تو رختخواب ناله می کرد و حوری کنار اتاق نون ها رو یکی یکی تا می کرد و تو سفره رنگ و رو رفته یم داشت. ملک دست بلند کرد:

- خدایا به بزرگیت قسم دیگه از زندگی سیر شدم ، دیگه بسمه ، یعنی من اینقدر گناهکارم که واسه مردنم خوب نیستم؟

و زیر لبی می خونه:

از اجل هم ناز می باید کشید؟> تا از این زندگی کوفتی راحت بشم؟

حوری سرش را بلند کرد و با چشمای نمدارش آهی کشید:

- گیش گسگم (همه گسم) چرا کفر می گی؟ خدا درد داده دوام داده، درد خروار خروار میاد و ذره ذره از تن آدم بیرون می ره.

ملک آه جان سوزش رو پنهون کردو نالید:

- این درد بی درمونه ، دیگه از دوا و درمون گذشته جانکم.

و یک مرتبه از درد ضجه زد، حوری حول شدو حشمت رو صدا کرد:

- وخی برو یه چسب کمر واسه آقات بگیر، طاقتش طاق شده.

حشمت پریشون و خواب آلود مثل همیشه بلند شد و اخم کرد:

- همچین صدام کردی که بند دلم لرزید. خوبه چشمام چپ نشده، زلزله هم همچین تن آدم رو نمی لرزونه.

تنفر حوری تو چشمانش موج می زد:

- این چه وقته خوابه؟ برو لباس ورت کن چرا ماتت برده؟ آقات داره از درد پس می افته، وقتی مرد می خوای بری سراغ قبر کن؟

حشمت چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- تو این تاریکی برم چسب بخرم؟

حوری داد زد:

- از تاریک می ترسی ولی از خدا نمی ترسی؟ الهی جوون از عزرائل خوف کنی.

ملک هم چنان که ناله می کرد گفت:

- دیدی از نون خوردن افتادم و محتاج اولاد شدم!

حوری غیظ کرد:

- یه لقمه کمتر، کارد به شکممان بره.

حشمت هنوز وایستاده بود:

- نمی شه صبح برم؟

حرف های حشمت داغ دل ملک رو تازه کرد:

- اگه از این رختخواب و خیزیدم می رم معرفیت می کنم بیرنت اجباری آدمت کنن، از ما که بر نیامد.

حوری پوزخند زد :

- تو اجباری سرباز می خوان نه رقااص، شکل شو بین آدم عوقش می گیره، عین این زنای حامله ویاردار می خواد بالا بیاره.

حشمت غر زد:

- تمام کار های سخت سخت رو به من می دین، تازه می گین نامردم.

رائین حال درستی نداشت. رو تخت خوابیده بود و سوار شدن نازنین تو ماشین رحیم از خاطرش نمی رفت. چند ضربه به در خورد و پروین خانم وارد شد. رائین خودش را به خواب زد و پروین خانم غلغلكش داد، رائین خندید و پروین خانم آروم پیشونى اش رو بوسید:

- پاشو شام بخور، بی خودی خودتو به خواب زدی نمی خواستم بگم درس بخون.

رائین به زور بلند شد :

- سپرم مامانی.

پروین خانم اصرار کرد:

- همون غذایی رو که دوست داری درست کردم ، می خوام مثل بچه ها نازت رو بکشم!؟ نکنه خیال داری مثل بچه گی هات قاشق قاشق غذا دهنتم بذارم، اگه تو آینه نگاهی به قد و بالات نگاه کنی یادت میاد مرد شدی.. بابات منتظره.

اسم تیمسار سبب شد که رائین عین فنر از جا پرید:

- نخوام غذا بخورم باید کی رو ببینم، غذا خوردنم تو این خونه اجباریه.

شب رو به زور صبح کرد. طاقتش تمام شده بود. چشمانش از بی خوابی پف کرده بود. وقتی زنگ در خونه مهر رو زد دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، مهر از دیدنش تعجب کرد ولی به روی خودش نیامد و تعارفش کرد بیاد تو. بعد از چند دقیقه مهر با نگرانی ولی مهربانی پرسید:
- چی شده که این موقع روز یاد من افتادی؟ نازنین دست گل تازه به آب داده و اومدی یواشکی شکایت کنی؟

خنده دردناک رائینم نتونست غمش رو پنهون کنه.

- نمی دونم چه طور بگم؟

مهر با خوش رویی بهش میدون داد:

- راحت باش پسرم؛ هر چی تو دلته بریز بیرون.

رائین من من کرد:

- قول می دین ناراحت نشین؟

تخم نگرامی تو دل مهر پاشیده شد:

- یعنی ناراحت کننده اس؟ خواهش می کنم بگو، دلم شور افتاد.

رائین با وسواس شروع کرد:

- شاید درست نباشه ولی مجبورم بگم، دارم دیوونه می شم ، کاش به چشمانم شک داشتم و چیزی که دیدم باور نمی کردم. چند روز پیش نازنین خانم با مژگان خانم سوار یه ماشین اپل شدن؛ اونم درست جلوی مدرسه . باور کنین خیلی با خودم کلنچار رفتم که این مسئله پیش خودم بمونم ولی نشد. حتماً اون مسئله پارک و نرفتن مدرسه با این آقا ارتباط داره . می خوام بیشتر مواظبش باشین ، من دیگه سعی می کنم جلو چشمش نیام، احساس می کنم از من

خوشش نمیاد، زوری که نمی شه تو دل کسی جا باز کرد. جواب سوالی رو که همیشه از خودم می کردم که چه حسی به من داره ؛ گرفتم.

وقتی مهر با صدای بلند خندید راین احساس کرد خونه داره دور سرش می چرخه از شدت خنده اشک از چشمای مهر سرازیر شده بود. چند لحظه ای که راین مات بود و مهر می خندید یک سال طول کشید:

- دلم برات می سوزه، حتماً کلی هم عذاب کشیدی! اون آقا رحیم پسر حاجی بود و نازنین به اندازه مرگ ازش بیزاره ، قضیه پارک رو هم نازنین قسمم داده بهت نگم ولی می تونی بعدازظهر بیای خودش برات بگه . من قول دادم حرف نزدم.

راین چنان نفس بلندی کشید که خونه رو پر کرد. عرق شرم صورتش را پر کرد:

- فکر می کنم خیلی احمقم!

مهر با خوش رویی دستمالی تعارفش کرد:

- آدم عاشق با دلش مشورت می کنه نه با عقلش.

نازنین تنهاییاز مدرسه بیرون اومده بود و زیر چشمی دور و بر رو برانداز کرد و از نبودن راین دلش گرفت:

- هم دلم می خواد بینمش هم نبینمش ، این چه بازیه که دلم راه انداخته نمی دونم چه طوری جواب دلمو بدم . نمی دونم. ولی نبینمش بهتره ، بهش عادت می کنم، دل کندن مثل مردن می مونه شایدم سخت تر ، آدم وقتی می میره راحت می شه، اون داره می ره، من که نباید بی خودی به خودم وعده بدم ، اینم یه خاطر می شه تو دفتر خاطرات زندگی...

تو فکر بود و کیف مدرسه اش را از این شانه به ان شانه داد که صدای عجیب و غریب یه موتور که به سرعت از کنارش رد می شد و کیفش رو کشید ماتش کرد. جیغ کوتاهی کشید و موتور سوار خنده کریهی کرد و دوباره برگشت. حسابی ترسیده بود . از ترسوندن نازنین نیشش تا بنا گوش باز شد:

- نترس نمی خورمت.

حسابی دست و پاشو گم کرده بود. سعی می کرد بی تفاوت باشه که صدای ترمز بلند راین و پیاده شدنش میخکوبش کرد. موتور سوار با دیدن راین کمی دور شد . راین داد زد:

- اگه مردی دوباره بیا.

به رگ غیرت موتور سوار بر خورد و برگشت و لگد محکمی به راین زد. ولی کنترلش را از دست داد و به زمین خورد. موتور سوار ناله ای کنون گوشه ای افتاد. راین پس گردنش را گرفت و بلندش کرد و مشت محکمی به صورتش زد، خون از دماغش سرازیر شد و با سر به سینه راین

کوبید. مشت دیگه راین زیر چشمش پایین اومد و از درد ناله کرد و مشت دیگه ای دهنش رو پر خون کرد:

- خفه می شی یا خفه ات کنم؟

موتور سوار از جیب کاپشن سیاهش چاقوی ضامن داری بیرون آورد و به سرعت به سمت دست راین کشید، راین دستش را با یک آخ پس کشید ولی با دست دیگه اش مرتب کتکش می زد. مردم دورشون جمع شده بودند . رنگ خون همه رو ترسونده بود. نازنین گریه می کرد و از مردم کمک می خواست.

- تو رو خدا جداشون کنین دارن همدیگه رو می کشن.

مردی جلو اومد:

- صلوات بفرستین.

مرد دیگه ای کمک کرد:

- هر چی شده گذشت کنید. خون رو که با خون نمی شورن.

موتور سوار بد و بیراه می گفت که سوار موتور شد و رفت. مردم متفرق شدن نازنین با گریه به دست خون الود راین نگاه کرد:

- دستتون بخیه می خواد، بریم درمانگاه . منم باهاتون میام.

راین از درد به خودش می پیچید ولی سعی می کرد خوددار باشه:

- شما برین خونه ، خودم می رم درمانگاه، عمه مهر نگران می شه.

نازنین سراپا شرمنده شد:

- تقصیر من بود ، ببخشین.

راین با پیراهن آستین کوتاه تقریباً می لرزید. نازنین با شرم و دل شوره یادش انداخت که کاپشنش رو از تو ماشین برداره و بپوشه. راین به طرف ماشین رفت.

صدای توهین آمیز مردی که تنها تماشاچی باقی مانده بود بلند شد:

- همیشه دعوا سر زن هاست، زنا شرروزگارت.

راین چپ چپ نگاهش کرد و مرد با غیظ گفت:

- چیه می خوای منم بزنی؟ برو جلو خواهرت رو بگیر، حتماً یا کاری کرده یه کاری کرده که دنبالش افتاده، کرم از خود درخت در میاد.

رائین واسه نازنین تاکسی گرفت و بهش هشدار داد:

- تنهایی پیاده نرین ممکنه دوباره مزاحم بشه.

نازنین با دست اشک هاشو پاک کردو سوار ماشین شد.

فصل 6

رائین با دست پانسیمان شده ماجرای دعوا رو واسه مسعود تعریف کرد. مسعود پاهاش رو رو مبل جمع کرده وید ولی پاهای رائین بلا تکلیف آویزون بود و تکون می خورد:

- رفتی دستت رو ناقص کردی که چی بشه؟ آدم که یه تنه دعوا نمی کنه، می داشتی یه روزی با هم خدمتش برسیم.

رائین پوزخند زد:

- حرف هایی می زنی که به عقلت شک می کنم. باید چی بهش می گفتم؟ می گفتم برو یه روزی بیا که بچه ها هستن؟ نمی دونی چه پسره جلبی بود!

مسعود پقی خندید:

- جون تو فکر می کنم دارم خواب می بینم، تو بالای یه دختر دراومدی؟

رائین عاجزانه اعتراف کرد:

- آخه می خوام باهاش ازدواج کنم.

مسعود خشکش زد:

- دهننت بوی شیر می ده... اینو به جناب تیمسار هم گفتی؟

رائین که تصمیم اش را گرفته بود قاطعانه گفت:

- تصمیم دارم با مامانم حرف بزنم. با خودش که نمی شه حرف زد ولی اگه لازم باشه با اونم حرف می زنم، مرگ یه بار، شیون هم یه بار... هی حالا نری همه جا جار بزنی.

مهر واسه رائین پرتغال پوس می کند و اون محو جمال نازنین بود و نازنین با آب و تاب حرف می زد:

- تمام ماجرا همین بود، سه روز اجراج واسه هیچی؛ گناهی که ازش بی خبرم. به نظر شما نباید دیوونه می شدم و می رفتم تو پارک؟

رائین به خودش اومد:

- بهتر بود با عمه در میون می داشتی، حالا اگه من شما رو نمی دیدم چی می شد؟ می دونین تو اون پارک چه خبره؟

نازنین دست روی گونه اش گذاشت و گفت:

- همون روز اول با یه خانم که چه عرض کنم... برخورد کردم که از یادآوریش مو به تنم راست می شه.

مهر پرتغال پر پر شده رو جلوی راین گذاشت:

- بخور پسرم، این کار خمیر مایه اش حسودی بوده.

نازنین اعتراض کرد:

- واسه چی با من؟ نه جای کسی رو گرفتم نه مال کسی رو خوردم.

مهر نگاه معنی داری به راین کرد و خندید و راین با شرمندگی گفت:

- شاید دردرسر به خاطر من بوده.

مهر خندید و گفت:

- پرتغالت رو بخور ، نازنینم برای شما دردرسر درست کرد.

نازنین قرمز شد:

- ممنونم ولی آقای راین بی تقصیرم نیستن، اگه همش منو تعقیب نکنن این طوری نمی شه.

همه با هم خندیدن و صدای بی موقع زنگ در همه رو به سکوت واداشت . همه به هم نگاه کردند. راین پرسید:

- منتظر کسی هستید؟

اخم تو صورت مهر پر شد:

- نه ولی بهتره ببینم کیه ؟

وقتی جوابی از آیفون نشنید گفت :

- حتماً یه کسی زنگ رو عوضی زده .

با صدای پا از راه پله ها نازنین گوشش تیز شد و چند لحظه بعد کلید تو قفل در چرخید و در باز شد و در میون حیرت همه حاجی با دو تا چمدون هن هن کنون وارد شدو از دیدن یه غریبه تو خونه خشکش زد. راین از جا بلند شد و سلام کرد. مهر که حسابی هول شده بود به خودش آمد و بعد از یه سلام گرم ، رسیدن به خیر گفت . نازنین هم به دنبالش سلام دستپاچه ای کرد :

- خوش اومدین!

حاجی با ناباوری جواب داد:

- زنگ زدم خبرتون کنم . من که کلید داشتم .

مهر زرنگی کرد و گفت :

- حاج آقا آقا راین تو درس ها به نازنین کمک می کنن.

حاجی با سر به راین که هنوز ایستاده بود اشاره کرد:

- بفر مایین . بنشین . ولی نازنین که همیشه شاگرد زرنگ بود، حالا چی شده که تو زرد از آب در اومده ؟

نازنین خندید:

- پام شکسته بود و مدتی مدرسه نرفتم .

مهر با شیرین زبونی بحث رو عوض کرد:

- حاج آقا معلومه بهتون خوش گذشته چون الحمدا.. خیلی سرحالین.

راین خودش را زیادی حس کرد و مودبانه عزم رفتن کرد:

- حاج آقا با اجازه شما من مرخص می شم.

حاجی سرشو تکون داد، مهر تا دم در بدرقه اش کرد و نازنین به بهانه خستگی به اتاقش رفت .

راین با دست باند پیچی شده به گوشه و کنایه های مادرش گوش می داد، دستش رو زیر سرش گذاشته بود و قیافه معصومش دل مادرش رو به در د می آورد ، ولی دست از نصیحت بر نمی داشت :

- سر چی دعوا کردی ؟ حتماً دختر ! آخا بفهم که دیگه بزرگ شدی . داری می ری خارج ، تو مملکت غریب هم می خوای اینطوری باشی ؟ این کارا مال آدمای بی کس و کاره ، نه تو سر این کارا یه روزی یه بلاپی سر خودت میاری. از خدا می خوام تا لکه ننگی واسه خانواده نداشتی از اینجا بریم . امید وارم دیر نشده باشه .

و خبر نداشت که راین بی حوصله تر از این حرف هاست .

- مامانی چرا شلوغش می کنی؟ اولاً من کی سر دختر دعوا کردم؟ کدوم دختری قابل بوده؟
دوماً دستم چیز مهمی نیست. یه خراش کوچوله نه؛ شمشیر که نخوردم. به بابام نمی خواد
بگی علم شنکه به پا کنه.

پروین خانم پوزخند زد :

- یعنی دستت رو نمی بینه؟ شایدم فکر می کنی قلبش ناراخته ، چشمش هم ناراخته و خوب
نمی بینه؟

رائین جا خورد:

- خدا نکنه ولی بلوزآستین بلند می پوشم .

پروین خانم از لجش گفت:

- نکنه می خوای تو خونه با کاپشن راه بری؟

رائین سعی کرد حرف نازنین رو پیش بکشه :

- مامان می خوای سر به راه بشم؟

آه پروین خانم بلند شدو گفت :

- این آرزوی منه ، یعنی یه روزی می شه !؟

رائین فرصت رو مناسب دید و رنگ و لعابی به حرف هاش داد:

- اگه ازدواج کنم همونی می شم که می خوای.

پروین خانم باور نمی کرد که گوشاش درست شنیده باشه.

انگشتش رو به طرف رائین دراز کرد و گفت :

- تو؟ زن؟؟ بهترین جوک سال رو گفتی ، تو خیلی بچه تر از اونیه که زن بگیری.

رائین گله کرد:

- تا یه دقیقه پیش بزرگ بودم ؛ حالا که صرف نداره بچه شدم؟ بالا خره نفهمیدیم بزرگیم یا بچه؟

پروین خانم آمرانه گفت :

- واسه زن گرفتن بچه ، واسه کار بد نکردن بزرگ ، حتماً دستتونم به خاطرگل روی خانم بسته
بندی شده.

رائین قیافه ای جدی به خودش گرفت .

- اگه لازم باشه سرمم می دم.

پروین خانم تهدیدش کرد:

- پاشو برو بخواب تا فکر نکردم مغزت تکون خورده.

زنگ ورزش بود و حیاط شلوغ و پر سروصدا، یه عده والیبال بازی می کردن و صدای تشویق کننده ها حیاط رو پر کرده بور. دختر چاقی طناب می زد و به نفس نفس افتاده بود و همین طور می شمرد، صدو یک ، صدودو... دو نفر کنار حیاط شطرنج بازی می کردن. نازنین و مژگان کنار حیاط بی حرکت فقط تماشاچی بودن ، دبیر ورزش سوت زد:

- شما دو نفر ، زنگ ورزشه نه زنگ تنبلیو گوشه گیری؛ چرا نمایین بازی کنین تنتون گرم بشه و گوشت اضافی تون بریزه زمین؟ شاید فکر می کنین حیفه !

نازنین با غصه گفت :

- خانم حالم خوب نیست .

دبیر رو به مژگان کرد :

- تو چرا ورزش نمی کنی ؟ نکنه هر دوتون با هم مریض شدین؟

مژگان من من کرد که دروغی بیافه :

- من سرما خوردم مامانم گفت بازی کنی ، عرق کنی بد تر می شی.

دبیر اخم کرد :

- پس به مامانت بگو بیاد بهت نمره ورزش بده چون همین جوری مفت و مجانی بهت نمره نمی دم .

دبیر مشغول بچه های دیگه شد . اشک نازنین مثل سیل روون شد. مژگان خواهرانه دلداریش داد:

- عزا گرفتن نداره . حالا او یه شکری خورده ، حرف تا عمل خیلی فرق داره !

نازنین هق هق گریه می کرد :

- این چند ماه تموم بشه میرم خونه خودمون . نون پدر مادر آدم بی منته ، از اینجا خیلی دوره اصلاً نمی شه پیام و برم وگرنه همین الان می رفتم .

مژگان سعی کرد نظرش رو عوض کنه :

- ای بابا... دست و پات رو که نبسته بیره سر سفره عقد . آقا خبر نکردن صیغه بخونه ، یه غلطی کرده بخشش از بزرگانه ، اینا رو ولش کن بریم سراغ عمه مهر، هیچ فکر کردی عمه مهر چرا این

حرف رو به حاجی زده ؟ از خودش که حرف در نمی آره . حتماً راین یه حرفی زده و واست خیالی داره .

آه دل نازنین اسفناک بود :

- ولم کن بابا این خیال خام عمه مهره شایدم آرزوشه !

مژگان ابروش رو بالا داد:

- از اون جا که من مهر رو می شناسم تو این چند سال ، هیچ وقت حرفی رو از رو معده نمی زنه . حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه اس .

نازنین با غیظ غر زد:

- امید وارم کاسه و نیم کاسه با هم بشکنه و ریز ریز شه .

مسعود از شنیدن خبر مهمونی دلش ضعف رفت :

- بگو گودبای پارتی که کلاسش بیشتره .

راین بهش خیره شد :

- گودبای پارتی مال همیشه رفتنه ، این فقط یه مهمونیه چون من بر می گردم .

- هر چی می خوای اسمش رو بذار فقط خوشحالم که به قول تو یه مهمونی افتادیم . مژگان شیطونه رو هم دعوت کردی؟ خیلی باحاله ! خوشم میاد سر به سرش بذارم.

- نترس بگو دوست داری خیط بشی، چون اون مرتب کنفتت می کنه . قبلاً که چوبش رو خوردی.

قند تو دل مسعود آب شد :

- بعضی چویا شیرینه، گردن منم از مو نازک تره ، حالا نازنینم میاد یا نه ؟

چشمای راین با افسوس به زمین دوخته شد :

- نمی دونم این دختر مثل معماست .

- غصه نخور . معما چو حل گشت آسان شود .

- مسئله همین جاست که از حلش عاجزم .

- پس برو سر چهار راه بشین و بگو من عاجزم کمک کنید .

- تو فقط واسه فیلم های کمدی خوبی.

مسعود کم نیاورد :

- اگه واسه همینم قبولم کنن کلاهمو می ندازم آسمون.

بعد با صدای بلند مستانه رو صدا کرد :

- اگه چیزی تو یخجال پیدا می شه بیار، اگه نیست جای بیار.

مستانه با سینی چای پیداش شد و با دیدن راین گل از گلش شکفت . با عشوه و ناز سلام و احوال پرسوی کرد . مسعود خوشمزگی کرد .

- تو خونه فقیر فقرا فقط آب زیو پیدا می شه ، حالا بازم میوه های دست چین شده آنجانی رو بخور و بنال . راستی خوب شد ارد چای رو دادم وگرنه خیط خیط بود .

چشم مسناته به دست راین افتادو به دروغ خودش رو نگران نشون داد و گفت :

- خدا مرگم بده دستتون چی شده ؟

مسعود پیش دستی کرد :

- تیر خورده .

راین دوست نداشت ماجرا رو بگه فقط گفت :

- چی بگم /

مستانه سوزه تازه ای برای حرف زدن درباره نازنین پیدا کرد :

راسته که به خاطر نازنین یه موتوری رو اونقدر زدین که مرده ؟

مسعود قهقه زد :

- امان از یه کلاغ چهل کلاغ، آخه اگه مرده بود که الان راین النگو به دست تو زندان بود . موتوری بی موتوری خواهر ولش کن . مامان راین می خواد مهمونی بده ، مهمونی رو عشقه .

چشم مستانه برق زد :

- چه عالی نازنینم میاد ؟

مسعود غر زد :

- تو چرا قرص نازنین خوردی ؟ به اون چکار داری آش خودتو هم بزن ته نگیره .

اما مستانه پرور تر از این حرفا بود که جا بزنه .

- بالا خره با نازنین کارتون به کجا رسید؟

بازم مسعود جواب داد:

- عرش کبریا

رائین خندید :

- آقای بانمک چاییتو رو بخور سرد شد .

مسعود شونه بالا انداخت :

- راست می گی اگه اینم از دهم بیافته چه باید کرد؟

مستانه ول کن نبود :

- تو مدرسه همه جا حرف نازنینه .

صبر مسعود تموم شد :

- باز گفت نازنین . ببینم نکنه تو حسودیت میشه دختر؟

به مستانه برخورد :

- وا... به من چه . تو هم چه بد اخلاقی خودت نمی دونی!

و بعد با دلخوری رفت و مسعود رو به خنده انداخت:

بین چه علم شنگه ای به پا کردی؟

حوری تو بالکن ملافه هارو پهن کرده بود و سبزی پاک می کرد . ژکت رنگ و رو رفته ای پوشیده بود و سر و کله اش را با روسری رنگ و رو رفته ای پوشونده بود . پروین خانم کنارش رو صندلی نشسته بود و عینک آفتابی زده بود :

- روز قبل از مهمونی به عمو ملک بگو بیاد بره خرید .

حوری آه کشید :

- خودم میام خانم جام اون دیگه نای بار کشی نداره .

پروین خانم با تاسف گفت :

- پسرت نمی تونه کمکت کنه ؟

حوری حشمت رو نفرین کرد ک

- جز جیگر بزنه خانم جان این دستش به اون دستش بی ادبی میشه میگه غلط نکن . فقط بلده سرخاب سفیداب کنه فکر کردین مثل آقا راین یه پارچه آقاست ؟ نمی دانید چقد ردلمان می خواهد عروسی آقا راین را ببینیم . هم من هم ملک شیر، هر دومان . خودمان بزرگش مردیم . کاش این وعده گرفتن بر عروسی بود .

اعتراض پروین خانم بلند شد :

- چه حرفها می زنی حوری، اون هنوز بچس . زن می خواد چکار کنه ؟ الان که مثل سابق نیست . پسرا تا چهل سالگی دهنشون بوی شیر میده .

حوری مات موند:

- نکنه خیال دارین تا چهل سالگی زنش ندین؟

پروین خانم خندید:

- اون جورام نه ولی اگه بهش رو بدم می خواد همین الان زن بگیره،حوری جان دخترام دیگه مثل زمان ما نیستن،همچنین که یکی دستش به دهنش برسه می خوان خودشونو سنجاق کنن بهش.معلوم نیست پدر و مادرشون کیه؟اگه پدر و مادر حسابی داشتن که این جوری نمی شدن.نمی دونم یکی از این دخترای کوچه ای بی اصل و نسب چی تو گوشش خونده که این روزا زمزمه زن گرفتن می کنه.

حوری خندید:

- پس مبارکه خانم جان.

اخم پروین خانم تو هم رفت:

- مگه من از این دخترا واسه پسرم می گیرم،صد تا دختر دکترو مهندس منتظر یه اشاره ان،درسش که تموم شد یه فکری می کنم،باید یکی رو بگیره که مناسب فامیل ما باشه.

نازنین افسرده و غمگین نشست به مهر که با قلاب رومیزی می بافت از دیدن نازنین بی حال و حوصله دلش گرفت.قلاب و رومیزی رو گذاشت و کش و قوسی به کمرش داد:

- دختر خوشگلم کشتی هات غرق شده؟

نازنین به خودش اومد و یه لبخند زورکی زد:

- چیزی نیست عمه جان یه کم خسته ام.

مهر مستقیم به چشمش زل زد:

- چشم دروغگو رسواش می کنه، اگه با من حرف بزنی با کی می خوی حرف بزنی؟
چشم نازنین پر آب شد:

- شما خودتون به اندازه کافی غم و غصه دارین، دیگه لازم نیست منم چیزی روش بذارم... به محض این که تعطیل بشم می رم خونه خودمون.
مهر جا خورد و مطمئن شد که نازنین حرف های حاجی رو شنیده:

- به خاطر حرف های حاجی؟ ولش کن عزیزم، اونا صد تا په غازم نمی ارزه، من بدبخت شدم کافیه. به قیمت جونمم شده نمی دارم تو بدبخت بشی و زن کسی بشی و چشم و دلت دنبال یکی دیگه باشه. همین یکی رو که زاییدم توش موندم. روزی هزار بار به خودم لعنت می فرستم که زیر اون ورقه رو امضا کردم و بعله گفتم. به خاطر په بعله ناقابل تمام جوونین دود شد و رفت هوا.

نازنین که دلش نمی خواست مهر رو غصه دار ببینه، هول شد.

- عمه جان من نمی خوام شما رو ناراحت کنم. درسم که تموم بشه نمی خوام سربار شما باشم که به خاطر من از حاجی حرف درشت بشنویم.

اشک های مهر سرازیر شد:

- من از وقتی یادم میاد تو سری خوردم؛ دیگه آب دیده شدم.

راستی از آقا راین چه خبر؟ دستش خوب شد؟

نازنین به زور خودش رو بی تفاوت نشون داد:

- امروز ندیدمش.

مهر از ته دل واسه اش دل سوزوند.

- خدا مرگم بده، نکنه جوون مردم بلاپی سرش اومده باشه، زخمش اگه چرک کنه تب و لرز میاره، الهی کافر نبینه و مسلمون نشنوه، پاشو مادر، په زنگی بزنی خونه شون په خبری بگیریم. خوب نیست من زنگ بزنی، سبک می شم، شایدم مادرش فکرای بد کنه.

نازنین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- په کمی دیرتر زنگ می زنی اونم فقط به خاطر شما.

راین رو کاناپه دراز کشیده بود و به نازنین فکر می کرد. پروین خانم غرق خواندن مجله بود که صدای راین اون رو به خودش آورد:

- مامانی راجع به پیشنهادم فکر کردین؟

پروین خانم سرشو بلند کرد:

- کدوم پیشنهاد شازده؟

رائین خندید:

- همونی که گفتم می خوام ازدواج کنم.

- باز داری حرف هایی می زنی که فکر کنم به چیزیت می شه، دستت بخیه خورد؛ به سرت که ضربه نخورده، تو این شرایط و این سن و سال این حرف ها ممنوعه...

بعد با بی تفاوتی پرسید:

- حالا کی هست؟ پدر و مادرش چه کاره ان؟ خونه شون کجاست؟ رائین با نگاهی مصمم و آرام بهش زل زد:

- پدر و مادرش رو که ندیدم، نمی دونم چه کاره ان، پیش عمه اش زندگی می کنه.

صورت پروین خانم از شدت عصبانیت قرمز شد:

- یه دختر بی پدر و مادر و بی نام و نشون و بی کس و کار که جیره خوره عمه شه؟ چه عروسی!

رائین از جا پرید و واسه اولین بار خیلی محکم، طوری که حتی به خیال پروین خانم هم نمی رسید حرف زد:

- مامانی اگه خیلی دوستتون نداشتم به خاطر توهینی که کردین همین الان از اینجا می رفتم، اولاً که من نخواستم و نپرسیدم پدر و مادرش چه کاره ان؟ پیش عمه اش زندگی می کنه، چون عمه اش تنهاست، از نظر من شخصیت این دختر نمونه اس. شما منو جوری تربیت کردین که نمی تونم رو هر دختری انگشت بذارم.

پروین خانم از شنیدن حرف های رائین حسابی جا خورد ولی با صدای زنگ تلفن افکارش پاره شد. گوشه رو برداشت و صدای زیبای نازنین رو شنید:

- ببخشین که مزاحم شدم من نازنینم می تونم با آقا رائین صحبت کنم؟

پروین خانم که هنوز تو ناباوری بود، کمی مکث کرد و به طرف رائین اشاره کرد:

- با تو کار دارن.

رائین آروم و با سر پرسید:

- کیه؟

پروین خانم بلند گفت:

- نازنین.

باشنیدن اسم نازنین راین همچین از جا پرید و گوشی رو قاپید که مادرش شوکه شد. همچین حرف می زد انگار با فرشته های آسمونی حرف می زنه و وقتی نازنین از دستش پرسید و گفت که مهر خیلی نگرانه؛ از خوشحالی پر درآورد و درد زخمش یادش رفت.

- چیز مهمی نیست چند روز دیگه بخیه هاشو می کشم و خوب می شه، مرض لاعلاج که نیست.

نازنین با دلسوزی و از ته دل واسه اش دعا کرد:

- خدا کنه!

حرف های نازنین تو دل راین غوغا به پا کرده بود:

- از عمه خانم تشکر کنین که به فکر من بوده.

صورت نازنین از عرق شرم پوشیده شد.

- چون به خاطر من بود خودمو خیلی مقصر می دونم.

راین پر از غرور شد:

- اون پسره باید ادب می شد، اگه مردم دخالت نمی کردن حتماً خفه اش می کردم.

خنده قشنگ نازنین تو تلفن پیچید:

- خوب شد دخالت کردن وگرنه ممنوع الخروج می شدین.

راین چنان با صدای بلند خندید که صورت نازنین گل انداخت و صحبت رو عوض کرد.

- عمه مهر می گه اگه بخیه ها چرک کنن تب و لرز می یاره، مواظب باشین.

راین حرف های مهر رو تأیید کرد:

- عمه خانم راست می گن، امروز حالم خوب نبود ولی مهم نیست.

حرف های راین شور به دل نازنین انداخت.

- امیدوارم زود خوب بشین.

و با یه خداحافظی پر از محبت صحبت رو تموم کرد. راین در مقابل چشمای حیرت زده پروین خانم از خوشحالی لی لی کرد. لحن پروین خانم سراسر نیش دار بود:

- این نازنین خانم کیه؟ باز چه دسته گلی به آب دادی؟ دست وردار، هر چیزی حدی داره. از این گل به اون گل از هر چمن گلی... خسته نشدی؟ قبلا می گفتم بچه ای حالا چی؟

رائین تا کمر خم شد:

- دور همه رو قلم کشیدم.

پروین خانم مسخره کرد:

- جون خودت، این پسر بود که برایش پر درآورده بودی؟

رائین از ته دل خندید:

- نه، این یه قلم نبود تو علم، غیر از این یکی! نمی دونی چه قدر بام مهم بود که زنگ زد و حالم رو پرسید، اون اهل این جور کارا نیست.

تهدید پروین خانم جدی شد:

- بازی تموم شه، بی خود به کسی قول نده، تو داری می ری، درست نیست دختر مردم رو چشم انتظار بذاری. در ثانی که بی سر و صداست و نمی دونی توش چه خبره، پس بی خودی امیدوار نباش. تافته جدا بافته باشه، اگه حریر یمنی هم باشه به کار تو نمی خوره.

رائین واقعاً التماس کرد:

- مامانی حاضرم جونمو بدم تا یه کلمه که بوی محبت داشته باشه بهم بگه، اون رو که نمی گه هیچ، حاضر نیست از زبون کسی این حرف ها رو گوش کنه، عین کوه می مونه.

پروین خانم رو ترش کرد و از همون لحظه بنیاد زیرآب زنی ریخته شد. کوهم بالاخره روزی ریزش خواهد کرد.

ملک شیر ناله کنان تو رختخواب خوابیده بود و حشمت صبحانه می خورد. حوری آروم باهاش حرف می زد تا آرامش ملک شیر رو به هم نزنه.

- لنگ ظهره وخی باید بری خانه تیمسار حیاطشونه آب و جارو کنی. یکی، دو روز دیگه مهمانی پسرشانه، داره می ره خارج.

از چشم غره حشمت خشکش زد:

- پسر اونا می خواد بره خارج صفا کنه، من برم خونه اون از ما بهترونها سوپوری کنم؟ پام قلم بشه اگه برم.

حوری دلش گرفت:

- نه جان آفات برو پشت میز بشین و فرمان بده، آخه تو سرتیپ میرینجی، می بینی که آفات از جان در رفته، این مرض بلاخورده و امانده جاننش را گرفته، منم که کار مردانه ازم برنمیاد.

حشمت لب و لوجه ای کج کرد:

- ایش... وا بمونه، منو و این کارا؟

حوری مسخره اش کرد:

- آره، روله دردت به جانم، دستای تو از گل نازک تره.

و اشاره ای به شکم حشمت کرد و ادامه داد:

- کار نکنی این خندق بلا چه طور پر می شه؟ آفات که خانه نشین شده، اصلاً وخی برو از جلو چشمم گور و گم بمیر، پسره ی بی معنی.

- کجا برم گم بشم، من همه جا رو مثل کف دست بلدم.

رائین واسه دعوت کردن نازنین و مهر پیشقدم شد. مهر نگران رسیدن حاجی بود و دلش شور افتاد ولی سعی می کرد خوددار باشه:

- آقا رائین شاید من نتونم پیام چون معلوم نیست حاجی کی میاد، دوست داره وقتی میاد خونه باشم. یعنی از اول این طوری عادت کرده، همین روزا پیداش می شه شایدم همین امروز.

رائین التماس کرد:

- اگه شما نیاین نازنین خانمم نمیاد، این یه دعوت رسمیه، من از مزگان خانمم دعوت می کنم، دوست دارم پدر و مادرم با شماها آشنا بشم، این برام خیلی مهمه.

نازنین که سرش رو زیر انداخته بود دخالت کرد:

- من از مهمونی خداحافظی خیلی دلم می گیره! اصلاً از رفتن خوشم نمیاد.

مهر نگاه معنی داری کرد:

- هر رفتنی یه اومدنی داره عزیزم.

رائین دوباره التماس کرد:

- مسعود و خواهرش و چند نفر از دوستانم هستن؛ تنها نمی مونین.

نازنین از شنیدن اسم خواهر مسعود جا خورد:

- که برن یه آش تازه واسه ام بپزن و ببرن در خونه خانم مدیر تحویل بدن، حتماً این دفعه دیگه می گن با شما رابطه خصوصی دارم، اون یکی رو هنوز نتونستم ثابت کنم.

لحن رائین گله آمیز شد،

- می تونین بگین همچین سعادتت نصیب من نشده.

مهر بلند خندید:

- انشاءا... اون روزم می رسه،عجله نکن.

نازنین به روی خودش نیاورد و نشنیده گرفت و به آشپزخانه رفت.رائین آروم و آهسته به مهر یادآوری کرد:

- یادتون هست قبلاً راجع به نازنین خانم با شما صحبت کردم.گفتین به موقعش کمکم می کنین؟
مهر سرش رو تکون داد:

- خوب یادمه،سر قولم هستم ولی پسرم پدر و مادرت چی؟آخه فقط خودت که نباید تصمیم بگیری.

رائین تند تند توضیح داد:

- با مامانم صحبت کردم،بعد از دیدن نازنین خانم صحبت جدی تر می شه،باید با پدر و مادر نازنین خانم حرف بزنم...

در همان حال نازنین چایی آورد و حرف هاشون قطع شد.

تیمسار آرام آرام با عصا دور حیاط قدم می زد،گاهی با عصا برگ های گوشه باغچه رو زیر و رو می کرد،در حیاط باز شد و رائین با ماشین داخل شد.پیاده شد و سلام کرد و جلو پدرش خبردار ایستاد:

- قدم می زنین؟

تیمسار عصاش رو به طرفش گرفت:

- تو هیچ وقت خونه نیستی،بیرون چه خبره؟یه کمی درسای گذشته رو مرور کن،وقتی من به سن تو بودم یه ستاره رو دوشم بود.

رائین یه چشم مودبانه گفت:

- اگه دوست ندارین بیرون نمی رم.

تیمسار امر کرد:

- ماشین رو بزن تو پارکینگ هوا سرده بریم تو.

رائین سر خم کرد و یه دفعه چشم تیمسار به دست رائین افتاد که کمی از باندش از زیر آستین بیرون زده بود:

- دستت چی شده؟

رنگ راین پرید و با تته پته و به زحمت دروغی سرهم کرد:

- به لبه شیشه میز تحریرم گرفته و زخم شده. مخصوصاً بستم که آلوده نشه، اجازه می دیدن ماشین رو بزنم تو؟

تیمسار اشاره ای کرد و رفت. راین نفس آزادی کشید و به سرعت طرف ماشین رفت:

- هوا ابری شده بود، ولی خدا نخواست سیل راه بیفته!

مهر سالاد درست می کرد و نازنین رو صندلی تو فکر بود. مهر تکه ای از خیار تو دهنش گذاشت:

- خلاصه وقتی آقا راین این جا بود نزدیک بود از ترس سکته کنم. از صدای گروپ گروپ قلبم می ترسیدم، می ترسیدم حاجی سر برسه و کارا رو خراب کنه.

ابروهای قشنگ نازنین درهم رفت:

- بهش بگین دیگه اینجا نیاد.

مهر شونه بالا انداخت:

- صد سال دیگه نمی گم، گور پدر حاجی صلوات، یه فرشته رو واسه یه دیو دو سر شاخدار که با چوب نمی زنن.

نازنین ماتش برد:

- واسه خاطر من با حاجی در افتادی؟ تا حالا ندیده بودم بهش بد و بی راه بگی!

مهر آه کشید:

- هر کی یه پیمونه ی صبر داره که اگر پر بشه سرریز می کنه، تنها دلخوشی من تو این دنیای بزرگ

خوشبختی توئه، تو مثل بچه خودم می مونی، مثل بچه خودم از بند جیگرم هستی، بذار حاجی هر غلطی دلش می خواد بکنه و واسه من الدرمر بلدرم بکنه، من که فنا شدم، حالا نوبت توئه؟ آگه منم یه غصه خور داشتم هیچ وقت زن حاجی نمی شدم.

چشمای نازنین پر از اشک شد:

- عمه جان من به اندازه تمام دنیا شما رو دوست دارم، ولی شما نباید به خاطر من خونه خراب بشین.

چشمای پر از افسوس مهر آتیش به دلش زد:

- این خونه از بن خراب بوده عزیزم، من سالهاست که با دست زیرشو گرفتم که نریزه، دیگه دستام بی جون شده، زخم تقدیر و سرنوشت گاهی از زخم گلوله توپم کاری تره.

نازنین که سراپا تعجب شده بود پرسید:

- یعنی آقا راین انقدر مهم شده؟

مهر صلاح دید که جریان خواستگاری رو بازگو کنه:

- عمه جان پیش خودت باشه ولی لازمه که بهت بگم که آقا راین

- چون به خاطر من بود خودمو خیلی مقصر می دونم .

راین پر از غرور شد :

- اون پسره باید ادب می شد ، اگه مردم دخالت نمی کردن حتماً خفه اش می کردم .

خنده قشنگ نازنین تو تلفن بیچید :

- خوب شد دخالت کردن وگرنه ممنوع الخروج می شدین .

راین چنان با صدای بلند خندید که صورت نازنین گل انداخت و صحبت رو عوض کرد .

- عمه مهر می گه اگه بخیه ها چرک کنن تب و لرز می یاره ، مواظب باشین .

راین حرف های مهر رو تأیید کرد :

- امیدوارم زود خوب بشین .

و با یه خداحافظی پر از محبت صحبت رو تموم کرد . راین در مقابل چشمای حیرت زده پروین خانم از خوشحالی لی لی کرد . لحن پروین خانم سراسر نیش دار بود :

- این نازنین خانم کیه؟ باز چه دسته گلی به آب داده؟ دست وردار، هر چیزی حدی داره. از این گل به اون گی از هر چمن گلی ... خسته نشدی؟ قبلاً می گفتم بچه ای حالا چی؟

راین تا کمر خم شد :

- دور همه رو قلم کشیدم .

پروین خانم مسخره کرد:

- جون خودت ، این پسر بود که برانشش پر درآورده بودی؟

راین از ته دل خندید:

- نه ، این یه قلم نبود تو علم ، غیر از این یکی ! نمی دونی چقدر برام مهم بود که زنگ زد و حالم رو پرسید ، اون اهل این جور کارا نیست .

تهدید پروین خانم جدی شد:

- بازی تموم شه ، بی خود به کسی قول نده . تو داری می ری ، درست نیست دختر مردم رو چشم انتظار بذاری . در ثانی که بی سرو صداست و نمی دونی توش چه خبره ، پس بیخود امیدوار نباش . تافته جدا بافته باشه ، اگر حریر یمنی هم باشه به کار تو نمی خوره .

رائین واقعاً التماس کرد:

- مامانی حاضرم جونمو بدم تا یه کلمه که بوی محبت داشته باشه بهم بگه ، اون رو که نمی گه هیچ ، حاضرم نیست از زبون کسی این حرف ها رو گوش کنه ، عین کوه می مونه .

پروین خانم رو ترش کرد و از همون لحظه بنیاد زیر آب زنی ریخته شد . کوهم بالاخره روزی ریزش خواهد کرد .

ملک شیر ناله کنون تو رختخواب خوابیده بود و حشمت صبحانه می خورد . حوری آروم باهاش حرف می زد تا آرامش ملک شیر رو به هم نزنه .

- لنگ ظهر وخی باید بری خونه تیمسار حیاطشونه آب و جارو کنی . یکی ، دو روز دیگه مهمانی پسرشانه، داره میره خارج .

از چشم غره حشمت خشکش زد :

- پسر اونا می خواد بره خارج صفا کنه ، من برم خونه اون از ما بهترن سوپوری کنم ؟ پام قلم بشه اگه برم .

حوری دلش گرفت :

- نه جان آقات برو پشت میز بشین و فرمان بده ، آخه تو سرتیپ میرینجی ، می بینی که آقات از جان در رفته، این مرض بلاخورده وامانده جاننش رو گرفته ، منم که کار مردانه ازم برنمیاد .

حشمت لب و لوچه ای کج کرد :

- ایش وابمونه ، منو این کارا؟

حوری مسخره اش کرد:

- آره ، روله دردت به جانم ، دستای تو از گل نازک تره .

و اشاره به شکم حشمت کرد و ادامه داد :

- کار نکنی این خندق بلا چه طور می شه ؟ آفات که خونه نشین شده ، اصلاً وخی برو از جلو چشمم گور و گم بمیر ، پسره ی بی معنی .

- کجا برم گم بشم . من همه رو مثل کف دست بدم .

رائین واسه دعوت کردن نازنین و مهر پیشقدم شد . مهر نگران رسیدن حاجی بود و دلش شور افتاد ولی سعی می کرد خوددار باشه :

- آقا رائین شاید من نتونم پیام چون معلوم نیست حاجی کی میاد ، دوست داره وقتی میاد خونه باشم . یعنی از اول این طوری عادت کرده ، همین روزا پیدایش می شه شایدم همین امروز .

رائین التماس کرد :

- اگه شما نیاین خانمم نمیاد ، این به دعوت رسمیه ، من از مزگان خانمم دعوت می کنم ، دوست دارم پدر و مادرم با شما ها آشنا بشن ، این برام خیلی مهمه .

نازنین که سرش رو زیر انداخته بود دخالت کرد :

- من از مهمونی خداحافظی خیلی دلم می گیره ! اصلاً از رفتن خوشم نمیاد .

مهر نگاه معنی داری کرد :

- هر رفتنی یه اومدنی داره عزیزم .

رائین دوباره التماس کرد :

- مسعود و خواهرش و چند نفر از دوستانم هستن ؛ تنها نمی مونین .

نازنین از شنیدن اسم خواهر مسعود جا خورد :

- که برن یه آش تازه واسه ام بیزن و بیرن در خونه خانم مدیر تحویل بدن . حتماً این دفعه دیگه می گن با شما رابطه خصوصی دارم . اون یکی رو هنوز نتونستم ثابت کنم .

لحن رائین گله آمیز شد،

- می تونین بگین همچنین سعادتت نصیب من نشده .

مهر بلند خندید :

- انشالا اون روزم می رسه ، عجله نکن .

نازنین به روی خودش نیاورد و نشنیده گرفت و به آشپزخانه رفت .رائین آروم و آهسته به مهر یادآوری کرد:

- یادتون هست قبلاً راجع به نازنین خانم با شما صحبت کردم . گفتین بهموقعش کمکم می کنین ؟

مهر سرش رو تکون داد :

- خوب یادمه ، سرفولم هستم ولی پسرم پدر و مادرت چی ؟ آخه فقط خودت که نباید تصمیم بگیری .

رائین تند تند توضیح داد :

- با مامانم صحبت کردم ، بعد از دیدن نازنین خانم صحبت جدی تر می شه ، باید با پدر و مادر نازنین خانم حرف بزنم ...

در همان حال نازنی چایی آورد و حرف هاشون قطع شد .

تیمسار آرام آرام با عصا دور حیاط قدم میزد ، گاهی با عصا برگ های گوشه باغچه رو زیرو رو می کرد، در حیاط باز شد و رائین با ماشین داخل شد . پیاده شد و سلام کرد و جلوی پدرش خبردار ایستاد :

- قدم می زنین ؟

تیمسار عصایش رو به طرفش گرفت :

- تو هیچ وقت خونه نیستی ، بیرون چه خبره ؟ یه کمی درسای گذشته رو مرور کن ، وقتی من به سن تو بودم یه ستاره رو دوشم بود .

رائین یه چشم مودبانه گفت :

- اگه دوست ندارین بیرون نمی رم .

تیمسار امر کرد :

- ماشین رو بزن تو پارکینگ هوا سرده بریم تو .

رائین سرخم کرد و یه دفعه چشم تیمسار به دست رائین افتاد که کمی از باندش از زیر آستین بیرون زده بود :

- دستت چی شده ؟

رنگ راین پرید و با تته پته و به زحمت دروغی سرهم کرد :

- به لبه شیشه میز تحریرم گرفته و زخم شده . مخصوصاً بستم که آلوده نشه ، اجازه میدین ماشین رو بزنم تو ؟

تیمسار اشاره ای کرد و رفت . راین نفس آزادی کشید و به سرعت طرف ماشین رفت :

- هوا ابری شده بود . ولی خدا نخواست که سیل راه بیفته !

مهر سالاد درست می کرد و نازنین رو صندلی تو فکر بود . مهر تکه ای از خیار تو دهنش گذاشت :

- خلاصه وقتی آقا راین این جا بود نزدیک بود از ترس سکنه کنم . از صدای گروپ گروپ کردن قلبم می ترسیدم . می ترسیدم حاجی سر برسه و کارا رو خراب کنه .

ابروهای قشنگ نازنین در هم رفت :

- بهش بگین دیگه اینجا نیاد .

مهر شونه بالا انداخت :

- صد سال دیگه نمی گم ، گور پدر حاجی صلوات ، یه فرشته رو واسه یه دیوار دو سر شاخدار که با چوب نمی زنن .

نازنین ماتش برد :

- واسه خاطر من با حاجی در افتادی ؟ تا حالا ندیده بودم بهش بد و بیراه بگی !

مهر آه کشید :

- هر کی یه پیمونه صبر داره که اگه پر بشه سر ریز می کنه ، تنها دلخوشی من تو این دنیای بزرگ خوشبختی توئه ، تو مثل بچه ی خودم میمونی ، مثل بچه خودم از بند جیگرم هستی ، بذار حاجی هر غلطی دلش می خواد بکنه و واسه من آلدورم بلدورم کنه ، من که فنا شدم ، حالا نوبت توئه ؟ اگه منم یه غصه خور داشتم هیچ وقت زن حاجی نمی شدم .

چشمای نازنین پر اشک شد :

- عمه جان من به اندازه تمام دنیا شما رو دوست دارم ، ولی شما نباید به خاطر من خونه خراب بشین .

چشمای پر از افسوس مهر آتیش به دلش زد :

- این خونه از بُن خراب بوده عزیزم ، من سالهاست که با دست زیرشو گرفتم که نریزه ، دیگه دستام بی جون شده ، زخمم تقدیر و سرنوشت گاهی از زخم گلوله توپم کاری تره .

نازنی که سراپا تعجب شده بود پرسید :

- یعنی آقا راین انقدر مهم شده ؟

مهر صلاح دید جریان خواستگاری رو بازگو کنه :

- عمه جان پیش خودت باشه ولی لازمه که بهت بگم که آقا راین ازت خواستگاری کرده .

- از نگاه مات نازنین خنده اش گرفت :

- هی دختر ، اگه چن دیدی بسم ا...، یه دفعه چت شده ؟ شاید نباید بهت می گفتم ولی بالاخره چی ؟ می گفت می خواد با حوری و آفات حرف بزنه .

نازنین دستپاچه شد :

- حالا که باباش حالش خوب نیست .

مهر خندید :

- منم هنوز بهش جوابی ندادم .

مژگان از شنیدن حرف های نازنین ذوق زده شده بود و دست هاشو از خوشحالی به هم می مالید :

- چه زنگ تفریح با حالی ! دارم از خوشحالی بال بال می زنم ، بر این مژده گر جان فشانم رواست، مهمونی هم که دعوت شدم ، شد نور علا نور .

نازنین تو ذوقش زد :

- شاید من نیام !

مژگان اخم کرد :

- دیوونه شدی دختر یا مغزت پاره سنگ ور می داره ؟بازم حکایت چزوننده ؟ جون عمت مهمونی رو خراب نکن . بعد از اندی سال یه آدم حسابی به مهمونی دعوتمون کرده . بذار بریم ببینیم اونجا چه خبره ؟ اگه تو نری منم نمی رم ، بازم میخوای افه بذاری و میدون رو واسه رقیب خالی کنی ، خواستگاری چی می شه ؟

چشمای نازنین پر از غصه شد .

- من رقیب کسی نیستم .

مژگان بازو شو نیشگونگرفت :

- خودت خبر ندارری چقدر معروف شدی ! ولوله کردی ، اقلأ چند تا دختر دلشون می خواد سر به تن تو نباشه یا خونت رو قاشق قاشق بخورن. مخصوصاً اگه جریان خواستگاری جار زده بشه ، چه شود !

- جون من آبرو ریزی نکن ، پیش خودت باشه ، اصلاً ما واسه هم ساخته نشدیم ، اونا خیلی پولدارن ، خونواده من خیلی معمولیه .

- مهم اینه که اون تو رو انتخاب کرده ، تازه الان که نمی خواین عروسی کنین ، تو هم درست تموم می شه دانشگاه می ری و واسه خودت کسی می شی .

با نزدیک شدن مستانه و سوگل برق شیطنت تو چشمای مژگان برق زد ، مستانه آدامسش رو باد کرد و با دیدن قیافه پکر و گرفته نازنین کنجکاو شد :

- چته ناز؟ قیافه ات دلخوره ، چی شده ؟

سوگل نفت رو آتیش دل نلزنین ریخت :

- از طرف نامهربونی دیده !

مژگان واسه شون زبون درآورد:

- اگه فضولایی مثل شما اجازه بدن و خبرچینی نکنن همین روزا بساط شیرینی خورون و بله برون راه می افته ، تا کور شود هر آن کس که نتواند دید !

نازنین با رنگ پریده بهش اشاره کرد سکوت کنه . مستانه از شنیدن حرف های مژگان خشکش زد . سوگل پیشدستی کرد :

- مگه خودش زبون نداره که تو جواب می دی ؟

مستانه به خودش اومد :

دَه شاهی بده آش به همین خیال باش . کارت دعوت ما یادت نره .

سوگل ، مستانه رو آتیش گرفته بود کشون کشون برد و مژگان قاه قاه خندید :

- دیدی چه طوری کبابش کردم ؟ تو هم جون هر کی دوست داری گربه نرقصون ، این چند روزه رو خانم باش ، بعداً پشیمون می شی.

نازنین هنوز تو هم بود ، فکر آینده دیوونه اش کرده بود :

- بعضی حرف ها رو نمی شه با کلام گفت :

- دیوونه ، اب کن بذار رو دیوار دلت ، که چی بشه ؟

رائین رو تخت نشسته بود و یه توپ کوچولو رو این دست و اون دست می کرد . مسعود وارونه رو صندلی نشسته بود و چونه شو به پشتی صندلی چسبونده بود و با چشمانی از حدقه در اومده نگاهش می کرد .

- تو واقعاً می خوای نازنین رو بگیری ! همه فکراتو کردی ؟

قیافه رائین مصمم تر از همیشه بود :

- خیلی وقته همه فکرامو کردم ، با عمه اشم حرف زدم .

- بچه تو خیلی زرنگی ! دست کم گرفته بودمت ، یعنی تو خودت تنهایی رفته بودی خواستگاری ، بابا ای وا... ، باید یه کلاس واسه ما بذاری ، عمه اش از خونه بیرون نکرده ؟

با شدت به صورتش زد و ادامه داد :

- این تن بمیره نگفت ، مگه از زیر بته عمل اومدی ؟

- خیلی فهمیده تر از این حرفاست . به مامانم فعلاً جسته و گریخته یه حرفهایی زدم ولی باورش نشد ، فکر کرد شوخی می کنم .

- پس فقط سازش رو زدی ، هنوز جرأتخوندن شعرش رو نداری ، بابت چی ؟ دل و جیگر داری به تیمسار بگی ؛ با عصا مغزت رو پریشون می کنه و فکر عروسی رو از توش میندازه بیرون .

رائین مکث کرد :

- بعد از مهمونی نرم نرم و پله پله به اونم می گم . قبل از رفتن باید تکلسفم مشخص بشه .

مسعود سرش رو خاروند و گفت :

- منم از تو چه پنهنون از مژگان خوشم میاد ولی امان از این مرض همه گیره بی پولی ، به مامانم گفتم نزدیک بود غش کنه ، چرا پول بر هر درد بی درمان دواست ؟

- اشتباه می کنی ، گاهی پول هیچ کاری نمی کنه ، دردم دردمت می کنه .

- برو بابا ... سیر از گرسنه خبر نداره ؛ من اگه پوا داشتم همین حالا زن گرفته بودم ، شاید بچه ام داشتم .

هر دو خندیدن و مسعود من من کرد :

- حالا واسه مهمونی یه کت و شلوار مامانی بهم قرض بده که اوضاع ناجوره .

رائین به کمدش اشاره کرد :

- هر چی خواستی برو خودت از تو کمدم وردار ؛ مال خودت .
- مهر پیاز پوست می کند که تلفن زنگ زد . آب چشمش رو با پشت دستش پاککرد و گوشه رو برداشت . صدای راین خوشحالش کرد :
- ببخشین مزاحم شدم ، فکر کردم خونه نیستین داشتم قطع می کردم .
- مهر خندید و از دستش پرسید ، راین مودبانه تشکر کرد و گفت :
- غرض از مزاحمت این که می خواستم خواهش کنم اگه ممکنه امروز بعد از ظهر یکی ، دو ساعت در خدمت شما و نازنین خانم باشم .
- مهر مکث کرد و راین دوباره التماس کرد :
- خواهش می کنم ، مخصوصاً می خوام شما هم باشید .
- مهر به خودش اومد ، با این که از ترس فهمیدن حاجی مو به تنش راست شده بود ، قبول کرد :
- چه ساعتی ؟ فقط دیر نباشه !
- صدای راین پر از خوشحالی شد .
- ساعت چهار .
- و بعد خداحافظی کرد و مهر رو تو فکر گذاشت .
- "هر چه بادا باد ، به خاطر نازنین ، می دونم که خاطر راین رو می خواد ."
- نازنین خیس آب از در وارد شد و سلام کرد . مهر با دست به سرش زد :
- الهی بمیرم ! تو که خیس آبی ؛ دوستداری موش آب کشیده بشی ؟ چرا چتر نبردی؟
- موشم خیلی بد نیست ، مخصوصاً آب کشیده هاشون که تمیزم هستن . من بارون رو خیلی دوست دارم ، دلم می خواد با آب بارون شسته بشم .
- مهر خنده مادرانه ای کرد و دستی به سرش کشید :
- امید دارم بارون مغزت رو بشوره و عاقل بشی .
- نازنی اخم قشنگی کرد و گفت :
- یعنی من دیوونه ام دیگه ، عمه جان امروز چه خبره حرف های جدید می زنی ؟
- نگاه معنی دار مهر ساکتش کرد :

- بیا نهار بخور که آقا راین قراره بیاد تو بیره بیرون .
- چشمای نازنین گرد شد :
- منو... واسه چی ، تنها ؟
- مهر هولش داد طرف میز :
- نترس منم سر جهازیت شدم و قراره بیام ، حتماً امر خیری در کاره .
- نازنین خودش رو به نفهمی زد :
- تو خیابون ؟
- امر خیر جا و مکان نداره ، این پسره رو این همه سرگردون نکن ، اون خیال بدی نداره دیگه نگو نه .
- اون از من چی میدونه ؟ اگه ماشینشو بفروشه همه ما رو می خره .
- مهر آهی از ته دل کشید :
- عشق تمام پله ها رو چند تا یکی میره بالا و هیچ وقت زیر پاشو نگاه نمی کنه ، از زمان حضرت علی اختلاف طبقاتی بوده ، مال حالا نیست ، اون تو رو دوست داره ، برو برگردم نداره .
- حاجی چی ؟
- مهر با بی تفاوتی روشو برگردوند :
- حاجی بی حاجی ، گردنش خورد شد .
- آخه عمه جان ...
- مهر نداشت حرفش رو تموم کنه :
- آخه بی آخه ؛ یه آدم حسابی هم که گیر ما میاد تو می خواد پاش رو قلم کنی ؟
- نازنین پر از غم بلا تکلیفی ایستاد :
- عمه جان اونا تو طبقه هفتم آسمونن ما تو زیر زمین . ما مثل وصلة ناجوریم ، این به نظرتون مهم نیست ؟
- نوچ ... اگه اون تو رو بخواد که می خواد ؛ به این چیزا اهمیت نمی ده . مگه می خواد با پدر و مادرت ازدواج کنه ! تازه شم عزیزم تو جواهری . این رو می دونی ؟
- چشم های نازنین پر آب شد :
- اون می خواد ولی پدر و مادرش چی ؟ اونام می خوان ؟

- شاید اونام بخوان ، هنوز که مخالفتی نکردن ، کفتر شانس یه دفعه رو سر آدم می شینه ، تپرونش . می دونم که تو هم دوستش داری ، بی خودی قایم نکن .

نازنین از شرم قرمز شد :

- این حرف ها بی فایده اس ، اون داره می ره . بذارین دنبال کار خودش باشه .

- وعده سرخرمن که نمی خواد بهت بده ؛گفت بعد از مهمونی رسماً با پدر و مادرش میاد خواستگاری .

نازنین بحث رو عوض کرد :

- حالا چه حرفی داره که باید بیرون بزنه ، تو خونه زیونش بند میاد ؟

مهر موی نازنین رو به شوخی کشید :

- اصول دین می پرسی دختر؟

نازنین خندید و به شوخی گفت :

- چی بهتون داده که این همه ازش طرفداری می کنین ؟

مهر از ته دل خندید :

- یه بغل خوشبختی واسه تو .

نازنین خم شد و گونه مهر رو با محبت بوسید ، مهر به شوخی به طرف دیگه اتاق هولش داد :

- برو زودتر حاضر شو تا سرخر پیدا نشده .منم یه کمی خرید دارم با یه تیر دو نشون میزنیم .

یک کساعت بعد صدای بوق ماشین راین اومدنش رو خبر داد ، نازنین از پنجره براش دست تکون داد و از اتاق بیرون اومد . مهر مات شده بود :

- هزارا...اکبر هیچ وقت به این خوشگلی ندیده بودمت !

گونه های نازنین از شرم سرخ شد :

- شما بهترین و مهربونترین قلب دنیا رو دارین .

هر دو از خونه بیرون اومدن ، مهر جلوی در آیت الکرسی خوند و به خودشون فوت کرد .

نازنین با زیبایی هر چه تمام تر و با وقار یه خانم کنار راین نشست بود . راین از خوشحالی آسمون ها رو سیر می کرد ، نازنین سرش رو پایین انداخته بود و با دسته کیفش بازی می کرد ، راین تند می رفت و نازنین با صدایی غرق نمک گفت :

- چرا انقدر تند میرین ؟ می خواین خودکشی کنین !
رائین نگاه عاشقانه ای به اون کرد که هزار حرف نگفته داشت :

- من و خودکشی ؟
نازنین رنگ به رنگ شد ، رائین دوباره با نگاه عاشقانه ورندهش کرد که دل نازنین هُری پایین ریخت :

- چه روسری قشنگی گلاش رنگ چشماتونه .
نازنین داشت جلوی مهر از خجالت آب می شد . فقط با یه کلمه "مرسی" تمومش کرد ، از رادیویماشین آهنگ قشنگی پخش می شد :

نازنینم ، چون گل بهاری
صفای جان و دل من ، بنفشه زاری
چه کرده ای با دل من خبر نداری
رائین سرش رو تکون می داد و با خواننده هم صدایی می کرد .مهرم از شنیدن آهنگ با اسم نازنین به وجد اومده بود :

- بعضی وقت ها حرف آدم رو یکی دیگه می زنه ، اینم یه جور شانسه !
رائین با نگاه قدر شناس از تو آئینه نگاهش کرد :

- عمه خانم ، اگر شما رو نداشتم چه میکردم !
مهر فقط خندید .
جلوی فروشگاه بزرگی با صدای نکه دار مهر ؛ رائین ترمز کرد :

- شماها یه کمی بچرخین تا من خرید بکنم .
نازنین غرق شرم هول شد :

- مام میایم تو ، کمک کنیم .
مهر چشم غره رفت :

- چرخ هست پاش درد نمی گیره ، نمی خوام که کول کنم !خودم تنهایی میرم ، می خوام یه دور بزنم بینم دنیا دست کیه !
بعد برگشت و به رائین که با چشمای پر از محبت نگاهش می کرد چشمک زد و سلانه سلانه به طرف فروشگاه رفت . صورتش از خوشحالی برق زد و با خودش گفت :

- نباید دنبال خوشبختی بود ، خودش سر راه آدم می شه .

رائین و نازنین روی نیمکت بیرون فروشگاه نشستند. چند دقیقه ای رائین فقط به نازنین نگاه کرد . شاید با نگاه می خواست تمام عشق تو دلش رو خالی کنه .

- خیلی چیزها می خوام بگم ! ولی نمی دونم از کجا شروع کنم.

نازنین آروم و زیر لبی گفت :

- هیچی نگو ، بعضی وقت ها سکوت خیلی قشنگه !

رائین تو چشمانش زل زد :

- چقدر از مسعود ممنونم که باعث این تصادف شد .

- که پام چند وقت تو گچ بود ! این تشکر داره ؟ پس شما مخصوصا! پای منو شکوندین .

و بعد به شوخی ادامه داد :

- چه قدر اشتباه کردم ، شکایت نکردم !

خنده های رائین بعد از شنیدن این حرف ها پر از عشق و جوونی شد :

- حالا م دیر نشده ، می تونین شکایت کنین منو بندازین زندان ، دیگه مجبور نیستم برم خارج ، به عمه خانم گفتم که بعد از مهمونی راجع به زندگی آیندمون جدی تصمیم می گیریم . با مامانم صحبت کردم ولی اول باید تو رو ببینم .

نازنین از اینکه رائین تو خطابش کرده بود ؛ دلش غنچ رفت . ولی غرورش بهش نهیب زد :

- شما تصمیم می گیرین نه من .

رائین جا خورد :

- یعنی تو را ضی نیستی ؟

نازنین خندید و چال گونه هایش ولوله به پا کرد :

- به چند نفر این حرف ها رو زدین ؟

رائین دمق شده بود ، دستش رو بلند کرد :

- قسم می خورم به هیچ کس ! من مرد ازدواج نبودم ، همه سرکاری بودن .
- حالام بهتره فراموشش کنین و برین درس بخونین ، این طوری حواست پرت می شه .
- فکر می کنی شوخی می کنم ؟
- نازنین با بی رحمی پوزخندی زد :
- فکر نمی کنم ، واقعاً اینطوره ، شما از زندگی چی می دونین ؟ یه ماشین خوب ، یه زندگی مرفه و پول تو جیبی فراوون ، این یه گوشه از زندگیه .
- رائین براش دست زد :
- عالی بود ! به سن و سالت نمیا د مثل وکلا حرف بزنی .
- دیدن مهر با چرخ پر از خرید ناقوس تموم شدن وقت رو به صدا در آورد . انگار تمام درای خوشبختی بسته شد . رائین با حسرت آه کشید و از ته دل دعا کرد ؛
- خدایا این ساعت روزگارو یه کمی نگه دار .
- نازنین با شوخی گفت :
- خدا صدات رو شنید گفت زیادی تون میشه .
- رائین فهمید که لحظه های عشق کوتاهه ؛ وقتی مهر نزدیکشون شد تند تند گفت :
- امشب با مامانم جدی حرف میزنم .
- نازنی خندید :
- چی می خواین بگین ؟
- رائین آخرین حرفش رو زد :
- نترس ، نمی گم چقدر اذیتم کردی !چند بار از دستت می خواستم با ماشین بزوم به کوه . مهر کنارشون رسید و جمله آخر رو شنید .
- اون پسرم عکست رو می انداختن تو روزنامه ها می نوشتن کوهنوردی با ماشین ؛ عکس هفته می شد .
- هر سه نفر از ته دل خندیدند . نازنین به ساعتش اشاره کرد :
- عمه جان داره دیر می شه .

مهر سرش را تکون داد و منظور نازنین را فهمید . راین خریدای مهر رو توی ماشین گذاشت . احساس می کرد تو آسمون داره پرواز می کنه ، به سرعت راندگی می کرد ، نازنین که وحشت زده دست هاش رو به هم قلاب کرده بود ، به راین هشدار داد :

-خواستون باشه .

که صدای تق بلند شد . راین ترمز وحشتناکی کرد ، از پشت به ماشین جلویی زده بود ، پیاده شد و راننده ماشین جلویی هم پیاده شد . بلند قد و درشت و چهار شونه با موهای فرقی ژولیده و پاشنه خوابونده ، شکم بزرگی هم داشت ، با غضب سراپای راین رو ورنانداز کرد و با لهجه لاتی یه هوف بلندی کرد :

- خواست کجاست جوون ؟

راین نمی خواست درگیر بشه و کوتاه اومد :

- آقا چیزی نشده .

راننده با لهجه لاتی گفت :

- یه خانم گذاشتی ور دستت تو عالم هپروت خلیفه شدی .

مهر نگران شد و زود پیاده شد و سلامی بلند بالایی به راننده رکد :

- حاج آقا چیزی نشده ، شما ببخشین و صلوات بفرستین .

با دیدن مهر صدای راننده مهربون شد :

- آجب ما نوکریم شاید چیزی می شد ، ما امروز رو خط شانس نیستیم . این دفعه دیومه که از پشت می کوفن به ما .

مهر لبخند زد :

- شما یزرگوارین .

راننده غر زد و سوار شد . اونا هم سوار شدن . راین به شدت عصبانی بود :

- اگه شما نبودین حالشو جا می آوردم ، گریه اش می انداختم .

مهر آرومش کرد :

- شما کوتاه بیا ، اون بیچاره باید واسه ماشینش که بدتر از مصیبت بود گریه می کرد .

خونۀ تیمسار پر از مهمون بود ، نور لوسترای زیبا چشم آدم رو می زد . سالن مثل روز روشن بود . همه جا پر از سبدهای گل بود که مهمونا هر کدوم واسه پشم و هم پشمی آورده بودن . خونواده هایی که دختر داشتن دور و بر پروین خانم می پلکیدن و چرب زبونی می کردن بلکه دخترشون عروس این خونۀ بشه . خانم مهندس محسنی که دخترم دم بختش کنارش نشسته بود بیشتر از همه مشتاق بود . با حسرت به راثین نگاه می کرد و از همه جلو افتاده بود و مرتب چاپلوسی می کرد .

- ماشاء... آقا راثین مثل شاخ شمشاد می مونه ، دیگه بعد از تحصیل تو خارج واقعاً نامبر وان می شه .

شهره دخترش پشت چشمی نازک کرد . خانم محسنی دنباله حرفش رو گرفت :

- من به شهره جون گفتم که این پسر چقدر با اصلته ! نجیبه ، نمونه اس . راستی شما چطوری جرأت می کنین این جواهر رو تو کشور خارج تنها بذارین؟ تو اون همه گرگ مه منتظر پسرای پشم سیاه ایرونی هستن .

پروین خانم خیالش رو راحت کرد :

- من و تیمسار باهاس می ریم ، مگگه من میذارم تنها باشه ؟ دلم طاقت نمیاره .

لبای خانم محسنی با خنده ای مصنوعی باز شد :

- منظورم اینه که همین جا پابندش کنین که هر وقت دلتون گرفت و هوای وطن کردین با خیال راحت بیاین و برین ... یه وقتی یه دختر بی خونواده و بال گردن پسر آدم می شه ، دیگه نه راه پس داره نه راه پیش ، علاج واقعه رو باید از قبل کرد .

پروین خانم خندید :

- راثین واسه ازدواج خیلی وقت داره ، در ثانی پسر من زن بگیر نیست ، هیچ وقت دلش جایی بند نمی شه ، اگرم بشه چند روزه ، فکر می کنم پیر بشه و زن نگیره .

خانم محسنی که تیرش خطا رفته بود دلخور شد :

- حلالم دیر نشده، می تونین شکایت کنین و منو بندازین زندان، دیگه مجبور نیستم برم خارج، به عمه خانم گفتم که بعد از مهمونی راجع به زندگی آیندمون تصمیم می گیریم. با مامانم صحبت کردم ولی اول باید تو رو ببینم.

نازنین از این که راثین تو خطابش کرده بود؛ دلش غنچ رفت. ولی غرورش بهش نهیب زد:

- شما تصمیم می گیرین نه من.

رائین جا خورد:

- یعنی تو راضی نیستی؟

نازنین خندید و چال گونه هایش ولوله به پا کرد:

- به چند نفر این حرف ها رو زدین؟

دائین دمق شده بود، دستش رو بلند کرد:

- قسم می خورم به هیچ کس! من مرد ازدواج نبودم، همه سر کاری بودن.

- حالام بهتره فراموش کنین و برین درس بخونین، این طوری حواستون پرت می شه.

- فکر می کنی شوخی می کنم؟

نازنین با بی رحمی پوزخند زد:

- فکر نمی کنم، واقعاً این طوریه، شما از زندگی چی می دونین؟ یه ماشین توپ، یه زندگی مرفه و پول تو جیبی فراوون، یه گوشه از زندگیه.

رائین برآش دست زد:

- عالی بود! به سن و سالت نمی یاد مثل وکلا حرف بزنی.

دیدن مهر با چرخ پر از خرید ناقوس تموم شدن وقت رو به صدا درآورد. انگار تمام درای خوشبختی بسته شد. رائین با حسرت آه کشید و از ته دل دعا کرد:

- خدایا این ساعت روزگار رو به کمی نگه دار.

نازنین به شوخی گفت:

- خدا صدات رو شنید و گفت زیادی تون می شه.

رائین فهمید که لحظه های عشق کوتاهه؛ وقتی مهر نزدیکشون شد تند تند گفت:

- امشب با مامانم جدی حرف می زنم.

نازنین خندید:

- چی می خواین بگین؟

رائین آخرین حرفش رو زد:

- نترس، نمی گم چه قدر اذیتم کردی! چند بار از دستت می خواستم با ماشین بزنم به کوه.

مهر کنارشون رسید و جمله آخر رو شنید.

- اون وقت پسر عکست رو می انداختن تو روزنامه ها و می نوشتن کوهنوردی با ماشین؛ عکس هفته می شد.

هر سه نفر از ته دل خندیدن. نازنین به ساعتش اشاره کرد:

- عمه جان داره دیر می شه.

مهر سرش رو تکیه داد و منظور نازنین رو فهمید. رانین خریدای مهر رو تو ماشین گذاشت. احساس می کرد تو آسمون پرواز می کنه به سرعت رانندگی می کرد، نازنین که وحشت زده دست هاش رو به هم قلاب کرده بود، به رانین هشدار داد:

- حواستون باشه.

که صدای تق بلند شد. رانین ترمز وحشتناکی کرد، از پشت به ماشین جلویی زده بود، پیاده شد و راننده ماشین جلویی هم پیاده شد. بلند قد و درشت و چهارشونه با موهای فرقی ژولیده و پاشنه کفش خوابونده. شکم بزرگی هم داشت، با غضب سراپای رانین رو ورنده کرد و با لهجه لاتی یه هوف بلندی کرد:

- حواست کجاست جوون؟

رانین نمی خواست درگیر بشه و کوتاه اومد:

- آقا چیزی نشده.

راننده با لهجه لاتی مسخره کرد:

- یه خانم گذاشتی ور دستت تو عالم هپروت خلیفه شدی.

مهر نگران شد و زود پیاده شد و سلام بلند بالایی به راننده کرد:

- حاج آقا چیزی نشده، شما ببخشین و صلوات بفرستین.

با دیدن مهر صدای راننده مهربون شد:

- آجی ما نوکرتیم شاید چیزی می شد، ما امروز رو خط شانسی نیستیم، این دفعه دیومه که از پشت می کوفن به ما.

مهر لبخند زد:

- شما بزرگوارین.

راننده غر زد و سوار شد. اونا هم سوار شدن. رانین به شدت عصبانی بود:

- اگه شما نبودین حالش رو جا می آوردم، گریه اش می انداختم.

مهر آرومش کرد:

- شما کوتاه بیا. اون بیچاره باید واسه ماشینش که بدتر از مصیبت بود گریه می کرد.

خونه تیمسار پر از مهمون بود، نور لوسترای زیبا چشم آدم رو می زد. سالن مثل هر روز روشن بود. همه جا پر از سبدهای گل بود که مهمونا هر کدومم واسه چشم و هم چشمی آورده بودن. خانواده هایی که دختر داشتن دور و بر پروین خانم می پلکیدن و چرب زبونی می کردن بلکه دخترشون عروس این خونه بشه. خانم مهندس محسنی که دختر دم بختش کنارش نشسته بود بیشتر از همه مشتاق بود. با حسرت به راین نگاه می کرد و از همه جلو افتاده بود و چاپلوسی می کرد.

- ماشاء.. آقا راین مثل شاخ شمشاد می مونه، دیگه بعد از تحصیل تو خارج واقعاً نامبر وان می شه.

شهره دخترش پشت چشمی نازک کرد. خانم محسنی دنباله حرفش رو گرفت:

- من به شهره جون گفتم که چه قدر این پسر با اصلته! نجیبه، نمونه اس. راستی شما چه طوری جرأت می کنین این جواهر رو تو کشور خارج تنها بذارین؟ تو اون همه گرگ که منتظر پسرای چشم سیاه ایرونی هستن.

پروین خانم خیالش رو راحت کرد:

- من و تیمسارم باهاش می ریم، مگه من می دارم تنها باشه؟ دلم طاقت نداره.

لبای خانم محسنی با خنده ای مصنوعی باز شد:

- منظورم اینه که همین جا پابندش کنین که هر وقت دلتون گرفت و هواي وطن کردین با خیال راحت بیاین و برین... یه وقتی دختر بی خانواده وبال گردن پسر آدم می شه، دیگه نه راه پس داره و نه راه پیش، علاج واقعه رو باید از قبل کرد.

پروین خانم خندید:

- راین واسه ازدواج خیلی وقت داره، در ثانی پسر من زن بگیر نیست، هیچ وقت دلش جایی بند نمی شه، اگرم بشه چند روزه، فکر می کنم پیر بشه و زن نگیره.

خانم محسنی که تیرش خطا رفته بود دلخور شد:

- نه تو رو خدا نگین!... شما گردنش بندازین.

پروین خانم یه چشم موقتی گفت:

- انشاء.. به موقعش.

رائین آنقدر تو سالن سرگردون بود که همه از پریشونیش با خبر شدن. کلافه از جلوی مادرش رد شد و پروین خانم صداس کرد، اجباراً کنارشون رفت و لبخندی زورکی زد و رو به خانم محسنی گفت:

- امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه.

خانم محسنی با نگاهی خریدارانه خندید:

- مگه می شه کنار خونواده شما به ما بد بگذره؟

شهره هم قر و غمیشی به گردنش داد:

- شما خیلی نگرانید! می بینم مرتب به ساعتون نگاه می کنین، چشم به راه کسی هستین؟

رائین به خودش مسلط شد:

- چند نفر از دوستانم نیومدن می ترسم مشکلی پیش اومده باشه.

پروین خانم سر به سرش گذاشت:

- دوستای تو خودشون مشکل سازن نترس، حتماً تو ترافیک گیر کردن.

رائین یه «ببخشین» گفت و رفت. نگاهش به در سالن چسبیده بود.

گاهی هم به بیرون سرک می کشد. به زور سعی می کرد خوددار باشد، چند دقیقه بعد که هزار سال واسه اش طول کشید سر و کله بچه ها پیدا شد. رائین به سرعت برق جلو در رفت. دست و پاش رو گم کرده بود. حرکت رائین که بیشتر شبیه به دویدن بود توجه همه رو جلب کرد. همه نگاه ها به در سالن دوخته شد. نازنین با آن لباس آبی مثل ستاره ها می درخشید. رائین چند ثانیه ای مات شد. مسعود خندید:

- سلام، عجب استقبالی! چرا مات برده؟ مثلاً ما مهمونیم... زبونت چرا بند اومده؟

رائین به خودش اومد و سلام بلند بالایی به مهر کرد و به بقیه هم خوش آمد گفت:

- دیر کردین داشتم دیوونه می شدم.

مسعود مسخره بازی رو شروع کرد:

- واسه همین الان مثل دیوونه ها جلو در واستادی و نمی ذاری بیاییم تو؟

رائین عقب رفت.

- بفرمایین!

بچ پچ مهمونا شروع شد. پروین خانم مشتاقانه به نازنین نگاه کرد و خندید. همه محو زیبایی نازنین و حرکت غیر عادی راین شدن. تیمسار گوشه ای از سالن نشستہ بود. کت و شلووار اسپرت شیکی پوشیده و با چند نفر گپ می زد. راین لرزون و ترسون گفت:

مسعود خنده کنان گفت:

- الحمدا.. عضا تو دستش نیست، نترسین بچه ها بی اسلحه اس.

راین با دست به آرنجش زد. بچه ها یکی یکی سلام کردن و معرفی شدن. تیمسار به احترام مهر از جا بلند شد.

- مهرانگیز خانم عمه نازنین هستن.

نازنین معرفی شد و از خجالت رنگ پوستش هلویی شد و به زحمت این چند کلمه رو گفت:

- از دیدنتون خوشحالم، سفرتون به خیر ولی جاتون این جا خالیه.

تیمسار دوباره روی صندلی نشست و آمرانه گفت:

- ولی بر می گردیم. ما ایرانی هستیم و هیچ جا نمی تونه واسه ما ایران باشه. ایرانی فقط باید ایران باشه. غربت همیشه غربته، آن خانه قشنگ است ولی خانه من نیست. آن ملک چه زیباست ولی ملک وطن نیست. بچه های ما باید این جا رو آباد کنن.

نازنین مؤدبانه تأکید کرد:

- همین طوره که می فرمایین.

راین متوجه معذب بودن بچه ها شد:

- بابا اگه اجازه بدین ما بریم پیش مامان.

تیمسار سرش رو به علامت رضایت تکون داد. همه به طرف پروین خانم رفتن. تیمسار با چشم نازنین رو تعقیب کرد و لبخند زد. مژگان بازوی نازنین رو فشار داد:

- چیه داری می لرزی، یخ کردی؟

نازنین نفس راحتی کشید:

- داشتم از ترس می مردم.

مستانه پوزخند زد:

- تو که خوب بلبل زیونی کردی.

مسعود چپ چپ نگاهش کرد:

- این جام ول کن نیستی! حسود هرگز نیاسود. اینو همیشه یادت باشه.

مستانه ابروهاش رو بالا و پایین کرد:
- نخود هر آش! صحبت زنونه بود.
مسعود با دو انگشت دایره درست کرد و بالا گرفت:
- عالی بود!
مژگان از جنگ مستانه و مسعود دل خنک شد. کنار پروین خانم راین با ذوق خبر داد که:
- مامانی بالاخره بچه ها اومدن، عمه خانم تشریف آوردن.
پروین خانم با احترام به مهر خوش آمد گفت و راین شروع به معرفی کرد:
- مسعود رو که می شناسین اینم مستانه خواهرشه.
مستانه با عشوه دستش رو جلو برد و دست داد. راین آب دهنش رو قورت داد و با عشق به نازنین نگاه کرد:
- این نازینه.
نازنین که گونه هایش از شرم گل انداخته بود با احترام دست داد. پروین خانم خندید:
- این همون نازینه که حرف دوست داشتنی، نمی زنه...
نازنین مثل لبو قرمز شد و راین اخم کرد:
- مامانی قرار بود سر نکه دار باشی!
پروین خانم که نازنین رو پسندیده بود ارزش تعریف کرد:
- بی خود نبود نگران بودی.
چشمای خانم محستی به نازنین خیره شد و آروم از پروین خانم پرسید:
- این دختره کیه؟ شما قبلاً اون رو دیده بودین؟
پروین خانم بادی به غیغب انداخت:
- نه؛ اولین باره ولی خدا واسه اش سنگ تموم گذاشته.
شهره حسابی دلخور شد:
- آدم باید شانسش خوشگل باشه.
بچه ها یه کمی دورتر دایره زدند و تو خودشون شلوغ می کردن. حوری با سینی چایی به سمت سالن اومد. پروین خانم با دلسوزی بهش نگاه کرد و رو به خانم محسنی گفت:

- این حوری دست راست منه. اون نباشه مهمونی ها برگزار نمی شه، هم خیلی تر و تمیزه، هم از همه مهم تر دستش کج نیست، تمام سوراخ سمبه های این خونه رو بلده. قبلاً شوهرشم تو مهمونی ها کمک می کرد. بیچاره خونه نشین شده و معافش کردیم. بعد بلند بلند گفت:

- راین به حوری بگو از دوستات پذیرایی کنه.

با شنیدن اسم حوری نازنین و مهر به اون طرف نگاه کردن. نازنین سرش گیج رفت. باور نداشت درست می بینه، راین با مهربونی به حوری گفت:

- به مهمونای منم چایی بدین اونا تازه اومدن.

چشمای مهر سیاهی رفت. میخکوب و لال شد. نازنین آروم تو دلش دعا خوند و مهر با خودش حرف می زد؛ « خدایا کمک کن! کی باورش می شه؟ کاش مرده بودم و این منظره رو نمی دیدم.»

حوری با سینی چایی جلو اومد. از دیدن مهر و نازنین نزدیک بود سنکوپ کنه، چند ثانیه ای خیره و گیج شد ولی خودش رو کنترل کرد. جلوشون چایی گرفت ولی سرش رو بلند نکرد که چشمای نمدارش دیده بشه. نازنین با دستای لرزون چایی برداشت و تشکر کرد. حوری آروم و بی صدا دور شد. صدای راین اونا رو از حال خودشون بیرون کشید:

- مامان و بابای من چه طورن؟

نازنین به سختی بغضش را فرو داد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی اومد ازشون تعریف کرد:

- خیلی ماهن ولی ما باید زود برگردیم. ممکنه حاجی بیاد و واسه عمه دردرس درست کنه.

راین با مهربونی نگاهش کرد:

- می گم شام رو زودتر بدن.

گوشه دیگه سالن تیمسار و اطرافیانش راجع به نازنین حرف می زدن.

- این دختر جوان چه قدر متانت داشت، مثل شاهزاده ها راه می رفت.

یکی دیگه نظر داد:

- حتماً زیبایی رو از مادرش به ارث برده، باید از خونواده اسم و رسم داری باشه که این طور خوب تربیت شده.

لبخند تیمسار حاکی از رضایت داشت:

- پسر رو طوری تربیت کردم که می دونه با کی طرح دوستی بریزه.

مژگان و مسعود کنار هم نشستند. مژگان سکوت رو شکست:

- بالاخره اشکال های مستانه حل شد؟

مسعود دستهاشو بالا برد:

- بابا تسلیم، می خواستم با شما حرف بزنم و راه دیگه ای به فکرم نرسید. حتماً قبلش مستانه گزارش داده، آخه اون فضول خونواده س. یعنی در حقیقت فضول محله، آگه ده تا خونه اون طرف تر آش بدن مستانه می دونه آشپزش کی بوده و چند تا کاسه به همسایه ها آش دادن.

مژگان خندید و مستانه که اسم خودش رو شنیده بود آروم گفت:

- غیبت منو می کردی؟ هر چی تو این دنیا گناه کردم مال تو، همه رو بشور.

مسعود فاه فاه خندید:

- پس بگو تو طبقه هفتم جهنم واسه ام جا رزرو کنن چون تو سراسر گناهی خواهی، آگه بخوام گناه تو رو بشورم همه رخت شورای دنیا رو باید جمع کنم؛ تازه آگه از پشش بر بیان.

نازنین با رنگ پریده مرتب با انگشتانش بازی می کرد، مهر حسابی ترسیده بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. میز شام چیده شد. راتین جلوی چشمای حیرت زده مهمونا بشقاب نازنین رو پر کرد. دوباره پیچ پیچ ها شروع شد و نگاههای مشکوک و پر از حسادت اونا رو دنبال کرد. خانم محسنی که تیرش به سنگ خورده بود فرصتی واسه کنایه زدن پیدا کرد: پروین خانم پسرتون بدجوری گلویش گیر کردخ نمیدونه چه کار کنه. آگه خوب نگاهش کنین میبینید که سر از خودش نیست. پروین خانم خودش رو نباخت و خندید: ظاهرا که اینجوره هیچ وقت ندیده بودم را راتین این همه سنگ کسی رو به سینه بزنه و واسه کسی این همه مایه بذاره. بعد ابرویی بالا داد و ادامه داد: البته آگه منم بودم شاید دست و پام رو گم میکردم این دختر امشب همه رو گرفته. شهره که ناامید شده بود شونه هاشو بالا داد: زیادی تعریف میکنین همچین تحفه ای هم نیست. پروین خانم جواب دندان شکنی داد: مردای زن دارم آگه جرأت میکردن مثل پروانه دورش میگشتن میگین نه؟ نگاهشون کنین. اونام دارن چشمش رو درمیارن. راتین کنار نازنین قراول شده بود مثل یه جواهر قیمتی مواظبش بود و وقتی بی اشتباهی نازنین رو دیده با خنده گفت: چرا بازی میکنی دست بخت حوری عالیه! من که عاشقشم. نازنین از شنیدن اسم حوری حالت تهوع پیدا کرد ولی به زحمت خودش رو کنترل کرد. بحالم زیاد خوب نیست نگرانم. بعد از شام که سالی سیاه بود مهر و نازنین عازم رفتن شدن و وقت خداحافظی پروین خانم گله کرد: به این زودی؟ مهر مؤدب معذرت خواست: شوهرم قراره بیاد خبر نداره نگران میشه. پروین خانم خندید: هرطور دوست دارین امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه. و به راتین چشمک زد. بعد نوبت خداحافظی از تیمسار بود. مهر سر خم کرد: با اجازه شما خیلی خوش گذشت! تیمسار با احترام بلند شد: هنوز که خیلی زوده! مهمونی براتون خسته کننده بود؟ مهر سعی کرد اضطراب درونش رو پنهان کنه: امشب مسافر داریم وگرنه در خدمت شما بودیم. نازنین همم خودش رو آماده کرد: واسه این شب خوب و همه چیز ممنون شب خوش. تیمسار با دقت براندازش کرد: شب شما هم خوش امیدوارم دوباره شما رو ببینم. با شب بخیر مژگان همه بیرون اومدن. نازنین با غصه گفت: مژگی جون تو میتونی بمونی با بقیه بچه ها بیای. مژگان یه «اختیار دارین» گفت: نه مامانم گفته با عمه مهر میری با عمه مهر میای تازه باید منو برسونین خونه و تحویل مامانم بدین. مهر

به زود خندید: باشه عزیزم. بعد از رفتن اونا پروین خانم به خانمی که کنارش ایستاده بود و مرتب از نازنین تعریف میکرد و گفت: من اگه جای مادرش بودم نمیداشتم از خونه بیرون بیاد قیافه اش مثل تابلوی نقاشی بود. با این قیافه مردم راحتش نمیدارن. گاهی وقتا خوشگلی دردشسر میشه. اونم خندید: واسه همین عمه اش مثل سایه دنبالش بود!

پروین خانم رو زمین نشسته و مقداری لباس و وسایل جلوش تلنبار شده بود. بعضی ها رو تا میکرد و تو چمدون میگذاشت و بعضیها رو کنار می انداخت. رائین رو مبل لم داد:

مامانی نازنین رو دیدی؟ حالا حرفهایی رو که زدم باور کردی؟

پروین خانم سعی کرد خونسرد باشه:

خوب حالا که چی؟ ما مسافریم و تو این موقعیت فکر میکنم این حرفها مناسب نباشه.

رائین با شور و حال ادامه داد:

حتی بابا هم ازش چشم برنمیداشت.

پروین خانم پوزخند زد:

بابات از جوونی خوشگل پسند بود.

چشمای رائین برق زد:

واسه همین شما رو انتخاب کرد.

منظورت از این تعریف و تمجید چیه؟

رائین از جا بلند شد و کنارش نشست:

قبل از رفتن ازش خواستگاری کنین.

چشمای پروین خانم گرد شد:

پس مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه اس. بیخودی از من تعریف نمیکنی!

لاگه نرین خواستگاری جون مامانی هیچ جا نمیام به هر قیمتی شده رو حرفم هستم.

نگاه ناباور پروین خانم بهش دوخته شد:

هیچ فکر نمیکردم این همه خانم باشی میخوای آینده تو واسه یه دختر خراب کنی بابات با هزار امید و آرزو کارت رو درست کرده میخوای همه چیز رو به هم بریزی؟ خوشگله باشه خانمه باشه تو این سن و سال تو فقط باید به فکر درس خوندن باشی.

همین که گفتم هرچی شما بگین روی چشم فقط اون رو نامزد کنین که من خیالم راحت بشه.

پروین خانم چپ چپ نگاهش کرد:

شوخی کافیه! تو هنوز دست چپ و راست رو بلد نیستی میخوای زن بگیری؟ چشم بابات روشن!

رائین حسابی رنجید:

بفرمایین اونایی که زن گرفتن شاخ داشتن؟

نه شاخ داشتن نه دم. فقط هم سنشون مناسب بود هم شرایط مناسب داشتن. اگه این حرفها رو به بابات بگی درجا سخته میکنه.

دلتم میخواد شما واسطه بشین و بگین.

بعدا یه فکری میکنم حالا که وقت ندارم سرم رو بخارونم.

رائین دوباره التماس کرد:

بیرین با خانواده اش صحبت کنین بهتون قول میدم که همچین درس بخونم که شاگرد اول بشم. وقتی حواسم جمع نیست نمیتونم یه ورقم کتاب بخونم.

پروین خانم خنده اش گرفت:

امان از دست شما جوونا یه روز عاشقین و یه روز فارغ.

فارغ بشو نیستم ولی همیشه عاشقتر بشم اخیه دختر به این خوبی کجا سراغ دارین؟

پروین خانم در چمدون رو بست:

نمیداری کارم رو بکنم. شدی....

بقیه حرفش رو مخورد. رائین بقیه اش رو گفت:

شدم موی دماغ همین رو میخواستی بگی؟

یه همچین چیزی. باید با بابات حرف بزنی من که تنهایی نمیتونم تصمیم بگیرم. یه کمی صبر کن تب تند زود عرق میکنه.

مامانی این آخرین خواهش منه.

پروین خانم سعی کرد رائین رو منصرف کنه:

اول باید بینم پدر و مادرش کی هستن؟ به ما میخورن! همیشه باهاشون کنار اومد؟ پدرت واسه خودش شخصیتیه. همیشه از هر خانواده ای دختر گرفت.

رائین تقریباً مطمئن شد مادرش راضی شده. به قهقهه خندید و پروین خانم مات نگاهش کرد:

شنیده بودم عشق آدم رو دیوونه میکنه ولی تا حالا ندیده بودم...گرچه شنیدن کی بود مانند دیدن!

مهر سر نازنین رو که های های گریه میکرد بغل کرد و موهاش رو نوازش کرد:
عزیزم آسمون که به زمین نیومده؟ از دیوار مردم که بالا نرفتی؟ کار که عار نیست. دزدی و هیزی
بده.

نازنین بغض کرد و نالید:

میتونی باور کنی؟ حاضر بودم زمین دهن باز کنه و برم توش.

مهر اه کشید و گفت:

حال منم از تو بهتر نبود. دلم داشت میترکید. ولی حوری انصافا خانمی کرد و به روی خودش
نیاورد. فقط اون چند لحظه ای که نگام کرد صد سال طول کشید و هزار حرف نامربوط با چشماش
بهم زد. آرزوی مرگ خودم رو کردم.

نازنین تو هق هق گریه گفت:

نمیدونم اگه بفهمه بازم دلش میخواد با خونواده من آشنا بشه؟

مهر دلداری اش داد:

کس بی کسان خداست خدا وسیبه سازه اگه خیرت در این باشه درست میشه.

نازنین با صورت خیس اشک نگاهش کرد:

عمه جان میفهمین چی میگین؟ نمیخوام این یکی دو روز رو خراب کنم ولی ما به درد هم
نمیخوریم. نمیخوام تا آخر عمر براش سرکوفت باشم.

زنگ تلفن تو دل هر دوشون ترس انداخت. مهر به تلفن نگاه کرد:

انشاء... خیره!

بعد بی حوصله جواب داد صدای مزگان باعث شد سگرمه هاش باز بشه..

چرا نازنین کلاس نیموده؟ حتما از خوشحالی تا صبح خوابش نبرده.

مهر ترجیح داد حرفی نزنه:

گوشی دستت عزیزم با خودش حرف بزن.

نازنین با اکراه گوشه رو گرفت:

سلام.

سلام به روی ماهت. منم اگه قرار بود عروس اون خونه بشم شب خوابم نمیبرد.

نازنین سعی کرد خونسرد باشه.

- سرم خیلی درد می کرد حال اومدن نداشتم.

سر شوخی مژگان باز شد:

- بعله دیگه، عروس خانم بگو بعله داماد رفته دم حجله.

- هر وقت آدم شدی، هر چی درس دادن بیا بهم بگو.

- آی به چشم عروس خانم.

ارتباط قطع شد و نازنین خواهش کرد که نمی خوام هیچ کس از این ماجرا چیزی بدون حتی مژگان.

مسعود با انگشت رو میز تحریر اتاق راین آهنگ می زد:

ای یار مبارک بادا، بادا، بادا مبارک بادا، شاید بعد از تو مامان منم دلش به رحم بیاد از مژگان خواستگاری کنه.

راین با تعجب نگاهش کرد:

- از مژگان خوشت میاد؟ یعنی به حد ازدواج؟

انگار به مسعود برخورد چون گفت:

- فکر کردی فقط خودت به حد ازدواج از کسی خوشت میاد؟ مام دل داریم، فقط پول نداریم.

راین دستش رو دراز کرد:

- بزن قدش تا واقعاً مبارک باشه!

هر دو دست همدیگر را فشار دادن:

- راستی فکر می کنی مامانت داره چی به بابات می گه؟ تو جلسه دو نفری چیا گفته می شه؟
رائین آهی کشید:

- حاضرم چند سال از عمرم رو بدم اما بفهمم... تا شورای مامان و بابا تموم بشه جون منم تموم می شه.

مسعود پقی خندید:

- می تونی گوشت رو بچسبونی به در شاید چیزی دستگیرت شد ولی عمرت رو نگو دار لازمت میشه.

- آه... این کارا مال خاله زنک هاست.

مسعود سرش رو عین دلکک ها تکون داد:

- گاهی وقتا آدم از لاعلاجی به گریه می گه خانم باجی. خاله زنک که چه عرض کنم، بدتر از اونم می شه.

تیمسار به پهلو رو تخت دراز کشیده بود و پروین خانم رو صندلی کنارش شمرده شمرده حرف می زد:

- من خیلی امیدوارش نکردم ولی به نظر من دختر خوبی بود تا بعد چی بشه؟

تیمسار دستی به سیبیلش کشید:

- به نظر منم انتخابش خوب بوده، باورم نمی شد همچین انتخابی کنه! این دختر نمی تونه خانواده بدی داشته باشه، متانت از سر و روش می ریخت. همه محو متانت و زیبائیش شده بودن، مثل نگین می درخشید.

پروین خانم که نظر تیمسار رو مثبت دید پرسید:

- به نظر شما یه قراری واسه دیدن خانواده اش بذاریم؟

تیمسار سرفه خشکی کرد:

- خوبه، دلش خوش می شه می چسبیه به درس و مشق، مرد وقتی دلش گرم باشه پابند می شه و بهتر دل به زندگی می ده، تازه اون جا خیالمون راحتیه که دختر فرنگی ها نمی تونن از راه به درش کنن.

پروین خانم گله کرد:

- آخه با این سرعت که نمی شه، ما چند روز بیشتر وقت نداریم.

تیمسار سرفه بلندتری کرد:

- ما بعد از ثبت نام بر می گردیم و کار رو تموم می کنیم، واسه شروع فعلاً بد نیست دیداری با خانواده اش داشته باشیم.

مستانه با رنگ پریده و مادرش با خوشحالی به حرف های مسعود گوش می کردن.

- راثین می خواست بال دربیاره، نمی شه گفت چه حالی داشت! اگه خجالت نمی کشید می اومد تو خیابون می رقصید.

مستانه پر از غیظی که دیگه نمی تونست پنهانش کنه گفت:

- واسه اون دختره؟! یعنی این همه واسه اش مهمه؟ خودش می گفت چون پاش رو شکونده دلش واسه اش می سوزه!

- مسعود هر هر خندید:

- دلش داره جیلیز ویلیز می کنه. راست می گه، ولی از شدت دوست داشتن، واسه ات کلاس گذاشته بود.

مادرش دخالت کرد:

- انشاء... به سلامتی، شیرینی خوردن چه روزیه؟

مسعود دنباله حرفش رو گرفت:

- فعلاً پدر و مادر راثین رضایت دادن، پدر و مادر نازنین هنوز نظرشون رو نگفتن.

مستانه گفت:

- آیش، یعنی مرگ می خوان برن قبرستون، پسر به این خوبی رو تو خواب ببینن. خدا یه جو شانس بده! معلوم نیست پدر و مادرش کی ان که خونه عمه اش لنگر انداخته.

مسعود براق شد:

- چه هیزم تری به تو فروخته خواهر؟ این راضی و اون راضی، گور بابای ناراضی، به تو چه؟

مادر هم از راین پشتمانی کرد:

- اون پسری نیست که خواستگاری کسی بره و پس بزنی و بهش نه بگن، کار تمومه.

مستانه با قساوت هر چه تمام تر دخالت کرد:

- نصفه راه مونده، شاید خانواده ها با هم کنار نیان.

مسعود غر زد:

- آیه یأس نخون، بگو مبارکه. اون عاشقیکه من دیدم دست فرهادم از پشت می بنده و کوه دماوند رو می کنه، اصلاً فکر نمی کردم تیمسار رضایت بده، آدم از دیدنش از ترس رعشه می گیره.

مادر مسعود با کنجکاوی پرسید:

- حتماً دختره خیلی چشم گیره که دهنشون این طوری بسته شده.

حسادت تو دل مستانه موج می زد و آرام و قرار رو ازش گرفته بود:

- از بس از خود راضیه مردم فکر می کنن تحفه اس.

مسعود بهش زل زد:

- یعنی خوشگل نیست؟ خانم نیست؟... تو دیگه خیلی بی انصافی! مثل این می مونه که الان شبه بگی روزه.

مادر مسعود احساس خطر کرد؛ هر آن ممکن بود بین خواهر و برادر جنگ لفظی پیش بیاد؛ به همین خاطر دخالت کرد:

- صلوات بفرستین انشاء... تمام جوونا عاقبت به خیر بشن و سر و سامون خیر بگیرن.

مسعود از فرصت استفاده کرد:

- واسه منم دعا کردی زودتر سر و سامون بگیرم؟

مادرش خیلی جدی گفت:

- پاشو خودت رو لوس نکن، واسه تو هنوز خیلی زوده!

مسعود که تیرش به هدف خورده بود وا رفت:

من از راین بزرگترم، اون داره زن میگیره .

مستانه که منتظر فرصت مناسبی بود جواب دندان شکنی به مسعود بده مسخره اش کرد:

-از آب گل الود ماهی نگیراون پولاشو نمیدونه چه طوری بشمره .
مسعودم تلافی کرد :

-واسه همین تو دشمن نازنینی؟ تو می خواستی بشمری !
مستانه کوسن مبل را طرفش پرت کرد:

مردم بر ادر دارن منم دارم ، جای برادر دشمن جون دارم .

نازنین و مژگان تو حیاط مدرسه قدم میزدن که توپ محکم به سر نازنین خورد. هر دو برگشتن
مستانه خنده کنون معذرت خواست :

-ببخشین عروس خانم !

-نازنین با تعجب نگاهش کرد . مژگان که منتظر ضربه زدن به صاحب توپ بود جواب داد:

-چیه اول به تو خبر دادن ؟ آخه تو مادر بزرگی !

مستانه کنایه زد :

-بالاخره اینقدر ادا و اصول درآورد تا طرف خر شد.

مژگان پوزخند زد : حسودیت شد! می تونستی تو قورتش میدادی ولی حتما تو گلوت گیر می کرد.

نازنین دست مژگان رو کشید

-بیا بریم حوصله ندارم .

مستانه بلند داد زد:

تو دلت قند آب شده واسه مام بعله ! صدتا امام زاده رفتی دخیل بستی که بیاد خواستگاری .

مژگان و نازنین بی اعتنا در شدن . مژگان با تعجب پرسید:

-یعنی این شده ریش سفید و اول به این خبر دادن ؟

نازنین بی حوصله تر از این حرف ها بود:

-ولش کن بابا واسه خودش یه حرفی میزنه !

- نه بی خودی نمیگه جون تو حتما یه چیزی به گوشش خورده ، ش اید بعد از ما تو مهمونی
چیزی شنیده

دل نازنین از یاد آوری مهمونی خون شد .

-شنیده یا نشنیده آنقدر مهم نیست که حرفش رو بزیم. کی دل و دماغ این حرف ها رو داره .
مژگان از کوره در رفت :

-تنها چیزی که حراج نمیکنن واسه ات بخرم دل و دماغه واقعا واسه تو مهم نیست؟مردم از خدا
می خوان همچین پسری بیاد سراغشون درست مثل پسر شاه پریون با اسب سفید .
نازنین به حال خودش افسوس خورد ولی مجبور بود این طوری وانمود کنه :

-این حرف ها مال قصه هاس زندگی با رویا فرق داره .
-اگه می خوای رُل بازی کنی برو تئاتر.

نازنین خنده ای مصنوعی کرد :

-اگه قبولم کنن حتما میرم ،دختر دوستداشتن فقط به حرف قشنگه عمرش مثل یه گوله برفه اون
داره میره چند وقت که گذشت یادش میره .
حرفهای نازنین مژگان رو انگشت به دهن کرد :

-دیگه واقعا مطمئنم که هر چی بیشتر نگات کنم و به حرف هات گوش بدم غریبه تر می بینمت
اگه بگم نمی شناسمت به خدا راست گفتم

رائین با جعبه بزرگ شیرینی تو چهار چوب در لیخند می زد ومهر تعارفش می کرد :

-بیا تو پسرم شیرین کام باشی ... بیا بشین نازنینم یواش یواش پیداش می شه
-جشن تولدی چیزیه؟شیرینی واسه چیه؟

-رائین نفس بلندی کشید و باهانش تمام خوشحالیش رو بیرون ریخت .

-مامان و بابا میخوان بیان با خونواده شما صحبت کنن.

چشمای مهر پر از اشک شد و چند لحظه فقط به او نگاه کرد و ماجرای حوری روفراموش کنه
ولی زود به خودش اومد:

-مبارک باشه پسرم ولی نازنینم باید نظر بده

-دل رائین شورافتاد :

-یعنی فکر میکنی راضی نباشه ؟

-مهر که دلش نمی اومددل رائین رو به درد بیاره مهربون تر گفت:

-اون نه ...ولی بهتره با خودش حرف بزنی .می دونی که این آرزوی منه !
رنگ نازنین عین چلوارسفید و دهنش خشک شده بود ولی مجبور بود جلوی رانین خود دار باشه.
-اولا که پدر و مادرم رفتن کرمانشاه و این جا نیستن ،ثانیا تو این کارا نباید زیاد عجله کرد

رانین به سادگی گفت :

-این کاری نداره تلفن بزنی از کرمانشاه بیان فعلا نامزد میکنیم وقتی از خارج برگشتم عقد میکنیم
تا واسه بردن تو مدرک داشته باشم

نازنین آه جگر سوزش رو تو دلش خفه کرد :

-پدرم مریض و بستریه دکتر استراحت مطلق داده نمی شه بیاد تهران.

رانین التماس کرد :

-دلم میخواست می شد پدرومادرم بیان این جا بالاخره به حرف هایی داشتن تا بعد ...

فکری به خاطر نازنین رسید :

-یعنی فکر میکنی بدون پدر و مادرم می شه کاری کرد ؟

-رانین مجبوره قول شد

-- نه ... ولی چرا حالا باید برن کرمانشاه؟ ما دوروز دیگه باید بریم اگه وقت بود ما میرفتیم
کرمانشاه کارای اینجا هنوزردیف نیست با ماشین که وقت نداریم با هواپیمام اصلا صلاح نیست
چون قلبش مریضه .تازه با وسواس داریم میبریمش خارج فشار هوای بالا واسه اش خوب نیست

-مهر واسه دلداری خندید:

-میری و برمیگردی نمیخای سفر قندهار بری پسر

-نازنین هم دنبال حرف را گرفت :

-باشه وقتی برگشتی بهترم میشه تصمیم گرفت

رانین با چشمهای دلخور نگاهش کرد :

یعنی فکر میکنی ممکنه پشیمون بشم ؟

نازنین دوستنداشت رانین رو غصه دار ببینه سعی کرد خوشحال باشه :

-از مامانت خجالت میکشم بزار وقتی مامان بابام اومدن همه دور هم جمع میشیم .

-رائین کہ دلش گرم شده بود خندید :

-بهشون عادت می کنی این اولشه شاید اومدن اونا واستون زحمته ؟

مهر اعتراض کرد:

نه قدمتون روی چشم این چه حرفیه؟ من شما رو مثل پسرخودم می خواهم هر کی گوش رو
میخواد گوشواره هم واسه اش عزیزه !

نازنین پاهاش رو بغل گرفته بود و روی مبل نشسته بود و با خودش حرف میزد :

-حقیقت همیشه عجیب تر از تخلیه و تو داری تو جاده حقیقت منو تنها میزاری اما تو دل من
همیشه زنده ای چون با تو ستاره ام و بی تو خاک زمینم

-صدای مهربون مهر اون رو به خودش آورد :

-چرا اینقدر سخت گرفتی؟ میزاشتی بیان مگه می خواست شلاقت بزنه

صدای نازنین پر از غصه شد

ما به درد هم نمیخوریم این نهال باید از بیخ کنده بشه

-او...صدتامثل تو عروس وکیل و وزیر شده

-نازنین پوزخند زد :

-فیلم گنج قارون دیگه کهنه شده عمه جان .شما میدونین پدرومادر من چه کاره ان فکر میکنین
اگه پپدر و مادر راطین بفهمن بازم میان؟

-مهر با جدیت گفت شاید اومدن .امیدت به دریای رحمت خدا باشه

-نازنین آهی کشید :

-این دیگه از اون حرفهای خواب و خیاله .دلم واسه رائین میسوزه،اگه بفهمه چی میکشه؟امید
دارم این چند روزم بگذره و بره واز این کابوس راحت بشم .این به نفع خودشه این دو روز واسه ام
دو سال می شه .

تو چی واقعا نمی خوایش

نازنین چشمای پر از اشکش رو به زمین دوخت:

- گور پدر دل من،برم جلوش زانو بزمنم و بگم من کی ام؟ پدر و مادرم چه کاره ان؟

مهر از کوره در رفت:

- خیلی بزرگش کردی! خدا نیاره که رو هیچ بام و بومی بخونه جغد شومی.
- وقتی رفت واسه همیشه از زندگیش می رم بیرون. حالا اگه حرفی بزنی نمی ره دنبال زندگیش.
- خودت می دونی ولی من بازم می گم؛ حقیقت رو بهش بگو!
- نازنین سرش رو به علامت نه تکون داد:
- بعضی حرف ها گفتنی نیست.

مهر سعی کرد نازنین رو با نصیحت پشیمون کنه.

- هیچ کس نمی دونه که فردا چه بازی کند روزگار! تو فکر می کنی تصمیم درست گرفتی؟

سیل اشک صورت نازنین رو پوشوند:

- این بهترین کاریه که می تونم واسه اش بکنم، این دو روزم ماسک خوشبختی می زنم و به روی خودم نمیارم که پدر و مادرم کارگر اونان و جیره خورشون.
- یادم میاد وقتی بچه بودم هر وقت مهمونی داشتن حوری و بابام می رفتن کمک و من و حشمت تا نزدیک صبح تنها بودیم و از ترس نمی خوابیدیم و به اونا فحش می دادیم.
- مهر سر به آسمون بلند کرد:

- بنام حکمتت رو خدا جون؛ فقط خودت می دونی چه بکنی و چه نکنی! کیه که به وجود نازنینت شک کنه؟

- نازنین که حالا دیگه صدای گریه اش بلند شده بود گفت:

- فکر می کردم حوری تو مهمونی به من و شما بیره و دعوا مون کنه.
- مهر خیره نگاهش کرد.
- پس تو هنوز مادرت رو خوب نشناختی که چه درون پر سکوتی داره و همه سال روزه می گیره و سفره دلش رو می بنده.

رائین از وضعیت پیش اومده ناراضی بود و غر می زد، پروین خانم بی تفاوت تلویزیون نگاه می کرد، رائین با مشت رو دسته مبل زد:

- همه اش بدشانسی! آخه چه وقت مسافرتی؟

- پروین خانم از این پیشامد تو دلش خوشحال بود ولی به زیون نمی آورد:

- مگه اونا کف دست بو کردن که شما می خوامی بری خواستگاری اونم با این عجله! حداقل شش ماه اومد و رفت

لازمه که

آدم بتونه از خونواده ای دختر بگیره. واسه اونام همین طوره، نمیان همین طوری ندیده و نشناخته دخترشون رو دو دستی تقدیم به آدم غریبه کنن.

- راین آهی کشید:

- گفتم که من مدتی باهاشون رفت و آمد دارم.

- پروین خانم لجش گرفت:

- پس تو خودت حرف هات رو زدی؟ حتما به بن بست رسیدی که دست به دامن ما شدی.

- راین کلافه دست تو موهاش برد:

- شمام که منتظر بهانه این که جا بزنین، من فقط گفتم خونه شون می رفتم چون بهش درس می دادم.

- پروین خانم خندید:

- پس درسات رو دوره کردی، بد نیست...

ملک شیر تو رختخواب خوابیده و خرخر می کرد. حوری و مهرکنار هم نشستند و آروم حرف می زدند. حوری آهسته نالید:

- از بس قرص خورده بی هوش شده. شب و روز واسه اش توفیر نداره، چند روزه که از درد خواب از چشمش رفته. زانی چه بلایی سرش اومده؟

- مهر سرش رو با تاسف تکون داد:

- - خدا عاقبت همه رو به خیر کنه!

- حوری سر گله اش باز شد:

- دست تو نم درد نکنه، خوب امانتی برام نگه داشتی! هیچ می دانی چه بلایی ممکنه سر این این طفل معصوم زبان بسته بیاد؟ اون و چه به پسر تیمار، حتما خوب از راه به درش کرده و داره می ره،

همیشه زیر دست بدبخته.

- حوری اشکش رو با گوشه روسری پاک کرد و سر به آسمون کرد:

- خدایا توبه! دیدی دخترم خوار و زار و سیاه بخت شد، من که نمی بخشم، تو نم نبخش.
- به مهر برخورد:
- ای بابا... زن برادر چرا به ریز حرف می زنی؟ مهلت بده منم حرف بزنی، این پسره همونه که با نازنین تصادف کرد،
- ما کف دستمون رو که بو نکرده بودیم! هیچ وقت هم نگفت پدرش چه کاره اس. ما هم که غافل بودیم و نمی دونستیم که فامیل تیمسار چیه؟
- هر وقت تو و ملک شیر ازش حرف می زدین می گفتین تیمسار، نه من می دونستم خونه شون کجاست نه نازنین.
- حوری با دست به سرش زد:
- حالا که به سرم گل گرفته شد، این سر پیری هم خدا نداشت من با آبرو باشم، روله ام شد وسیله دست این و اون مثل قاب دستمال.
- مهر عصبانی شد.
- چرا تهمت می زنی؟ اون نازنین رو دوست داره، همین دیشب اومده بود اجازه بگیره پدر و مادرش رو بفرسته خواستگاری.
- حوری لبش رو گاز گرفت:
- خدا روز مرگ منو خواسته، آره جان بابات، بفرسته خواستگاری پیش کلفت و نوکر خانه شان! چه خوش باوری خواهر شوهر، اگه بفهمن روزگار ما رو سیاه می کنن.
- اون شب مهمانی به مقدار پول بشم دادن که بذارم تو بانک که وقتی رفتن از گشنگی نمیریم، حتما میان بازخواستم می کنن و از نون خوردن می افتیم. یه مشت رخت و لباس بشم دادن که ورم کنم. تا جلو مهماناشان آبرومند باشم،
- خوبه روز خواستگاری اون رخت و لباسا رو ورم کنم تا بهتر بشناسنم. نمی دونی وقتی نازنین و تو اون خونه دیدم چی کشیدم؟ چشم سیاهی رفت، اول فکر کردم خواب می بینم. چند بار چشمامو به هم زدم، دیدم نه خودش.
- به تمام مقدسات قسم که نمی خواد گولش بزنی، می خواد بگیرتش.
- حوری آه کشید:
- هی روله... آخه نمی دانه چه کسیه؟ اگه بدانه بشش تفم نمی کنه چه رسه با این که عقدش کنه و مسخره تر از اون بشه عروس اون خانه!

بیچاره دخترم حالا یا دق مرگ می شه یا اگه بمانه تب لازم می گیره و یه بند تمام جاننش لرزونک می گیره و مثل کوره از تب می سوزه. اون بچه بود و عقلش نمی رسید تو دیگه چرا دل به دلش دادی، تونم بی عقل بودی!

- مهر واسه تبرئه خودش و نازنین هی دلیل می آورد:

- نه تقصیر من بود نه نازنین، این سرنوشت بود که اینا رو ردیف کرد و گرنه تو این همه دختر چرا باید با نازنین تصادف کنه؟

حوری آه سردی کشید:

- اینم از اقبال سوخته منه!

وقتی راین به مهر التماس می کرد نازنین سعی کرد دردش رو توی دلش پنهان کنه:

- خواهش می کنم امشب بیاین فرودگاه، این آخرین شب ماست، من حداقل تا یه ماه دیگه باید اون جا باشم.

- مهر سعی کرد اون رو قانع کنه:

- پسرم همین روزا حاجی پیداش می شه تا دیر وقتم باید فرودگاه باشیم، صورت خوشی نداره. نمی تونم نازنین رو تنها بفرستم چون اگه بیاد و اون نباشه صد برابر کار خراب تر می شه.

- راین دوباره التماس کرد:

- خدا کمک می کنه هیچی نمی شه، دلتون میاد این خواهش منو رد کنین؟

- چشمای نازنین دیگه نتونست اشک هاشو پنهان کنه و دلش به درد اومد:

- باشه میام فرودگاه.

- راین از خوشحالی خندید. مهر نگاه معنی داری به نازنین کرد و سرش رو پائین انداخت. راین سر از پا نمی شناخت.

- ممنونم، من باید برم خیلی کار داریم، مامانم الان شاکی می شه.

- نازنین زیر لب گفت: «اگه بفهمه من کی هستم بیشتر شاکی می شه، شایدم دیوونه بشه».

- وقتی راین رفت و تنها شدن مهر گله کرد:

- نمی دونم به کدوم ساز تو برقصم، از در بیرونش می کنی و حالا می خوای بری فرودگاه بدرقه اش کنی؟

- چشمای پر از غم و اشک نازنین بهش خیره شد:

- امشب رو نمی خوام خراب کنم، می خوام با خاطره خوش از این جا بره و بعدش...
- مهر آهی پر افسوس کشید:

- بیچاره پسر مردم، حتما بعدش واسه اش زندگی کوفت و زهرمار میشه!

مژگان یه دستمال کاغذی به نازنین داد:

- اشک هاتو پاک کن! قیافه ات مثل پاک باخته ها شده، دوباره فیلت یاد باف غم و غصه کرده، بیا بیرون دختر دنیا رو بین چه سبزه!

طرف اومده خواستگاری به جای اینکه پاشی بشکن بزنی و برقصی نشستنی آب غوره می گیری؟

- نازنین بغضش رو فرو داد:

- واسه من دیگه و زرد و سرخ همه سیاهه.

- مژگان چشماشو تنگ کرد:

- جون مژی، جون هر کسی دوست داری، راست بگو، رانین رو دوست داری؟ با ما به از این باش که هستی، نا سلامتی من بهترین دوست توام.

- نگاه معصومانه نازنین بهش خیره شد:

- گیرم که متاسفانه دوستش داشته باشم، چه فایده ای داره؟ ما واسه هم ساخته نشدیم، اونم داره می ره، خدا این طوری خواسته ولی نمی خوام امشب خراب بشه.

- مژگان پوزخند زد:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست، از الان معلومه که چقدر شنگولی!

نازنین غم دلش را فرو داد:

_ تو فرودگاه سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم.

مژگان غر زد:

_ پاشو، پاشو کلاس نذار، می دونی که این بیچاره پابندت شده این همه شل کن سفت کن در میاری.

نازنین جوابی نداد و تو دلش گفت:

_ دردی بیشتر از این نیست که زیون داشته باشی و نتونی حرف بزنی.

مژگان از بی محلی نازنین رنجید:

_ جوابم رو که ندادی، یه طوری نگاهم می کنی؛ نگه کردن عاقل اندر سفیه! حتی عمه مهرم فهمیده که عاقبت این کار خیره که بهت اجازه داده بری فرودگاه و حتی شب رو این جا بخوابی. چه سعادتت!

مهر دستش رو جلوی صورتش گرفته بود و های های گریه می کرد، حاجی کنار دیوار آشپزخانه ایستاده بود و فریاد می زد و ناسزا می گفت:

_ زنیکه بی آبرو، سر من کلاه می ذاری! من خودم ختمم، صد تا مثل تو باید بیان پیش من اوسا بشن. دختره رو کجا فرستادی؟ آب که نیست بره تو زمین، واسه ات زر و زیور می خرن یا پول دستی می گیری؟

مهر گریه اش رو تو صداس خفه کرد و گفت:

_ مرد از خدا بترس! اون که هیچ وقت از این خونه بیرون نمی ره، رفته خونه دوستش، اون جوونه، تمام سال جایی رو نداره بره.

حاجی صداس رو بلندتر کرد:

_ خودت رو سیا کن من یه عمری زغال فروش بودم. اگه ریگی به کفشت نیست می گفتی با رحیم بره.

مهر صلاح دید دعواری خاتمه بده:

_ آخه مهمونی زنونه بود.

حاجی از عصبانیت قاه قاه خندید:

_ تو چرا نرفتی، می دونم چرا دروغ می گی، حتماً اگه رحیم باهاتش می رفت ساس داشت و گازش می گرفت یا چون کله اش رو مثل ین جوعلقی ها درست نکرده خانم خجالت می کشید. آخه مهمونی از ما بهترن بود.

مهر طاقتش تموم شد و از کوره در رفت.

_ حالا چرا رفتی در خونه ملک شیر؟

حاجی دستش رو بالا و پایین برد.

_ به ملک شیر گفتم سرت سلامت معلومه دخترت کجاست؟ خونه من که نیست، اگه می خوای باهاش کاسبی کنی برات پَر بخرم بزنی به کُلات، کیش بنداز دور کلات که باد نبره. تابلو هم می تونم واسه ات سفارش بدم، خوابیدی تو رختخواب حالیت نیست دنیا دست کیه؟
مهر به صورتش زد:

_ خدا مرگم بده، اون جون دختره رو می گیره. اون خودش مریضه، مگه تو مسلمون نیستی؟ مگه قلب نداری؟

حاجی با صدای نخراشیده و نتراشیده داد زد:

_ خفه شو زنیکه پا جور کن، رفتم تا بهت بگم خودت خری، هفت جد و آبادت خره، هیچ کس نتونسته سر من شیره بماله، من یه عمری شیره مال بودم. فکر کردی منو می فرستی دنبال نخود سیاه، هه هه ... رفته خونه باباش، گور باباش، باباش اگه بابا بود دخترش دستش تو سفره من دراز نبود؛ من بذار و ورداش نمی کردم.

مهر دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و داد زد:

_ خفه شو نامسلمون! دیگه جونم به لبم رسیده، واسه یه سرپناه و یه لقمه نون زن تو شدم که به جای پدرم بودی، عاشقت که نبودم.

حاجی باور نمی کرد که کم آورده؛ داد زد:

_ صدات رو بیار پایین تا شل و پلت نکردم. فکر کردی صدات رو ببری بالا ازت می ترسم؟

مهر دوباره داد زد:

_ تو از خدا نی ترسی از بنده خدا می ترسی؟

صورت حاجی از عصبانیت رنگ خون شده بود:

_ اون موقع که آب زیر پوستت نرفته بود و از گشنگی رنگت مثل زردچوبه هندی بود یادت رفته؟ دماغت رو می گرفتی جونت در می اومد، عین ملخ بال بال می زدی و حسرت یه پیاله آش داشتی، لباس کردی هاتم حتماً یادت رفته چند تا وصله داشت، وقتی جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود؟ حالا من شدم بابات و تو شدی ملکه ثریا گُشنه گدا، شیر شدی و زبون درآوردی، زبونت رو می برم و می ذارم کف دستت.

مهر نالید:

_ از وقتی زن تو شدم همیشه زمستون بوده. خبری از بهار و جیک جیک مستون نبوده، عمرم فنا شد و رفت. از بس گل گاوزبون دم کردم و آخ و تف تو رو جمع کردم دیگه عوقم گرفته.

حاجی فکر می کرد اگه بیشتر نیش بزنه بنده است. گفت:

_ دست پیش گرفتی پس نیفتی. اگه از ترس خدا نبود توی اجاق کورو یه دقیقه نگه نمی داشتم.

مهر هم که دیوار حرمت رو شکسته دید هر چی دلش خواست بار حاجی کرد:

_ از تو بچه می خواستم که چی بشه؟ اگه کسی بودی که دوستت داشتم می رفتم و معالجه می کردم، نخواستم از تو بچه دار بشم، از بز چه زاید تی تی، بچه تو هم مثل خودته مثل رحیم، چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه.

حاجی از حرف های مهر جا خورد؛ باورش نمی شد واسه همین از زور بازو استفاده کرد و مشت محکمی به دهن مهر زد، خون از دهن مهر فوران کرد:

_ غلط های زیادی، بیشتر از کوپنت حرف می زنی، زنیکه ...

رحیم با شنیدن اسم خودش از اتاق بیرون اومد و پرسید:

_ منو صدا کردین؟

حاجی واسه کوبیدن مهر مسخره کرد:

_ نه آقا جون، یه بی بته ای داشت پشت سرت شک می خورد ادبش کردم.

رحیم نگاهی به دهن خون آلود مهر کرد و خندید. مهر با غیظ به زمین تف کرد:

_ بخند، خوشحال باش، رقیب مادرت داره سرنگون می شه، برو به مادرت بگو حاجی درست پیشکش شما طلاق می گیرم و جونم رو آزاد می کنم، هر چی دندون رو جیگر گذاشتم بسه، جیگرم مثل جیگر ذلیخا پاره پاره شد، جیگر اون از عشق سوراخ سوراخ شد و مال من از بدبختی.

حاجی داد زد و در ورودی رو نشون داد:

_ هَری، ببینم کی میاد صَنّار تو دستت بندازه.

مهر با گریه گفت:

_ کلفتی می کنم، بهتر از اینه که بوی تن تو رو که بوی روغن مونده می ده تحمل کنم. مردم آزار، زن آزار.

حاجی از حرص با مشت به صورت مهر کوبید.

_ برو بابا، شماها خونوادگی کلفت و نوکرین، عادتتونه، داداشت نوکره، زنش کلفته، تو هم برو دست اونو گدایی کن، کاسه یادت نره.

مهر با غیظ نگاهش کرد:

_ کلفت ها شرف دارن به زن آزارا، شرف دارن به نامردا و زن بز ن ها.

ملک شیر پشت به متکای رنگ و رو رفته داده بود و سگرمه های تو همش عصبانیتش رو نشون می داد، حوری چایی درست می کرد. سرمای خونه استخوون های اونارو می سوزوند. حوری پتوی نیم دار و رو دوش ملک شیر را انداخت:

_ می دانی مثل شیر غرش می کنی.

ملک پس از سرفه های طولانی گفت:

_ بالاخره فهمیدی این دختر کدام گوری بوده، دلمان به این دختر خوش بود که اینم تو زرد از آب در آمد. خربزه کاشتیمان کدو درآمد.

حوری چپ نگاهش کرد و ژاکت کهنه اش رو به خودش پیچید:

_ با وانم چرا حرف بی ربط می زنی که تا بیخ جیگر آدمو سوراخ کنه، این وصله ها به دختر من نمی چسبه.

صدای ملک مثل این بود که از ته چاه در میاد:

_ پس حاجی دیوانه شده بود آمده بود سراغش، مگه پیش مهر نبود. پس چرا حاجی بی خبر مانده بود، دیگه این چشمم به اون چشم نمی تانه اعتماد کنه و امانتی دستش بده.

حوری غرید:

_ بی خود گناه مهر رو نشور، اون بی گناهه، حتماً رفته مهمانی و مهر نخواست به حاجی بگه، این روزا زیاد به پر و پای مهر می پیچه، واسه همین گفته آمده این جا.

کنجکاوی تو چشمای ملک پر شد:

_ آخر عمری بشش غضب کرده؟

حوری آه کشید:

_ هیچ کس از دل کسی خبر نداره، آواز دهل از دور خوشه، شاید ما دلمان با نان خالی سفره مان خوش تر باشه.

ملک پوزخند زد:

_ به حق حرف های نشنیده، استغفرا...

حوری واسه این که ذهن ملک رو از نبودن نازنین پاک کنه تعریف کرد که:

_ راستی دانی تیمسار و خانمش و پسرشان امشب می رن خارج؟

سرفه امانش نمی ده ولی به زحمت حرفش رو زد:

_ حرفش که از خیلی وقت پیش بود، روزش رو نمی دانستم. آی ... چه قدر دلم می خواست می تانستم تو مهمانی خدمت کنم، امان از این مرض وامانده.

حوری دلسوزانه نگاهش کرد:

_ تیمسارم بنده خدا مریضه، واسه معالجه می ره.

ملک دستش رو به طرف خدا گرفت:

_ خدا تمام مریضای اسلام رو شفا بده، مخصوصاً تیمسار که گوشت و پوستمان از ایناست. همیشه خیرشان به ما رسیده.

حوری آروم نجوا کرد:

_ این دفعه داره شر می رسه مؤمن. خیر نداری، خدا به خیر کنه.

مهر با سر و صورت کبود از تلفن عمومی با رائین حرف می زد:

_ شما دیگه خونه ما تلفن زن، حاجی فهمیده، بیشتر از این نمی تونم بگم، قصه اش مفصله، به نازنین گفتم با مژگان و مادرش بیاد فرودگاه.

رائین با دلشوره پرسید:

_ شما فرودگاه نمی یاین؟ من امشب می رم، دوست داشتم شما رو بینم.

مهر ترسش رو قایم کرد و تند تند گفت:

_ سفرتون به خیر باشه، صلاح نیست من بیام. در امان خدا، به پدر و مادرتون سلام برسونین.

تمام حواس رائین پیش نازنین بود:

_ حالا نازنین کجاست؟

مهر آه کشید:

_ خونه مژگان، اگه بهش بگم هول می کنه، بهش بگین فردا از مدرسه بره خونه مژگان من می رم دنبالش.

ارتباط قطع شد. رائین گوشی به دست حیرون مونده بود، صدای مادرش اون رو به خودش آورد:

_ نازنین تو لباساشه بیا به من کمک کن دیر شد.

رائین روی مبل ولو شد و سرش رو با دو دست گرفت.

مژگان حاضر شد و لباس پوشید نازنین رو زیر سؤال برد:

_ تو نمی خوای بیای؟ نکنه فکر می کنی کشف حجاب شده؟ می خوای با سر و کله برهنه بیای؟ هواپیما پله هاش رو جمع کرده و داره می ره.

آه پر افسوس نازنین سر برآورد:

_ نمی دونم چرا دلم شور عمه ام رو می زنه، اگه حاجی اومده باشه چی؟

مژگان راه پیش پای نازنین گذاشت:

_ پاشو یه زنگ به راین بزن شاید خبری داشته باشه.

نازنین به ساعتش نگاه کرد:

_ الان فرودگاهن چون باید زودتر می رفتن.

مژگان دوباره گفت:

_ به همراهش زنگ بزن.

نازنین به ناچار با دست های لرزون شماره راین رو گرفت، بعد از چند لحظه که چند سالی طول کشید راین جواب داد و از سلام بغض آلود نازنین جا خورد:

_ شما فرودگاهین؟

گله تو صدای راین موج می زد:

_ تو هنوز خونه ای و من این جا منتظر، عمه خانم به من زنگ زد، حالش خوب نبود، هر چی پرسیدم جواب درستی نداد. زودتر بیا.

نازنین به زحمت اشکش رو نگه داشت:

_ کاری نداری؟

راین خندید:

_ تا وقتی زنده ام باهات کار دارم، مگه قرار نیست باهام ازدواج کنی؟

نازنین فقط تونست خداحافظی کنه، گوشه رو گذاشت و سیل اشکش سرازیر شد.

فرودگاه شلوغ بود. بعضی روی صندلی نشسته بودن، بعضی ها قدم می زدن، بعضی هام گل به دست داشتن، بعضی ها اشک می ریختن. بچه ها شاد و سرحال بازی می کردن. عده ای

جلوی کتاب فروشی مجله ها رو نگاه می کردن. راین جلوی در ورودی قدم می زد و مرتب به ساعتش نگاه می کرد و وقتی بچه ها با مادر مژگان وارد شدن راین به سرعت جلو رفت و گفت:
_ سلام بچه ها چرا این قدر دیر اومدین.

مسعود خندید:

_ جمال تو گل بارون، توقع داشتی از عصر بیائیم این جا نوبت بگیریم عصرونه بخوریم.

راین بی اعتنا رو به مادر مژگان کرد:

_ لطف کردین تشریف آوردین.

و سعی کرد به چشمای نازنین نگاه نکنه، اونم بغض کرده بود و قرص سکوت خورده بود. مژگان شروع به شیرین زبونی کرد:

_ سفرتون به خیر! انشاء... زود برمی گردین که از بذله گویی مسعود عقب نیفتید.

_ راین همیشه واسه این سفر قند تو دلش آب می شد. دیدی پسر موقعش رسید، بهت گفتم حرص نخور، جوش نزن.

راین آه کشید:

_ دارم می رم زندان، محکوم به اعدام و منتظر عفو، ولی حریف بابام نمی شم، نمی تونم زیرش بزنم، مریضه، نمی شه ناراحتش کرد. هر چی خواستم کرده دیگه جاش نیست که جا بزنم.

مژگان با آرنج به نازنین زد:

_ مگه برق بهت وصل کردن که مات و لال شدی و فقط اشک می ریزی؟

راین عاشقانه پرسید:

_ ناز چرا حرف نمی زنی؟ چرا فقط نگاه می کنی، شناختی؟

نازنین اشک های سرازیر شده اش رو پاک کرد و بی صدا بلند شد و به طرف دستشویی رفت. راین هم دنبالش رفت کنار راهرو صداس کرد، هر دو تنها شده بودن. به چشماش زل زد:

_ باور کن مجبورم برم ولی زود برمی گردم، منتظرم باش. بذار راحت سنگینی غربت رو تحمل کنم. نذار خاطه بدی از امشب داشته باشم، یه جفت چشم قشنگ اشک آلود که دلمو به آتیش می کشه.

نازنین پقی زد زیر گریه و رفت تو دستشویی و راین همون جا منتظر موند و وقتی نازنین با صورت شسته و چشمای پف کرده کنارش اومد هنوز تو فکر بود. هر دو بدون حرف پیش بقیه برگشتن. مژگان آروم دست نازنین رو فشار داد :

- دختره خل امشب رو خراب کردی، چته غمباد گرفتی؟ مگه می خواد سفر قندهار بره! یعنی این همه واسه عروس شدن عجله داری؟

طاقت نازنین تمام شد ، سرش رو رو شونه مژگان گذاشت و های های گریه کرد:

- دیگه نمی تونم...

گریه بلند نازنین همه را پکر کرد ، چشمای رانین هم پر از اشک شد.

- ناز نمی خوای با مامان و بابا خداحافظی کنی؟

نازنین فقط سرش رو به علامت نه تکون داد.

مادر مژگان دخالت کرد :

- خوب نیست عزیزم ، تو قراره عروسشون بشی ، این نهایت بی احترامیه که تا این جا اومدی و با اونا خداحافظی نکنی.

همه به طرف اونا که تو سالن بغلی نشسته بودند و دورشون از دوست و آشنا شلوغ بود رفتن. بعد از سلام و احوالپرسی تیمسار نگاه خیره ای به نازنین کرد که تا عمق دلش لرزید :

- امیدوارم حال پدرتون خوب شده باشه، خدمتشون سلام برسونین.

نازنین انگار که از چشماش می فهمن پدرش کیه زبونش بند اومده بود. بریده بریده گفت :

- بزرگی تون رو می رسونم.

پروین خانم هم نخواست از قافله مادر شوهری عقب باشه، با خوش زیبونی گفت :

- قسمت نبود خدمتشون برسیم انشاء ا... بعد از برگشتن.

نازنین به زحمت حرف می زد :

- منزل خودتونه.

مردی که کنار تیمسار ایستاده بود با نگاهی پر از تحسین نازنین رو برانداز کرد و آروم تو گوش تیمسار گفت:

- پسرتم از خوش سلیقه گی دست کمی از تو نداره!

تیمسار خندید و سیلاشو تاب داد :

- پدر سوخته از من جلو زده بعدا خدمتش می رسم.

مادر مژگان بسته بزرگی رو از طرف همه به پروین خانم داد :

- ناقابله و از آب گذشته.

اونم تشکر کرد:

- وقتی برگردیم با خوردن این گز و پشمک و پسته چند کیلو اضافه وزن پیدا کردیم.

همه خندیدند . راین به مادرش اشاره کرد :

- مامانی اون امانتی منو لطفا بدین.

همه چشم ها به طرف پروین خانم رفت . اونم لبخند معنی داری زد و یه بسته کادویی به نازنین داد :

- عزیزم این مال شماست.

نازنین قرمز شد و پرسید : این چیه؟

راین عاشقانه بهش زل زد :

- تو خونه بازش کن.

همه بدرقه کننده ها طور مخصوصی به نازنین نگاه می کردند که داشت آب می شد.

وقتی شماره پرواز راین اعلام شد ، نفس راحتی کشید و احساس کرد جونش داره در میاد ، قلب راین از جا کنده شد و تغییر حالتش رو همه فهمیدن.

مسعود به شوخی گفت :

- چرا رنگت پریده راین؟ رفتی اون جا از آب و هواش برام بنویس.

راین چشم تو چشم نازنین دوخت:

- اون آب و هوایی که منظور توئه این جا خیلی بهتره!

مژگان ازش خواست که بی خبرشون نذاره و گفت :

- از بابت نازنین هم خیالتون راحت باشه تنهاس نمی دارم ، همیشه کنارش هستم.

راین روش رو برگردوند. دیگه قادر به حرف زدن نبود ، مادر مژگان باهاش شوخی کرد :

- امیدواریم چند سال دیگه پول دکتر ندیم.

مسعود خندید :

- البته اگه تخصص جنس لطیف باشه ؛ حتما راین موفق می شه.

اینو خیلی آروم گفت که فقط راین شنید و چپ نگاهش کرد :

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

بعد آهسته کنار نازنین ایستاد :

- نمی خوای چیزی بگی که تا اون جا هستم یادم باشه؟

نازنین نگاه عمیقی که تا ته قلبش رو لرزوند بهش کرد و فقط سرش رو تکون داد . می خواست با چشماش تمام حرف های دلش رو بیرون بریزه ولی افسوس جاش نبود . راین زیر گوشش گفت :

- تو شهری که تو نباشی بهار دل شکسته ، فقط غروب داره و بس.

با دلی پر از غم با پدر و مادرش وارد سالن شیشه ای شد. اشک های نازنین دیگه سرزیر شدند و به پهنای صورتش چنگ زد با خودش گفت :

- من خالی تر از همیشه مانده ام به انتظار هیچ.

دیگه راین و پدر و مادرش دیده نمی شدند. با آه گفت :

- شاید ای دوست نمائیم به فردای دگر.

جا جواهری قلبی شکل روی میز خونه مژگان و عروسک سفید وسطش با لباس تور با موزیک ملایمی می چرخید. مادر مژگان دست زیر چونه اش زده بود و با خوشحالی چرخیدن عروسک رو نگاه می کرد. به نازنین که مات زده بود لبخندی زد و گفت :

- امیدوارم طلاهای عروسیت رو توش بذاری.

نازنین یکه خورد و به سختی اشک هایش رو کنترل کرد :

- ممنونم ، شما خیلی خوش قلبین ، ولی من خیلی نگران عمه ام هستم. حتما حاجی اومده ، و عمه رو زیر سوال برده ، مطمئنم که دعواشون شده.

مژگان دلداریش داد :

- درست می شه ، خودت رو ناراحت نکن.

نازنین که از دلواپسی کلافه شده بود ، سر درد دلش باز شد :

- آخه مدت هاست عمه ام داره دندون رو جیگرش می ذاره و اون قدری که من عمه ام رو می شناسم می دونم دیگه کارد به استخونش رسیده که از خونه رفته و گفته منم پیام این جا.

مادر مژگان با خونسردی خندید :

- حالا رو دنده چپ افتاده.بعدا آشتی می کنن ، از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ، ابلهان باور کنن.

نازنین با تأسف سری تکون داد :

- اگه رفته ، دیگه تو اون خونه برنمی گرده.

زانوی غم بغل گرفت و رفت تو فکر ، مژگان براش چایی آورد:

-حالا چایی بخور ، بالاخره معلوم می شه ماه که زیر ابر نمی مونه.

همه نگران بودن واسه همین زنگ تلفن به راحتی همه رو پروند و همه چشم به گوشی تلفن دوختند.مژگان پیشدستی کرد و جواب داد و وقتی صدای مهر رو شنید با نگرانی پرسید:

- اول بگو بینم نازنین اونجاست؟

و وقتی مژگان گفت " خیالتون راحت باشه " صدای پر از غم مهر تو گوشی پیچید:

- اگه مزاحم نیستم دارم میام اون جا!

و با جیغ مژگان که از خوشحالی بود ارتباط قطع شد.

نازنین با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کرد :

- چی گفت ؟

- چرا داری می لرزی؟ رنگت چرا پریده؟ داره میاد این جا.

مادر مژگان از اومدن مهر خوشحال شد :

- قدمشون رو چشم ، دختر تو چرا خودت رو باختی ؟ تو زندگی بگو مگو هست ، غم هست ، شادی هست ، آدم با هر شرایطی باید سازگار باشه ، اگه همه اش بگه چرا و چرا ، یه وقت می بینی تو این چراها عین شکر تو آب حل شد و تموم شد ، با چیزی که درست نمی شه ، باید کنار اومد.

یک ساعتی طول کشید که مهر با صورت ورم کرده و زیر چشم کبود ف به اون جا رسید . نازنین از دیدنش یکه خورد و با صدای بلند گریه کرد ، مهرم گریه کرد ، طوری که گریه اونا دل سنگ رو آب کرد . مادر مژگان با احترام و محبت پذیرای مهر شد :

- باید واسه تون گوسفند می کشتیم که افتخار دادین و اومدین خونه ما.

مهر به زحمت جلو اشک هاش رو گرفت ، نازنین با صدای بغض آلود پرسید :

- عمه جان با حاجی دعواتون شده؟ حتماً سر من بوده، خدا منو بکشه! شما داشتن زندگی می کردین.

مهر آه سینه سوزی کشید :

- از کدوم زندگی حرف می زنی، اول بندگی بود نه زندگی. وقتی نبودی حاجی اومد و سراغ تو رو گرفت، گفتم رفتی خونه خودتون، رفت پیش بابات و پرسید، حالا چه الم شنکه ای به پا کرد و چه قشقرقی، بمونه.

گریه امونش نداد. مادر مژگان دستمال کاغذی رو بهش داد :

- خوددار باشین، از این مسائل تو زندگی همه پیش میاد، مردای هر خونه ای یه روز صدا کلفت می کنن و داد بیداد راه میندازن و یه روزم عبد و عبیدن. هر کی بگه نیست دروغ میگه.

مهر اشک هاش رو پاک کرد :

- آخه حرف بگو و مگو نیست. دیگه کارد به استخونم رسیده، میخوام طلاق بگیرم.

اسم طلاق نازنین رو زیر و رو کرد و هول شد :

- عمه جان همه اش تقصیر منه، من زندگیتو به هم ریختم.

مهر پوزخند زد :

- عزیزم وقتی از زندگی حرف می زنی دلم رو به آتیش می کشی، تو می فهمیدی من شب تا صبح تو رختخواب گریه می کنم؟ تمام دلخوشی من تو بودی، زندگی کردن با کسی که نمی فهمه چی میگه آسون نیست، اونم این پیرمرد مریض و زورگوی بی سواد بی منطق، اون تمام کارهاشو کرده، وقتی میاد تهران یه خونه می خواد واسه استراحت و یه کلفت واسه سرویس دادن، تازه اون که شوهر من نبود، شوهر کوپنی بود، ماهی، پونزده روز یه بار خودی نشون می داد و شلاق به روحم می کشید، تازه اگه مسافرت می رفت کوپن اعلام نمی شد، حرفی با من نداشت، اون خیلی وقت پیش حرف هاشو زده بود. منم با اون حرفی نداشتم، نه اون می تونست از من اونی رو بسازه که میخواد، نه من از اون، هیچ وقت ما نشدیم. ما زبون همدیگه رو بلد نبودیم. وقتی سرش رو روی متکا میذاشت و صدای خرخرش بلند می شد اون وقت بود که آرزو می کردم کاش جای این سر، سر کسی بود که دوستش داشتم. باهاش هم فکر و هم کلام بودم. اون روزایی که تازه عروسی کرده بودیم، یه روز با شوق و ذوق بهش گفتم بریم قدم بزنیم. همچنین چپ چپ نگاهم کرد که بند دلم لرزید. خب خیلی بچه بودم. داشتم سگته می کردم، می دونی چی گفتم؟ چه حرف ها! خجالت داره، من جوون بودم با زن قدم نزدم حالا بزنم؟ مگه مرد با زن قدم می زنه که همه با انگشت نشونش بدن، اونا زن ذلیلن.

نازنین با افسوس گفت :

- آخه شما هیچ وقت گله نمی کردین.

- به کی گله می کردم؟ از کی به کی؟ کی می تونست جوونی از دست رفته منو بهم پس بده؟ وقتی مثل آتیش بودم و روح و دلم از شور جوونی برق می زد، زن حاجی شدم و واسه همیشه دل و جونم سوخت و خاکستر شد. اونی که شمشیر خورده میدونه زخم شمشیر چه تب و لرزی به جون آدم میندازه.

نازنین واسه این که مطمئن بشه پرسید :

- حالا واقعاً می خواین طلاق بگیرین؟ بعدش چی میشه؟

مهر آه کشید :

- دیگه دیوار حرمت شکسته، جای من دیگه تو اون خونه نیست. ثانیاً میخواد تو زن رحیم بشی. یه مهرانگیز بدبخت دیگه میخواد درست کنه، من نمی دارم. من بی کس و بانوی بودم. حرف دلم رو نمی فهمید، ولی من که می فهمم تو چی میگی، تو چی می خوای، به قیمت جونم هم که شده نمی دارم، من اگه بچه داشتم به اندازه تو دوستش داشتم. هرکاری از دستم برآد واسه خوشبختی تو می کنم.

مژگان گفت :

- آقا راین خیلی سراغ شما رو گرفت!

لبخند بی رنگی لبای مهر رو پر کرد :

- با این سر و صورت می اومدم حتماً خیال می کردن از جهنم فرار کردم.

نازنین بغض کرد :

- شما همیشه مثل فرشته ها بودین.

مهر بی جوابش گذاشت و در عوض از مژگان و مادرش تشکر کرد :

- شماها خیلی لطف کردین! من مدیون شما هستم. ناز، یواش یواش باید زحمت رو کم کنیم.

نازنین بدون حرف از جا بلند شد و لباسش رو صاف و صوف کرد و به مژگان گفت :

- فردا تو مدرسه می بینمت. دیر نیای که دلم می ترکه.

نازنین با رنگ پریده، روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بود، قد یه دنیا غم تو صورتش موج می زد، مهر نگاهی با محبت به صورت نازنین انداخت :

- چرا خودت رو باختی، صبر داشته باش، واسه ام بگو تو فرودگاه چه خبر بود؟

نازنین با بی حوصلگی آه سردی کشید :

- انقدر از خودم خسته ام که سایه ام رو هم نمی تونم بکشم. همون جا تو فرودگاه همه چیز رو جا گذاشتم و اومدم بیرون.

مهر یکه خورد،

- اگه دوستش داری منتظرش باش.

چشمای پر از اشک نازنین بهش خیره شد :

- اون شب تو مهمونی فهمیدم همه چی تمومه، با دیدن مامان و یادآوری بابام صدای شکستن دلم رو شنیدم، عمه جان ریز ریز شد.

- تو اشتباه می کنی. عشق و محبت با این چیزا خراب نمیشه. اونى که راحت می ریزه زمین عشق نیست. باید انداختش تو سطل آشغال. دیگه جاش تو دل آدم نیست.

نازنین با ناباوری گفت :

- شما طوری حرف می زنین انگار صد دفعه عاشق شدین.

مهر آه کشید و گفت :

- من تمام عمر عاشق بودم. من عاشق محبت کردن و محبت دیدن بودم ولی مگه حاجی اینو فهمید؟

نازنین طره موهاش رو زیر روسری پنهان کرد :

- اگه پدر و مادر راین بفهمن زندگیش خراب میشه. مبارزه شروع میشه و از مسیر خوب زندگی میفته تو بیراهه. تو این بازی بازنده میشه. اون شب تو فرودگاه به اندازه تمام عمر نگاهش کردم. میدونستم آخرین دیداره. اون عشقی قشنگه که یکی توش قربونی بشه، فقط یکی!

با سر و صدای اتوبوس مهر غرید :

- پاشو انقدرم از این حرف ها زن! آدم از یه دقیقه بعدش بی خبره، تو از تمام عمرت حرف می زنی.

قیافه اتوبوس واسه نازنین انگار ماشین بهشت زهرا بود که می خواست سوارش کنه.

حوری و مهر روی موکت کهنه ای نشسته بودن، حوری نصیحت گونه گفت :

- حالا تونم وقت گیر آوردی قهر کردی؟

مهر نالید :

- اگه مونده بودم باید نازنین عقد رحیم می شد. مسخره نبود؟

حوری با دستش به صورتش زد :

- تُو خدا، حیف نیست؟ این دختر مثل دسته گل محمدیه، سیب سرخ واسه دست چلاق خوبه؟
تازه قد یه عمر ازش بزرگتره.

مهر خیلی محکم حرف هاش رو زد :

- من فکرامو کردم، میخوام طلاق بگیرم. دیگه توی اون خونه نمیرم. مردی که روی من دست بلند کنه و صورتم رو به این روز درآره، نمی تونم اسم شوهر روش بذارم و زیر یه سقف باهاش زندگی کنم، اونم بی گناه و بی تقصیر.

حوری مردد پرسید :

- اگه طلاق نداد چی؟

مهر براق شد :

- به زور می گیرم، دیگه طاقت ندارم بی مهری بکشم، تمام جوونیم مثل برق و باد رفت زیر صد من خاک پر کرم.

حوری نگرانش رو با حرف هاش بیرون ریخت :

- از پیری بترس رُوله که از جوونی بدتر باشه.

مهر پوزخند زد :

- تو پیری که دیگه احساس جوونی ندارم، جوونیم تیکه تیکه شده، هر تیکه اش رو تو یه ظرفی چال کردم و هر روز روی قبرشون زار می زنم. دیگه بسه میرم سر کار.

حوری آیه یأس خوند :

- اگه کار پیدا نکردی چی؟

مهر از کوره در رفت :

- چادر سرم می کنم و می کشم رو صورتم و تو خیابونا جلو ماشین ها رو می گیرم و گدایی می کنم و واسه جوونی از دست رفته ام ماتم می گیرم و اشک می ریزم. یه کوره سواد دارم که بتونم گلیمم رو از آب دربیارم. واسه نازنین ناراحتم، به اون مدرسه و بچه ها عادت کرده بود، واسه اش خیلی سخته ولی چاره ای نبود. وقتی بهش گفتم پرونده ات رو از این جا گرفتم فقط نگاهم کرد. اون قدر نیگاش سنگین بود که خجالت می کشیدم.

حوری افسوس خورد :

- تو واسه چی خجالت بکشی؟ دشمنت خجالت بکشه، درحق نازنین مادری کردی، هیچ وقت نمی تانم این همه خوبی رو پس بدم. صبح که داشت می رفت اونقدر گرفته بود که انگار ابروهاشو به هم گره زده بودن ... ولی رُوله عادت میکنه، آدم به بدبختی زودتر رو نشون میده، باکت نباشه، کاش همه غصه ها فقط همین بود.

همه دور سفره نشسته بودن و شام می خوردن. نازنین بی اشتها بود و زود کنار کشید. حوری لقمه اش رو قورت داد و فکر کرد غذا باب میلش نیست :

- باوآتم ، این بهترین شامی بود که درست کردم، همین از دستم برمی آمد، به خوبی خودتون ببخشین، تعریفی نیست که تعریف کنین ولی ما به این چیزا عادت داریمان.

مهر با قدرشناسی نگاهش کرد :

- خیلی هم خوبه، گاهی اوقات نون و پنیر از بوقلمون سفره بعضی ها بهتره.

نازنین خودش رو تو ژاکت جمع و جور کرد و مهر گفت :

- خونه خیلی سرده! این چراغ والور اینجا رو گرم نمی کنه، از درز در باد میاد، واسه همین کمر درد داداش بیشتر میشه، سرما قاتل کمر درده.

حوری آه کشید :

ای بابا ... کاش فقط درد باد سرد بود؛ مرا دردی است اندر دل، اگر گویم زبان سوزد، شماها به این زندگی عادت می کنین و خداروشکر می کنین.

مهر با خوش رویی ادامه داد :

- اتفاقاً این نماز درست تر از نمازای دیگه اس.

ملک شیر سرفه های شدید کرد و نشسته از کنار سفره عقب عقب رفت و رو تشک کهنه نشست و دست به آسمون بلند کرد :

- خدایا ما که سیر شدیم گشنه ها رو سیر کن، برهنه ها رو بیوشون.

بعد از مهر پرسید :

- حالا تو چرا کینه شتری کردی و قهر آمدی، نه خیال کنی واسه خرچشه، می خوام بدانم. واسه این که دلم برات کبابه.

مهر با مظلومیت آه کشید،

- نه قهر اومدم و نه کینه کردم، اومدم واسه خودم زندگی کنم. تا حالا که نفهمیدم زندگی چیه، جز حسرت خوردن و ماتم گرفتن واسه چیزایی که هیچ وقت نداشتم و با پول حاجی هم نتونستم بخرم.

ملک از حرف های مهر سر درنیاورد :

- حرف هایی میزنی که سر درنمیارم. از سَوَاتِم بیشتره، نانت نبود، آبت نبود، برهنه بودی، دردت چیه خواهر که از خانه زدی بیرون؟

حوری از ترس این که به مهر برنخوره دخالت کرد :

- بذار شامش رو بخوره.

مهر دست از غذا کشید :

- میخوای بدونی داداش؟ درد بی محبتی همچین دلم رو سوزونده که جیلز و ویلیز کرد، گرسنه بودن رو می شه با یه لقمه نون دوا کرد، یا جل و پلاسم می شه لخت نبود ولی دل لامصب که اینا سرش نمی شه. تازه موضوع فقط من که نبود، من مدت هاست که تو قبر، سرم به سنگ لحد خورده بود. صبح می اومدم بیرون و شب دوباره می رفتم تو تابوت. موضوع نازنین بود که تازگی ها دندان دراکولا واسه این نوجوون نیز شده بود و می خواست خون گلوی این رو به رحیم پسر وامونده اش بده که بخوره.

نگاه ملک پر از تعجب شد. مهر ادامه داد :

- آره، حق داری خشکت بزنه داداش! نبریده خودش گز کرده بود و به هیکل نازنین پیرهن دوخته بود که عروسش کنه واسه رحیم.

ملک عصبانی شد :

- ارواح یرارش، مگه بی پدر و مادر گیر آورده بود؟ دخترم باید بخواد، اگه تو زندگی نخواستن باشه آدم ترش می کنه.

درد مهر تازه شد :

- مثل من! از بس ترش کردم معده ام از کار افتاد.

نازنین به حرف او آمد :

- انقدر از این پسره بدم میاد که نمی تونم اندازه اش رو بگم، هر وقت می دیدمش یاد مرده شواری قبرستون می افتادم و مو به تنم سیخ می شد.

بغض حوری ترکیب کرد :

- مرده شواری قبرستون، به اون شرف دارن، اونا کار خداپسندانه می کنن.

مهر ادامه داد :

- فردا می رم دنبال کار، کس بی کسان خداست، خدا وسیله سازه.

حرف ملک شیر تو سرفه گیر کرد :

- توکل به خدا ... خودت بهتر می دانی چه بکنی و چه نکنی باوانم ... کمرم بشکنه که با دست خودم تونه سیاه بخت کردم. آخه تو هیچ وقت لب تکان ندادی روله، اگه گفته بودی برت می گرداندم. بالاخره یرارت که نمرده بود، لقمه نان خالی تو آب می زدیم و کنار هم می خوردیمان. فکر می کردم دلت خوشه.

مهر آه سینه سوزش رو بیرون داد.

- وقتی کسی رو می سوزونن دیگه نمی گه آتیشش گرمه.

ملک با دست رو دست دیگه اش زد :

- ای روزگارتف به تو که با آدم چه می کنی ... !

سرفه امونش نداد، نازنین لیوان آبی دستش داد و ملک با ناله تا ته سرکشید :

- سلام بر حسین؛ لعنت بر یزید.

مهر نالید :

- زمان امام حسین یه دونه یزید بوده حالا صدتا از بغلش دراومده فقط اسمشون یزید نیست و الا کارشون یزیدیه.

حوری سفره رو جمع کرد و از مهر پرسید :

- تو چه کار بلدی دختر؟ سر عقل بیا و برگرد خانه و دست حاجی رو ماچ کن و بگو غلط کردم.

مهر چشم گشاد کرد :

- اگه قرار باشه تمام زمینای تهرون رو ماچ کنم و لیس بزنم دست حاجی رو ماچ نمی کنم که هیچ، حاضرم نیستم ریخت نحسش رو بینم، انگار موی عزرائیل به تنش که من ازش چندشم میشه.

ملک شیر با عزت نفس یه مرد با غیرت امر کرد :

- مهر به من پناهنده شده. سرم بره نمی دارم از این خانه بره مگه به خواست خودش.

نازنین سراغ حشمت رو گرفت :

- حشمت شام خونه نمیاد؟

ملک سینه صاف کرد :

- خدا مرگش رو برسانه، تن بی غیرتش رو میاره، زیارتش می کنین. رونما حاضر کنین و منتظر باشین، همه برادر دارن؛ توئم داری.

نازنین حرف های ملک رو نشنیده گرفت :

- خیلی وقته ندیدمش دلم واسه اش تنگ شده.

ملک زیر لبی زمزمه کرد :

- خیلی وقته ندیدمش دلم واسه اش تنگ شده.

ملک زیر لبی زمزمه کرد :

- وقتی بینیش انقده دلت گشاد می شه که ترس ورت می داره، چه گناهی کرده بودیمان؛ نمی دانم.

صدای زنگ اومد و حوری به مسخره گفت :

- خودشه، حداقل حلال زاده بود.

مهر پیشقدم باز کردن در شد و از دیدن حشمت وا رفت :

- | ... وا ... سلام، پارسال دوست، امسال دشمن، چه عجب یاد فقیر فقرا کردی؟

مهر هنوز از دیدن شکل و شمایل حشمت تو حیرت بود، ولی به خودش مسلط شد :

- بیا تو هوا سرده.

وقتی هر دو اومدن تو نازنین سعی کرد با دیدن حشمت واسه یه لحظه غصه هاشو فراموش کنه و سلام کرد. حشمت با صدایی که سعی می کرد قروقمیش داشته باشه به همه سلام کرد :

_ سلام، سلام، همگی سلام، سرت تو کلام.

ملک جواب نداد، حوری سرش رو از خجالت پایین انداخت.

نازنین پرسید:

_ چه طوری حشمت؟

اونم سر و کله اش رو تکون داد و گفت:

_ مثل پلو تو دُوری. تو چه طور میطوری، از این ورا؟ سایه سنگین می ری و میای.

نازنین یا مهربونی بهش خندید:

_ حالا بیا شمام بخور.

حشمت ابرو بالا انداخت و گفت:

_ شام چی هست که تبلیغ می کنی.

حوری نق زد:

_ چی می خواستی بشه، مُنجم قیمه، یا بوقلمون شکم پر، استامبولی داریمان از سرتم زیاده.

حشمت اخم کرد:

_ حتماً بی گوشت؟ آه ... خوره بیفته تو این خونه که همه اش سفره اش بی گوشته.

طاقت ملک تموم شد:

_ باز شروع کردم، مهمان داریم چیزی یشیت نمی گم ها ...

حشمت هم با قهر به اتاق بغلی رفت. مهر با تعجب پرسیدم:

_ حشمت چه اش شده؟

حوری سفره رو جمع کرد و گفت:

_ درد بی درمان گرفته لابد، ما که نمی دانیم.

سر درد دل ملک باز شد:

_ یشیتان گفتم شده وبال گردن ما، مثل مارای روی دوش ضحاک رو شانه هامان نشسته و خونمان را داره می خوره، باورتان نشد دیگه، آخه روله شنیدن کی بود مانند دیدن.

مژگان با چشمان پف کرده جلو مادرش جا خوش کرده بود:

_ حالا که دنیا به آخر نرسیده، یوسف گم گشته هم یه روزی پیدا شد.

گریه مژگان شدیدتر شد:

_ آخه یعنی همین طوری بی خبر رفت که رفت، این یکی دو روزه مرتب دلم شور می زد، فکر کردم مریض شده، اتفاقی واسه اش افتاده، راه به جایی نمی بردم، می دونستم خونه عمه مهمرم نیستن، امروز دیگه دل به دریا زدم و رفتم پیش مربی پرورشی مون. بهش التماس کردم که از دفتر پپرسه که از کرمانشاهی چه خبر دارن؟ مامان نمی دونی وقتی اومد و گفت پرونده اش رو از این جا گرفتن چه حالی شدم! دنیا رو سرم خراب شد.

_ شاید یه مسئله ای داشته که نخواسته بهت آدرس بده.

_ آخه چه مسئله ای؟ ما چیزی از هم قایم نمی کردیم. مثل دو روح در یک بدن بودیم، یعنی دوستی ما همین قدر ارزش داشت؟

مادر مژگان واسه آروم کردنش نصیحت کرد:

_ چراقصاب قبل از جنایت می کنی؟ تو که دلیلش رو نمی دونی، شاید همین روزا بهت خبر بده، تلفنی، آدرسی بهت بده که آنقدر عجز و ناله نکنی.

_ مامان ... نمی دونی چه قدر دوستش دارم، این همه سال باهاش بودم یعنی دود شد و رفت هوا؟

چشمای مادر مژگان برق زد:

_ حالا یه کمی صبر کن چند وقت دیگه اگه خبری نشد برو از حاجی بپرس، حتماً آدرسی ازشون داره، نمی شه که تو تهران گم شده باشن.

کنچکاو مستانه رو کلافه کرده بود. دل به دریا زد و از مسعود که محو تماشای تلویزیون بود پرسید:

_ از راین چه خبر؟ خونه نشین شدی! کاش می گفتی ماشین رو واسه ات بذاره.

رو نقطه ضعف مسعود انگشت گذاشته بود؛ اونم چپ چپ نگاهش کرد:

_ زیون از نیش مارم کاری تره، حرف حسابت چیه؟ راست و حسینی بگو و انقدرم کوچه پس کوچه نرو.

مستانه تیرش به هدف خورد و خندید:

_ باز من یه حرفی زدم و تو آتیشی شدی، آدم نمی تون با برادرش شوخی کنه.

مسعود اخم کرد:

_ آخه هر کسی ندونه من می دونم که تو جنست ناخالصه و پر از گرد آجره.

تلفن زنگ زد و حرف مسعود ناتمام موند، مستانه به مسخره اشاره ای به تلفن کرد:

_ حالا پاشو تلفن رو جواب بده.

مسعود با چشم و ابرو خط و نشون کشید و گوشه را برداشتو با صدای راین قاه قاه خندید:

_ سلام پسر خارجکی، به خدا حلال زاده ای، همین حالا با مستانه حرف تو بود، دلم واسه ات اندازه دل یه گنجشک شده، چه حال؟ چه خبر؟ بابا و مامانت چه طورن؟

راین نالید:

_ تو هنوزم مثل همیشه نمی ذاری من یه حرفت رو جواب بدم، اون وقت دومی رو بگی، حال بابام اصلاً خوب نیست، فشار هوا باعث شد از همون فرودگاه بره بیمارستان، مامانم معلومه چه حالی داره، خودمم این وسط سرگردونم. از نازنین چه خبر؟

اخم مسعود تو هم رفت:

_ وا... بی خبرم چون کسی رو ندارم ازش سؤال کنم، چند بارم رفتم دم در مدرسه، مژگان رو دیدم ولی جرأت نکردم برم جلو، ترسیدم همچین بزنه تو گوشم که صداش تا خارج بیاد ولی تنها بود و این واسه ام خیلی عجیب بود! از مستانه پرسیدم گفت از مدرسه ما رفته.

رائین مات شد:

_ کجا؟

مسعود نفس بلندی کشید:

_ خدا داند.

رائین با بیچارگی گفت:

_ خونه عمه اش خیلی زنگ زدم هیچ کس نیست، مگه می شه آب بشن برن تو زمین.

_ پس مجبورم از دوستش سؤال کنم و پی یه کشیده رو می مالم به تنم.

_ معطل نشو، زود ازشون خبر بگیر ... به همه سلام برسون.

وقتی مسعود گوشه رو گذاشت مستانه دوباره با زبانش خنجر کشید:

_ کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا، یه بهونه پیدا شد که بری با مژگان حرف بزنی. رائین هم که ول کن نیست انگار زیر درخت بید گلابی پیدا کرده.

مسعود پقی خندید.

_ وای به حال عروسی که تو خواهر شوهرش باشی.

مستانه یه «آیش»... کشدار گفت:

_ خیلی هم دلش بخواد!

مهر روزنامه رو از بالا به پایین به دقت نگاه کرد و اونایی که دورش خط کشیده بود رو ورنده کرد و از بغل دستیش پرسید:

_ ببخشین خانم می خوام برم نیاوران کجا باید پیاده بشم؟

و بعد روزنامه رو نشونش داد. جمله «یه کمی بالاتر» بهش قوت قلب داد، دوباره به فکر فرو رفت.

« مگه چند ساله که دلم صد ساله است؟ یعنی می شه از دست این شوهر زن آزار نجات پیدا کنم. جوونی کجایی که یادت بخیر، از وقتی به دنیا اومدم و عقم رسیده فقط چندتا بهار گذشته بود که زن حاجی شدم، دیگه بعد از اون همه اش زمستون بود و زمستون، اونم از اون زمستون

های یخ بندون که با پالتو و شال گردن هم نمی شد گرم شد، سرما تا مغز استخونم سوزونده
«...»

صدای خانم بغلی مهر رو به خودش آورد:

_ همین جا باید پیاده بشین!

مهر پیاده شد و سر راه از مردی پرسید:

_ آقا ببخشین کوچه ابان کجاست؟

نیش مرد تا بناگوش باز شد:

_ مستقیم کوچه دوم، منم هون جا می رم، نوکرتم تا در خونه میام و نشونت می دم.

مهر زیر نگاه مرد شلاق خورد و با بی تفاوتی گفت:

_ ممنون.

و راه افتاد و بلند بلند جوری که شنیده بشه گفت:

_ خدا روزیترو جای دیگه حواله کنه، من اگه این کاره بودم الان این جا نبودم.

پلاک خونه ها رو با دقت نگاه کرد و جلوی در بزرگ و سیاه رنگی ایستاد:

_ خودشه! عین در کاخ می مونه.

دستش رو روی زنگ گذاشت و چند ثانیه بعد صدای خانمی به گوشش رسید و مهر مؤدبانه
سلام کرد، آب دهنش رو قورت داد:

_ واسه آگهی خدمتون رسیدم.

در بزرگ باز شد و مهر وارد حیاط شد، حیاطی زیبا و پر گل، آب استخر بزرگ مثل اشک چشم
بود. یادش اومد یه بار دیگه این استخر رو تو خونه راین دیده بود. خانم جوونی روی پله ها منتظر
بود. با دقت سرپاش رو ورننداز کرد.

_ شما قبلاً تلفن زده بودین؟

مهر با ترس و لرز جواب داد:

_ بله خانم.

وقتی رفتن تو، مهر روی مبل ولو شد و تابلوهای گرون قیمت روی دیوار خیره اش کرد. وقتی
چایی تعارفش شد؛ خودش رو جمع و جور کرد:

_ زحمت کشیدین راضی نبودم.

خانم جوون بدون معطلی رفت سر اصل مطلب.

ما برای مادرمون پرستار می‌خوایم. ما چهار تا خواهر و برادر گرفتاریم و نمی‌تونیم ازش نگهداری کنیم، خیلی‌ها اومدن ولی قبول نکردیم، یا توانایی نداشتن یا نمی‌تونستن شب بمونن یا ایرادی دیگه ... چایی تون سرد شد.

مهر تشکر کرد:

_ من سرد می‌خورم.

بعد با چایی بازی بازی کرد و به حرف‌های خانم گوش کرد:

_ حقوق ماهی صد و بیست هزار تومن، شبانه روز. هفته‌ای یه روز مرخصی دارین که اگه بخواین استفاده نکنین اضافه کاری می‌گیرین، البته حتماً می‌دونین آدمی که از تخت نمی‌تونه بیاد پایین چه مشکلاتی داره، حالا شرایط شما چیه؟

مهر استکان رو روی میز گذاشت و از خوشحالی قند تو دلش آب شد:

_ هیچ شرطی ندارم، اگه قبولم دارین حاضرم از فردا کارم رو شروع کنم.

خانم با تعجب پرسید:

_ شما شوهر و بچه ندارین؟

مهر آه کشید:

_ شوهر ندارم. یعنی دارم جدا می‌شم، بچه‌ای هم در کار نیست.

خانم سرش رو به علامت رضایت تکون داد:

_ خوبه، معرف یا ضمانت نامه داری، کسی که جواز کسب یا خونه داشته باشه؟

مهر با خجالت سرش رو پایین انداخت:

_ من تا حالا جایی کار نکردم که معرفی نامه بگیرم ولی یه برادر دارم که یه خونه تو پایین شهر داره. اگه قبولش دارین می‌تونه ضمانت کنه.

خانم که مهر رو پسندیده بود رضایت داد:

_ اگه خونه مال خودش باشه عیبی نداره، لطفاً شناسنامه تونو بدین بینم.

مهر شناسنامه‌اش رو دو دستی تقدیم کرد:

_ بفرمایین.

اونم با دقت شناسنامه رو زیر و رو کرد:

_ برادرم وکیل، می گم ترتیب کارا رو بده، فقط یه چیز دیگه، با دمپایی خونه به حیاط نرین، مادر حساسیت داره، خب بهداشتی هم نیست. مادر پاهاش خوب کار نمی کنه ولی چشم و گوشش، مخصوصاً زبونش خوب کار می کنه؛ هر چی خواستین لیست بدین ما خودمون می خریم، کار شما فقط تو خونه اس.

قند تو دل مهر آب شد:

_ خدا به شما عوض بده.

همه چیز درست شد و قرار شد شناسنامه اش رو اون جا بذاره و فردا کارش رو شروع کنه. وقتی بیرون اومد اشکش رو با پشت دست پاک کرد:

_ خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.

فصل 10

حوری باذمجون سرخ می کرد. نازنین جلوی در شیشه ای اتاق نشسته بود و ستاره ها رو یکی یکی ورنانداز می کرد. گذشته از جلو چشمش رژه می رفت، دیدن راین از پشت شیشه توی سالن فرودگاه... با افسوس به خودش نهیب زد:

« تمومش کن دختر، تو تصمیم گرفتی به ورق های این قصه خط بکشی، این کتاب قصه رو واسه همیشه بستنی و کنار گذاشتی، فراموش کن، می دونم سخته ولی ولی عاشقی سوختن داره که نگو، پس بسوز که خوب می سوزی، در عوض جاودانه می شی.»

حوری زیر چشمی مواظبش بود:

_ ناز... پَ ... چرا قنبرک زدی روله، بیا برات چایی بریزم.

بعد با پارچه رنگ و رو رفته کنار چراغ، قوری رو برداشت و چایی ریختم:

_ عزیزکم، باوانم، از دل برود هر آن که از دیده برفت، یادت می ره، خصلت آدمیزاد همینه، اگه یادش نره دق می کنه، تو جوونی، مقبولی، اون به درد تو نمی خورد، بذار بره رد کارش.

نازنین به خودش اومد:

_ کی رو می گی؟

حوری اخم کرد:

_ لعنت به شیطان! بقال سر کوچه رو، اصلاً ولش کن روله.

نازنین استکان لب پریده رو به لبش برد و با خودش گفت:

«کاش می شد!»

_ با مدرسه جدیدت اُخت شدی روله؟

_ دیگه هیچی فرق نمی کنه.

_ یشت گفتم عادت می کنی، اولش سخته، یواش یواش یادت می ره و تو این مدرسه کس و کار نو پیدا می کنی.

مژگان مسواک می زد که زنگ تلفن بلند شد. دهنش رو شست و جواب داد:

_ بله.

مسعودم مژگان خانم امیدوارم بیدارتون نکرده باشم و صبح جمعه ای واسه خودم فحش و لعنت نخریده باشم.

مژگان خندید و فکر کرد از راین خبری داره پرسید:

_ چه خبر؟

مسعود هول شد:

_ خبرای زیاد رو که نمی شه تلفنی گفت.

مژگان جا خورد و مسعود با زرنگی نقشه ش رو پیاده کرد:

_ بعضی حرف ها رو نمی شه پشت تلفن گفت، ممکنه نیم ساعتی شما رو بیرون ببینم؟

زنگ بی موقع در عین خروس بی محل خلوتشون رو به هم زد.

-مهرانگیز ببیم کیه.

مهر که حرف هاش رو زده بود و سبک شده بود جواب داد:

-هوشنگ.

پسر خانم مشیری سرزده اومده بود و با دیدن مهر گل از گلش شکفت و چشماش برق زد و سلام کرد و مهر رو با هیزی جواب داد:

شما باید پرستار جدید باشین؟

مهر زیر نگاه سنگین هونگ سر به زیر گفت:

بله آقا! چند روزه در خدمت خانم هستم.

هوشنگ نتونست خوشحالیش رو پنهان کنه ، دست هاش رو به هم مالید:
-عالیه !من هوشنگ مشیریهستم.

مهر بعد از هوشنگ وارد اتاق خانم مشیری شد.هوشنگ پاچلوسانه سلام کرد:
-چه طوری دختر چهارده ساله.

خانم مشیری پوزخندی زد:

-تو کجای دنیا دختر چهارده ساله ای دیدی که نتونه از تخت پایین بیاد!چه عجب سری به من زد ، یادت اومد مادر چهارده ساله ای داری زنت اجازه داد یه توک پا بیای و بری که گربه ساخت نزنه.

هوشنگ جلوی مهر خجالت کشید:

-مادر باز که شروع کردی،باور کن گرفتارم وقت ندارم سرم رو بخارونم.
خانم مشیری خواست شوخی کنه.

-پسر واسه این موهات ریخته ،باشه خودتم یه روزی پیر میشی .

مهر صلاح دید تنهاشون بذاره.

-با اجازه تون من سری به غذا بزنم.

وقتی بیرون می رفت شنید که هوشنگ پرسید:

-از پرستارت راضی هستی؟

لبخند خانم مشیری نشونه رضای بود:

-دختر خوبیه فقط تو زندگی بد آورده و از شوهرش داره جدا می شه،بچه هم نداره که بهش دلبستگی داشته باشه.

این خبر مسرت بار دل هوشنگ رو شاد کرد:

-بهتر تو ،اگه دلبستگی داشت نمی تونست این جا بمونه.

هوشنگ به ساعتش نگاه کرد :

-داره دیر می شه،منباید برم.

خداحافظی کرد و آرام وبی صدا به آشپزخانه رفت.مهر از صدای پا برگشت.هوشنگ با چشمای حریص نگاهش کرد. مهر به روی خودش نیاورد:

-چیزی لازم دارین؟

هوشنگ سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

-اگه چیزی لازم داشتین رو دروآسی نکنین. من بازم بهتون سر می زنم.

مهر مؤدبانه یه حتما گفت و در جواب خداحافظی هوشنگ یه به سلامت و بعد تو دلش گفت چه هیز! خدا عاقبت منو به خیر کنه.

صبح زد بود حاجی تو حیاط ملک شیر وایساده بود و بد وپیراه می گفت. رگ گردنش ورم کرده بود و خون به صورتش اومده بود:

-زن منو کدوم گوری قایم کردی؟ از دستتون شکایت می کنم، پدرتون رو می سوزنم...

ملک که جلودر نشست به پتو رو دوشش انداخته بود با شنیدن حرف های بی ربط حاجی جوش آورد:

-زیادتی جوش نزن شیرت خشک می شه! اگه ازت راضی بود فرار نمی کرد.

حاجی آب دهن رو زمین انداخت:

-تف، پس یادش دادی که دور خیابونا دنبال شوهر بگرده و سبک وسنگین کنه.

جوری که سات کنار ملک نشسته بود به حرف اومد:

-اگه شوهر می خواست که داشت؛ مگه نداشت؟

حاجی زد:

-آخه ذات بد نیکو نگرده چونکه بنیادش بد است. همه اش سرش بوی قرمه سبزی می داد؛ همه اش دنبال عشق و عاشقی بود. گشنگی نکشیده بود که عاشقی از یادش بره. یه بند روزنامه می خوند و حرف های گنده گنده می زد. تقصیر منه که همه اونا رو آتیش نزد. فرار می کنه و قایم می شه. طلاقش نمی دم تا موهاش عین دندوناش سفید بشه، اونقده اذیتش می کنم که به ... خورد بیفته؛ واسه من گربه می رقصونه؟ نشونش می دم که گربه با چه سازی بهتر می رقصه، شماهام شریک جرمین.

ملک شروع به قسم خوردن کرد:

-به پی به پیغمبر ما نمی دونیم کجاست؟ حتما رفته یه لقمه نون پیدا کنه که شکمش رو سیر کنه. حاجی غرغر کرد:

-مگه تو خونه من نون و اب نداشت؟ نخیر اون دنبال یه چیز دیگه بود .

حوری از کوره در رفت:

صفحه 229 تا 235

مژگان شدیداً کنجکاو شده بود:

-باشه کجا؟

مسعود سر از پا نمی شناخت.

-ساعت ده پارک دانشجو.

ارتباط قطع شد، زنگ تلفن بیدار باش زده بود و مادر مژگان خمیازه ای کشید و گله کرد:

-این کی بود صبح جمعه ای خروس شده بود بیدارمون کرد؟

مژگان با خونسردی ماجرا رو گفت:

-نمی دونم چی می خواد بگه حتماً به خبری از رانین داره به هو چشماش برق زد:

-شایدیم از نازنین خبری داشته باشه.

مادر مژگان کش و قوسی به هیکلش داد:

-من که خواب زده شدم منم باهات میام به کمی یاده روی کنم.

مژگان با عجله گفت:

-پس زود بیا صبحانه بخوریم و شال و کلاه کنیم.

خلوتی پارک دلگیر بود روزای پاییز هوا سرد بود و جمعه هم همه رو تو خونه زندونی کره بود. پارک ماتم گرفته و درختای لختو عربونش مهر سکوت به ال زده بودن. مسعود روبروی در پارک قدم می زد و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. وقتی مژگان و مادرش را از دور پیدا شدن جا خورد. مژگان یقه پالتوش رو بالا داد و واسه اش دست تکون داد. مسعود جلو رفت و با ادب سلام کرد:

-ببخشین روز جمعه ای مزاحم شدم. تقصیر این رانینه که ول کن نیست. چپ. راست تلفن می کنه. گاهی التماس که دل سنگم آب می شه.

مادر مژگان خندید:

-دوستی واسه همینه دیگه مام واسه نازنین ناراحتیم... خوب من همین دور و بر قدمی زدم.

وقتی ازشون فاصله گرفت مژگان لبخند زد و گفت:

-بخشین دیر شد.

مسعود به شوخی اخم کرد :

-دیر کردن عادت دختراس اصلاً این شده دکون واسه کلاس گذاشتن.

هر دو شروع به قدم زدن کردند و مسعود سر حرف رو باز کرد.

-از نازنین چه خبر؟

مژگان با غصه آه کشید:

-از مدرسه ما رفته بی خبر! انگار نصف وجودم گم شده؛ نمی دونی چه قدر دوستش داشتم و بهش عادت داشتم! ما همیشه با هم بودیم هفت ساله که با همیم چه سال گندی بود امسال.

مسعود طعنه شیرینی زد:

-واسه من که خوب بود چون شما رو دیدم.

مژگان که از یاد آوری نازنین دلگیر شده بود نق زد:

-لطفا از آب گل آلود ماهی نگیر! رفتن رانین قلب نازنین رو شکوند اون خیلی تو دار بود. نش. ن
نمی داد. ولی من می دونم چه زجری کشید! این آخری هم که زندگی عمه اش به هم خورد
حسابی داغونشون کرد. دلم نمی خواد برم مدرسه وقتی جای خالیش رو می بینم دلم می
گیره و می خوام زار بزوم.

مسعود واسه این که مژگان رو از اون حالت در بیارخوش مشربی کرد:

-جون من حالا گریه نکن تو خیابون آبرمون می ره.

لج مژگان در اومد:

-تیمشمام به هم خورد؛ دیگه زگیل شدن تو خیابون تعطیل شد. مسعود قرمز شد:

-من دیگه نمی رم شاید بچه ها برن؛ آدم همیشه دنبال یه چیزی می گرده؛ وقتی پیداش کرد
دیگه مرض نداره خیابون گردی کنه.

مژگان پوزخند زد:

-آره جون شما جون یه جونتون کنن دله این دیدم تو فرودگاه سراغ آب و هوای اون ور و می
گرفتی.

مسعود هول شد:

-نه به خدا! من می خواستم اشک رانین سرازیر نشه مخصوصا این حرف ها رو زدم که جوعوض
بشه. خیلی حال گیری بود! همه ماتم گرفته بودن طفلک نازنین... قیافه اش یادم نمی ره.

چشمای مژگان پرا ز اشک شد:

گفتین یه خبرایی دارین.

مسعود من من کرد:

وا... راین تلفن کرد و گفت پدرش تو آی سی یو بستریه داره دیونه می شه که چرا از نازنین خبری نداره، شما خبری ندارین؟

م"ان با تعجب شونه هاشو بالا داد :

-اگه شما دارین و می دونین منم می دونم. فقط می دونم رفته خونه شون نه آدرسی نه تلفنی هیچ خبری ازش ندارم دارم از دلواپسی دیوونه میشم.

مسعود مهربون نگاهش کرد:

حالا دیوونه نشی بزنی به کوه من تازه می خوام مادرم رو بفرستم خواستگاریو

مژگان باورش نشد:

-نمی دونستم وقتی ناراحتی بازم شوخی می کنی.

مسعود رنگ به رنگ شد:

-به خدا جدی می گم می خوام جلو مامانت زانو بزوم و تقاضا کنم منو به غلامی قبول کنه.

مژگان زد زیر خنده:

-یاد روز اولی که تصادف کردیم افتادم؛ اگه چاره داشتم چشمتو در می آورد و می داشتم کف دستت.

-منم خوشم اومد باهات کل کل کنم. اصلا واسه این ازت خوشم میاد که مثل خروس جنگی حمله می کنی کم نمپاری ، همیشه از دخترای جواب حاضر که خوب پارس می کنن خوشم میاد.

مژگان ادا در آورد:

-می خوام آدرس بیمارستان سگ های هار رو واسه ات بگیرم هر دو خندیدن و مژگان گفت:

-حالا دنبال یه راه چاره بگرد که نازنین رو پیدا کنیم.

مسعود عاجزانه گفت:

-تو بیتر باهات بودی بیچاره راین، اصلا باورم نمی شه که دست و پاش زنجیرشده ، پسر...آی دورو برش بودن ؛ مثل ریگ بیابون فامیل، دوست و آشنا...همه واسه ادون تیز کرده بودن و می خواستن تورش کنن و طوق بندازن گردنش ولی مگه زیر بارمی رفت! شانسم همیشه رو شونه هاش نشسته بود ، هر جا می رفتیم اون انتخاب می شد انگار مهره مار داشت.

مژگان بلند بلند خندید:

-خیلی جالبه ! نازینی هم همیشه چشم و چراغ بود ، حتی توی مدرسه همه جا اون انتخاب می شد.

مسعود عاشقانه نگاهش کرد:

-ولی من تو رو انتخاب کردم.

مژگان پوزخندی زد:

-لطف کردی! منت گذاشتی آقا مسعود.

مسعود به شوخی اخم کرد:

-ا...ا...دخترتو هنوزم می خوام با من بجنگی؟ می خوام پیام خواستگاری.

مژگان که قلبا از مسعود خوشش می اومد چشماش برق زد، ولی ترجیح داد مسعود رو بی جواب نذاره.

-پس وایسم بزنی تو سرم؟

مسعود واسه مطمئن شدن یه دستی زد:

-من مطمئنم جواب رد نمی دی.

شیر می ده اینو خواهرت گفت.

-اونم فهمیده چپ و راست متلک بارم می کنه ، حالا از شوخی گذشته جوابت چیه؟

مژگان خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت.

بهتره برگردیم هوا سرده هر خبری پیدا کردی به منم بگو.

مهر واسه خانم مشیری سوپ درست می کرد و آهنگی رو زیر لب زمزمه می کرد،

-اگه مادرم زنده بود همین سن وسال رو داشت مثل مادرم ازش پرستاری می کنم.

پیچ رادیوی روی کابینت آشپزخونه رو چرخوند صداش تو خونه پیچید:

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش

بر در دل روز و شب منتظر بار باش

صدای خانم مشیری در اومد:

-صداش رو بلند تر کن من این آهنگ رو خیلی دوست دارم.

مهر صداس رو بلند تر کرد و تو دلش گفت،

لابد اونم یه وقتی عاشق بوده.

وبلافاصله قیافه غم زده راین یادش اومد. وقتی به اتاق اومد با لبخند مهربون خانم مشیری روبرو شد. متکاپی زیر سرش گذاشت. خانم مشیری نفس راحتی کشید و خندید. ردیف دندونای مصنوعی ایش پیدا شد:

-دستت درد نکنه پیشم بشین خیلی وقته با کسی درد دل نکردم. بچه ها وقت ندارن زیاد پیش من بیان ، شاید حوصله حرف زدن یادم می ره.

مهر به صندلی جلو کشید و نشست و پیرزن پرسید:

-تو شوهرداری؟

مهر آه کشید:

-داشتم ولی دارم جدا می شم.

خانم مشیری ول کن نبود:

-بچه چند تا داری؟

مهر افسوس خورد:

-آرزوش به لم موند.

-تو تهرون کی ها رو داری؟

-یه برادر با زن و دو بچه اش.

-زیادم بی کس و کار نیستی؛ ولی نگفتی چرا می خوای از شوهرت جدا بشی؟

مهر از سر لج محکم گفت:

-دوستش ندارم واسه این که من زنگی زنگی بودم و اون رومی رومی.

پیرزن شروع به نصیحت کرد:

-هیچ وقت سعی کردی دوستش داشته باشی؟

مهر چشای پرا اشکش رو پایین انداخت:

-چهارده سال سعی کردم ولی هیچ وقت نشد روز به روز فاصله بیشتر شد، گاهی وقتا دلمو تو پتو قایم می کردم که یخ نزده. مگه زندگی فقط نون و آب و لباس و سرپناهه؟ همیشه دنبال یه دست گرم بودم که نوازشم کنه ، دنبال یه لبخند می گشتم که رنگ محبت داشته باشه یه رنگ

ولو کم رنگ ، یہ کلمہ دل خوش کُنک ف اما چیزایی بود کہ گم کرده بودم و هیچ وقت پیداشون نکردم.دیگہ دنبالشون نمی گردم.

خانم مشیری با چشم خیس نگاهش کرد و گفت:

-فکر می کنی اگہ جدا بشی اینایی رو کہ گفتی پیدا می کنی؟

-نه ولی دیگہ هیچ کس بالا سرم نیست، آب پاکی رو دستم ریختم دلم واسه خودم می سوزہ ، مثل شمع دارم آب می شم .شمعی کہ هیچ وقت پروانه ای دورش نبوده.

-آہ خانم مشیری بلند شد:

-همه درد تو اینا بوده؟خیلی ها هستن کہ با همَن ولی عزیزه.

مهر اشک سرازیر شده اش رو پاک کرد:

-حداقل ہمیدگہ رو آزار نمی دن.اون حتی نمی ذشت کتاب و مجله بخونم.می گفت اینا مالآدمای بیکارہ ، تو کہ کار و زندگی داری،اگہ یہ فیلم عشقی می دیدم و گریه ام می گرفت اون قدر مسخره ام می کرد کہ دلم جیلیز ویلیز می کرد.می گفت عشق مال دیوونہ هاستوآدم عاقل کہ عاشق نمی شه .شبا اون قدر دهنش بوی پیاز می داد کہ من مجبورمی شدم سرم رو بکنم زیر پتو و ملافہ و خفہ بشم...

- استغفرا...، بی پیرو بی ایمان چرا بدو بیراه می گی و صدا کلفت می کنی، ما اینجا آبرو داریمان چی از جون ما می خوای؟ برو شکایت کن، مملکت قانون داره. هرکی هرکی کہ نیست. هورم هورم کہ نیست.

حاجی کف به دهن آورد:

معلومه می رم، پس مهلت میدم به ریش من بخندین.

در همین موقع حشمت از اتاق بیرون اومد. با بلوز سرخابی و شلوار زرد. موهاشم روبه بالا سیخ زده بود و با چشمای گشاد شده به حاجی نگاه می کرد:

- کیه کیه داد میزنه من دلم می لرزه.

حاجی نگاه مسخره ای به سرتاپای حشمت انداخت:

- دو کلوم از رقااص پای نقاره بشنو.

رو به ملک کرد:

- اگہ یہ لچک سر این کنین و یہ دامن تنش خوب کاسبی می کنه، هه...هه...فامیلای زن مارو باش. سکہ یہ پول سیاهم نمی شن.

بعد هم از در بیرون رفت و چنان درو به هم کوبید که چهارستون در لرزید.

دل مسعود مثل شب تاریک و بی ستاره گرفته بود و فکر می کرد با مژگان چه عاقبتی داره که زنگ تلفن تکونش داد. آرزو کرد کاش مژگان باشه و خبری از نازنین بده. دلش واسه رائین می سوخت. با این فکر تندی گوشه‌ی رو برداشت و از شنیدن صدای رائین هم خوشحال شد و هم ناراحت. ولی به خودش مسلط شد و سر شوخی رو باز کرد:

- چطوری پسر؟ حال بابات چطوره؟ این جا همه نگران.

- از حالم نپرس که خیلی بده. روز به روز بدترم میشه.

- ای بابا آیه یاس نخون. همه مریض میشن و مختص خونواده شما که نیست. تازه اونجا دوا دکتر خیلی خوبه ، خوب میشه.

رائین حرف رو عوض کرد:

- با خداست، از نازنین چه خبر؟

این همون سوالی بود که مسعود ازش فرار می کرد. چند لحظه مکث کرد چیزی بیافه ولی هیچی پیدا نکرد:

- شرمنده ام هیچی! از اون مدرسه رفته. حتی رفتم با مژگان و مادرش صحبت کرده . اونام بی خبرن!

- اگه نمی خوای نعش منو بیارن ایران زود پیداش کن....تلفن منو یادداشت کن مرتب بهم خبر بده پولش به حساب خودمه....کاری نداری...به همه سلام برسون.

و مسعود گنگ و مبهوت گوشه‌ی رو گذاشت.

افتاب طلایی تو آسمون دلربایی می کرد، حوری و ملک با نون بیات تو سفره صبحانه می خوردن. ملک با دست لرزون به زحمت تو چاییش شکر می ریخت. حوری کمی پنیر رو نون مالید:

- بیا بخور کمی جان بگیری.

نگاه قدر شناس ملک خنده به لب حوری آورد که صدای زنگ در لحظه هارو خراب کرد، هردو به هم نگاه کردن. ملک با تعجب گفت:

- کسی سراغ فقیر فقرا نمیاد. شاید اشتباهی زنگ زده.

صدای دوباره زنگ در مطمئنش کرد.

- وخی زن درو باز کن. خدا کنه شر نباشه. خدا شیطان نفرستاده باشه که اول صبحی گریبانمان رو بگیره.

سرفه امونش نداد ادامه بده. حوری به سختی از زمین بلند شد، چادر کهنه اش رو سرش کرد و بیرون رفت و درو باز کرد. پاسبانی که پشت در بود با دیدن موی سفید حوری سلام کرد. حوری چند ثانیه ای خشکش زد ولی به خودش اومد:

- سلام جناب سروان.

پاسبان خندید و گفت:

- صبح به خیر حاج خانم. منزل آقای کرمانشاهی؟

حوری با ترس سر تکون داد:

- خودشه جناب سروان.

پاسبان نامه ای رو به حوری نشون داد:

- ازشون شکایت شده، باید بیان کلانتری. شمام اینجا رو امضا کنید.

حوری خیره نگاهش کرد و با بیچارگی گفت:

- کی ازش شکایت کرده؟ به خدا قسم اون آزارش به مورچه هم نمی رسه. اون از کمردرد نمی تونه از جا بلند بشه... کدوم شیر ناپاک خورده ای خواسته اول صبحی زابراهش کنه؟

پاسبان بی حوصله گفت:

- همه چی تو کلانتری معلوم میشه. مادر ما ماموریم و معذور. من اینجا منتظرم بگو تشریف بیارن.

نگاه پرسشگر ملک رو صورت حیرت زده حوری گیر کرد:

- کی بود زن؟

حوری من من کرد:

- وخی باید بری کلانتری. اول صبحی شیطان مامور روز ما شد.

ملک شیر خیال کرد عوضی شنیده:

- کلانتری؟...بره چی؟

حوری دلشوره گرفته بود:

- خواستنت، نمی دانم. می خوامی باهات بیام؟

ملک غر زد:

- کلانتری که جای زن نیست، خودم میرم.

دست هاش و زمین گذاشت و با آه و ناله بلد شد. کت و شلوار نیم دار عید سال گذشته رو پوشید و از در بیرون رفت و به پاسبان سلام کرد. پاسبان با احترام جواب داد:

- صبح به خیر پدر جان. بریم که دیر شد.

ملک ناله کرد و دست به کمر ایستاد:

- من کمر درد دارم سرکار، نمی شه با ماشین بریم؟

پاسبان بی تفاوت نگاهش کرد:

- چرا که نه ولی پول ماشین با خودت.

ملک از درد به خود پیچید:

- پول که از جون عزیز تر نیست؟

افسر نگهبان با پلاک برنجی دور گردنش ابهتی داشت. حاجی روی صندلی کنارش نشست و طلب کارانه به ملک که از در اومد تو نگاه کرد. ملک سلام کرد و جلو میز وایساد و شصتیش خبردار شد که شکایت از کی بوده. افسر با احترام گفت:

- بشین پدر جان ببینم ماجرا چیه؟ شما این مرد رو می شناسین؟

ملک نگاه حقیری به حاجی کرد و پوزخند زد:

- بله قربان، شوهر صبیبه امه.

افسر نگاهی به حاجی کرد و گفت:

- ایشون از شما شکایت کردن که به زور خانومشونو بردین تو خونه و مخفی کردین.

ملک بعد از تک سرفه های خشک با تاسف سرش رو تکون داد:

- جناب سروان فکر می کنین خانه من قلعه فلک الافلاکه؟ دو تا اتاق دارم که روی هم رفته بیست مترم همیشه، بیاین خانه منو بگردین.

حاجی پرخاش کرد:

- جناب سروان دروغ میگه، باور نکنین. همه اش فیلمه، اینا گنجشک و رنگ می کنن جای قناری می دن دست مردم. به ظاهر موش مرده اش نگاه نکنین.

افسر بی توجه به حرف های حاجی از ملک پرسید:

- پدر جان پس خانم ایشون کجاست؟

ملک شیر که درد کمر بیچاره اش کرده بود نالید:

- قربان من چه می دانم؟ کسی که عرضه نداره زن نگه داره حتما وصله ناجور بهش میزنه. حکما رفته یه خانه ای کلفتی کنه.

حاجی از کوره در رفت:

- خلاق هر چه لایق! اصلا از اولشم کلفت زاده بود.

افسر بهش نهیب زد:

- لطفا ساکت باشین و توهین نکنین.

صدای ملک پراز غم شد:

- زن بیچاره رو اون قدر کتک زده بود که صورتش قد یه دم کنی شده بود. جناب سروان جانش رو برداشت و رفت.

حاجی دوباره صدایش دراومد:

- زیر سرش بلند شده بود.

حرفای حاجی واسه ملک گرون تموم شد. واسه همین جواب دندون شکنی بهش داد:

- اولاً هر زنی که هرز رفت گنااهش گردن شوهرشه، مهر شیر پاک خورده، هرز برو نیست، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

افسر دخالت کرد:

- پدر جان اگه شما واقعا خانم ایشون رو مخفی کرده باشین می دونین چه جرم سنگینی داره؟

ملک قسم خورد:

- اگه ثابت شه شما سر منو بزنین. گردن من از مو نازک تره.

افسر چند لحظه اي فکر کرد و بعد رو به ملک کرد:

- شما بفرمایین برین، ما خودمون تحقیق مي کنیم.

حاجي هول شد:

-جناب سروان به همین راحتی بره خونه اش که مرغ از قفس پیره؟

افسر محکم گفت:

- تا ثابت نشه نمي تونیم نگاهش داریم.

ملک خداحافظي کرد و رفت. افسر رو به حاجي کرد:

- حاج آقا ما اهل خلاف رو مي شناسیم. به قیافه اش نمي اومد این کاره باشه. به نظر من بهتره جاي ديگه دنبالش بگردي.

روز جمعه بچه هاي خانم مشيري همه دور هم جمع شده بودند. روز آفتابي قشنگي بود. مهر سعي مي کرد واسه همه سنگ تموم بذاره تا ميخش رو توي اون خونه خوب فرو کنه. داشت با وسواس چاي تو فنجون مي ريخت. داماد خانم مشيري شوهر خانم دکتر پي فرصت بود که به مهر نزدیک بشه. وقتي سر همه رو گرم حرف و غیبت دید آروم رفت تو آشپزخونه و نگاه پر از هوسي به سراپاي مهر کرد و يه لبخند پررنگ زد:

- مهرانگيز خانم از وقتي شما اومدين این خونه گلستان شده.

مهر بدون اینکه به صورتش نگاه کنه يه تشکر خشک و خالي کرد. خانم دکتر، شوهرش رو تو آشپزخونه دید و با عصبانیت بازخواست کرد:

- بیژن رفتي تو آشپزخونه چیکار؟ مي خواي آشپزي ياد بگيري؟

بیژن که حسابي از خانم دکتر حساب مي برد هول شد و موضوع رو با لودگي تموم کرد:

- خواستم از طرف همه از مهرانگيز خانم تشکر کنم.

بعد با نگاه معني دار زنش ساکت شد و آروم کنارش نشست. مهر با احترام واسه همه سوپ کشید. احمد پسر دوم خانم مشيري که از همه جوون تر بود چنان به مهر نگاه مي کرد که مهر از ترس دستش لرزید و به زحمت سوپ تو بشقابش ريخت. احمد نیشش تا بناگوش باز شد:

- این سوپ خوردن داره.

زن احمد نگاه خیره اي بهش کرد:

- تو که از سوپ عوقت می گرفت.

احمد دستپاچه شد:

- آخه سوپش حرف نداره.

از طعنه نیش دار خانم دکتر که گفت « نخورده داری تعریف می کنی» احمد قرمز شد و شروع به بو کردن بخار سوپ کرد:

- از بوش معلومه توش چیه.

رضا داماد دوم خانم مشیری دوست نداشت از قافله عقب بمونه.

- خونه خانم جان شده باغ رضوان.

ولی با چشم غره زنش مطلب رو جمع و جور کرد:

- کی میشه اینطوری دور هم جمع بشیم؟ مثل لشکر شکست خورده هر کدوم یه روزی می اومدیم و می رفتیم و از دلخوری چشم دیدن همدیگه رو نداشتیم.

مهر موندن رو جایز ندونست.

- آگه کاری ندارین من برم غذای خانوم رو بدم.

خانم دکتر فوری گفت:

- آره، آره، الان از گرسنگ صداس درمیاد. ما خودمون می کشیم و می خوریم

مهر از نگاه هیز مهمونا چون سالم به در برده و نفس راحتی کشید. قاشق قاشق سوپ رو تو دهن خانم مشیری می گذاشت.

- بعد از سوپ چی می خورین؟ هم چلو کباب سفارش دادن و هم باقالی پلو.

خانم مشیری از بودن یه هم صحبت حسابی شنگول شده بود:

- فقط همین سوپ کافیه، خوشحالم که تو اومدی و اینا دوباره جمع شدن. اینا مگسانن دور شیرینی. قبل از اومدن تو، نوبتی می اومدن اینجا، اینقدر غر می زدن که از عمرم سیر می شدم. حیف... دنیا چقدر دو رنگه، هی با آدم می جنگه. آگه پول نداشتیم می انداختنم تو سطل آشغال و می داشتتم دم در.

مهر واسه اینکه دل خانم مشیری رو خوش کنه گفت:

- اونا همه شمارو دوست دارن.
اونم با چشماي پر اشک و ناباوري نگاهش کرد:
- اگه تنها بودم و قرار بود ترو خشکم کنن مي گفتم جمعه مون خراب شد.
لبخند مهر پر از محبت بود:
- عيبي نداره، شما خودتونو ناراحت نکنين. حالا که من اينجام.
خانم مشيري آهي از ته دل کشيد.
- آره دختر جون. بالاخره خدا همه درو رو نمي بنده. يه لنگه درو باز ميذاره، منو بخوابون پشتم درد گرفته.
مهر متکا رو از پشتش برداشت و آروم آروم دست زير کمرش گذاشت:
- اجازه مي دين برم ميزو جمع کنم؟
خانم مشيري با به هم زدن پلک اشاره کرد. مهر بيرون اومد و با خودش گفت:
« بعضي وقتا دنيا واسه آدم شمشيرشو از رو مي بنده»
تو سالن مردا دور هم جلسه گرفته بودن. مهر با احترام پرسيد:
- چايي براتون بيرام؟
احمد با دريدگي متلکي بار خانم ها که رفته بودند بخوابند کرد :
- فقط واسه ما، اونا که ولو شدن.
مهر مشغول تميز کردن ميز شد ولي حرف هاي اونا نپيشتتر به دلش ميزد. احمد صداش رو آروم کرده بود:
- خوب ماليه، نمي دونم چرا شوهرش ولش کرده؟ شايد تو گلوش گير کرده بوده.
رضا ادامه داد:
- وقتي ميگن بيوه و ميوه واقعا همينه اونم ميوه نوبره، بعضي ها مغز خر خوردن که زن به اين مقبولي رو ول مي کنن تو دهن گرگاي اجتماع!
بيژن به شوخي گفت:
- از خودت داري حرف ميزني يا ما؟
احمد پيچ صداش رو کمتر کرد:

- از همه، بیخودی جانماز آب نکش، خودمون که ذات خراب خودمونو می شناسیم. حاشا دیوارش خیلی بلنده.

رضا پیشنهاد کرد:

- هر شب نوبتی بیایم سر بزیم ؛ خوب نیست همه بار به دوش این زن جوون بیفته.

بیژن تو گوشش گفت:

- هم فاله و هم تماشا.

بعد دستاش رو به هم مالید:

- زن جوون پیش هرکسی باشه جوون میشه. زن من یا تو مطبه یا تو بیمارستان. با کارش ازدواج کرده، من شدم له له ی بچه ها.

از شنیدن حرفاشون سرمهر داغ شد. ولی جرات دم زدن نداشت. با چشمهای پر اشک با خدا دردو دل کرد:

« گلیم کسی رو که بافتن به سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نمی گردد.»

مسعود جلوی مادرش زانو زده و دست روی صورتش گذاشته بود و التماس می کرد:

- جون مسعود، فقط یه دفعه خانمی کن و دل منو نشکون.

مادرش داد زد:

- لعنت به شیطان، آخه پسر پیام بگم چند منه؟ پسرم چي کاره اس؟ درآمدش چیه؟ یه دونه نون نمی تونه واسه سیر کردن شکم خودش بخره، آدم سنگ رو یخ نمیشه؟ می خوای با خفت از خونه بندازنمون بیرون؟

مسعود روغن التماس رو زیاد تر کرد:

- دختره راضیه، من مطمئنم.

- اون یه طرف قضیه است بقیه اش چي؟ می خواد بیاد با تو جشن گشنه پلو بگیره.

کم مونده بود که مسعود گریه کنه ولی به زور جلو خودش رو گرفت:

- حالا نامزد می کنیم تا بعد به جون شما الان مد شده چند سال به

پاي هم بنشينن، شما بيا، بقيه اش با خداست.
کفر مادرش دراومده بود:
- من هرچي ميگم نره تو باز ميگي بدوش.
مسعود که احساس کرد دل مادرش يکمي نرم شده خنديد:
- وقتي تو ايستگاه خوشبختي پياده نمي شي و ميري، ديگه ايستگاه ها رو گم مي کني و لگد به بخت ميزني.
- روت و برم پسر که سنگ پاي قزوين پيشت کم مياره. باشه ميام، اينم روي همه کاراي بي خودت، مرده شور اين دل منو بيره که طاقت نمياره و بلد نيست نه بگه.
مسعود از خوشحالي شروع کرد به بشکن زدن و مادرش با حيرت نگاهش کرد:
- يعني انقدر واست مهمه؟
زنگ تلفن اونا رو از موضوع دور کرد. مسعود خوشحال و خندون گوشي رو برداشت و با صداي رئين خوشحاليش دو برابر شد:
- سلام، چطوري پسر؟ جات خيلي خاليه. حال تيمسار چطوره؟
صداي رئين حسابي رنگ غم داشت:
- از صدات معلومه که خيلي خوشحالي! اميدوارم هميشه خوش باشي، وضع من افتضاحه. از اين بدتر نميشه، از وقتي اومدم يه روز خوش نديدم.
- سخت نگير پسر همه چي درست ميشه!
آه رئين دل مسعود رو خون کرد:
- همه چي ممکنه درست بشه به جز دل من که داغونه، از نازنين چه خبر؟
باز سوالی که مسعود ازش وحشت داشت، من من کرد:
- دود شده رفته هوا، ولي غصه نخور پيداش مي کنم.
رئين از ته دل ناليد:
- مي ترسم وقتي پيداش کني که بياد سر قبرم فاتحه خونوي.
مسعود بهش نهيب زد:
- چرن نگو، تو هيچ وقت دل و جيگر نداشتي، مثلا مردی گفتن.... آدم واسه يه دختر که به خاک سپاه نمي شينه و عجز و لابه نمي کنه. اگه بچه ها بفهمن واست دستک و دنبک درست مي کنن، يکمي دلتو بچلون که زار نزنه.

با حرف راین حسابی از مسعود حالگیری شد:

- از چلوندن گذشته، دیگه خشک شده. منتظر خرم، به کاریش بکن. تو که بی عرضه نبودی،
قربان تو خداحافظ

مسعود گوشه‌ی رو گذاشت و سرش رو خاروند:

- تو کجایی دختر؟ حالمونو گرفتی دیگه

روز آفتابی و گرمای دلچسب خورشید واسه ملک دردمند تو رختخواب، با روز گرفته و بارونی
فرقی نداشت:

- این درد وامانده دمار از روزگارم درآورده، خدایا ببر و خلاصم کن.

حوری پرک های سبزی رو تو سبد انداخت:

- خدا واسه اش نسازه، کمرت بهتر شده بود اگه اون خدانشناس از خانه بیرون نمی کشید،
خدا از سر تقصیرش نگذره.

ملک شیر از درد کلافه شده بود. دهنش کف کرده بود:

- مرتیکه بی چشم و آبرو میگه زن منو قایم کردین. انگاری تو آستین مانه. مرتیکه دنگ بی
عرضه، عرضه نداره زن داری کنه، دنبال مقصر می گرده که چه بشه؟

حوری دنبال حرفش و گرفت:

- هیچ... عروس بلد نبود برقصه می گفت اتاق کچه، حکایت حاجیه. تونم زیاد جوش نخور واسه
ات خوب نیست. انقده خون دختره رو تو شیشه کرد که آخر سر از خانه فراری شد. همه چیز و
گذاشت و جانش رو برداشت و رفت. زن تا کارد به استخوانش نرسیده باشه جا نمی زنه و
جاخالی نمی ده. معلوم نیست چی بشش کرده که حیوان مته کفتر پر کشید و رفت.

نازنین که به گوشه ای درس می خوند این حرفا کلافه اش کرد:

- گفتن این حرفا چه فایده ای داره و چه دردی رو دوا می کنه؟ حتما تحمل زندگی با حاجی رو
نداشته.

نگاه معنی دار حوری تو چشمای نازنین میخکوب شد:

- روله اون سنگ صبور بود، اون فداکاری کرد که یکی دیگه بدبخت نشه.

نازنین به روی خودش نیارود و چشمان پراز اشکش رو به کتاب دوخت:

« چه فایده وقتی به چارچوب دلم تکیه می کنم انقده ترک داره که صدای جرق جرقش گوشم رو
کر می کنه! »

با دیدن حشمت همه از حال خودشون بیرون اومدن. طناب آبی رنگی به گردنش آویزان بود که در وسطش خرمهره آبی رنگی دیده می شد. تسبیح سیاهی هم به مچ دستش بسته بود. با لحن مسخره ای پرسید:

- چي چي ما داريم واسه نهار؟

حوري تمام غیظش رو سرش خالي کرد:

- صحت خواب، يه بارگي شب ورمي خيزيدي.

حشمت طاقت نداشت و دل نازک تر از این حرفا بود. گله کرد:

- تو این خونه چه تحويلي از آدم مي گيرن!

حوري دوباره داد زد:

- درست حرف بزني تا واست غذا بيارم.

حشمت صداش رو كلفت کرد:

- حالا فكر مي كني چي داريم كه داري چگونه ميزني؟

ملك قوطي خالي دوارو واسه اش پرت کرد:

- تو نه بلدي مرد باشي، نه بلدي زن باشي، فردا با هم ميريم دفترچه مي گيري بري سربازي. يه نون خور کمتر! من كه ديگه كاري ازم برنمياد. يه پول بخور و نميري تصدق سر تيمسار و زن و بچه اش از بانك مي گيريم، خدا پدرشونو بيامرزه كه به فكر ما بودن... اونم خيال ورت نداره و واسه اش كيسه ندوزي. انقده هست كه نفس بكشم. مادرتم بيكاره، وقتي اونا بودن حداقل واسه چند روز از اون جا غذا مياورد.

نازنین با شنیدن اسم تيمسار و خانواده اش چنان لبش رو گاز گرفت كه از گوشه لبش خون بيرون زد و سرش رو توي كتاب پنهان كرد تا اشك هاشو فقط صفحه هاي كتاب ببيند.

حشمت خودش رو تكون داد و بشكن زد و سرش و اين ور و اون ور کرد:

- مي خوام برم تو موزيك ارتش. ... تار و كمونچه، دنبك من دوست دارم حسن بك.

حوري با اكراه داد زد:

- اونا سرباز مي خوان نه رقاص.

مجلس خواستگاري حسابي گل انداخته بود. سبد گل بزرگي كه مسعود با پول تو جيبی خودش خريده بود رو ميز بود. مادر مسعود از پسرش تعريف مي كرد.

- این روزا پسر سالم گیر نمیاد. مسعود یکمی شوخه ولی اهل هیچ فرقه ای نیست. حتی سیگار نمی کشه، دو سال دیگه مهندس میشه. مژگان خانم یه دسته گله، ما افتخار می کنیم عروس ما باشه.

مادر مژگان کلاس گذاشت و گفت:

- آخه حالا خیلی زوده، مژگان هنوز دانشگاه نرفته، وضعیت تحصیلی اش معلوم نیست.

مادر مسعود تنور و داغ دید و بلافاصله نون رو چسبوند:

- ما همین طوری دانشگاه نرفته قبولش داریم. به جای اینکه یواشکی برن تو خیابون بذارین محرم باشن و خیال دو خانواده راحت باشه. حالا به این زودی هم که ما نمی گیم برن سر خونه زندگیشون.

کمبودای مسعود و لابه لای حرفاش زد. مادر مژگان که مسعود رو پسندیده بود کوتاه اومد که جوش بخوره...

- وا... چی بگم پدرش باید تصمیم بگیره.

پدر مژگان از احترامی که زنش بهش گذاشته بود بادی به غیغ انداخت:

- مژگانم باید نظرش رو بگه. چند جلسه پسر و دختر باید با هم حرف بززن و یه چیزایی از هم بپرسن.

مستانه ابرویی بالا انداخت و خواست خودی نشون بده و گفت:

- اونا خیلی وقته حرفاشون رو زدن.

پدر مژگان با تعجب نگاه کرد و مادر مسعود به مستانه چشم غره رفت. و رفع و رجوع کرد.

- مژگان خانم با مستانه هم کلاسه. شاید مقصودش اینه که حرفاشونو به مستانه زده.

قرار شد مژگان قاطی جمع بشه و واسه اینکار مادرش پیش قدم شد. وقتی درو باز کرد مژگان رو دید که گوشش رو به در چسبونده بود و از شدت دلهره ناخن می جوید. با خجالت از در فاصله گرفت و مادرش با دست به صورتش زد:

- خدا مرگم بده. اگه ببینت آبروت میره. صبر می کردی خودم بهت می گفتم چه خبره.

مژگان شرمنده سرش رو پایین انداخت:

- ببخشین فضولی راحتم نداشت.

- بسه دیگه برو چایی بیار عروس خانم.

مژگان تو دلش گفت

« خدا جون صدتا صلوات نذر مي کنم که درست بشه و همه دهن ها بسته بشه.»

بعد با سيني چايي وارد شد. رنگ صورتي روسريش رو گونه هاش انعكاس قشنگي انداخته بود. شرم رو گونه هاشم پوستش رو خوش رنگ تر کرده بود. وقتي جلوي مسعود چايي گرفت از زير چشم بهش چشمک زد. مسعود هول شد و دستش لرزيد و چايي روي شلوارش ريخت و از خجالت خيس عرق شد. مادرش به دادش رسيد:

- به فال نيك بگيرين.

پدر مسعود براي اينکه موضوع ريختن چايي ختم بشه گفت:

- لطفا اجازه بدين دختر و پسر باهم چند دقيقه اي صحبت کنن. اونا حق دارن نظر همديگه رو بدونن.

پدر مژگان بادي به غبغب انداخت و اجازه داد:

- مانعي نداره، ديگه دوره اي که دخترا تو اين مسائل دخالت نمي کردن و مادرا از تو خزينه حموم عروس انتخاب مي کردن گذشته.

وقتي دو نفري تنها شدن مژگان جلو دهانش رو گرفته بود تا صداي خنده اش بيرون نره:

- چه جالب! اجازه دادن دو کلمه حرف بزيم. خبر ندارن که من اندازه يه کتاب چهل طوطي به تو متلک گفتم. بيا اداي بزرگترا رو درآريم. مهر سيصد و شصت و سه سکه به اندازه تاريخ تولد.

مسعود صداس رو کلفت کرد:

- اون قدر عذابت مي دم که بگي مهرم حلال جونم آزاد. فکر کردی....

هر دو خنديدن، ربع ساعت بعد مستانه دست به کمر نيش زبون زد:

- همچين صداي خنده تون مي يومد که آدم فکر مي کرد کسي قلقلکتون ميده.

مسعود که خوش نداشت اين لحظه هاي شيرين تموم بشه با دلخوري نگاهش کرد. مستانه من کرد:

- من مامورم و معذور. بابا گفت بهتره زحمت رو کم کنيم. مبارکتون باشه.

و صورت مژگان و بوسيد. مسعود به شوخي گفت:

- آتش بس اعلام شد!

روز سردی بود و باد زوزه می کشید. مهر توی راهرو دادگاه شلوغ ایستاده بود. زنی گریه می کرد و اشک هاش و با گوشه چادرش پاک می کرد. مردی سیگار می کشید و با ولع دودش رو بیرون میداد و مرتب قدم میزد. زنی زیر چشمش کبود بود و سعی می کرد اون رو با عینک بیوشونه. مردی کنار مهر ایستاده بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. مهر با دلهره گفت:

- بیخشین آقا من عجله دارم و زود باید برم سر کار. به زحمت یکی دو ساعت اجازه گرفتم، می خوام طلاق بگیرم باید چیکار کنم؟

لحنی آرام و شمرده به گوشش رسید:

- باید فرم درخواست بگیرین و پر کنین، به شوهرتون ابلاغ میشه بیاد دادگاه.

مهر با عجله پرسید:

- از کجا باید فرم بگیرم؟

مرد دوباره با آرامش جواب داد:

- هنوز شروع به کار نکرده، نیم ساعتی مونده... حالا واقعا می خواین طلاق بگیرین؟

مهر آه کشید:

- آگه خدا کمکم کنه و نجاتم بده، شما می خواین زنتون رو طلاق بدین؟

مرد خندید:

- من هنوز ازدواج نکردم، خواهرم میخواد طلاق بگیره، دنبال کارای اونم. الانم نیم ساعتی میشه که منتظرم ولی هنوز نیومده.

مهر که هر دقیقه به ساعت برآش طول می کشید، می خواست وقت کشی کنه:

- بیخشین آگه فضولی نباشه چرا می خواد طلاق بگیره؟

مرد نفسش رو بیرون داد:

- شوهرش معتاده، کتکش میزنه، خرجی نمی ده، بد دهنه، هیچ وقت حرف راست نمی زنه، مگه دروغ تموم بشه و گیرش نیاد. انگار هرچی عادت بد تو دنیاست دادن به این مرد. عصاره بدی و کج خلقیه. می کشه نئشه اس، نمی کشه خماره، آدم نمی دونه به کدوم سازش برقصه.... شما چرا می خواین طلاق بگیرین؟

داغ مهر رو انگار تازه کردن:

- آدم واسه هزار درد بی درمون حاضره طلاق بگیره، شوهر من نه معتاده نه تا حالا بی خرجی موندم.

مرد با حیرت نگاش کرد و مهر پوزخند زد:

- حتما فکر مي کنين ديوونه شدم يا خوشي زده زير دلم، نه... يه دردايي هست که از گشنگي و کتک خوردن و اين جور حرفا بدتره، شما تاحالا درد بي همزيوني کشيدين؟ درد اينکه همه چي داري و هيچي نداري. درد نفهميدن، درد دوست نداشتن و نخواستن، تازه بيني که يکي ديگه ام داره فدا ميشه ، و يه زندگي به زشتي زندگي خودت داره شکل مي گيره.

مرد حوصله اش سر رفت:

- اي خانم... اين رو که ميشه تحمل کرد.

مهر دلخور شد:

- بعله، وقتي پشت گود نشستين مي تونين بگين لنگش کن ولي وقتي خودتون تو گود باشين فرق مي کنه؛ شما خبر از زور آدم هاي توي گود ندارين. يه عمر تمام زندگي آدم يخ بزنه ، چهار فصل زندگيش بشه زمستون و يخ بندون، بسوزي و بسازي و پا رو دلت بذاري. مگه تمام عمر چند بهاره؟ خودت چه خيري ديدي که يکي ديگه رو هم بياري و بندازي تو آتيش که کباب بشه، من خودم درد سوختن و کشيده بودم انصاف نبود يکي ديگه رو با خودم بسوزونم و خاکستر کنم.

مرد ظاهرا چيزي از حرف هاي مهر نفهميد يا خوشش نيومد، به هر جهت شونه بالا انداخت ؛ زني با چادر مشکي از دور پيداش شد و مرد واسه اش دست تکون داد:

- بالاخره خواهرم اومد!

بارون درشت سياهي شب رو ترسناک تر مي کرد. همه جا خاموش بود. رئين با دلش خلوت کرده بود. پرده هاي آبي رنگ اتاقش از تمام غصه هاش خبر داشت.

« آخه چرا نازنين؟ مي دونم دوستم داري ولي چرا گم شدي، کجايي ؟ چرا همه چي دست به دست هم داده که ما از هم دور باشيم؟ مريضي بابا، اومدن من، گم شدن تو، اين بي انصافي نيست؟ اين جا تو غربت يه جووني هست که نمي تونه تورو فراموش کنه حتي اگه ازت بي خبر باشه.»

قيافه نازنين زير بارون وقتي كيف رو سرش گرفته بود از جلو چشماش رژه رفت. چشماشو بست و با دست شقيه هاش رو محکم فشار داد و بي خودي سعي کرد غصه هاش رو بيرون بکشه.

يک ماه از نامزدی مژگان و مسعود می گذشت . مستانه غرق تماشای فیلم عشقی تلویزیون بود که مادرش از آشپزخانه بیرون اومد و چشمش رو که از بوی پیاز آب افتاده بود مالید:

- دختر يه کمی به من کمک کن ، از اين تلویزیون سير نشدی؟

بعد با غيظ تلویزیون رو خاموش کرد ، مستانه التماس کرد :

- تو رو خدا بذار نگاه کنم فيلمش عشقيه.

- امان از این عشق و عاشقی که بلای جون همه شده...

- اگه مسعود عاشق بشه عیبی نداره اما...

زنگ در به دعوی مادر و دختر خاتمه داد و وقتی مژگان و مسعود اومدن ، مستانه به زور و با توپ پر ، صورت مژگان رو بوسید و به اتاقش رفت و اونا رو در حیرت گذاشت. مسعود پرسید :

- این چه اش شده باز لب ور چیده؟

مادر مسعود با یه ((ولش کن)) جواب داد :

- مثل شیشه شده اگر ها بکنی غبار می گیره!

نزدیک ظهر جلوی دکه روزنامه فروشی قیامت بود. پسری روزنامه ای رو زمین پهن کرده بود و به دقت نگاه می کرد ، کپه کپه همین وضع بود. مژگان کنارش رفت :

- آقا حرف ع تو این روزنامه اس؟

پسر همون طور که سرش تو روزنامه بود بی حرف صفحه ((ع)) رو بهش داد . مژگان با چرب زبونی گفت :

- می شه صفحه ک رو هم بدین؟

پسر چپ نگاهش کرد :

- یه کمی امون بده همه رو بهت می دم.

مژگان زبون ریخت :

- انشاء...هرجا دوست داری قبول شده باشی.

بعد به دقت روزنامه رو زیر و رو کرد اما اسمش نبود. با خودش گفت ؛ ((مهم نیست در عوض تو پیدا کردن شوهر قبول شدم. فردا هم روز خداست ، باز سعی می کنم. شوهر کجا پیدا می شه؟عین طلا ناپابه!))

به حلقه دستش نگاه کرد ؛

((من مسعود رو دارم خدا همیشه همه چیز رو با هم نمی ده ، سهم من این بوده...))

آنقدر تو خودش بود که پسر مجبور شد بلند صدایش کنه :

- دیگه نمی خوابن نگاه کنین؟ همه اش مال شما.

مژگان با عجله روزنامه رو گرفت :

- چرا ، چرا... واسه دوستم می خوام نیگا کنم. من که قبول نشدم...
شوکه شدم.

با دقت صفحه ک رو نگاه کرد و بالاخره اسم نازنین کرمانشاهی رو دید و از خوشحالی بالا و پایین پرید. اسم مستانه رو هم پیدا کرد و با خوشحالی خندید:

- الحمدا... قبول شد ، شاید کمتر اذیت کنه... دو تا قبولی به یه ردی می ارزه.

روزنامه رو با تشکر به پسر پس داد . اونم مچاله کرد و انداخت توی جوی آب، شاید این طوری دلش خنک می شد.

بعد از عمری خوشی تو خونه ملک شیر مهمون شده بود. ملک دیگه زمین گیر شده بود. فقط خبر قبولی نازنین تو دانشگاه دلش رو خوش کرد. حوری قند می شکست و نازنین کنار اتاق چمباته زده بود. مهر خندید :

- مبارک باشه ناز ، بالاخره یکی تو ما ، آدم حسابی شد ...حشمتم که رفت سربازی. امید دارم سربازی ازش مرد بسازه.

ملک با صدای خفه پرسید:

- بالاخره تو با حاجی چه کار کردی روله؟ دوباره آجان میاره جلو خانه و آبروریزی می کنه.

مهر با افسوس گفت :

- اون قدر طولش می دم تا ناامید بشه و طلاقم بده.

حوری نفس تازه کرد :

- هی بوآمی، اگه نداد چه؟

مهر محکم گفت :

- می ده. همیشه خودش می گفت دیگی که واسه من نجوشه سر سگ توش بجوشه. وقتی از من خیری نرسه طلاقم می ده.

نازنین که وجدانا خودش رو مقصر می دونست التماس کرد:

- عمه جان واقعا می خواین جدا بشین؟

مهر پوزخند اسفناکی زد :

- مگه وقتی خونه حاجی بودم بهش وصل بودم ، ما اسما زن و شوهر بودیم ولی قلبا جدا بودیم. وقتی احساس کنی که یه لب پر مهر، یه دست گرم و یه دل با محبت کنارت نیست ؛ چه فرقی

با طبل تو خالی داری؟ اون فقط صداس بلند ، من با سیلی صورتم رو سرخ نگه می داشتم.هیچ کس از دل زار من خبر نداشت که تو چه آتیشی داره نرم نرم می سوزه و کباب می شه.

مسعود با حوله سرش رو خشک کرد و گفت :

- که نازنین قبول شده ، راستی مژی تو چی فکر می کنی؟ چرا نخواسته از خودش خبر بده؟
مژگان زانوهاش رو روی مبل بغل زده بود:

- نمی دونم وا...، تا جایی که یادمه با هم خیلی دوست بودیم ، چه قدر دلم می خواد بدونه ما نامزد شدیم، می دونم خوشحال می شه.

مسعود سرش رو با دست ماساژ داد :

- راین می گفت نازنین مثل معماست. راست می گفت ، اون هیچ وقت نتونست این معما رو حل کنه. بیچاره راین ، چی به سرش اومد؟ آخرین باری که باهاش حرف زدم داشت دیوونه می شد.

حوله از دست مسعود زمین افتاد و صدای مژگان رو درآورد:

- حوله کثیف می شه ، زمین آلوده اس.

مسعود خم شد و حوله رو برداشت :

- ای به چشم قربان ، شما امر بفرمایین کیه که اطاعت نکنه!

دل مژگان واسه مستانه هم با تموم نیش و کنایه هاش تنگ شده بود :

- جای مستانه خالیه!نمک خونه تون بود.

مسعود سر به سرش گذاشت :

- اگه واسه کج خلقی هاش و نیش زیونش دلت تنگ شده بیرمت اهواز زیارتش کنی.

مژگان لبخند زد :

- اون بیشتر با نازنین کُرس می داشت ، من تو حاشیه بودم.

- آخه تو رقیبش نبودی، اگه چیزی بارت می کرد ،واسه خاطر نازنین بود ، تو هم بالای نازنین در می اومدی.

مژگان آه کشید . یاد نازنین آتیش به جونش می زد .

- اون خیلی مهربونه ، واقعا نازینه ، سر از کارش در نیاوردم ، چرا یهو غیب شد و مثل یه قطره آب تو دریا گم شد. هرچی بیشتر دنبالش می کردم کمتر نتیجه می گیرم. حقش بود دانشگاه قبول بشه ، عالی درس می خوندا!

مزگان یه هو یه چیزی یادش اومد :

- راستی به راین گفتی ما نامزد شدیم؟

- نه ؛ دلم نیومد تو این شرایط بهش بگم ، فکر کردم دلش م شکنه ، شایدم اشتباه کردم ، خوشحال می شد.

تلفن زنگ زد و مزگان که نزدیک تلفن بود خم شد و گوشی رو برداشت و وقتی صدای راین رو شنید کمی مکث کرد :

- فکر می کنم اشتباه گرفتم. منزل آقای یوسفی؟

مزگان خندید :

- بله.

راین با شک و تردید گفت :

- مستانه خانم سلام.

- سلام ؛ شما؟

راین بی حوصله گفت :

- با آقا مسعود کار دارم راین هستم.

مزگان از ذوق جیغ کشید :

- سلام آقا راین من مزگانم دوست نازنین.

راین جا خورد و گفت :

شما اون جا چه کار می کنین؟

مزگان خوشحال بود و این خبر خوش رو به راین داد

- آخه ما با هم نامزد کردیم.

راین از خوشحالی با صدای بلند خندید :

- مبارک باشه ، چه قدر عالی ! ای کاش اون جا بودم و صورت مسعود رو می بوسیدم و از نزدیک شاهد خوشحالیش بودم. راستی از نازنین چه خبر؟

مژگان سکوت کرد ، راین از سکوت مژگان کلافه شد :

- چند تا نامه به آدرس عمه خانم فرستادم همه برگشت خورده ، اگه حال بابا این قدر بد نبود من حتما قید همه چیز رو می زدم و برمی گشتم. ولی وضع بابام افتضاحه تو کُماس ، مامان تنهاس و واقعا داغون شده.

مژگان دلش گرفت ولی دلداریش داد :

- همه چی درست می شه صبر داشته باشین ، حالا گوشی با مسعود حرف بزنین.

مسعود با خوشحالی گوشی رو گرفت :

- سلام سنگ صبور ، دیگه واقعا بهت امیدوار شدم که مرد شدی. لبای راین به زور از هم باز شد و یه لیخند کمرنگ از توش سردرآورد.

-خیلی وقت بود که نخندیده بودم ، خب مبارک باشه بالاخره تو پیروز شدی و طوق انداختی.

- تو هم همیشه گریز پا بودی.

- تو طوق انداختی گردنت من تمام وجودم تو زنجیره.

- بچه نشو ، مقاومت کن.

راین ناامید گفت :

- اگه خبری شد یه دقیقه هم معطل نکن.

وقتی گوشی رو گذاشت با خودش گفت :

((دختر هنوز شیرینی نگاهت و غم چشلمات یادمه ، تو کجایی))

مسعود و مژگان حسابی دمق شده بودن ، مسعود واسه راین دلسوزی کرد و مژگان افسوس خورد :

- اون خودش داره می سوزه دیگه احتیاجی به سوختن تو نیست. خدا باید دلش بسوزه تا درست بشه وگرنه دل من و تو ول معطله.

آپارتمان شیک و مبله راین واسه اش قفس شده بود ، دلش واسه ایران پر می کشید. پروین خانم که حرف هاش رو با مسعود شنیده بود با اشتیاق پرسید :

- کی عروسی کرده؟

رائین از فکر و خیال بیرون اومد.

- مسعود با دوست نازنین نامزد کرده ، هنوز عروسی نکردن.

پروین خانم بی تفاوت و بی خبر از دل پاره پاره رائین آتیش به خرمنش زد ،

- فکر کردم نازنین عروسی کرده.

رائین چنان خیره نگاهش کرد که تکونش داد :

- با وجودی که می دونین من عاشق این دخترم می خوامین عذابم بدین ، پس اینو بدونین که روز عروسی اون روز عروسی منه ، و روز مرگش ، روز مرگم.

پروین خانم که این روزا به خاطر مریضی تیمسار افسرده شده بود و به چیزی غیر از این فکر نمی کرد ؛ بی تفاوت گفت :

- فکر کردم فراموش کردی ، تو که اهل عاشقی نبودی ، امروز عاشق و فردا فارغ ، تا بوده همین بوده. حالا این یکی به ذره داغ تر بود!

رائین از کوره در رفت و تمام دق و دلی شو خالی کرد :

- من فقط به بار عاشق شدم ، اینم این جوری شد!

پروین خانم دلش سوخت و با لحنی ملایم نصیحتش کرد :

- سخت نگیر پسر! به فکر دانشگاه و درس و از همه مهم تر پدرباش. این عشقا زودگذره ، بعدا یه روزی میاد که به این عشق و عاشقی می خندی ، عشق همیشه پیدا می شه ولی پدر و مادر دیگه پیدا نمی شن.

رائین آه بلندی کشید و پوزخند زد :

- الانم دارم می خندم ، به دل بیچاره ام که داره تیکه تیکه می شه . اگه بابا حالش خوب بشه می رم ایران.

چشمای پروین خانم گرد شد :

- که چی بشه؟

رائین تو چشماش زل زد :

- دنبال کسی که گمش کردم ، بگردم.

پروین خانم تمام سعی شو کرد که بتونه منصرفش کنه:

- عزیزم عشق و ازدواج دو مسئله جداست . ازدواج باید حساب شده و روی اصول باشه ، ولی عشق میاد و میره. من اگه تو ایران حرفی بهت نزدم به خاطر این بود که نمی خواستم بد قلقى کنی؛ می خواستم با خیال راحت بیای خارج.

نگاه رائین پر از بیچارگی بود:

- اون همچین تو دل من جا گرفته که کنده نمی شه ، کاش می تونستم فراموشش کنم!

غروب با تمام دلهره و غمش به نازنین و مهر دهن کجی می کرد ، انگار درختای پارک هم به خاطر غم دل نازنین عزادار بودند و هیچ حرکتی نمی کردن. همه جا سکوتی مرگبار موج می زد و هر کدوم از اونا به بدبختی خودش فکر می کرد . مهر به آینده ای نامعلوم و نازنین به عشقی که به ناکامی کشید. دو تا پسریچه جلوشون توپ بازی می کردن ، دختر و پسری رو نیمکت بغلی به هم نگاه های عاشقانه می کردن. مهر سکوت رو شکست و گفت :

- دلم تو خونه پوسید ، می خوام واسه قبولیت یه چیزی بخرم ، چی می خوای؟

دنیا برای نازنین به آخر رسیده بود . هیچ چیز خوشحالش نمی کرد ؛ شونه هایش رو بالا انداخت:

- هیچی ، دستت درد نکنه.

مهر دوباره پیشنهاد کرد:

- پولش رو بهت می دم هرچی دلت خواست بخر...راستی خیلی وقته می خوام ازت بپرسم که از راین چه خبر؟ به مژگان زنگ نزدی؟

اسم راین عشقی رو که زیر خاکستر کرده بود ، بیرون آورد.

صورتش گلگون شد و با دلخوری به عمه اش نگاه کرد:

- عمه جان همه چی تموم شد ، به مژگانم زنگ نمی زنی. نمی خوام خبری داشته باشم.

مهر متعجب شد :

- آخه چرا؟ به همین سادگی!

آه نازنین مثل آتیش داغ بود :

- ساده نبود ، روزی صدبار مردم و زنده شدم. نازنینی که می بینی دیگه تو سینه اش قلب نیست. جاش سنگ گذاشتم.

مهر با صدای بلند خندید :

- پس مترسکی! اونا رو سر جالیز میذارن. مثل آدمن ، ولی قلب ندارن... خوب بود یه سری به مزگان می زدی!

نازنین با دلتنگی نالید:

-اون وقت ازم آدرس می خواد.

- یعنی عارت می شه بگی پدر و مادرت کیه و خونه تون کجاست؟

نازنین سرش رو زیر انداخت :

- نمی خوام پیدام کنه ، می خوام واسه همیشه گم بشم ، حداقل تا مدتی که فراموش بشم.

- دخترم ماه هیچ وقت زیر ابر نمی مونه ، هیچ گمشده ای هم همیشه گم نمی مونه.

نازنین با چشمای پر آبش بهش زل زد:

- دلم واسه مژگان یه ذره شده! واسه اون گوشه و کنایه هاش ، شیرین زبونی هاش ، از اون محل خیلی خاطره دارم! هر قدمی که اون جا بردارم خنجری به قلبم فرو می ره ؛ ولی مشکل اصلی اینه که می ترسم به راثین خبر بدن والا صد رفته رفته بودم سراغش.

مهر به زحمت جلو اشکش رو گرفت :

- تو از اون محل خاطرات خوشی داری ولی من اگه از جلو اون خونه که چهارده سال جوونیم رو توش چال کردم رد بشم حتما بالا میارم. چه شبایی تا صبح ملافه تو دهنم کردم که صدای هق هق گریه ام رو کسی نشنوه. حاجی حاضر نبود دندوناشو مسواک بزنه. وقتی مودبانه بهش هشدار می دادم منو مسخره می کرد و می گفت ؛ ((مگه ننه بابامون مسواک می زدن که هشتاد سال دندون سالم داشتن!)) خدا کنه هیچ وقت قیافه نحس حاجی رو نبینم!

نازنین با حسرت گفت :

- چند سال خرج منو داده ، من نمی تونم نمک بخورم و نمکدون بشکنم. خدا پدرش رو بیامرزه.

صدای مهر پر از غیظ شد :

- که بی طمع هم نبوده جونم ، تو رو واسه پسر عقب افتاده اش لقمه گرفته بود ، اون جایی نمی خوابید که زیرش نم بکشه.

وضع تیمسار وخیم تر از اونی بود که امیدی به بهبودش باشه. شیدا تنها فامیلی بود که تو غربت داشتن. زن سی و پنج ساله چاقی که نرس بیمارستان بود و تو این کارا واقعا کمک بود! دور هم جمع شده بودن تا درمورد تیمسار تصمیم بگیرن . راثین با درموندگی پرسید :

- یعنی هیچ تغییری تو حالش پیدا نشده؟

شیدا نفس تازه کرد :

- نه ، نمی دونم چرا به هیچ کدوم از کارایی که برایش می کنن جواب نمی ده .

پروین خانم اشک هاش رو پاک کرد :

- اینم از بدبختی ماست ، تو غربت اسیر بیمارستان شدیم ، با شادی اومدیم و گرفتار غم شدیم .
اگه تو رو هم نداشتیم چی می شد؟

این روزا رو به خواهم نمی دیدم.

شیدا دلداریشون داد :

- خدا بزرگه ، حاضر شین بریم بیمارستان شاید خبر خوشی بشنویم.

یک ساعت بعد تیمسار رو از پشت شیشه سرم به دست و اکسیژن به بینی عین مرده بی حرکت دیدن. پروین خانم به گریه افتاد و رائین با دیدن اشک های مادرش رو برگردوند. پروین خانم تو هق هق گریه آرومش ، نجوا کرد:

- ما واسه عروسی اومدیم ولی داره عزا میشه ، کاش پام شکسته بود و نمی اومدم... روزای آخر دلم شور می زد ، فکر کردم به خاطر اومدن به غربته. ته دلم راضی نبود ولی به خاطر تیمسار و آرزوهایی که واسه پسرش داشت دم نزدم.

شیدا باز صبورانه دلداریش داد :

- این اتفاق باید می افتاد چه این جا ، چه ایران!

- آخه ما این جا غریبیم و دستمون بسته اس ، خیلی فرق داره! کاش ایران بودیم.

طاقت راین تموم شد :

- با کاشکی کاشکی چیزی درست نمی شه ، شیدا خانم می تونیم تو این شرایط ببریمش ایران؟

شیدا بدجوری نگاهش کرد :

- غیر ممکنه ، فکرشم نکنین!

روزها از پی هم می گذشت . ملک شیر تو رختخواب مثل همیشه ساکت بود و نازنین عزادار عشق از دست رفته اش ؛ حوری از سکوت خسته شد :

- رُوله دلم پوسید از بس نشستنی و زانوی غم بغل زدی، غیر ناله حرفی تو این خونه نیست ، حرفی بگو ، سر و صدایی کن ، حشمت با همه ادا و اصولش حداقل غم تو دل آدم نمی کرد . من با در و دیوار این خانه خراب که نمی تانم حرف بزنم.

لبهای نازنین از هم باز شد :

- چی بگم؟ حرفی واسه گفتن ندارم!

- ناسزا بگو روله ، حداقل بدانم کسی غیر از من و بوآت تو خانه است. اون که مریضه و از درد حکما بی حال شده که صدای ناله اش نمی یاد. تونم که قسم خوردی حرف نزنم ، تکلیف من این وسط چیه؟ دنیا که به آخر نرسیده رُوله ، زندگی خیلی حرف ها به آدم می زنه ، نه بد و بی راهش رو باید به دل گرفت نه از تملق اش باید شادی کرد . بد روزگاریه باوانم، عین مکتب به آدم

درس می ده اونم با چوب و فلک ولی هیچکس تا به حال از چوب و فلک مکتب نمرده ، همه جان سالم به در می برن. فقط باید دل داشته باشی... دل توتم که مثل دل بچه کبوتر کوچیکه.

- فرض کنین من مُردم.

حوری با دست به صورتش زد :

- چرا روله؟ می خوام داغ به دل من بذاری، من واسه نمردن به هزار جور بدبختی تن در دادم ، خیلی ساله که مُردم ولی الکی زنده ام. مگه میشه به این راحتی زندگی رو قیچی کرد . هر وقت از این فکرای نا بسم ا... به سرت آمد یاد مادر نگون بخت و خوار و زارت بیفت که با چه ذلتی واسه بودن کنار شما زندگی کرده و با هزار جور کم و زیاد کُشتی گرفته ، این دنیا مثل چرک دست می مانه ، بی وفا ، بی دین و ایمون ، به فکر خودت باش. واسه خودت یه روز خانم دکتر می شی ، نذار آرزو به دل بمانم و تو رو تو لباس دکتری نبینم ! من از مادیونی که گرگ گُره اشو پاره می کنه بیزارم ، من سر گرگ رو زیر پام له کردم ، با چنگ و دندون زندگی رو نگه داشتم مثل یه ستون ، پاشو بوآت رو بیدار کن یه پیاله چایی داغ بریزه تو حلقش.

نازنین با بی حوصلگی خودش رو روی زمین کشید و پتوی رو پدرش رو تکون داد و صداش کرد ، اما ملک جوابی نداد . نازنین دوباره صداش کرد :

- بابا چه قدر می خوابی ! پاشو یه کمی بشین.

ملک جوابی نداد ، حوری با هول پتو رو از روش کنار زد . چشمای ملک به طاق خیره شده بود. حوری فریاد کشید و با دست به سرش زد و ضجه زد . نازنین مات شده بود ، نمی تونست باور کنه ملک مرده.

حوری زبون گرفته بود:

- پاشو ملک ، ما رو بی یار و یاور نذار ، خدایا به زمین گیر شدنش راضی بودم ، کفر که نگفتم ، ناشکری که نکردم ، خانه مان خالی شد . حالا چه خاکی به سرمان کنیمان ؟

نازنین با گریه و نایابوری گفت :

- به عمه تلفن می کنم بیاد ببریمش دکتر ، شاید خوب بشه.

حوری شیون کرد :

با کاشکی کاشکی چیزی درست نمی شه، شیدا خانم می تونیم تو این شرایط ببریمش ایران؟

شیدا بدجوری نگاهش کرد:

- غیرممکنه، فکرشم نکنین!

روزها از پی هم می گذشت. ملک شیر تو رختخواب مثل همیشه ساکت بود و نازنین عزادار عشق از دست رفته اش؛ حوری از سکوت خسته شد:

- رُله دلم پوسید از بس نشست و زانوی غم بغل زدی، غیر ناله حرفی تو این خانه نیست، حرفی بگو، سر و صدایی کن، حشمت با همه ادا و اصولش حداقل غم تو دل آدم نمی کرد. من با در و دیوار این خانه خراب که نمی تانم حرف بزنم.

لبهای نازنین از هم باز شد:

- چی بگم؟ حرفی واسه گفتن ندارم!

- ناسزا بگو رُله، حداقل بدانم کسی غیر از من و بوآت تو خانه است. اون که مریضه و از درد حکماً بی حال شده که صدای ناله اش نمی یاد. تُوَم که قسم خوردی حرف نزن، تکلیف من این وسط چیه؟ دنیا که به آخر نرسیده رُله، زندگی خیلی حرف ها به آدم می زنه، نه بد و بی راهش رو باید به دل گرفت ته از تملُّق اش باید شادی کرد. بد روزگاریه باوانم، عین مکتب به آدم درس می ده اونم با چوب و فلک ولی هیچکس تا به حال از چوب و فلک مکتب نمرده، همه جانِ سالم به در می برن، فقط باید دل داشته باشی... دل توئم که مثل دل بچه کیوتر کوچیکه.

- فرض کنین من مُردم.

حوری با دست به صورتش زد:

- چرا رُله؟ می خوای داغ به دل من بذاری، من واسه تَمُردن به هزار جور بدبختی تن در دادم، خیلی ساله که مُردم ولی الکی زنده ام. مگه می شه به این راحتی زندگی رو قیچی کرد. هر وقت از این فکرای نابسم ... به سرت آمد یاد مادر نگوون بخت و خوار و زارت بیفت که با چه ذلتی

واسه بودن کنار شما زندگی کرده و با هزار جور کم و زیاد کُشتی گرفته، این دنیا مثل چرک دست می مانه، بی وفا، بی دین و ایمون، به فکر خودت باش. واسه خودت په روز خانم دکتر می شی، نذار آرزو به دل بمانم و تو رو تو لباس دکتری نبینم! من از مادِیونی که گرگ گُره اشو پاره می کنه بیزارم، من سر گرگ رو زیر پام له کردم، با چنگ و دندون زندگی رو نگه داشتم مثل په ستون، پاشو بوآت رو بیدار کن په پیاله چای داغ بریزه تو حلقش.

نازنین با بی حوصلگی خودش رو رو زمین کشید و پتوی پدرش رو تکون داد و صداس کرد، اما ملک جوابی نداد. نازنین دوباره صداس کرد:

- بابا چه قدر می خوابی! پاشو په کمی بشین.

ملک جوابی نداد، حوری با هول پتو رو از روش کنار زد. چشمای ملک به طاق خیره شده بود. حوری فریاد کشید و با دست به سرش زد و ضجه زد. نازنین مات شده بود، نمی تونست باور کنه. ملک مرده. حوری زیون گرفته بود:

- پاشو ملک، ما رو بی یار و یاور نذار، خدایا به زمین گیر شدنش راضی بودم، کفر که نگفتم، ناشکری که نکردم، خانه مان خالی شد. حالا چه خاکی به سرمان کنیمان؟

نازنین با گریه و ناباوری گفت:

- به عمه تلفن می کنم بیاد ببریمش دکتر، شاید خوب بشه.

حوری شیون کرد:

- روله چشمش به طاق مانده، جانس در آمده، ازمان قهر کرد و رفت. از قرص و دوا راحت شد. ما رو هشت تو آتیش این زندگی... من ناتوان تر از اینم که بار بکشم، شانه هام طاقت نداره، بودن بوآت واسه ام دلخوشی بود.

مهر داشت پاهای خانم مشیری رو ماساژ می داد، اونم ریز ریز براس درد دل می کرد:

- آره جونم، وقتی شوهرم مُرد فکر می کردم چهار تا بچه دارم، چه غم دارم، اصلاً چی کم دارم؟ مال و منال هم که کم نداشتم، افسوس که اگه به جای چهار تا بچه، چهل تا بچه داشتم جای اون خدایامرز رو نمی گرفتم. هر کی زندگی خودشو می کنه و به ساز خودش می رقصه، مخصوصاً وقتی از پا افتاده باشی دیگه بی یار و یآوری، تا وقتی بهشون سرویس می دی و بچه ها شونو نگه می داری عزیزی، ولی وقتی لنگیدی... امان از اون موقع که همه گرفتارن و مشکل دارن.

مهر سعی کرد بهش آرامش بده.

- خدا بزرگه خانم جان! خدا وسیله سازه.

خانم مشیری سرفه کوتاهی کرد:

- بلندم کن بشینم، از شوهرت بگو.

مهر بالشی پشتنش گذاشت و از یادآوری حاجی دلش پر از غصه شد:

- چی واسه تون بگم که داغ دلم تازه می شه، اون همیشه می گفت مغز زن مثل مغز مرغ کوچیکه، هیچی حالیش نیست، زن یه دنده کم داره، چه می دونم از این حرف ها دیگه... وقتی سالی یه بار آفتاب از مغرب درمی اومد و با هم بیرون می رفتیم؛ اون جلو می رفت و من عقب سرش، عارش می اومد با زن شونه به شونه راه بره...

زنگ تلفن باز هم خلوت خراب کن شد. مهر ساکت شد و خانم مشیری غر زد:

- خروس بی محل! کی می تونه باشه؟

- تا پشیمون نشده برم جواب بدم.

و وقتی صدای بغض کرده نازنین رو شنید که گفت بابا حالش به هم خورده، وا رفت. انگار به مهر الهام شده بود که مصیبت سرشون خراب شده.

- راست بگو فقط حالش به هم خورده؟

نازنین تو هق هق گریه گفت:

- نمی دونم حوری می گه تموم کرده.

تلفن قطع شد و شیون مهر خونه رو پر کرد. خانم مشیری با تعجب پرسید:

- چی شده دختر جان که خونه رو روی سرت گذاشتی؟

مهر چنگ به صورتش کشید:

- برادرم تموم کرده من باید برم، اونا کسی رو ندارن.

خانم مشیری با دلسوزی گفت:

- خیلی خب زنگ بزن یکی بیاد این جا، من از تنهایی می ترسم.

صورت حوری از چنگ زخمی شده بود. لباس سیاه پوشیده بود و بلند بلند با خودش حرف می زد؛

«باوانم، تاج سرم چرا رفتی و حوری رو تنها هشتی (گذاشتی). نگفتی من بی کس و کارم.»

وی می کرد و چنگ به صورتش می کشید. قرمزی خون روی گونه هاش نقش بسته بود. نازنین بی صدا اشک می ریخت. دیدن حوری با اون وضع دلش رو ریش کرده بود. مهر گره روسری سیاهش رو محکم کرد. چشمش از گریه قرمز شده بود و پف کرده بود. با مهربونی صورت خیس و اشک آلود حوری رو بوسید:

- زن داداش دیگه بسه، برایش دعا کن، راحت شد. از بس به تشک چسبیده بود تنش زخم شده بود و استخوانش بیرون زده بود. ما که نباید این قدر خودخواه باشیم و اونو واسه دل خودمون بخوایم. این طوری که اون زندگی می کرد، روزی صد بار می مُرد. پاشو، یه قرآن بیار بده نازنین یه

سوره واسه اش بخونه... خدا رحمتش کنه، تمام عمر جون کند و زحمت کشید. یکی انقدر داره که نمی دونه چه طوری خرجش کنه یکی پاورچین، پاورچین میره که گرسنه اش نشه.

حوری اشک هاشو با دست پاک کرد:

- دیگه طاقت ندارم تو این خانه باشم، جای خالی ملک رو نمی تانم ببینم.

مهر تأیید کرد:

- باشه بذار حشمت بیاد مرخصی، این جا رو اجاره بدین و برین جای دیگه که به دانشگاه نازنین هم نزدیک باشه، آخه حشمتم باید راضی باشه.

فصل دوم زندگی نازنین شروع شده بود. دانشگاه باز شده بود و اون دانشجوی پزشکی بود محیط جدید کمی از غم و غصه هاشو پوشونده بود. سعی کرد به خودش مسلط باشه و به گذشته فکر نکنه. حیات دانشگاه شلوغ و پر سرو صدا بود. شور زندگی حسابی تو دل دانشجویهای جوون بالا گرفته بود. نازنین روی نیمکت نشسته بود و به خوشی اونا غبطه می خورد. دختر سبزه و چشم سیاهی آهسته ازش پرسید:

- ببخشید می تونم این جا بشینم؟

صداش خلوت نازنین رو به هم زد. با بی تفاوتی خودش رو کنار کشید. دختر نشست و با خوشرویی گفت:

- من بهناز فریور هستم از شیراز اومدم و مهمون تهرروونی ها شدم.

نازنین از لحن کلام بهناز خوشش اومد و خندید:

- به تهران خوش اومدین! منم نازنین کرمانشاهی هستم.

بهناز با خنده شیرین مخصوص شیرازی ها گفت:

- قراره خوابگاه بگیرم البته اگه بشه درس خوندم. شما که از این مشکلات ندارین.

- راه منم خیلی از این جا دوره، قراره خونه رو عوض کنیم.

بهناز مرتب سؤال پیچش می کرد. از خونواده و همه چی و وقتی فهمید یه برادر داره خندید و گفت:

- وجه مشترکی داریم، منم یه برادر دارم. خوشحالم دوست خوبی پیدا کردم. البته اگه به دوستی قبولم کنین.

یک ماه بعد حشمت با سر تراشیده و لباس سیاه گوشه اتاق ماتم گرفته بود. حوری تکیده و لاغر شده بود و پیرهن سیاه پیرترش کرده بود. چایی تو قوری می ریخت، نازنین کتاب هاشو ولو کرده بود و ظاهراً خودش رو سرگرم کرده بود. یه دفعه سرش رو بلند کرد و پرسید:

- تو سربازی راحتی؟ خوش می گذره؟

حشمت که از مرگ پدر دل شکسته بود آهی کشید و گفت:

- وا... اولش یه خَمم رو گرفت و خیال داشتم فرار کنم ولی...

حشمت حرفش رو خورد و حوری پرسید:

- ولی چه؟...

حشمت با افسوس گفت:

- قیافه مریض بابام اومد جلو نظرم و بی خیال شدم. سربازی هم نامردی نکرد و یه کمی شُل داد. حالام داره می گذره.

حوری با چشمای گود افتاده نگاهش کرد.

- روله فقط مرگ چاره نداره، کاش زودتر رفته بودی!

آه سوزناکش رو بیرون داد:

- ملک کجایی ببینی حشمت مرد شده و می تانه خرج منو بده! بیچاره آرزو به گور شد، وقتی معافی بگیری مرد مرد شدی. اون خدایامرز همیشه می گفت سربازی آدمو مرد می کنه. یادشون می ده چه طوری جلو زندگی سینه سپر کنن و مردونه باهانش بجنگن، روله این دنیا این طوری هر کی نیست. وقتی یاد گرفتی پنجه بندازی و گلیمت رو از آب بیرون بکشی می ببینی دنیا با ارزشه، یاد می گیری چه طوری پیشانی مشکلات رو هدف بگیری و بزنی تو خالیش.

حشمت شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود:

- وقتی معافی گرفتم کار می کنم و جور شماها رو می کشم. دل ناگرون نباش.

حوری سرش رو پایین انداخت تا اشک هایش دیده نشه:

- کاش ملک زنده بود و با گوشای خودش حرف های تُوته می شنفت! اگه برم سر قبرش بهش بگم می ترسم فکر کنه دیوانه شدم.

نازنین دخالت کرد:

- مامان شمام زیاد سر به سر حشمت می دارین.

حوری لبخندی از رضایت زد:

- آره روله، می ترسم دوباره مخش داغ کنه و مَرَدی و مردونگی یادش بره.

حشمت این شوخی رو نشنیده گرفت و به نازنین گفت:

- راستی خواهر کوچولو قراره دکتر بشی مبارکه! منو از الان بذار تو نوبت مریضات.

نازنین خندید:

- امیدوارم هیچ وقت مریض نشی.

حشمت با غرور چند تا اسکناس حقوق سریازی رو به حوری داد:

- این باشه واسه خرجی.

حوری خشکش زد:

- روله خودت لازمت می شه. یه مقدار پول تو بانک داریمان که تیمسار به بابای خدایامرزت داده بود، اونم به اسم من تو بانک گذاشت. انگار می دانست عمرش قد نمی ده سودش رو بگیره... زنده می مانیم، خونه رو قراره رهن بدیم و بریم نزدیک دانشگاه خواهرت، خدا بزرگه! منم انقدرا بی دست و پا نیستم. تو خانه هم که باشم بافتنی می باقم و میل می زنم. لنگ نمی مانیم. عمه ام قراره کمک کنه تا جا بیفتیم.

دیگ غیرت حشمت به جوش اومد:

- شاهرگم بره لنگتون نمی دارم!

حوری ناباورانه نگاهش کرد و زیر لب گفت:

«چه قدر عوض شده خدایا گرم تو رو شکر!»

بهناز پیاز خورد شده رو تو کاسه ریخت و با آستین بلوزش اشک چشمش رو گرفت تا از سوزش بیفته. نازنین رو تخت تو خوابگاه نشسته بود. بهناز به شوخی غر زد:

- تو که بلد نیستی پیاز خورد کنی، نمی دونم اگر قرار بود آشپزی کنی چی می شد؟

نازنین خندید:

- هیچی، ورم معده می گرفتی.

بهناز همان طور که چشماشو می مالید خبر داد:

- برادرم قراره از شیراز بیاد تهران هم برام پول بیاره که خونه بگیرم هم گشتی تو تهران بزنه. این جا که نمی شه همه اش درس خونده، انقده نخ نامرئی به دست و پات می پیچه که نمی دونی از کجا اومده و نمی تونی راه بری. اگه خونه مناسب پیدا کنم بهتره! بینم بلدی شهرتونو نشون برادرم بدی یا این کارم ازت برنمی یاد؟

نازنین لبخند قشنگی زد:

- زیاد خوشبین نباش! از من هیچ کاری برنمیاد، داداشت با زن و بچه اش میاد؟

بهناز نگاه تمسخرآمیزی کرد:

- زن و بچه کدومه؟ تا حالا همه اش درس خونده، حالام که می خواد نفس بکشه بره تو غل و زنجیر زن و بچه!

- یعنی اگه زن بگیره نفس کشیدم یادش می ره؟

- خنگی جون شوخی کردم! هنوز چشمش کسی رو نگرفته.

- برادرت چی خونده؟

بهناز شونه نازنین رو با دست قلقلک داد:

- مرض فراموشی داری؟ تو چه طور تو کنکور قبول شدی؟ مگه بهت نگفتم دکتراه، یعنی تازه دکتر شده هنوز جوجه دکتراه، خیلی باید آدم بکشه تا دکترا، دکترا بشه. تازه طرحش تموم شده.

و هر دو با صدای بلند خندیدن.

مهر در راهروی دادگاه بالا و پایین می رفت و از شدت هیجان و اضطراب گره روسربش رو باز و بسته می کرد. حاجی طلب کار و عصبانی از دور پیداش شد. مهر پشتش رو به حاجی کرد و قدم زنون ازش دور شد. حاجی جلو اومد و به صورت مهر تُف انداخت. مهر با گوشه روسری صورتش رو پاک کرد. حاجی صداسش رو بلند کرد:

- زنیکه نانجیب واسه من تکلیف معلوم می کنی؟ هه، هه، هه، خندیدم، فکر کردی به این راحتی طلاق می دم بری دنبال عیش و نوشت؟ به حالی ازت بگیرم که کیف کنی... واسه من اخطار می فرستی!

مهر سعی کرد خونسرد باشه:

اگه حالی واسه م مونده باشه بگیر. من به درد تو نمی خورم، به قول خودت اجاق کورم و صد تا عیب دیگه م دارم. ولم کن برم پی کارم! همه چیزمو می بخشم. اگه مطمئن باشم خار راهم نمی ی، دنبال طلاقم نیام، ولی می دونم ول کن من نیستی. کجا کلفتی کر و کور و لال مثل من پیدا می کنی؟

حاجی با دهنش صدا دراورد:

آی زرشک، خوشگلی یا مزقون خوب می زنی؟ تازه حق و حقوقم می خوای!... گذاشتم زمین دو لا شو ورش دار.

مهر بی حوصله نالید:

حوصله دردرس ندارم، دادگاه قضاوت می کنه... چی از جونم می خوای؟

حاجی مسخره اش کرد:

زنیکه رو باش، فکر می کنه مامور وزارت خارجه س، از من حق و حقوق می خواد!

مهر از ترس دردرس بیشتر از حاجی فاصله گرفت. چند دقیقه بعد مامور در اتاق قاضی صداشون کرد.

قاضی مرد مسنی بود با موهای مجعد سفید و سیاه که عینک ذره بینی ته استکانی داشت. از پشت تلی از پرونده پرسید:

شما تقاضای طلاق کردین دخترم؟ چرا می خوای طلاق بگیری؟ می خوای دستی دستی خودتو در به در کنی؟

مهر آه بلندی کشید و گفت:

نمی تونم بسازم...

حاجی پیشدستی کرد:

زیر سرش بلند شده حاج آقا!

قاضی بهش براق شد:

برادر باید ثابت کنی! همین جوری که همیشه به هر کسی وصله چسبوند. چیزی نگو که علیه خودت استفاده بشه.

حاجی غر زد:

معلومه دیگه اگه خبری نبود طلاق نمی خواست. دوره اخر زمونه، به جای اینکه مرد از زنش عارض بشه زنه می ره عارض می شه.

اختلاف سنی اونا قاضی رو متاثر کرده بود:

شما چی می گی دخترم؟

چشمای پر از اشک مهر به قاضی زل زد:

حیف که مدتی گذشته و صورتم خوب شده، آگه شما سر صورت منو می دیدین خودتون قضاوت می کردین.

قاضی با دلسوزی گفت:

چرا همون موقع شکایت نکردی؟

مهر سرش رو زیر انداخته:

دنبال سر و صدا نیستم حاج آقا، فقط می خوام جونم رو بردارم و برم.

قاضی از حاجی پرسید:

چرا همسرت رو کتک زدی؟

حاجی خودش رو به مظلومی زد:

حاج اقا حرف مفت می زد، یعنی کار همیشگیشه، حرف های گنده تر از دهنش می زنه، که اعصاب آمو خط خطی می کنه، مردی گفتن، زنی گفتن.

ضاقی نگاهی به پرونده کرد:

این جا نوشته شما زوجه دیگه ای هم دارین. دعوا سر این نیست؟

حاجی جا خورد:

اونا شهرستان، این زن رو واسه رضای خدا عقد کردم که ثواب کنم. اونا کاری بهش ندارن، از اولم می دونست گولش که نزدم.

مهر نالید:

اونم چه ثوابی! فقط خدا می دونه، چون راضی نشدم به زور برادرزاده ی بدبختم رو به پر این اقا بدم کتک خوردم. حاج اقا من انکار همه چیزو می کنم، مهرم حلال جونم آزاد ولی دیگه تو اون خونه نمی رم.

حاجی که فکر می کرد می تونه نظر قاضی رو به نفع خودش عوض کنه زیون ریخت:

حاج اقا ارزش پرسین گشنگش کشیده؟ لخت بوده؟ بی خونه و خرجی بوده؟

مهر سرش رو تکون داد:

نه نبودم.

و صورتش غرق اشک شد. قاضی با تعجب پرسید:

پس فقط به خاطر برادرزاده ات می خوای طلاق بگیری؟

صدای گریه مهر اوج گرفت:

از زندگی سیر شدم، هر وقتی که می اومد تهران یا زخم زبون می زد و یا واسه یه لقمه نون
انقدر سرم منت می داشت که از زن بودن خودم سیر می شدم.

قاضی محکم گفت:

خواهرم این چیزا دلیل محکمه پسند واسه طلاق نیست واسه این حرفای صد تا یه غاز که طلاق
نمی گیرن، مردم هزار جور مشکل دارن که هر کدوم اندازه یه کوه رو دوششون سنگینی می
کنه.

حاجی خوشحال شد و خندید و دندونای زردش پیدا شد:

نگفتم آقای قاضی خوشی زده زیر دلش! همه رو گذاشته سر کار و وقت شما رم گرفته.

مهر آخرین تیرش رو خصمانه انداخت، نفرت از چشم هایش می ریخت:

حاج اقا از اینا گذشته ایشون ناتوانی جنسی دارن.

شنیدن این حرف خون به صورت حاجی آورد، قاضی پرسید:

راست می گه؟

حاجی با شرمندگی من من کرد:

دارم معالجه می کنم.

مهر ادامه داد:

چهار ساله اینطوره.

قاضی واسه جوونی مهر دلش به رحم اومده بود.

خانم شما بسیار جوان است تا حالا خانمی به خرج داده. دو ماه فرصت دارین یا از دکتر معتبر دادگاه نامه سلامتی بیارین یا حکم طلاق صادر می شه، شاید تو این مدت با هم سازش کردین وگرنه حق با همسر شماست.

هر دو از اتاق بیرون اومدن. حاجی با غضب به مهر پرید:

زنیکه بی ابرو، کرمت خوابید؟

مهر پیروزمندانه چشم تو چشمش انداخت:

اگه مجبورم نمی کردی نمی گفتم، واسه من مهم نبود، الان تیری زهردار تر از این تو ترکش نداشتی که باهات جونم رو خلاص کنم. اگه نمی خوای همه عالم و آدم بفهمن ولم کن وگرنه به همه می گم و جار می زنم. واسه شهرستانی هام نامه می دم که تو نامردی.

حاجی کف به لب آورده بود:

درد تو این نیست

مهر بی تفاوت نگاهش کرد:

-من هزار تا درد دارم، اینم روش. دیگه طاقت ندارم درد، درد کنی، درد من دوا نداره، بیکار که نیستم
علاف تو باشم.

مهر راه افتاد و جلو چشم های ناباورانه حاجی از دادگاه بیرون اومد. به امید این که باد خنک بیرون
اشک هاش رو خشک کنه. تو راه به این جمله فکر کرد؛ "زندگی زندون سرد کینه هاس، کجاست
دل بی کینه و پر از محبت."

خونه جدید نازنین ساده بود و یه دست مبل جمع و جور و یه تلویزیون کوچیک تمام وسایل خونه
بود. حوری هنوز لباس سیاهش رو در نیآورده بود. یه روتختی سفارش گرفته بود و مشغول بافتن
بود. حشمت چایی می خورد و حرف می زد.

-این چند وقت تموم بشه از زیر سنگم باشه کار گیر میارم.

حوری آه کشید:

-توکل بر خدا! هنوز گشنگی نکشیدیم، رو قبر کسی هم ننوشتن از گشنگی مرده روله، کس بی
کسان خداست.

نازنین دلتنگ بود.

-عمه ام نیومده، امروز جمعه است فکر کردم میاد مرخصی.

حوری قلاب رو روی زمین گذاشت و دست به کمرش برد و ناله کرد.

-آخیش.... این کمر آخر منم می فرسته کنار ملک خدا بیا مرز.

نازنین عصبانی شد:

-صد دفعه گفتم انقدر به خودتون فشار نیارین به فکر کمرتون نیستین به فکر چشمتون باشین.

حوری تلخ جواب داد:

-بادمجان بم آفت نداره روله! از من گذشت دیگه... بیچاره مهر تلفن زد که نمیاد مرخصی، واسه دادگاه چند روز رفته و آمده، دیگه نمی شه بیاد مرخصی. خدا نسل هر چی مرده بی صفت از زمین بکنه، من اگه کاره ای بودم هر چی مرد لامصب و بی خداست می ریختم تو کامیون و خالیشان می کردم تو دریا.

حشمت خندید:

-واسه همینم مردا انتخابت نکردن چون ضد مردی.

حوری حرفش رو درست کرد:

-نگفتم همه، بلا نسبت خوباشان، اگه آقای تیمسار نبود همه مان از گشنگی دراز به دراز بودیمان، یادشان به خیر، هر جا هستن خدا حافظشان باشه که واسه ما یه پولی تو بانک گذاشتن و واسه خودشان یه عمر دعای خیر! هیچ وقت از خاطرمان نمی ره.

با شنیدن اسم تیمسار قیافه راین جلو چشم نازنین اومد، سرش رو بیشتر تو کتاب برد. کاش می شد از خاطره ها برن!

مسعود داشت نوار مورد علاقه اش رو پیدا می کرد که تلفن زنگ زد از جا پرید و بشکن زد

-مزگانه.....

با عجله گوشه‌ی رو برداشت و با شنیدن صدای راین جا خورد ولی زود به خودش مسلط شد:

-به به، سلام آقای دکتر، چه طوری؟ بابات چه طوره؟

-هنوز ثبت نام نکردم، واسه دکتر شدنم وقت ندارم. پس دکتر دکتر درنیار.... بابام حالش خوب نیست، همه کلافه شدیم.

-خوب می شه، صبر داشته باش.

-کوچیک ترین فرقی نکرده، مامانم وضع روحی خرابی داره نمی دونم واسه بابام ناراحت باشم یا واسه مامانم. خودمم این وسط فراموش شدم. از نازنین چه خبر؟

راین از مکث مسعود جوابش رو گرفت، بازم همون هیچی، التماس کرد:

-نمی شه بری در خونه عمه اش؟

-هر چی تو بگی، به مژگانم می گم.... به کاریش می کنم.

راین بهش پرید:

-جونت بالا بیاد با این امانت داری به تو هم می گن رفیق!

مسعود که می دونست راین واقعا چه قدر دل شکسته و واخورده اس به روی خودش نیاورد.

-باشه، دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی! هر چی دل تنگت خواست بگو. خیالت تخت باشه که دلخور نمی شم و همه رو به جون می خرم. آخه نارفیق که نیستم می دونم توپت پره، حقم داری.

-از بس گرفتارم نمی دونم چی می گم؟ معذرت می خوام، تو عمرم این همه درگیر و بی ادب نبودم. پس بی خبرم نذار، باور کن دلم قهرمان شده از بس با غصه ها جنگیده.

مسعود با صدای بلند خندید:

-پسر عجب قهرمانی! دست بروس لی رو از پشت بسته.

هر دو خندیدن و ارتباط قطع شد.

مهر آب کمپوت تو دهن خانم مشیری می ریخت که قاشق رو پس زد:

-بسه دیگه نمی خورم، گفتمی که بالاخره می خوای طلاق بگیری و از خر شیطونم پایین نمی یای؛ بگیرم طلاق گرفتی؛ می خواهی شوهر کنی؟

قیافه مهر از شنیدن اسم شوهر تو هم رفت:

-اگه هوسه همون بسه، دیگه فکرشم آزارم می ده.

خانم مشیری نگاهی مادرانه بهش انداخت:

-تو خیلی جوونی! خوشگلی هم داری، یه روزی پیری از راه می رسه و نمی تونی کار کنی، یه همدم خوب باارزشه مثل طلا می مونه. این جور موقع هاست که آدم می فهمه که به دردش می خوره.

-من از این شانسا ندارم!می ترسم دومی چنان دمازی از روزگارم در آره که بگم خدا پدر اولی رو پیامرزه،دیگه اقا بالا سر نمی خوام،تو جوونی دلم پیر شد.سری که درد نمی کنه چرا دستمال ببندم و آه وناله کنم؟

-خود دانی!

صدای زنگ در بلند شد و مهر با حیرت به خانم مشیری چشم دوخت.اونم خندید:

-کسی قرار نیست بیاد،این روزا ما خیلی ملاقاتی داریم،انگار زیادی عزیز شدیم،در رحمت باز شده،برو ببین کیه؟

مهر حوصله هیچ کس رو نداشت ولی چاره ای نداشت.چند دقیقه ای طول کشید تا بیژن با نیش تا بنا گوش باز اومد تو وسراپای مهر رو وقیحانه ورنده کرد.مهر سرش رو به زیر انداخت،نگاه هیز بیژن عین شلاق به تنش می خورد.

بیژن خنده بی خیال کرد و گفت:

-من کلید دارم از این جهت زنگ می زنم که آمادگی پذیرایی از من رو داشته باشین.اومدم ببینم چیزی لازم ندارین؟خریدی،مریدی،تعارف نکن،من مأمور بردن و آوردن بچه هام،کار دیگه ای ندارم.مخصوصا شبا که دریست مال خودمم.

سرش رو نزدیک آورد و صدای نفس هاش مثل بخار تنور صورت مهر رو سوزوند:

-سینمام اگه حالش رو داشتی سانس آخر با هم می ریم،خانم جان که شبا قرص می خوره و می خوابه باهات کاری نداره.

مهر اولش فکر کرد اشتباه شنیده ولی وقتی صدای بیژن دوباره دراومد که "خب چی می گی" مات شد و با صدای خانم مشیری به خودش اومد:

-مهر انگیز کی بود؟

-دامادتونه خانوم.

بیژن بالاجبار مهر رو رها کرد و به اتاق خانم مشیری رفت و چاپلوسی کرد:

-سلام خانم جان، به به، هزار ماشاءا... مثل دسته گل شدین، ترگل ورگل، یعنی آدم یه همچین پرستاری داشته باشه بدون پا دوروزه راه می افته.

خانم مشیری پوز خندی زد:

-شما که راه می رین کافیه، سیر از گرسنه خبر نداره.

بیژن معنی حرف نیشدار خانم مشیری رو فهمید و قرمز شد:

-گفتم برم یه ثوابی کنم اگه خرید مرید دارین انجام بدم.

مهر زرنگی کرد:

-خرید رو خانم دکتر انجام می دن، بقیه کارا با منه، اگه کاری بود خبر می دم زحمت بکشین.

خانم مشیری با حرفش کارد به دل بیژن زد:

-آره مادر اگه کاری بود خبر می دم بی اجر و ثواب نمونین.

بیژن موندن رو بی فایده دید و خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. مهر محترمانه تا دم در بدرقه اش کرد. وقتی دوباره دور و برشون خالی شد بیژن باز دست به کار از راه به در کردن مهر شد.

-اگه پول مولم خواستی رو دربایستی نکن. من و شما نداریم، جیب من و شما یکیه، اگه شب و نصف شبی کار داشتی یه تک بزن قطع کن که خانم دکتر بیدار نشه. اگه بد خواب بشه وامصیبتا، من خودم می فهمم شمائین سه شماره میام این جا.

مهر واسه این که خیال بیژن رو راحت کنه طوری که خانم مشیری بشنوه گفت:

-یعنی مثلا خدای نکرده اگه خانم جان حالشون به هم خورد خبرتون کنم؟

بیژن حرف های مهر رو عوضی تعبیر کرد و خندید :

-ای شیطون خوب راه کوچه علی چپ رو بلدی!

دوباره سراپای مهر رو با چشم اندازه گرفت و بعد بیرون رفت.

مهر نفس عمیقی کشید:

-خار نتواند گرفتن دامن بر چیده را، از من به تو چیزی نمی ماسه برو غاز بچرون.

مژگان نا امید گوشه رو گذاشت و رو به مادرش کرد:

-مسعود نیست؛ می خوام برم دم در خونه عمه نازنین شاید خبری بگیرم. مسعود می گفت بیچاره راتین داره دق مرگ می شه.

مادر مژگان دلش شور افتاد:

-تنهایی؟

مژگان خیالش رو راحت کرد:

-نه با مسعود می ریم که اگه کتک خوردم یکی هوامو داشته باشه.... انگار این دختر آب شده رفته تو زمین، تو این تهرون به این گل و گشادی بدون هیچ آدرس و نشونه ای چه طوری می شه پیداش کنیم؟ مامان تو رو خدا دعا کن پیداش کنم دلم واسه دیدن صورت خوشگلش لک زده. می دونم وقتی بفهمه نامزد کردیم چه قدر خوشحال می شه.

مژگان دوباره شماره خونه مسعود رو گرفت. چند زنگ خورد و کسی جواب نداد:

-مثل این که باید تنهایی برم. حاجی جمعه ها میاد تهران شاید سرنخی بهم داد.

دکتر بهروز قد بلند و خوش قیافه بود، شونه های پهنش حکایت از ورزش زیاد داشت و بوی ادوکلن مردونه خوش بوش تو ماشین رو پر کرده بود. بهناز کنارش نشست و مرتب بلبل زبونی می کرد. بسته های خرید دکتر بهروز روی صندلی عقب کنار نازنین بود و خش خش می کرد. دکتر بهروز ازآینه ماشین به نازنین نگاه می کرد. بهناز رو به برادرش کرد:

-تو بالاخره نمی خوای زن بگیری و قاطی مرغا بشی، یه شیرینی به ما بدی؟ نکنه می خوای با عصابی خواستگاری و واسه خودت زنگوله پای تابوت درست کنی.

نازنین از حرف های بهناز خنده اش گرفت. دکتر بهروزم خندید. بهناز شیر شد:

-کلک نکنه مجردی بهتره و صداشو در نمیاری! گشت و گذار بسه دیگه گفتی درسم تموم بشه، تموم شد. ادا در آوردی که طرحم تموم بشه، تموم شد. گفتی تخصص قبول بشم شدی، دیگه چه سازی می خوای بزنی؟ هر چه بزنی من یکی به مرگم شده می رقصم تا از رو بری.

دکتر بهروز خوش مشرب و شوخ طبع بود:

-تو فکر می کنی من روز عروسی به کسی شام و شیرینی می دم، نوچ... حسابت غلطه خانم دکتر، عروسی به صرف نقل و آبه.

بهناز و نازنین هر دو خندیدن و بهناز حاضر جوابی کرد:

-باشه، همونم شکر! دهنمون که شیرین می شه.... د.... یا!.....، چرا معطلی، آدم نَدِه؟

بهروز خنده ی معنی داری کرد و از تو آینه به نازنین نگاه کرد:

-آخه باید از یکی بعله بگیرم بعدا....

بهناز تو حرفش رفت:

-تو نشونم بده بغله گرفتن با من! این همه جوجه دکتر تو بیمارستان ما، لب تر کنی برات دست و پا می کنم.

بعد نگاه معنی داری به بهروز کرد و گفت:

-نکنه گلوت جایی گیر کرده؟

بهروز دو پهلو جواب داد:

-فرض کنیم این جور باشه، چه کار می کنی؟

وقتی این حرف ها رو می زد نگاهش روی نازنین ثابت مونده بود؛ ولی نازنین به روی خودش نیآورده و از شیشه بیرون رو نگاه می کرد. فکری به خاطرش رسید و با دست به پشت بهناز زد:

-یه دانشجو چشم رنگی داریم؛ به نظر من خوشگله، اگه خوشش اومد هر دو باهاش حرف می زنیم تا زودتر شیرینی بخوریم.

بهروز از بی تفاوتی نازنین رنجید و با دلخوری گفت:

-خانم دکتر شیرینی ما به شما نمی رسه، از گلوتون پایین نمی ره.

نازنین حرف های نیشدار بهروز رو شنید و خودش رو به اون راه زد و گفت:

-چرا؟!.... مگه مال حرومه که پایین نره!

بهناز که متوجه منظور برادرش شده بود برگشت و به نازنین چشمک زد:

-نازی جون کوچه علی چپ از این وره یه وقت عوضی نری.

مژگان یقیه پالتو رو بالا داده بود و شال گردنی کلفتی دو گردنش پیچیده بود، دست هایش رو تو جیب پالتوش کرده بود و آرام آرم قدم می زد. سرش رو زیر انداخته بود و تصویر گذشته ها رو تو ذهنش مرور می کرد.

تصادف نازنین... پیدا شدن رائین... شب مهمونی و... ناگهان بوق ممتد اتومبیلی اون رو به خودش آورد. هول شد و ترسید و سر بلند کرد، راننده سرش رو از شیشه بیرون آورد:

-آبجی بالا خونه ات پنجه، بده شیشش کنن. برو تو پیاده رو تاتی تاتی کن پات وا بشه. چرا می خوای مارو از یه لقمه نون و پنیر بندازی!

مژگان مؤدبانه به "بخشین" گفت و راننده مسخره اش کرد:

-اینم شد جواب اگه رفته بودی زیر ماشین صد تا آقا و ننه پیدا می کردی.

مژگان بی جواب رد شد و بقیه بد و بی راه های راننده رو نشنید. یک ربع بعد جلو خونه عمه مهر بود، نفس راحتی کشید و دستش رو روی زنگ گذاشت و با خودش فکر کرد چه خاطرات خوشی با نازنین تو این خونه داشته! کسی جواب نداد، دوباره زنگ زد، چند ثانیه بعد پنجره بالا باز شد، حاجی با ریش نتراشیده و موهای ژولیده و چشمای پف کرده سرش رو از پنجره بیرون آورد و به مژگان نگاه کرد. مژگان از ترس لرزید و آهسته سلام کرد. حاجی اجازه حرف زدن نداد و با توپ پر گفت:

-چی می خوای اول صبحی خروس بی محل شدی!

مژگان آب دهانش رو قورت داد:

-من دوست نازنینم، عمه خانوم تشریف ندارن؟

حاجی با شنیدن اسم مهر از اون بالا با بی ادبی تف کرد پایین:

-داشتیم تمم شد!

مژگان از رو نرفت و پرسید:

-کی تشریف میارن؟

-وقت گل نی! اول صبحی اصول دین می بررسی؟

مژگان که این همه راه رو اومده بود و به هیچ وجه دلش نمی خواست دست خالی برگرده التماس کرد:

-نمی دونین کجا می تونم پیداشون کنم؟

حاجی داد زد:

-قبرستون.

و محکم در پنجره رو بست و مژگان رو که ماتش برده و به حال خودش گذاشت. مژگان آه کشید؛
"این آخرین تیر بود که به خطا رفت. نازنین رو، واسه همیشه گم کردم."

نا امید و افسرده راه افتاد به طرف خونه. سر به زیر و تو فکر بود که صدای سوت گوشش رو آزر داد ولی اهمیتی نداد و به حساب مزاحم های خیابانی گذاشت. دوباره صدای سوت گوشش رو آزار داد. سرش رو بلند کرد تا جواب دندان شکنی به این مزاحم خیابونی بده شاید عقده هاش خالی بشه ولی سعود رو دید که با کوله پشتی و کاپشن از اون طرف خیابان براش دست تکان می داد.

وقتی مسعود بهش رسید؛ با دلخوری گفت:

-تو همیشه واسه صدا کردن مردم سوت میزنی؟

مسعود تعجب کرد:

-خب اگه دردسترس نباشن آره، پس خیال داشتی از اون طرف خیابون اسمت رو داد بزخم؟ تو راه بهتری سراغ داری؟... حالا کجا رفته بودی که هم توپت پره و هم چی گم کردی که همش زمین رو نگاه می کنی؟

مژگان اخم کرد:

-حوصله شوخی ندارم.

-چند کیلویی می خوای واسه ات سفارش بدم تا تموم نشده؟

-رفته بودم خونه عمه مهر گفتم شاید از حاجی خبری بگیرم. مرتیکه ساعت ده صبح رو می گفت اول صبح.

مسعود با خوشحالی پرسید:

-فهمیدی کجاست؟ چرا تنها اومدی؟ خبر می کردی با هم می اومدیم.

مژگان براق شد:

-تلفن زدم تشریف نداشتین.

مسعود که مژگان رو عصبانی دید بی خیال متلک شد:

-حالا با هم بریم سراغشون، بهت آدرس داد؟

مژگان اشک چشمش رو پاک کرد:

-آره گفت قبرستون!

مسعود با دست به پاش زد:

_آیه مرتیکه بی کلاس معرفت نداره! بیچاره راین بد آورد. سپلشک آید و زن زاید و مهمان عزیزی ز در آید. این واقعا حکایت راینه؛ پدرش تو کماست، غریب و بی کس تو مملکت اجنبی، از نازنینم بی خبر مونده. تو فکر می کنی بدتر از اینم می شه؟ جاش خالیه! جمعه ها همیشه با هم می رفتیم کوه.

مزگان ابروهاش رو با ناباوری بالا داد:

-تو از کوه میای؟

-پس خیال کردی با این لباسا رفتم بالماسکه!

مزگان هنوز داشت حرص می خورد:

-از تو هیچی بعید نیست.

مسعود رنجیده نگاهش کرد:

-باز کاسه کوزه سره من شکست؟

چندین ماه از مرگ ملک گذشت. مهر سالاد درست می کرد و حوری عینک به چشم بافتی می بافت. نازنین دست به چونه اش زده بود و به حوری نگاه می کرد. مهر با دلسوزی گفت:

-زن داداش زیادی کار می کنی، به چشمت فشار میاد.

حوری همون جور که سرش به کارش بود جواب داد:

-غیبی نیست روله، بالاخره چرخ زندگی باید بچرخه.

نازنین ناراحت شد:

-باید قرآن بیاریم و قسمش بدیم، ما که لنگ نموندیم، می خواد منو دق کش کنه که این همه کار می کنه.

حوری هول شد:

-الهی من پیش مرگت بشم روله، یه مو از سرت کم بمانه من جان به سر می شم.

نازنین صحبت رو عوض کرد:

-شما چه طورین عمه جان؟ کار بار خوبه؟

سر درد و دل مهر باز شد:

-من از کار باک ندارم، خانم مشیری هم خیلی مهربونه ولی اطرافیان آزارم می دن. نمی دارن آروم باشم.

چشمای حوری گشاد شد:

-خوب به خانم بگو.

مهر افسوس خورد و گفت:

-یه چیزایی هست که گفتنش بوی خون می ده، چه طوری بگم که داماداش زیر پام می شینن،
اگه یه ذره ریگ به کفش من بود تا حالا از راه به در شده بودم.

حوری تف تف کرد:

-لعنت به این مردای از خدا بی خبر! تو شیر پاک خوردی، مرتیکه به خیالش رسیده.

نازنین از شنیدن این حرف ها خشکش زد:

-عمه جان بیا پیش خودمون نمی خواد کار کنی.

-من که باری از دوش شما برنمی دارم باری هم روش بذارم؟

حوری دخالت کرد:

-این چه حرفیه؟ تو همین الان خیلی به ما کمک می کنی، خدا عاقبتت رو به خیر کنه که همیشه
دست مارو گرفتی.

مهر سرش رو تگون داد:

-حرفش رو هم نزن، بالاخره یه جوری می شه، خودشون خسته می شن، کنار هر گلی خار هست

بعد رو به نازنین کرد و گفت:

-دلم خیلی گرفته! پاشو بریم یه دوری بزیم.

نازنین که خودش بیشتر دلش گرفته بود و دوست داشت با مهر حرف بزنه از این پیشنهاد
استقبال کرد:

-باشه می خوام بریم خونه مژگان؟

مهر شاخ درآورد:

-من که سر در نمیارم تو چه ات شده، چند وقتی بی خبر گم می شی، حالا می خوام خودت
بری سراغشون؟ اگه آدرس خواست چی می گی؟

شونه های نازنین بالا رفت:

-یه فکری می کنم، حالا پاشو بریم که دلم واسه مژگان یه ذره شده!

مژگان که داشت تره ها رو دونه دونه و با وسواس پاک می کرد؛ از مادرش پرسید:
- فکر می کنی واسه عروسی لباس بلند و تنگ سفارش بدم بهتره؟
مادرش کمی ورندازش کرد:
- یه کمی چاق شدی اگه رژیم بگیری بهتره.
صدای زنگ در صحبت شونو قطع کرد. مژگان اخم کرد:
- کیه سر ظهری؟! مسعودم گفت ناهار نمی یاد... تا زیر پاش علف نشده برم درو باز کنم، هر کیه مهمونه!
وقتی گوشی رو برداشت با سلام گرم نازنین میخکوب شد، هول شده بود. با دست به صورتش می زد، انقدر ذوق زده شده بود که نمی دونست چه کار کنه!
- وای خدا جون نازنینه!
پله ها رو دو تا یکی پایین اومد و درو باز کرد و جیغ کشید و به گردن نازنین آویزون شد و با صدای بلند گریه کرد. حال نازنین هم بهتر از او نبود ولی به خودش مسلط بود:
- چه خبرته دختر؟ خفه ام کردی!
مژگان به خودش اومد، نازنین رو رها کرد و به مهر سلام کرد و صورتش را بوسید:
- ببخشین عمه خانم، انقدر ذوق زده شدم که مثل دست و پا چلفتی ها هول شدم.
مهر خندید:
- نمی خوای ما رو دعوت کنی تو خونه؟
مژگان نفس نفس زد:
- چرا، بفرمایین تو....
مادر مژگان به استقبال گرمی ازشون کرد:
- باد آمد و بوی گل برآورد. چه عجب!
نازنین اشکش رو پاک کرد:
- ببخشین مژگان ما رو هول کرد، من که همیشه مزاحم بودم.
دیدن مهر و نازنین هر دوشون رو غافلگیر کرده بود. مژگان حرکات غیر عادی داشت، دوباره نازنین رو بغل کرد و صورتش رو غرق بوسه کرد. مهر خنده اش گرفت:

-مژی جان مگه از زیارت خونه خدا اومده؟

صورت نازنین پر از افسوس شد:

-یعنی من این سعادت رو پیدا می کنم؟

مادر مژگان با خوشرویی دنبال حرفش رو گرفت:

-چرا نه دخترم؛ واسه خدا کاری نداره آدم رو طلب کنه.

سپس نگاهی کنجکاو به نازنین کرد:

-تو هزار ماشاء...روز به روز خوشگل تر می شی داری جا می افتی و از حالت بچگی بیرون اومدی.

نازنین رنگ به رنگ شد:

-ممنونم،چشماتون قشنگ می بینه.

مژگان با مهربونی بهش طعنه زد:

-هر چه قدر خوشگل تر شده بی معرفت تر شده؛تو نگفتی یه دوستی دارم که از نگرانی دق می کنه!رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی،حاجی،حاجی مکه.تازه شم حاجی ها یه مدت کوتاه می رن،تو صد تا مکه رفتی و اومدی ولی زیارتت قبول نیست چون از بی خبری مارو چون به سر کردی.

نازنین حسابی شرمنده شد:

-تو حق داری ولی خب نشد دیگه.

مادر مژگان حرف رو عوض کرد:

-مهر انگیز خانم شما چه طورین،کجا هستین؟مژگان چند بار رفته بود دم در خونه تون،یه بارم که حاج آقا بوده جواب درستی نداده.

مهر پوزخندی زد:

-چی گفته؟

مژگان نمی خواست مهر رو ناراحت کنه زورکی گفت:

-هیچی بابا،مهم نیست.

مهر اصرار کرد:

-خواهش می کنم بگین من آب از سرم گذشته!

مژگان مجبور شد گفته حاجی رو بازگو کنه.

-دور از جون شما گفت رفته قبرستون. خنده دار نیست؟

مهر با غصه آه کشید:

-گریه داره نه خنده، ببخشین ما بد موقعیتی اومدیم یعنی راستش خیلی تو راه بودیم و دیر جنبیدیم.

مادر مژگان خیلی بی ریا تعارفشون کرد:

-خیلی هم خوب وقتیه، من مژگانم امروز تنهائیم، ناهار مهمون ما هستین. هر چی بود با هم می خوریم، مهمون حبیب خداست!

نازنین خندید:

-قرار ناهار نداشتیم.

مژگان اخم کرد و گفت:

-دیر اومدی زود می خواوی بری، حالا ما هیچی، به درک، گور پدر دل ما، طفلکی راین پس افتاده، نمی دونی چه قدر تلفن می زنه! به خاطر اونم شده یه خبری از خودت می دادی.

نازنین با شنیدن اسم راین قلبش لرزید و خون به صورتش اومد؛ واسه این که صحبت راجع به راین رو تموم کنه دست پیش گرفت:

-مژی جان گذشته ها گذشته؛ دیگه حرفش رو نزن.

صورت مژگان تو هم رفت:

-یعنی دیگه دوستش نداری؟ کنارش گذاشتی؟

نازنین سرش رو پایین انداخت:

-مژی جان گاهی اوقات عشق و زندگی روی دو خط موازی راه می رن و هیچ وقت به هم نمی رسن، آنقدر از هم فاصله می گیرن و دور می شن که حیرون می مونی که کدومشون رو انتخاب کنی!

مژگان در مونده چشم به دهن نازنین دوخته بود:

-تو کدوم رو انتخاب کردی؟

نازنین آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد خونسرد باشه.

-زندگی رو که با عقل بیشتر جور در میاد.

مژگان فکر می کرد اشتباه شنیده:

-باورم نمی شه!

نازنین آه کشید:

-خیلی چیزاست که آدم نمی تونه باور کنه، ولی هست، واقعیه.

مژگان گیج شده بود. مادر مژگان که وضع رو وخیم دید خندید و گفت:

-راستی تبریک می گم ناز.

نازنین چینی وسط ابروهاش انداخت:

-چی رو تبریک می گی؟

مژگان با خوشحالی دست هایش رو به هم مالید:

-خب خانم دکتر شدن رو دیگه، اونم سراسری واقعا شاهکاره، البته تو حقت بود خوب خر می زدی، منم از اولش می دونستم با این درس خوندن هیچی نمی شم.

نازنین به زحمت به خودش مسلط شد. طبق نقشه ای که کشیده بود به ظاهر خنده ای ساختگی کرد:

-آخه یه چیز دیگه هم هست که شاید از شنیدنش خوشحال بشی.

چشمای مژگان برق زد:

-اون قدر از دیدنت خوشحالم که فکر نمی کنم چیزی بیشتر از این خوشحالم کنه.

نازنین تو دلش زار زد و به زحمت حفظ ظاهر کرد و انگشتش رو جلو چشم مژگان گرفت. برق حلقه انگشتش، چشم مژگان رو زد و با قساوت تموم ادامه داد:

-حالا از اینم با خبر شو، من نامزد کردم.

مژگان پوزخندی زد:

-برو بابا... تو عادت داری شوخی کنی و دل آدم رو بلرزونی.

نازنین خم شد و صورتش رو بوسید:

-باور کن عین حقیقته، می دونی که من هیچ وقت اهل شوخی نبودم.

مژگان دیوونه شد و با ناباوری به مهر نگاه کرد. منتظر بود تا مهر بگه دروغه؛ اما مهر باتأسف سرش رو پایین انداخت. سکوت مهر مژگان رو کلافه کرد، تو چشم نازنین زل زد:

-یه نفر اون طرف حاضره جونش رو بده و یه خبر از تو بگیره، اون وقت تو...چه خبر خوشی واسه اش داری!

نازنین به زحمت جلو اشککش رو گرفت. تو دلش دعا می کرد خوددار باشه.
-باور کن متأسفم ولی چاره ای نداشتم.

مژگان چپ نگاهش کرد:

-به چهار میخت کشیده بودن. دیگه واقعا مطمئنم که تو رو نشناخته بودم. راین همیشه به مسعود می گفت تو مثل معمایی.

مادر مژگان با دیدن قیافه درهم و ناراحت نازنین دلش سوخت و دخالت کرد:

-شورش رو در آوردی مژگان حتما لازم بوده! هر کی خودش بهتر می دونه چی برایش بهتره، حالا که کار از کار گذشته صلوات بفرستین... اینا مثلا مهمون!

مژگان ساکت شد. مادر مژگان واسه شکستن سکوت خندید:

-مبارک باشه، حالا داماد کیه و چی کاره اس؟

نازنین به سختی بغضش رو فرو داد:

-دکتره.

مژگان عین دشمن متلک بارونش کرد:

-چه سریع دست به کار شدی! چند وقتی نیست که رفتی دانشگاه... انقدر زرنگ بودی و من نمی دونستم؟! چه زود جای خالی یکی دیگه رو پر کردی. مثل این که جای خالی خیلی اذیتت می کرد!

نازنین آهی کشید:

-اونا عشقای بچگی بود. زندگی غیر این حرف هاس.

مادر مژگان بازم دخالت کرد:

-بسه دیگه تا فراری نشدن بذار به خیر خوش بهت بدم.

چشمای نازنین بهش خیره شد. مادر مژگان لبخند مرموزی زد:

-مژی جان بهتره خودت بگی.

مژگان غر زد:

-نازنین حال واسه ام نداشته که خبر خوش بهش بدم ولی مجبورم بگم، من و مسعود نامزد شدیم

نازنین مات شد و چشماش که خیلی وقت بود اشک رو تو خودش نگه داشته بود برق زد و تمام صورتش پر از مروارید بی رنگ شد. مژگان رو بغل کرد و صورتش رو بوسه بارون کرد.

-عزیزم مبارکت باشه؛ چه خبر خوشی! من بر خلاف تو خیلی خوشحالم، امیدوارم خوشبخت بشی.

مژگان هم با اشک بوسه هاش رو جواب داد. مهر از خوشحالی اونا به گریه افتاد:

-امیدوارم هر دو خوشبخت بشین.

نازنین همراه با گریه خوشحالی واسه مژگان و پر از غصه واسه خودش گفت:

-حالا حتما باهام قهری و تو عروسیت دعوت نمی کنی!

مژگان آه کشید:

-تو چیزی گفتی که منو گیج کردی. اون قدر فرمولش سخت بود که مخم نمی کنه. دلم واسه راین می سوزه، حالا چی بهش بگیم؟

نازنین سعی کرد کاری رو که شروع کرده تموم کنه.

-از قول من بهش بگین به فکر خودش باشه، ما از اول به درد هم نمی خوردیم.

مژگان دلخور شد:

-خوب دیگه، خودتو تبرئه نکن، از اول که به نظر همه جفت خوبی بودین، اینو اول یادت نبود؟

آه نازنین دردناک بود:

-بچه بودیم، شرایط فرق می کرد، راین پسر خوبیه براش آرزوی موفقیت می کنم یکی از من بهتر اون جا گیرش میاد.

مژگان غرید:

-رحمت نکش، کافر همه رو به کیش خود پندارد، چه مصیبتی! فقط گریه کنش یه نفره، راین بدبخت.

حرف های مژگان دل نازنین رو ریش کرد و از شدت ناراحتی پنجه هاش رو به هم فشار داد.

-یه عمر باید با هم زندگی کنیم، عشق فقط یه قسمت از زندگیه، زندگی قسمت دیگه ای هم داره.

مژگان که هنوز تو شوک و ناباوری بود نمی تونست قبول کنه:

_ فکر می کنم عوضی شنیدم؛ نمی تونم باور کنم تو این حرفها رو میزنی. کاش بگی دروغه، یه دروغ وحشتناک!

نازنین پا رو دلش گذاشت و ناله هاش رو خفه کرد:

_ متأسفانه همه حرف هام درسته، اگرم خیلی ازم دلخوری و نمی تونی شکلم رو ببینی پاشم برم.

مژگان هول شد:

_ خیلی دلخورم ولی دلم نمی خواد بری، وقتی چاره ای نیست سعی می کنم که دلخور نباشم... راستی یه خبر خوش دیگه، مستانه مامایی اهواز قبول شد و رفت.

نازنین شوخی کرد:

_ پس دیگه کسی نیست که شاخ و شونه بکشه و خبر چینی کنه.

مژگان شکلک در آورد و همه خندیدن. نازنین گفت:

_ همون مژگان شوخ و شنگ و بلبل زبون که من خیلی دوستش داشتم و هنوزم دارم.

مژگان یاد راین افتاد و دلش پر از غصه شد:

_ کاش تو هم همون نازنین قبلی بودی!

نازنین لب ورچید:

_ پس دیگه دوستم نداری، بی خودی به خودم وعده عروسی ندم.

لحن مژگان مهربون شد.

_ همیشه دوستت داشتم.

مادر مژگان از مهر پرسید:

_ شما خیلی ساکتین! با حاج آقا چه کردین؟

مهر آه کشید:

_ هیچی دارم طلاق می گیرم، یعنی تقریباً آخر کاره، دنیا این جوریه دیگه، یکی ازدواج می کنه، یکی جدا می شه... ولس کنین روزمونو خراب نکنیم.

مژگان به شوخی به شونه نازنین زد:

_ بازم نری گم بشی.

نازنین خندید،

_ بهت شماره تلفن می دم، نترس دختر، تو که همیشه شجاع بودی.

مژگان آخرین تیر طعنه اش رو رها کرد:

_ آخه مار گزیده از ریسمون سفید و سیاه می ترسه!

مهر و نازنین آروم آروم قدم می زدن. مهر سرش رو پایین انداخته بود و صدای گریه نازنین که همه بغض هاش رو باهاش بیرون می ریخت عذابش می داد. نازنین تو هق هق گریه اش گفت:

_ عمه جان شما دیگه منو تنبیه نکنین، چرا باهام حرف نمی زنین؟

مهر سرش رو بلند کرد چشماش پر از اشک بود:

_ نمی دونستم این همه بی رحمی! چه طوری دلت اومد؟

نازنین با بغض تو گلو من من کرد:

_ هر چی گفتم، هر کاری کردم، به خاطر خودش بود. هر کی ندونه شما که می دونین.

_ داری پسر مردم رو دق می دی تازه می گی به نفعشه، به خاطره خودشه. اینم شد دوست داشتن و عزت گذاشتن؟ این چه عشقیه؛ خدا می دونه!

_ این طوری زودتر ازم بیزار می شه و فراموشم می کنه.

_ جون خودت نه اينکه تو تونستی و فراموشش کردی! اونم می تونه، فکر کردی دل بریدن آسونه، صد دفعه آدم می ره اون دنيا و بر می گرده، اگه يه دفعه خدا جونشو بگيره راحت تره.

نازنین درد دلش رو با نفس عمیقی خالی کرد:

_ آدم به بدبختی زود عادت می کنه.

_ بیچاره ها به بدبختی زود خو می گیرن. اینو یادت نره. اونا اصلاً نمی دونن بدبختی چیه و چه شکلیه؟ سگ خونه شونم گشنگی نکشیده تا عاشقی از یادش بره

_ چند وقته از من دوره، حتماً زندگی جدید رو قبول کرده، من حق ندارم زندگیشو به خاطره خودم خراب کنم.

آه سرد مهر جوابش بود و ناچارش کرد سکوت کنه.

_ اگه تونسته بود فراموشش کنه این همه وقت ویی وقت تلفن نمی زد و سراغت رو نمی گرفت. تازه فکر کردی زندگی خودت از اون آبادتره.

نازنین با چشم پر آب بهش زل زد:

_ من خرابه نشینم ولی اون چی؟

بعد حلقه رو از دستش در آورد و به مهر داد:

_ ببخشین یادم رفته بود که امانتی شما رو پس بدم، ممنونم که کمکم کردین.

_ هیچ وقت نمی تونم عذاب کمک امروز رو فراموش کنم. همیشه سنگینی همکاری این گناه به دوشمه و همیشه به خودم لعنت می فرستم.

به حلقه خیره شد و پوزخند زد:

_ سند زندانی بودم، این تنها چیزیه که از اون زندگی مرگ بار از اون نامرد دارم.

طاقت نازنین تموم شد و بغضش ترکید و زار زد. مهر دلش سوخت:

_ امان از دست شما جوونا، خودتون خراب می کنین خودتونم کنار خرابه هاش زار می زنین و خاک به سر خودتون می ریزین.

مادر مسعود پرتقال را پوست می کند و مسعود با تأسف واسه اش حرف می زد. مادرش با ناباوری پرسید:

_ یعنی نازنین راستی راستی زده طیر همه چی؟

مسعود سرش را تکون داد:

_ بدبختانه بله؛ اون وقت می گی مردا نامردن، مردا نارو می زنین. زن بی معرفت و ناروزن هم زیاده، حتماً یکی بهتر پیدا کرده.

مادرش دستش رو زیر چونه اش گذاشت و چین به ابروهاش انداخت:

_ راین که همه چی تموم بود!...ولی حالا زودم نمی شه قضاوت کرد، ما که نمی دونیم چی شده، شاید مجبور شده.

مسعود پر از انزجار راجع به نازنین نظر داد:

_ خودش رو می کشت بهتر از این بود.

_ استغفرا...، کفر نگو پسر، اگه کسی خودکشی کنه تا وقتی عمرش باقیه از سر آویزونش می کنن.

_ چه حرفهایی! فقط نمی دونم جواب راین رو چه طوری بدم؟ چه طوری بگم، تمام کاسه کوزه های پسره به هم می ریزه، من که دلم نمی یاد.

مادر مسعود فکری به خاطرش رسید:

_ اگه آدرسی داری برایش نامه بنویس و همه چیز رو بگو، این طوری پسره تکلیفش رو می فهمه و می دونه چه کنه و چه نکنه، دل سنگ واسه این مادر مرده آب می شه، چاره چیگه ای نداری.

_ انگار نه؛ هی تلفن می کنه، دلم نمی یاد دلش رو بشکونم. چه قدر بده آدم خبر بدی رو به راه دور بده! کسی که دستش از همه جا کوتاهه... ولی مامان اگه نازنین بی خودی این پسر رو سر دوونده باشه پاشو می خوره، حالا ببین.

مادر مسعود هنوز باور نداشت:

خدا جای حق نشسته پسر، اون بهتر قضاوت می کنه، ما نمی تونیم بی خودی اون رو محکوم کنیم. عقد کرده شم که نبوده که پابندش بشه، یه حرفی بوده و تموم شده، حرفم باد هواست، حالا بالا غیرتاً اگه راین این کار رو می کرد بازم ناله نفرین پشتش بود؟

_ آره جون مامان نامردی نامردیه.

_ پاشو، پاشو جمع کن اگه این نفرین ها اثر داشت الان نسل مردا ور افتاده بود چون از صد تا یکی مردونه پای حرف شون وامیستن. این یکی نویر بوده که زن از آب در اومده.

مسعود براق شد:

_ مامان شما لطفاً دیکه زیرش رو آتیش نکن که دلم خونه!

مهر روسریش رو جلو کشید و سعی کرد به چشمای پسر خانم مشیری نگاه نکنه. آقای وکیل با چشمای حریص سراپاش رو ورنده کرد:

_ مشکلی واسه طلاق داشتی رو من حساب کن، حمل بر خود ستایی نشه ولی دوستای من می گن من تو حل و فصل طلاق معجزه می کنم.

مهر هم چنان که سعی می کرد به زمین نگاه کنه، مظلومانه تشکر کرد:

_ خدا از آقای کمتون نکنه، کار من تقریباً درسته اگه مشکلی بود زحمتتون می دم.

آقای وکیل موزیانه خندید:

_ بعدش می خواین چی کار کنین؟ حیفه از زندگی لذت نبرین، هم خیلی جوونین و هم زیبا و مرد پسند، نمی خواین شوهر کنین؟

چشمای مهر از حدقه بیرون زد و ناباورانه نگاهش کرد. آقای وکیل دوباره خندید و صمیمانه تر نگاهش کرد:

_ خدا و پیغمبر حلال کردن شما مخالفین.

مهر لجش گرفت و جواب دندون شکنی داد:

_ تا آخر عمر خاطره ازدواج اولم یادم نمی ره، دوباره تجربه کردن احمقانه اس. آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه.

آقای وکیل خیلی رک حرفش رو زد:

_ ببین جانم، اون جور که گفتین شوهرتون مسن بوده و نمی دونسته با یه زن جوون و خوشگل چه کار باید بکنه! اصطلاحاً هلوی پوست کنده تو گلوش گیر می کرده، دوباره امتحان کنین، ضرر نداره. شما باید خانوم خونہ باشین، مگه خانوم خونہ بودن شاخ و دم داره؟

مهر جواب تندی بهش داد:

_ چشم؛ هر وقت لازم شد به شما خبر می دم، خدا مقرر کرده من کلفت باشم به همینم افتخار می کنم.

در همین وقت در حال باز شد و خانم دکتر وارد حال شد و از دیدن برادرش تو اون ساعت روز ماتش برد. آقای وکیل هم هول شد و سلام چاپلوسانه ای کرد:

_ چه طوری خواهر؟ مشتاق دیدار!

خانم دکتر فکر کرد اون ومهر با هم سر وسری دارن؛ طعنه زد:

_ چشمم روشن، شما این وقت روز این جا دنبال پرونده بودین؟

آقای وکیل حسابی جا خورد و از نیش و کنایه خواهرش ترسید و به من من افتاد:

_ رد می شدم گفتم یه سری به خانم جان بزنم.

خانم دکتر مسخره اش کرد:

_ مهربون شدی برادر! خانمت می دونه این جایی؟

آقای وکیل تو این فاصله به خودش مسلط شد.

_ دلیلی نداره واسه رفت و آمدم توضیح بدم، اشکالی داره به مادرم سر بزنم؟ باید رو برنامه این جا پیام و برم؟

خانم دکتر نگاه معنی داری به مهر که گوشه ای ایستاده بود انداخت:

_ نه خیلی هم خوبه ولی دیشب که با خانمت حرف میزدم گفت امروز صبح قراره واسه یه پرونده بری اصفهان، الان ساعت چهاره.

آقای وکیل رنگ به رنگ شد:

_ نشد برم. عقب افتاد.

خانم دکتر خندید و آخرین حرفش رو زد:

_ پس یه تلفن بزن خبر بده، مادر می دونه اینجایی؟

آقای وکیل با درماندگی در پی رفع و رجوع بود:

_ نه من تازه اومدم، هنوز نفرتم تو اتاقش.

بعد هم بلافاصله میدون رو خالی کرد و به اتاق مادرش رفت. مهر سر به زیر ایستاده بود که خانم دکتر مثل مأمور اف بی آی پرسید:

_ برادرم چه ساعتی اومد؟

_ نیم ساعتی می شه.

خانم دکتر از کوره در رفت:

_ نیم ساعته این جاست و مادرم نمی دونه.

مهر از خجالت سرخ شد و جوابی نداد.

رائین با شیدا وارد سالن شد، پروین خانم با چشمای پف کرده از گریه به بدبختی هاش فکر می کرد با دیدن اونا از جا پرید و چشم به دهان شیدا دوخت. جرأت سؤال کردن نداشت. شیدا سرش رو تکون داد:

_ متأسفم؛ هیچ تغییری نکرده انگار با ما لج کرده!

گریه پروین خانم دل راین رو خون کرد، سر مادر رو بغل کرد:

_ مامانی لطفاً آروم باشین، شما که نمی خواین من دیوونه بشم!

پروین خانم به خازر راین آروم شد:

_ خدایا این چه سرنوشتی بود! از در و دیوار داره بلا می باره.

شیدا دلداریش داد:

_ خونسرد باشین، دعا کنین، چشم و گوش من تو بیمارستان از این چیزا پر شده ولی باور کنین بعضی وقتا نجات پیدا می کنن.

راین روی مبل نشست و آروم گفت:

_ کاش می تونستیم برگردیم!

شیدا ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

_ با این جنازه؟

بهناز و نازنین تو اتاق پاییون استرحت می کردن. بلوز سیاه نازنین از زیر روپوش سفیدش سایه انداخته بود. بهناز غر زد:

_ ناز تو نمی خواد سیاتو درآری؟ می گن سیاه سنگینه، خدا پدرتو رحمت کنه با سیاه پوشیدن تو که اون زنده نمی شه. برادر جوون داری، خودت جوونی...

نازنین با قیافه غمزده جواب داد:

_ سبک و سنگین دیگه واسه من فرقی نداره زندگی خیلی بی ارزشه!

_ تو رو خدا آینه دق نشو، ما هر روز تو بیمارستان صحنه های دلخراش داریم، اگه روحیمون خراب بشه و بره زیر صفر دیگه واویلاست. نشنیدی می گن زحمت کاشتن گل سرخ کمتر از کندن علف هرز دور و برشه، حالا حکایت توئه... اگه بخندی و دنیا رو آسون بگیری زندگی راحت تر می چرخه، همه اش مال آینه که تنهایی و مثل کرم ابریشم دور خودت پیله درست کردی. از تنهایی خسته نشدی؟

_ من تنها نیستم مامانم و برادرم با من هستن.

_ خودت رو به خنگی نزن، مقصودم آینه که خیال داری تارک دنیا بشی؟

نازنین اخم قشنگی کرد:

_ حالا تو کسی رو واسم سراغ داری، زرنگ شدی؟ تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟

_ جدی می گم، دیگه نمی خواد به روی مبارکت نیاری، بهروز می خواد ازت خواستگاری کنه، دوست داری با ما فامیل شی؟

خنده عصبی نازنین دیدنی بود:

_ من اونقدر با ارزش نیستم که به فامیل بودن با من افتخار کنی.

لحن بهناز دوستانه تر شد:

_ همین خاکی بودنت رو دوست دارم، تو مثل نگین می درخشی دختر.

نازنین شکلک در آورد و صدایش رو کلفت کرد:

_ این نگین بدلیه خانم، اصل نیست گول نخور.

_ بی خودی سعی نکن منو فراری بدی.

نازنین خندید و سر به سرش گذاشت:

_ اگه خواهر شوهرم بشی می دونم که پوستم رو می کنی برای همین هیچ وقت قبول نمی کنم.

بهناز بلند بلند خندید:

_ ما یه مثلی تو شیراز داریم که می گه؛ دلخوشی به ماله و خوشگلی به حال، تو خوشگلی، می تونی در کنارش مال هم داشته باشی، چرا خرابش می کنی؟

نازنین که دوست نداشت بحث رو ادامه بده سر به سرش گذاشت:

-امان از دست تو، پاشو بریم یه گشتی تو بخش بزنیم.

هر دو خنده کنون از اتاق بیرون اومدن و سلانه سلانه به طرف بخش اورژانس رفتن. تو بخش پسری که روی تخت خوابیده بود توجه شون رو جلب کرد. بیمار بی حال و بی هوش افتاده بود و دماغش مثل مرده ها تیر کشیده بود. رنگش سفید گچی بود. از دستش با این که پارچه بسته شده بود خون میریخت و ملافه خونی شده بود. خانم مسنی با چادر مشکی کنارش ریزش اشک میریخت.

دخترها کنجکاو شدن و نازنین پرسید:

-چی شده مادرجون؟

زن اشکش رو با گوشه چادر پاک کرد و التماس کرد:

-خانوم دکتر دستم به دامنتون پسرمر داره از دست میره من همین یه دونه پسر رو دارم. نذارین چراغ خونه ام خاموش بشه. رگ دستش رو زده.

بهناز با تعجب ابروهایش رو بالا داد:

-چرا؟!

زن با افسوس گفت:

-میخواسته خودکشی کنه.

-مادرجون اینو که خودمون فهمیدیم ولی چراش مهمه!

وقتی دکتر کشیک بالا سرش اومد و مشغول معاینه شد وقت بیشتری واسه فصولی پیدا کردن، درموندگی از سر و صورت زن چادری کاملاً پیدا بود:

-وا... خانوم دکتر خاطرخواه دخترخالش بود. اون شوهر کرد و امشب عروسیش بود. منم پاگیر این پسر شدم و نرفتم. حالا تا آخر عمر باید زیر خجالت خواهرم باشم.

دل نازنین با شنیدن این حرفها لرزید. رنگش پرید و ساکت شد.

دکتر کشیک رو به زن کرد:

-خیلی ازش خون رفته باید بهش خون تزریق شه...

و نسخه ای رو هم به دستش داد. زن نسخه رو گرفت و با التماس گفت:

-اگه تمام خون تن منو بخواین حاضریم. فقط نجاتش بدین.

جوان ناله ضعیفی کرد و چشمانش را باز کرد و دوباره بست. بهناز بالا سرش رفت و با دلسوزی نگاهش کرد:

-بسوزه پدر عاشقی که بد دردیة!

مريض رو با برانکار به بخش بردن و نازنین با چشم تا جایی که میدید بدرقه اش کرد. دیدن این پسر یاد راین رو که تو این مدت زیر خاکستر پنهانش کرده بود زنده کرد و آتیش به جوش زد. زیر لب گفت:

-با یاد تو از همه جدایی کردم، دل را به هوای تو هوایی کردم.

بعد مثل دیوونه ها به خودش خندید:

-خوب بلدی شعار بدی دختر. مگه خودت تونستی عمل کنی و فراموش کنی. طفلک جوون عاشق.

بهناز با آرنج به پهلویش زد:

-دکتر جان کجایی؟ اون پسره عاشق بود به من و تو چه؟

زن آقای وکیل تو حال خونه خانم مشیری سر و صدا راه انداخته بود، شدیداً عصبانی بود و مهر رو که سر به زیر داشت زیر سوال برده بود.

-یعنی واقعا راست میگی که شوهر من نیم ساعت اینجا بوده و فقط و فقط یه بار اومده اینجا؟

مهر با چشمانی پر از معصومیت سرش را بلند کرد:

-به خداوندی خدا، اگر یک کلمه دروغ گفته باشم، لال از این دنیا برم. شما دارین اشتباه میکنین.

عروس خانم مشیری چپ چپ نگاهش کرد و ناباور پرسید:

-هیچ قول و قراری بین شما نبوده؟

چشمای مهر از حدقه بیرون زد:-

اگر این کار بودم کار واسم فراون بود، دیگه اینجا نبودم، من تمام روز به خدمت خانم دلخوشم، وقت این کارها رو ندارم. تازه بی ادبی نباشه چشم دیدن هیچ مردی رو هم ندارم.

عروس بهش طعنه زد:

-امیدوارم راست بگی، حرفت رو قبول میکنم به شرطی که هر وقت آقا اومد اینجا به من خبر بدی.

مهر نالید:-خانم جان من فقط اینجا یه پرستارم.میخواین جاسوسی کنم؟اینجا خونه ی مادر آقاست،ایشان صاحب اختیارن ولی از طرف من خیالتون جمع جمع باشه.

پروین خانم جواب سلام رأیین را با چشمهای پف کرد از گریه داد.رائین با دیدن حال و احوال مادرش با عصبانیت گفت:

-بازم گریه کردین؟با گریه تا حالا چی رو درست کردین؟

-دست خودم نیست گریه بدجور سبکم میکنه، حال بابات چطور بود؟

-قابل عرض نیست،مثل همیشه،شاید....

رائین حرفش را تموم نکرده پروین خانم با دستپاچگی گفت:-شاید چی؟

-منتظر معجزه ی خدا باش،فقط همین...

دوباره اشک پروین خانم سرازیر شد:-غیر از این چه میشه کرد؟

انقدر خدا خدا کردم میترسم خدا ازم روی گردون شه.از دستم عاجز شده....راستی تا یادم نرفته یه نامه از ایران برات اومده گذشتم روی تلویزیون.

چشمهای راین برق زد و پر از خیال خوش گفت:

-حتما خبر خوشیه. نازنین رو پیدا کردن، دختر تو کجایی؟

با عجله نامه را از روی تلویزیون برداشت و به اتاقش رفت و در را از تو قفل کرد. قلبش انقدر تند تند میزد که میترسید از سینه اش بیرون بزند. دست روی سینه اش گذاشت و روی تخت نشست. نامه را بوسید و سر پاکت را پاره کرد و خواند: -راین جان سلام

امیدوارم توی غربت مشکلی نداشته باشی. باور کن این اولین باریه که واسه کسی نامه مینویسم. اصلا نمیدونم چی بنویسم و چطوری بنویسم. فقط بدون که همیشه نوکرتم، من برادر ندارم ولی تو همیشه برادرم بودی و هستی. همیشه اینطور فکر میکردم. اینو همه میدونن. بچسب به درس و مشقت که وقتی ایران آمدی خودم برات تابلو بزنم دکتر راین... .

قشنگترین تابلو رو برات سفارش میدم. یاد روزهایی که توی خیابانهای تهران جلوی در مدرسه ی دخترونه مگس میشویدیم بخیر. چه ویراژ هایی، همه ی بچهها دلشون برت تنگ شده، همه سلام میرسونن.

راین جان میدونم اونجا دور و برت خوشی زیاد نیست ولی درست میشه، زیاد به خودت فشار نیار که همش به فکر نازنین باشی، سعی کن فراموشش کنی. خیلی نامردی کرد. پس از مدتها که ازش بی خبر بودیم پیداش شد، ولیای کاش پیداش نمیشد... نامزد کرده و فکر تو رو کاملا از سرش بیرون کرده. میگفت ما به درد هم نمیخوریم..

چشم راین بقیه ی خطوط نامه را نمیدید و سیاهی میرفت. نامه را مچاله کرد و روی زمین انداخت. پاهایش را روی زمین کشید و از اتاق بیرون آمد و به سرعت شماره ی خونه ی مسعود را گرفت. صورتش کاملا سفید شده بود و دستش میلرزید. نگاه پر از کنجکاوی پروین خانم روی صورتش میخ شد:

-خوش خبر باشی، نامه مال کی بود؟

رأین جواب نداد. چنان لبش را جویده بود که رنگ خون شده بود. پروین خانم به خیال اینکه نشنیده دوباره پرسید:

- با توام چی شده؟ نشنیدی پرسیدم، نامه مال کیه؟

صدای رأین خونه رو لرزاند:

- نمیشنوم، اصلا فرض کن مرده م.

حرف درشت رأین باعث سکوت مادر شد. وقتی تلفن زنگ زد مسعود روی مبل زانوی غم بغل کرده بود و مادرش خودش را با دختن گوبلن سرگرم کرده بود. با اشاره به مادرش گفت:

- شما جواب تلفن رو بدین، من خونه نیستم.

انگار بهش الهام شده بود که ممکنه رأین باشه، جرات نداشت جوابش رو بده. وقتی مادر مسعود صدای رأین را با یه سلام پر از غم شنید بند دلش پاره شد. بعد از سلام و احوال پرسسی از پدر رأین در جواب اینکه مسعود هست دلسوزانه گفت: - نه پسر م.

رأین ناچار گفت: - میتونین به یه سوال من جواب بدین؟

مادر مسعود که میدانست سوال رأین چیه رنگ به رنگ شد ولی بزور به خودش مسلط شد: -
حتما پسر م.

زبون رأین به زور چرخید: - شما خبر دارین که نازنین نامزد کرده، یعنی راسته؟

چشمهای مادر مسعود پر اشک شد. کمی مکث کرد و بغضش را فرود داد: - دنیا که به آخر نرسیده، واسه مام شنیدنش سخت بود ولی راسته پسر م. ارزش نداره بهش فکر کنی، همه چی فراموش میشه.

دیگه صدای راین رنگ زندگی نداشت، به زور نالید:

- آگه میخواستن جونمو بگیرن راحت میدادم، به هر جهت به مسعود بگیرن بهم زنگ بزنه.

ارتباط قطعه شد و اشکهای مادر مسعود سرازیر شد. با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد:

- لعنت به این دختر، به جای نازنین باید بهش گفت عزرائیل.

بهناز و بهروز مهمون خونه ی نازنین بودند. حوری روی مبل نشسته بود و دکتر بهروز را سبک سنگین میکرد: - شاید این دختر راضی شد و سر و سامان گرفت و دست من از قبر برایش بیرون نیمنند.

پسر خوبیه، یا امام حسین خودت به دلش بنداز...

نازنین چای آورد و مهر بهشون تعارف کرد:-

بفرمائین میوه بخورین آقای دکتر، قابلی نداره. بهروز خنده ی معنی داری کرد:

- این سعادت من بود که شما را ببینم عمه خانم. آنقدر از شما تعریف شنیدم که ندیده مشتاق شدیم..

مهر خنده ی کوتاهی کرد:-

شما لطف دارین نازنین از بهناز خانم خیلی تعریف کرده ما هم مشتاق دیدن شما بودیم. شیطنت تو وجود بهناز موج میزد. خندید و پرسید:

-فقط از من تعریف کرده یا برادرم؟

مهر حیرون نگاه کرد و جوابی پیدا نکرد. نازنین به دادش رسید:

-بهی جون عمه م به این شوخیهای تو عادت نداره، نگاهش کن طفلکی داره پس میفته.

بعد هم رو به مهر کرد: -عمه جان بهناز یه گلوله نمک ولی بعضی وقتها از شوری شورش رو در میاره.

مهر به خودش آمد و خندید: -هزار ماشاالله، یه پارچه خانم.

حوری از زیر چشم به بهروز نگاه کرد و خواست مطمئن بشه که فکرش درست بوده.

-آقای دکتر چرا خانم تشریف نیاوردن؟

بهروز خنده مردانهای کرد و نگاه مشتقی به نازنین انداخت و به حوری گفت:

-مادر هنوز خانم دار نشدم.

قند تو دل حوری آب شد. مهر دنباله ی حرف را گرفت: -انشالله... عاقبت به خیر بشین، هنوز قسمت نشده.

بهناز خودش را وست انداخت:

-عمه جان شما دعا کنین، اگه بعضیا سر عقل بیان درست میشه.

نازنین بهش چشم غره رفت:

-میوه بفرمائین

-بهناز سر در گوش نازنین گذاشت:

-محترمانه یعنی خفه بشم نه؟

هر دو خندیدن و بقیه فقط مات نگاهشون کردن.

پیرهن سیاه راین نشونه مصیبتی بود که بر سرشون اومده بود. سرش رو تو دست فشار میداد. چشمانش از اشک قرمز شده بود. چشمانش رو بست و تصویر نازنین با لباس عروسی تو ماشین عروس از جلو چشمش رژه میرفت. مردی در ماشین گل زده عروس رو باز کرد و نازنین که زیر تو عروسی صد برابر زیباتر شده بود پیاده شد و همراه داماد رفت. صدای ای یار مبارک گوشش رو آزد. چشمانش را باز کرد و کتابی رو که کنار تخت نیمه باز مونده بود به شدت به طرف آینه پرت کرد. آینه با صدای وحشتناکی خرد شد و فرو ریخت. صدای ترسیده پروین خانم به گوشش رسید:

-چی بود؟

راین زیر لب گفت:

-دل بیچاره من بود که شکست و فرو ریخت و کسی رو ندارم که تیکه هاش رو جمع کنه!

نازنین از رنگ راحتی های خونه بهناز و بهروز تعریف کرد:

-خیلی خوش رنگه، خیلی با سلیقه ای! مخصوصا پرده های صورتی پررنگی که باهاش تیره و روشن شده.

سعی کرد زیر نگاه بهروز دوام بیاره. بهناز براش میوه گذاشت. از رادیو موزیک ملایمی پخش میشد. نازنین خنده ی ملیحی گرد:

-بهی جون زحمت نکش زودتر بگو چه کارم داشتی که روز جمعه ای احضارم کردی!

-حالا یه چیزی بخور، دنبال آتیش که نیومدی؟

دکتر بهروز چشم از نازنین برنمیداشت. نازنین برای فرار از نگاه بهروز سیبی برداشت و مشغول پوست کندن شد. بهناز باهاش شوخی کرد:

-سیب برداشتی که نمک گیر نشی؟

-ما نمک پرورده ایم خانوم دکتر!

-بهروز به حرف نازنین بلند بلند خندید و یه سیب از ظرف میوه برداشت.

-منم سیب برداشتم که یه وجه مشترکی با خانوم دکتر داشته باشم.

نازنین قرمز شد:

- شما استاد و من شاگرد پس قبلا هم وجه مشترک داشتیم.

بهناز کش و قوسی به کمرش داد:

- امروز از ناهار خبری نیست. بهروز میخواد ما رو ناهار مهمون کنه. بالاخره سر کیسه رو شل کرده.

نازنین دستپاچه شد:

- من واقعا شرمندم چون امروز جمعه است و عمه ام قراره ناهار با ما باشه. این موهبت کمتر پیش میاد. مجبورم برم خونه. یعنی قول دادم.

بهناز نگاهی به بهروز کرد و چشمک زد، بهروز سینه ای صاف کرد، بعد از چند تک سرفه مستقیم به چشمای نازنین نگاه کرد:

- خانوم دکتر بهتره من خودم حرف خودمو بزنم، بهناز کاری

سعی کرد زیر نگاه بهروز دووم بیاره . بهناز برایش میوه گذاشت . از رادیو موزیک ملایمی پخش میشد . نازنین خنده ملیحی کرد :

- بهی جون زحمت نکش زودتر بگو چه کارم داشتی که روز جمعه ای احضارم کردی !

- حالا به چیزی بخور ، دنبال آتیش که نیومدی ؟

دکتر بهروز چشم از نازنین بر نمیداشت . نازنین برای فرار از نگاه بهروز سیبی برداشت و مشغول پوست کندن شد . بهناز باهاش شوخی کرد :

- سیب برداشتی که نمک گیر نشی !

- ما نمک پرورده ایم خانم دکتر !

بهروز از حرف نازنین بلند بلند خندید و یه سیب از ظرف میوه برداشت .

- منم سیب برداشتم که یه وجه مشترکی با خانوم دکتر داشته باشم .

نازنین قرمز شد :

- شما استاد و من شاگرد پس قبلا هم وجه مشترک داشتیم .

بهناز کش و قوسی به کمرش داد :

- امروز از ناهار خبری نیست . بهروز میخواد ما رو ناهار مهمون کنه ؛ بالاخره سر کیسه رو شل کرده .

نازنین دستپاچه شد :

- من واقعا شرمنده ام چون امروز جمعه است و عمه ام قراره ناهار با ما باشه . این موهبت کمتر پیش میاد ، مجبورم برم خونه ، یعنی قول دادم .

بهناز نگاهی به بهروز کرد و چشمک زد ، بهروز سینه ای صاف کرد ، بعد از چند تک سرفه مستقیم به چشمای نازنین نگاه کرد :

- خانوم دکتر بهتره من خودم حرف خودم رو بزنم ، بهناز کاری واسه ام نکرد . یعنی از پسش بر نیومد . خیلی وقته که من مستقیم و غیر مستقیم از شما پرسیدم که نظرتون راجع به ازدواج چیه ولی همیشه در رو به دیوار زدین و پنجره رو به در و از موضوع خارج شدین . امروز میخوام جدی ازتون بپرسم واقعا خیال ازدواج ندارین ؟ اگه خیال دارین نظرتون راجع به من چیه ؟ خیلی وقته منو میشناسین ، وضع مالی ام خوبه ، اخلاقا هم کم و بیش باهام آشنایی دارین می خوام رک و پوست کنده امروز تکلیف خودمو روشن کنم .

نازنین که غافلگیر شده بود ، مکت کرد و ابرو در هم کشید .

- بهی نگفت امروز اینجا کنکور داریم وگرنه یه کمی درس می خوندم . سوالهای سخت سخت میکنین شما خوب و شایسته این ، خیلی ها چشمشون دنبال شماست و ارزو دارن با شما ازدواج کنن

بهروز تو حرفش دوید :

- ولی من از شما خواستگاری کردم و منتظر جوابم .

صورت نازنین داغ شد و سرش رو به زیر انداخت و با روسریش بازی کرد و با لکنت گفت :

- باور کنین اگه قصد ازدواج داشتم حتما قبول میکردم .

بهناز می خواست هر جور شده از نازنین قول بگیره .

- ممکنه بفرمایین کی قصد ازدواج دارین ؟

نازنین با یه خنده زورکی التهاب درونش رو فرو داد :

- خودمم نمیدونم !

بهروز چشم تو چشم ازش پرسید :

- یعنی تا کی باید صبر کنم و پا در هوا باشم ؟

- من واقعا شرمنده ام ، اگه مورد خوبی پیدا شد ازدواج کنین .

بهناز دوست نداشت جواب رد برادرش رو نا امید کنه ، از توی ظرف اجیل چند تا بادام برداشت و تو دهنش گذاشت :

- بهروز تو چقدر عجولی ! مگه خواستگاری چند دقیقه ای هم میشه ؟ یه کمی مهلت بده فکر کنه ، استخاره کنه ، شاید خوب اومد ؟

نازنین که نجات یافته بود نفس راحتی کشید و خندید . بهروز شوخی کرد :

- باشه ما که سرگردونیم ، یه کم دیگه ام روش چه عیبی داره ؟ میگن اب گه از سر گذشت چه یک نی چه صد نی .

هر سه نفر خندیدن . نازنین از جا بلند شد و لباسش رو صاف و صوف کرد :

- با اجازه بهی جون تا دیر نشده من برم .

بهر روز از فرصت استفاده کرد :

- اجازه بدین من شمارو برسونم ، من میخوام برم جایی کار دارم .

نازنین هول شد :

- ممنونم دکتر ، خونه ما با اینجا زیاد فاصله نداره ، هوام خوبه ، ترجیح میدم قدم بزنم واسه سلامتیم خوبه ، من از این فرصت ها کم گیر میارم .

بهناز متوجه فرار نازنین شد :

- بذار قدم بزنه مغزش هوا بخوره ، شاید سر عقل بیاد .

نازنین نگاه حق شناسانه ای به بهناز کرد :

- شاید ! یعنی خودمم خیلی امیدوارم !

مهر خیلی وقت بود کنار خیابون منتظر تاکسی بود ، وقتی اتوموبیلی جلو پاش ترمز کرد خوشحال شد ؛ ولی وقتی شوهر خانم دکتر رو دید که براش بوق میزنه هری دلش ریخت .

- وای درد سر تازه !

شوهر خانوم دکتر سرش رو از شیشه بیرون آورد :

- سلام مهر انگیز خانم !

مهر به زور سلامی کرد . بیژن از ماشین پیاده شد و حریصانه سراپای مهر رو از پایین به بالا با چشماش اندازه گرفت .

- بفرمایین بالا ، شما چقدر تعارفی هستین ! من شمارو می رسونم پای ماشین درد نمیگیره .
رو کول منم سوار نمی شین.

مهر رنگ به رنگ شد و با شرم گفت :

- متشکرم اقا ، شما به کارتون برسین من عجله ای ندارم .

بیژن با پر رویی اصرار کرد :

- امروز جمعه اس ، منم بیکارم ، مرده هام میرن مرخصی . قراره امروز خونه خانم جان جمع بشیم ، بی حضور شما لطفی نداره .

مهر سعی کرد به روی خودش نیاره و به چشمای بیژن نگاه نکنه .

- اقا منم خونواده دارم ، دلم واسه اشون تنگ میشه .

بیژن با وقاحت تو چشمای مهر زل زد :

- مام دلمون واسه شما تنگ میشه ، تکلیف چیه ؟

صدای بوق اتومبیل دوم بیژن رو از جا پروند . این دفعه آقای وکیل بود که می خواست سری به خانم جان بزنه ، سرش رو از شیشه بیرون آورد :

خوب خلوت کردین .

بیژن دست و پاش رو گم کرد :

- همین الان رسیدم و مهر انگیز خانم رو دیدم ، گفتم یه سلامی کنم . اخه سلام سلامتی میاره .

وکیل پوزخندی جانانه زد :

- خودتی !

ماشین کرایه بوق زد و مهر دست بلند کرد :

- مستقیم .

ماشین ترمز کرد و مهر به سرعت خودش رو تو ماشین انداخت و از اون معرکه نجات پیدا کرد .

مشاجره بیژن و آقای وکیل تو آشپز خونه خانم مشیری شنیدنی بود . بیژن غرید :

- عین خرمگس پریدی تو کار من که چی بشه ؟

آقای وکیل لودگی کرد :

- مگه تو تافته جدا بافته ای ! من قراره کارش رو واسه طلاق درست کنم ، من باید باهاش صحبت کنم .

بیژن بهش براق شد :

- عجب اشتباهی داری! خیال کردی نمی شناسمت ؟ پرونده طلاق و کار همش بهانه اس !

وکیل شونه هاشو بالا انداخت :

- تو به سرویس مدرسه بچه ها برس . و تو کارهای من دخالت بی جا نکن لطفا !

بیژن از شنیدن این متلک گر گرفت و صداش رو بلند کرد :

- زیادی داری حرف میزنی ، کاری نکن تا پته ات رو بریزم رو اب !

وکیل ترسید و جا زد ولی دیر شده بود . از صدای بلند بیژن خانم ها متوجه شدن و دخالت کردن .
خانم دکتر با تعجب پرسید :

- چیه ؟ شماها واقعا دارین دعوا می کنین ؛ سر چی ؟

بیژن دور برداشت و نگاه معنی داری به وکیل کرد :

- خیالت راحت شد صداشون رو در آوردی ؟

وگیل هم که هوارو پس دید دل به دریا زد :

- تقصیر خودته و کارات .

بیژن صداش رو بلند تر کرد :

- می دونم چته !

همسر وکیل دخالت کرد :

- اقلا بگین مام بدونیم جروبحث سر چیه ؟

بیژن با لودگی خندید :

- واسه اقای وکیل صرف نداره شما بدونین .

وکیل بلافاصله دست پیش گرفت :

- چون نمی دارم هر غلطی دوست داری بکنی !

با این حرف بین خانم ها هممه در گرفت .

خانوم دکتر کنجکاو تر از همه از برادرش پرسید :

- موضوع چیه ؟

وکیل بلند گفت :

- خودش بهتر میدونه !

خانم دکتر با شنیدن این حرف مثل شیر غران به شوهرش نگاه کرد :

- تو چی کار کردی ؟

بیژن سعی کرد خونسرد باشه :

- هیچی ، به خدا من ادم سر به راهی هستم ، هر کی ندونه لااقل تو که میدونی !

اقای وکیل واسه خراب کردن هر چه بیشتر بیژن مسخره اش کرد :

- تو گفتی و مام باور کردیم .

خانم دکتر که این وسط شوهرش رو بی حیثیت دید سعی کرد ظاهرا ارزش دفاع کنه .

- برادر تو هم که کلات گیره من خودم خبر دارم . بی خودی جانماز آب نکش !

زن وکیل شروع کرد به گریه کردن:

-خلایق هرچه لایق، لیاقتش همون کلفت خونه اس، دیگه پشت گوشت رو دیدی منو می بینی... نشونت میدم.

کیفش رو برداشت و عازم رفتن شد. خانم دکتر مداخله کرد و جلوش رو گرفت:

-بارفتن تو هیچ چیز عوض نمی شه، اونی که باید بره مهرانگیزه، مانباید زن جوون تو این خونه می آوردیم، اشتباه کردیم.

زن وکیل وسط حق حق گفت:

-اچه از ذات بد شوهرامون بی خبر بودیم.

همه زن ها دور هم جمع شده و داد و بیداد راه انداخته بودند. مهر عین محکوم به اعدام ها مظلومانه اشک میریخت. خانم دکتر سرش داد زد:

- از وقتی شما به این جا مشرف شدین شوهرای ما از این رو به اون رو شدن. سرشونومی زنی این جان پاشونومیگیری این جان. این جاکه جز به پیر زن علیل کسی نیست؛ مگه اینکه یکی در باغ نشون داده باشه.

عروس بزرگتر با این جمله همه حرصش رو بیرون ریخت:

-همین جوری بودن که طلاقشون دادن! اگه زندگی کن بودن الان سر خونه زندگی خودشون بودن، اصلا معلوم نیست چند نفرو تا حالا بی شوهر کرده!

مهر به شدت گریه کرد:

اگه شوهرای شما هیزن به من چه؟ چرا عیب رو از خودتون نمیدونین؟

بعد رو به خانم دکتر اشاره کرد:

- شما خانم دکتر هیچ وقت فکر کردین غیر از مطب و مریض و پول دسته کردن کار دیگه ای هم هست؟ چرا از گناه خودتون فرار می کنین؟ آگه من بیوه شدم یعنی حق زندگی ندارم؟ برین اونا رو جمع کنین، اینجا بالاخره پیداشون می کردین، جای دیگه شصتتونم خبردار نیست، من بهشون رو نمیدادم، گرنه تا حالا صد دعه بند یکیشون شده بودم.

دختر کوچک تر با حالتی پر از تحقیر به مهرنگاه کرد:

- بهتره تا همه رو بی شوهر نکرده تکلیف خودمونو روشن کنیم.

مهر بلند بلند به خودش لعنت فرستاد :

- بسوزه اقبال سوخته من!

دیگه طاقتش تموم شده بود، تصمیم گرفت حرف اخرش رو بزنه و خودش رو خالی کنه. با چشمای پر از غیظ به تک تک اونا زل زد:

- تکلی شما روشنه، مواظب شوهرت باش کسی رو صیغه نکنه، من فقط میخوامستم نون حلال بخورم. داشتم صادقانه کار می کردم، حالا آگه مردم نمی زارن حوالشون به خدا.

بعد نگاهی پر از خشم و کینه به زن وکیل انداخت:

شمام مواظب باشین؛ اقای وکیل درسش رو خوب بلده، خودش میدونه چطوری زنا رو خر کنه و طلاقشونوبگیره و واسه خودش صیغه کنه، همچین که اب از اب تکون نخوره و باد به گوش شما نمی رسونه.

مهر گریه کنون مقابل چشماى پر از خشم اونا با عجله وساپلش رو تو ساک كهنه اش ريخت و از خونه بيرون رفت وبا خودش ناليد;((چرا نميشه سالم زندگى كرد؟))

مهر تو اشپز خونه ظرف مى شست موهاى جلوسرش سفيد

شده بود,حورى مشغول خلال كردن هويج بود.چين و چروك زندگى رو صورتش بدجورى جا گذاشته بود.نازنين غنچه اى بود كه شكفته شده بود,پاروپاش انداخته بود و سوهان به ناخن هاش مى كشيد.از روى محبت نگاهى به مهر كرد:

-عمه جان دوست ندارم اين همه كار كنى!اگه از خودت زياد كار بكشى زمين ميشى,مامان رو بين و عبرت بگير.بزور چند قدم راه ميره.

مهر دستاش رو خشك كرد وخنديد:

- همين كه پيش شما هستم و ي سر پناه و خونواده دارم اونم بى حرف مفت,دور سرت مى گردم,شب سر راحت زمين ميزارم,مگه ديگه چى از خدا ميخوام؟

ابروهاى قشنگ نازنين بالارفت:

-اين چه حرفيه؟اينجا خونه خودته.

بعدباعصانيت از حورى پرسيد:

-اين هويج هارو واسه چى خلال مى كنى؟به دستات نگاه كن تمام مفصل هات زده بيرون.

خندیدن حوری، لثه های بی دندانش دیده شد:

-می خوام واسه شما مربای هویج درست کنم، دلخوشم که شما بخورین... به جای این حرفا به داد دل من برس که داره میترکه .

نازنین با ناباوری نگاهش کرد:

-چه مشکلی داری مامان؟

حوری اه کشید:

-حسرت یه نوه! این همه خواستگار داری چرا شوهر نمیکنی؟

نازنین که واقعا نگران شده بود نفس راحتی کشیدک

-من با کارم ازدواج کردم، دوست دارم فقط با شماها زندگی کنم، اگه نوه می خواین میتونم یه بچه از شیر خوارگاه بگیرم. اگه بزرگترش رو میخواین از بهزیستی میگیرم، ثوابشم بیشتره.

مهر یه پارچه رو ظرف های شسته انداخت و اومدوکنار نازنین نشست و با "خسته نباشی" نازنین کمرش رو صاف کرد.

-حوری راست میگه دختر یه دوره ای برو بیا داره، همیشه در خونه ات رو خواستگارا نمی زنن، زندگیت رو تباه نکن. حالا که درست رو خوندی تموم شد و کارت هم که خوبه دیگه وقتشه. یه روزی تنهامیشی، بدون مونس. اون وقته که افسوس می خوری.

نازنین از شنیدن این حرفا دلش گرفت وگله کرد:

-فعلاکه وقت این حرفا رو ندارم،بعدا که فرصت شد به فکری می کنم.

پوزخند حوری هزار تا غم داشت:

-وعده سر خرمن،دستم از گور بیرون میمونه روله.

نازنین که هوا رو پس دید رفت تو اتاقش و در رو بست.رومیز توالت اتاقش جعبه جواهرات قلبی شکل که هدیه آخرین شب تو فرودگاه بود؛بهش چشمک زد.

باحسرت در جعبه رو برداشت وکوکش کرد.عروسک ظریف جعبه باموزیک ملایم چرخیدونازنین با چشمای نمدار چرخیدن عروسک رو نگاه کرد .

بهناز به چاییش فوت کرد و نازنین تکه ای از شیرینی تو دهنش گذاشت و با خوشحالی از بهناز پرسید:

-به سلامتی کی قرار شیرینی بدی؟

بهناز به قلب چایی سرکشید:

-به همین زودی!توکه عرضه نداشتی دهن مارو شیرین کنی،از

از من یادگیرشایدیه غلطی کردی. اگه به روز پشیمون شدی بهروز هنوز تو اب نمکه،فقط لب تر کن تا از بشکه نمک درش بیارم.

نازنین به قهقهه افتادویه حبه قندبه شوخی برآش پرت کردک

-این شیرینی که دهنتم رو شیرین کنی، تو کار خودتو بکن، از من گذشته دیگه پیرشدم.

-روت رو برم خانم دکتر، باید واسه ات خوند پیرم، پیرم می لرزم، صدتاجوون می ارزم... ولی حالا از شوخی گذشته، حوصله ات سر نرفت از بس همه رو سر کار گذاشتی و جواب کردی و دماغ سوخته فرستادی؟ دیگه برو بچه ها دارن واست حرف درمیارن و میگن حتما عیب وعلتی داری، اخیه یه کسایبی رو رد کردی که همه ارزو بدلشون موندن.

نازنین پشت چشمی نازک کرد:

-بزار بگن دیوونه ام، دیوونگی هم عالمی داره که فقط دیوونه ها میدونن.

بهناز بحث رو بی فایده دید و تسلیم شد:

-دوست دارم همه کاره عروسیم تو باشی.

نازنین ذوق کردک

-آماده به خدمتم دکتر جان به روی چشم، این کار ازم خوب بر میاد.

بهماز مسخرش کرد:

-عجب! نگفتی این کاره نیستی!

شب سیاه و سرد چادرش رو همه جا پهن کرده بود، نه صدای بال خاش شب نه صدای واق واق سگ. ولی تو خونه نازنین محفل گرمی به پا بود. همه دور هم نشستند. حوری با دست چشماش رومالید و گفت:

-چشمام دیگه خوب نمی بینه، نمی تانم بیرون برم، دلم تو خونه پوسید، تمام دلخوشیم وقتی که دور هم جمع میشیم، دیدن شما دور هم چه نعمتیه! جای رفته ها خالی.

مهر اه کشید:

-می خوام شام رو کوفتمون کنی زنداداش!

حوری حرفش رو وری پس گرت:

-نه عزیزم، نوش جانتون خدا رحمت کنه ملک شیر رو، خدا نخواست چند صیاحی راحت زندگانی کنه، همه اش کارو درد و بلا و نداری و گرفتاری. نمی دانم مصلحت خدا چی بود؟ قریونش برم. پیرمرد یه روز خوش ندید، باید الان زنده بودو یه نفس راحت می کشید. این حشمتم که دیر کرد.

مهر شوخی کرد:

-ازبس بد قوله!

صدای زنگ در بلند شد و چشمای حوری برق زد.

-روله ام حلال زاده اس.

چند دقیقه بعد حشمت با کت و شلوار سورمه ای و پیرهن سفید و کفش واکس زده و موهای مرتب وارد شد و سلام کرد. دیدن حشمت با اون شکل و شمایل همه رو به تحسین انداخت. با همه خوش ویش کرد و مهر سربه سرش گذاشت:

-شکل تازه دامادا شدی نکنه که دیر کردی....

مهر بقیه حرفش رو خورد و حشمت گله کرد:

-گرفتاری دست از سر ادم بر نمی داره، دنبال کارای خونه ام.

نازنین غر زد:

-از گرسنگی مریض شدم.

حشمت با صدای بلند خندید:

-چه بی طاقت! مگه دکترام مریض میشن؟ هرچه بگندد نمکش می زنن وای بروزی که بگندد نمک.

مهر و نازنین مشغول بساط شام بودن و حوری با خوشحالی دعا کرد:

-انشا.. شام عروسی حشمت رو بخوریم. از نازنین که پاک ناامید شدیمان .

حشمت گل از گلش شکفت و پاروپا انداخت :

-باید یه کمی به خونه برسیم، خیلی خراب شده! چند وقت اجاره بود و کسی دلش نسوخته و یه اجر روش نداشت، به محض اینکه پولی جور کنم یه باز سازی حسابی میکنم، شاید بتونم روش یه اتاق بزنم، وقتی تموم شه قول میدم زن بگیرم و همگی اونجا مهمون من.

دست های حوری به آسمان بلندشد:

-یعنی عمر من قد میده که عروسی تو و نازنین رو ببینم؟

نازنین رو ترش کرد:

-از این حرفا که میزنین ادم از زندگی سیر میشه، شما باید بچه های حشمت رو بزرگ کنین حالا حالاها موندگارین.

حشمت خندید:

-از کیسه خلیفه بخشش می کنی خواهر!

صدای زنگ تلفن موقتا بحث داغ ادواج رو تعطیل کرد، حشمت خم شد و گوشی رو برداشت، صدایی از اون طرف با یه سلام و علیک گرم سراغ نازنین رو گرفت:

-خانم دکتر تشریف دارن؟

حشمت مکثی کرد:

-گوشی خدمتتون.

دست روی گوش‌ی گذاشت و به نازنین اشاره کرد:

-باتو کار دارن، بیخودی ذوق کردم، صدای دختر شنیدم فکر کردم با من کار داره!

نازنین خندید:

-هنوز که خونه رو تعمیر نکردی.

گوشی رو گرفت:

-بله!

مژگان ذوق زده سلام کرد. نازنین که صاحب صدا رو نشنیده بود پرسید:

-شما؟

سر گله مژگان باز شد:

-مژگانم.

نازنین از ذوق جیغ کوتاهی کشید:

-الهی قربونت برم، صدات رو شناختم.

مژگان پوزخند زد:

-ازبس زیاد میشنوی! به کلی فراموشم کردی نه؟

-نه بخدا عزیزم کارم زیاده.

-فرض کن ما مریضم، یکمی هم به ما برس.

-خدانکنه تو مریض باشی. تو چرا این مدت بهم زنگ نزدی؟

شماره اتو گم کرده بودم با هزار بدبختی و سلام و صلوات پیدا کردم.

نازنین از حال مسعود خبر گرفت. مژگان بعد از گفتن اون خوبه پرسید:

-شوهرت بود گوشه رو برداشت؟

نازنین یکه خورد. و قلبش فرو ریخت، ولی زود به خودش امدو خنده ای دروغی کرد:

-اره چطور مگه؟

مژگان مطمئن شد:

-هیچی، غرض از مزاحمت این بود که می خواستم واسه عروسی دعوتت کنم. بالاخره بعد از این چند سال می خوام لباس عروسی بپوشم. خوشحال میشم با شوهرت بیای. قط بگو کارت دعوت رو کجا بیارم.

نازنین هول شد:

-خودم میام کارت رو می گیرم، من که غریبه نیستم، توبه غریبه ها برس، بالاخره زحمت آوردن یه کارت کم بشه خودش خیلیه؛ حتما میام از الانم بهت تبریک میگم.

مژگان خداحافظی کرد و مهرکنجکاوانه پرسید:

-عروسی کیه؟

نازنین هنوز سر در گم بود.

-عروسی مژگان.

مهرخندید:

-مبارک باشه بالاخره اون از تو بیشتر عرضه داشت.

نازنین اخم کرد و توهم رفت:

-عمه جان شما دیگه چرا؟ شما که می دونین....

ولی حرفش رو جوید و نصف کرد، مهرباحرص گفت:

-لعنت خدا بر پدر مادر شیطون! این دختر میخواد تارک دنیا بشه.

حوری افسوس میخورد:

-شانس منه روله، ملک شیر که ارزو به دل جان داد، منم باید ارزو به گور ببرم و نوه های مردم رو با حسرت نگاه کنم واه بکشم.

نازنین که حوصله این حرف هارو نداشت با بدبختی نالید:

-ترو خدا بس کنین، امروز که دور هم نشستیم خوش باشین؛ کسی که از یه دقیقه بعد خبر نداره.

حوری پوزخندی زد:

-یالی که نکوست از بهارش پیداست.

یه غروب غم گرفته بود، ستاره ها از آسمون قهر کرده بودند و نازنین غصه دار دست زیر چونه اش گذاشته بود و به بهناز التماس میکرد:

-بهی جون بخدا هیچ وقت این خوبی رو فراموش نمیکنم، به روزی جبران میکنم.

بهناز با کنجکاوی پرسید:

-اخه دردت چیه؟ زیر بار شوهر کردن نمیری ولی میخوای واسه چند ساعت شوهر اجاره کنی، آگه مزگان دوست صمیمیت بوده میدونه تو چه جوری هستی! سرکی می خوای کلاه بزاری؟

نازنین حسابی احساس درماندگی کرد:

-سرهیچ کس، فقط نمی خوام تنها برم، نمی خوام بم همکارمه، یا دوستمه چون می دونن اهل این جور حرانیستم.

این رو گفت وسیل اشک از چشماش سرازیر شد:

- نمیتونم حقیقت رو بگم، یعنی خواهش میکنم ازم نپرس.

بهناز دلش سوخت:

-خوبه همه تو رو وجب کردن خانم دکتر ولی تا نگی چرا همکاری بی همکاری. من باید بدونم دردت چیه بعدا برات نسخه بنویسم.

-فرض کن یکی از فامیلاتون یه دواپی می خواد تو دفترچه اش بنویسی ولی درد و مرضی نداره ، یا نمی دونی چشمه ، نمی نویسی ؟

بهناز محکم گفت :

-نه ، شاید دوا فروش باشه هم دست دزد که نمی شم .

-شوخی نکن ، می خوای زانو بزخم و ازت تقاضا کنم که دل برادرت رو نرم کنی که چند ساعت تو عروسی با من باشه .

بهناز خندید :

-این دل من که از دستش بالاخره دیوونه می شم طاقت نداره تورو مستاصل ببینه ، با این که کار خوبی نیست ، باشه به بهروز می گم شاید قبول کرد ولی از من می شنوی خودت رو به یه دکتر روانشناس نشون بده . بد نیست .

نازنین از ذوقش صورت بهناز رو غرق بوسه کرد :

- هرچی تو بگی اصلاً" من دیوونه زنجیری ام خوب شد ؟

- زنجری رو خودت رو خودت گذاشتی ، حرف تو دهن من ندار ، من فقط گفتم دیوونه ای ، اونم بی آزار و مهربون ، حالا شوهر رو واسه چه روزی می خوای اجاره کنی .

نازنین که خیالش راحت شده بود نفس بلندی کشید :

- دو روز دیگه ، فقط چند ساعت .

- کرایه اش رو خودش تعیین می کنه ، نترس زیاد نیست که غش کنی ...

خونه شلوغ مسعود از بوی اسفند پر شده بود ، صدای کل زدن مثل موسیقی بی کلام گوش را نوازش می داد . بچه ها با لباس نو با خوشحالی و دهن پر از شیرینی ورجه ورجه می کردن و توی عالم خودشون حالی می کردن ، توی آپارتمان روبروی مسعود بساط شام به پا بود ، بوی زعفران و مرغ سرخ شده اشتها رو تحریک می کرد . همه جا بوی شادی می داد . مزگان با لباس عروسی رو صندلی نشسته بود مستانه با خوشحالی سرش نقل می ریخت . نازنین کت و دامن طوسی رنگی پوشیده بود که سایه اش رو چشماش رنگ قشنگی داده بود . روسی هم رنگش زیباییش را دوچندان کرده بود . آهنگ ای یار مبارک باد غوغا می کرد ، جوون ها با آرزوهای شیرین بهش گوش می کردن و تو رویا ، خودشون رو تو لباس تور عروسی می دیدن . مسن ترا هم با یاد گذشته خوشحال بودن ، مستانه که به عنوان خواهر شوهر بادی به غیغب انداخته بود و از مهمونا پذیرایی می کرد به نازنین دو پلهو گفت :

-لطف کردین خانم دکتر ، مجلس بی شما صفا نداشت .

کنجکتوی واسه دیدن شوهر نازنین کلافه اش کرده بود . نازنین با خلوص نیت حرف دلش رو زد :

-من خیلی خوشحالم ، مژگان مثل خواهر منه ، امیدوارم خوشبخت بشه ، تو هم خیلی عوض شدی . جا افتادی و خوشگل تر شدی .

این تعریف حسابی به دل مستانه نشست .

-چشماتون خوشگل می بینه ، چرا شوهرتون تشریف نیاوردن ما رو قابل ندونستن ؟

نازنین از این حرف گر گرفت ولی سعی کرد خونسرد باشه ، به لبخند الکی زد تا دروغش را پشت اون پنهن کنه.

-این چه حرفیه ! دکتر امشب کشیک داشت ولی من دلم نیومد مژگان رو توی لباس عروسی نبینم . اونم بعدا" میاد ، قراره جاش رو با یکی عوض کنه .

مژگان با محبت دست نازنین رو فشار داد و حرف دلش رو زد :

-من خیلی خوشحالم ناز !

نازنین با فشار دستش حرفش رو تایید کرد :

-امیدوارم تا آخر عمرت لبِت پر از خنده و دلت پر از عشق باشه ، تو قلب مهربونی داری ، سعی کن زودتر واسه مامان من یه بچه بیاری که دهنش بسته بشه و از من نخواد .

مژگان با تعجب پرسید :

-مگه تو عقیمی ؟

نازنین سر انگشتش یه بوسه کوچیک زد :

-درسم خیلی زیاده ، کارمم زیاده ، وقت ندارم . راستی حالا که خیالت راحت شده سعی کن درس بخونی که دیگه بعضی ها بهت نیش و کنایه نزنن .

نازنین به مستانه اشاره کرد و به مژگان چشمکی زد . مژگانم خندید :

-خودمم همین خیال رو دارم . خیلی دوست دارم شوهرت رو ببینم ، می خوام بدونم جای رانین رو با کی عوض کردی .

تمام تنش رعشه گرفت ، اخم کرد و آروم به آرنج مژگان زد :

-یه آدم معمولیه ، فکر کردی اوناسیسه یا مایکل جکسون ؟

با نزدیک شدن مستانه حرفشون قطع شد . مستانه با لخن نیشداری گفت :

-از آقا رانین خبری دارین ؟

-مستانه جون گذشته ها گذشته ، ما دیگه بزرگ شدیم ، دختر دبیرستانی نیستیم که با هم لچ کنیم . من شوهر دارم ، دوست ندارم از رانین حرف بزنم .

مژگان هم به دفاع از نازنین دخالت کرد :

-مستانه چون تورو خدا دست وردار ، فراریش نده ، نکنه جلو شوهرش از این حرفا بزنی !

به مستانه برخورد .

-بیخشین !

نازنین به خودش اود و اخم قشنگی کرد :

-من فراموش کردم ، تو هم سعی کن فراموش کنی ، حال رو دریاب که همه مون کنار هم هستیم ، من از زندگی خیلی راضی ام .

مستانه رنجیده ازشون فاصله گرفت . نازنین تو فکر رفته بود و مژگان که فکر می کرد از حرف های مستانه رنجیده با مهربونی گفت :

-هنوزم نیش زبون دره ولی بی خیالش باش اون این طوریه دیگه .

راستی عمه مهر چه طوره ؟ طلاق گرفت ؟

نازنین تو حرفش پرید :

-دختر روز عروسیه از این حرفا نزن .

تو همین موقع خانمی از جلو در هشدار داد :

- داماد داره میاد !

خانم ها پوشش خودشون رو محکم کردن ، مسعود یا... گویان وارد شد و با دیدن نازنین کلی خوشحال شد . نازنین هم از دیدنش شاد شد و گفت :

- سلام اقا داماد .

مسعود دوباره شوخی کردنش گل کرد :

- به به سلام خانم دکتر خودمون ، حالتون چطوره ؟

- خویم ، مبارکتون باشه .

- آقای دکتر بنده نوازی نکردن تشریف بیارن ؟ منزل فقیر فقرا که قابل نیست !

نازنین رنگ به رنگ شد :

- شرمنده ام کشیک بود ولی دیگه باید پیداش بشه چون قراره بیاد دنبالم . بعد به ساعتش نگاه کرد که دروغش صادقانه تر باشه .

- یه کمی دیر شده ، بد قولی کرده ، شایدم این جا رو گم کرده .

مسعود سر خم کرد :

- پس برم سفارش کنم بچه ها دم در مواظب باشن .

و خیلی سریع از سالن خارج شد . همه مشغول خوش و بش و خوردن بودن ، نازنین و مژگان آروم آروم بچ می کردن . چند دقیقه ای نگذشته بود که مسعود و بهروز وارد سالن شدن و غر زنا بلند شد که داماد خودش کم بود یه لنگه ام دنبال خودش آورد . نازنین با دیدن بهروز نفس راحتی کشید . نازنین و مژگان به احترام بهروز بلند شدن و بهروز بعد از سلام به مژگان گفت :

- شوهر بسیار خوبی دارین ، بهتون تبریک می گم .

نازنین با خنده گفت :

- عروسم خیلی خوبه ، اینو یادت نره .

مسعود با غرور از اومدن بهروز گفت :

- اقای دکتر به ما افتخار دادن .

مستانه که کناری ایستاده بود با خودش گفت ؛ "این دختره همیشه رو شانس بوده ، تک خال می زنه و می بره".

نازنین مجبور بود واسه حفظ ظاهر با بهروز حرف بزنه :

- دیر کردی ؟

بهروز نگاه عاشقانه ای بهش کرد که از چشم مستانه دور نماند :

- معذرت می خوام ، دیگه تکرار نمی شه خانم دکتر ، الانم یه نفرو قاچاقی جای خودم گذاشتم.

بهروز رو به مسعود کرد :

- از این که دیر اومدم عذر می خوام ، باور کنین دکترا زندگی ندارن .

نازنین به شوخی به مژگان گفت :

- مژی جون شوهر منو که خیلی دوست داشتی بینی دیدی ؟ حالا خوب نگاش کن .

مژگان رنگ به رنگ شد و غر زد :

- خوبه یه رازی رو به تو بگن خانم دکتر !

از این شوخی چهار نفری خندیدن . مادر مژگان وارد شد و نازنین رو بغل کرد و بوسید :

- شما کجا بودین ؟ حالتون چگونه ؟ همیشه به عروسی ! بهتون تبریک میگم .

خوشحالی از سر و صورت مادر مژگان می ریخت . با غرور گفت :

-تو خونه روبرویی سور و سات شامو روبراه می کردم .

به بهروز خیره شد . نازنین متوجه شد ، بهروز مشغول حرف زدن با مسعود بود :

- معذرت می خوام انقدر از دیدن شما ذوق زده شدم که یادم رفت شوهرم رو معرفی کنم .

بهرروز از جا بلند شد و با ادب سر خم کرد :

- سلام خانم تبریک می گم !

مادر مژگان که اون رو پسندیده بود لبخندی از رضایت زد :

- امیدوارم شمام خوشبخت باشین ، نازنین مثل دختر خودمه ، خوشبختی اون آرزوی منه . روزایی باهم داشتیم که هیچ وقت یادم نمی ره .

نازنینم با قدر شناسی تشکر کرد :

- ممنونم ، منم هیچ وقت محبت های شمارو فراموش نمی کنم .

مسعود که زود با بهروز خودمونی شده بود فشاری به بازوی بهروز داد :

- دکتر جان تا خانما از این جا بیرونمون نکردن سنگینتریم خودمون تو سالن مردونه برگردیم .

نازنین پرسید :

- کجا ؟

مسعود خندید :

- خونه روبرویی ، زیاد دور نیست خانم دکتر هول ورتون نداره ، قول می دم صحیح و سالم آخر شب تحویلش بدم .

با صدای تلفن از خارج با آقای داماد کار داره بهروز و مسعود بیرون رفتن. بهروز نشست و مسعود تلفن رو به اتاق برد و از شنیدن صدای راین غرق خوشحالی شد . راین سعی کرد خوشحال باشه :

- چطوری داماد ؟ عروسیت مبارک . گفتم حالا که نمی تونم پیام ، تلفنی عروسیت رو تبریک بگم .

اشک چشمای مسعود رو پر کرد :

- چطوری پسر ؟ تو همیشه میزنی تو خال ، به خدا پرچم دار معرفتی حال و اوضاع چطوره ؟

- اینا رو یه وقت دیگه بهت میگم ، ولی یه چیزی ازت میپرسم جون مژگان راست بگو ، نازنین با شوهرش اونجاست ؟

عرق تمام صورت مسعود رو پر کرد . من من کرد و ساکت شد .

راین با بیچارگی گفت :

- پس همه چی واقعا تموم شده ؟

مسعود به خودش مسلط شد :

- دختر که فحطی نیست پسر ، اونم اون جا تو اون همه نعمت ...

صدای راین می لرزید :

- دیگه مهم نیست می خواستم مطمئن بشم . از قول من به مژگانم تبریک بگو ، این آخرین خواهش منه مسعود ، یه پیغامی واسه نازنین دارم بهش می رسونی ؟

مسعود اجبارا قبول کرد :

- اگه تو بخوای میگم .

- بهش بگو در راه منزل لیلی خطر فراوونه ، شرط اول آن است که مچنون باشی . قربون تو ، خوش باشین .

ارتباط قطع شد و مسعود مات و غم زده هنوز گوشی به دست حیرون بود . نمی دونست تکلیفش چیه ! با خودش گفت ؛ " بهش قول دادم می گم هر چه بادا باد "

یا... گویان تنهایی وارد سالن زنونه شد . مژگان با چشمای پرسشگر نگاهش کرد :

-راین بود؟

مسعود با دلخوری سرشو تکون داد:

-ازکجا فهمیدی؟

-حدس مس زدم روز عروسی تلفن کنه،خیلی وقت بود ازش خبری نداشتیم،کسی رو هم غیر از اون تو خارج نداریم که روز عروسی اینجا نباشه.

صورت نازنین مثل گچ سفید شد:

-مگه میدونست چه روزی عروسیه؟

مژگان که نمی تونست اندوه دلش رو پنهون کنه به زور گفت:

-خیلی وقت پیش براش کارت فرستاده بودیم.من مطمئن بودم تلفن می کنه.

بعد از مسعود پرسید:

-چی گفت؟

مسعود سعی کرد از دادن جواب طفره بره سرش رو زیر انداخت تا از چشماش چیزی خنده نشه.

-چی می خواستی بگه,تبریک گفت.

طاقت نازنین تموم شد و با چشمای پر از اشک پرسید:

-گفتین من اینجام؟

اه کشید:

-قسم داد نمیتونستم بهش نگم,شایدم واسه همین تلفن کرده بود.

مژگان مسعود رو سوال پیچ کرد:

-دیگه چیزی نگفت؟

-می خوای بدونی به من لعنت فرستاد یا نه!

مسعود یاد قسمی که خورده بود افتاد وبا این که دلش نمی خواست ولی گفت:

-یه پیغامی واسه تو داد اگه دلت بخواد میگم.

نازنین با بغض سرش رو تکون داد.وقتی مسعود پیغام راین رو گفت دیگه نازنین نتونست اشکاش رو نگه داره،چشمای مژگان نمدار شد و به سختی جلو خودش رو گرفت.نازنین بادست اشکش رو پاک کرد:

-ببخشین خیلی زشته که من توی عروسی گریه کنم ولی باور کنین دست خودم نیست بازم ببخشین.

بعد به سرعت به طرف دستشویی رت و در رو قل کرد و به در تکیه داد واجازه داد اینه اشک های گرمش رو ببینه،دل بیچاره اش طاقت این همه سرزنش رو نداشت،نگاهش به اینه خیره شد و با اینه حرفاش رو زد؛

((حال منم ازتوبهترنیست روزی چندتا نامه برات مینویسم ولی فقط کاغذ خط خطی می کنم،نامه هایی که هیچ وقت کسی نمی خونه،بخدا دوستت دارم،ازاین حرفتم دلم نمیگیره،تومگه میتونی بد باشی،حتی اگه طریق دل شکستن بلد باشی.))

صورتش رو شست و سعی کرد به خودش مسلط باشه،به خودش نهیب زد؛

((تو میتونی مقاومت کنی، یعنی مجبوری!))

از دستشویی بیرون اومدو ساکت کنار مژگان نشست. ربع ساعتی نگذشته بود که دوباره مسعود و بهروز یا... گویان وارد شدند. بهروز اشاره ای به ساعتش کرد:

-من باید برم قول دادم یکی دو ساعته بر میگردم.

نازنین از خدا خواسته از جا بلند شد و صورت مژگان رو بوسید:

-مژی جان با اجازه دکتر کشیک داره.

مژگان دلخور شد:

-شام نخورده؟

نازنین سعی کرد بخنده:

-شام رو پای ما حساب کن، منم صبح شیت هستم.

مسعود برادرانه گفت:

-اقای دکتر شیفت هستن شما که می تونین بمونین!

بهروز به دادش رسیدوقیافه ای جدی به خودش گرت:

-یعنی من تنها برم؟

مسعود خندید:

-نه بابا ببخشین، ما برای وصل کردن امیدیم.

بهروز صورت مسعود رو بوسید:

-همیشه پابرجا باشین و همیشه عاشق.

مسعود با صدای بلند خندید:

بهترین دعا رو واسه ما کردین دکتر جان.

نازنین هم خندید:

-هرچی میخواستم بگم دکتر گفت، پس دیگه شب بخیر!

جلو در مادر مسعود تعارفشون کرد:

-شام تشریف داشتین، بد بگذرونین.

بهروز با خوشرویی گفت:

-من کشیک شب هستم،شب همگی خوش.امیدوارم همیشه شادی داشته باشین.

مادر مسعود گله اش رو نشون داد:

-اخه شام نخورده ما خیلی شرمنده میشیم.

-ما شرمنده ایم حاج خانم،مریض ها نمی دارن ما راحت باشیم.

هر دو با عجله از در بیرون رفتن.مژگان با غصه گفت:

-بیچاره راین!

مسعود هم دلش پر از غشه بود:

-شاید خواست خدا نبود.

حسودی مستانه رو بیچاره کرده بود یال و کوپال بهروز . عنوان دکتری حسابی اونو بهم ریخته بود،طبق عادت همیشه نزدیکتر اومد و گفت:

-چه دکتر دکتری میکرد،انگار دکتر ندیده اس.

مسعود بهش چشم غره رت ومستانه ساکت شد!

بهروز در ماشین رو برای نازنین باز کردوسوار شد.نازنین با حق شناسی نگاه کرد:

-ممنونم.

بهر روز سر خم کرد:

-خواهش می کنم رول شوهر نمایشی هم زیاد بد نبود، امیدوارم خراب نکرده باشم.

نازنین صلاح رو در سکوت دید. بهروز با سوت، اهنگ ای یار مبارک باد رو میزد. اعصاب نازنین بهم ریخته بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و با لحنی پر از اعتراض گفت:

-مثل اینکه شما از عروسی خیلی خوشتون اومده و دوست ندارین تموم بشه.

بهر روز نیم نگاهی به نازنین کرد:

-یکی دو ساعت داماد شدن هم بی لطف نیست، اگه شیفت نبودم بیشتر می موندم. جو عروسی حسابی منو گرفته بود.

نازنین مثل لبو سرخ شد ولی بروی خودش نیاورد و حرف رو عوض کرد:

-واسه کمک امروز بی نهایت ممنونم، امیدوارم که بتونم جبران کنم.

بهر روز حسابی کنجکاو شده بود:

-نمی خواین به من بگین جریان چیه؟ وقتی بهناز بهم گفت که باید رول شوهر قلابی رو بازی کنم اولش خنده ام گرفت چون من حاضر بودم شوهر واقعی شما باشم. ولی بعد گفتم به امتحانش می ارزه که خانم دکتر رو مدیون کنم. حالام خیلی خوشحالم!

نازنین با شرمندگی گفت:

-متاسفم که نمی‌تونم چیزی بگم!

بهر روز سرش رو تکون داد:

-اهان فهمیدم، این یه راز نگفتنیه!

نازنین سرش رو پایین گرفت تا بهروز اشکاش رو نبینه.

بارون به شدت می‌بارید و سرو صدایش هول تو دل ادم می‌انداخت. نازنین از پنجره بیرون رو نگاه کردو تو دونه‌های بارون دنبال تیکه تیکه خاطراتش می‌گشت. مهر لباسی رو کوک می‌زد وقتی نازنین رو دید که با حسرت بیرون رو نگاه میکنه پرسید:

-ناز بیرون چه خبره؟ بد نیست مام بدونیم.

نازنین به خودش اومد:

-هیچی داره بارون میاد، من همیشه بارون رو دوست دارم.

-اخه از روزای بارونی خاطرات خوبی داری، تو هنوز فراموشش نکردی!

اه نازنین دلش رو ریش کرد:

-به نظر شما همیشه فراموش کرد؟

نگاه مهربون مهر روی صورتش دوخته شد:

-اگه سعی کنی شاید بشه.

-خیلی سعی کردم ولی حتی کمرنگ هم نمی شه، همیشه قیافه راین جلو چشممه، فکر می کنم با چشماش می خواد منو بسوزونه، خدا شاهده که هر دروغی گفتم به خاطر خودش بوده، به خاطر یه دروغ دست به چند تا دروغ دیگه ام زدم. تا کی ادامه داره نمی دونم ولی خدا خودش از همه بهتر می دونه که نیت بدی نداشتم.

-ولی بدجوری دلش رو شکوندی!

-چاره ای نداشتم، خودم رو شکستم تا اون سرپا بایسته.

-به چه قیمتی؟

بغض نازنین ترکید:

-به قیمت تمام جونم، تمام زندیم.

-دکتر بهروز پسر خوبیه، اگه باهاش ازدواج کنی شاید فراموش کنی.

-شما خودتون بهم گفتین که عشق واقعی هیچ وقت فراموش نمی شه.

-زبونم لال بشه، تو داری خودت رو نابود می کنی.

-تو عشق واقعی یکی میسوزه می سوزه و خاکستر می شه. اینم حرف خودتونه .

دل مهر به درد اومد ولی خودش رو نگه داشت:

-اما دخترم زندگی گاهی اوقات یه جورایی با ادم کنار نمی یاد، مثل اسب چموش رم می کنه، باید باهاش مدارا کنی تا رام بشه.

نازنین بی حوصله تر از این بود که به این نصیحت ها گوش کنه.

-کار من از این حرفا گذشته عمه جان.

حوری لنگان لنگان از اتاق بیرون اومد. نازنین به مهر چشمک زد و حرف رو غوض کرد:

-بهی داره عروسی می کنه من خیلی بهش مدیونم باید واسه اش سنگ تموم بذارم و یه کادوی حسابی براش بخرم.

حوری حسودی کرد:

-خوش بحال مادرش! هر مادری ارزو داره عروسی بچه اش رو ببینه. نه مثل من سیاه روز حسرت به دل بمانه.

نازنین غر زد:

-شمام که باز شروع کردین، تا من میگم مدینه شما کباب میشین.

حوری با این سرزنش خاموش شدتا حسرت دلش فقط خودش رو بسوزونه.

مهندس مازیار نامزد بهناز قدبلند و چهار شونه و خوش قیافه بود و عاشقانه به بهناز که کنارش نشسته بود نگاه می کرد. نازنین و دکتر بهروز عقب نشستند. بهناز از انتخاب خودش راضی بود و مرتب می خندید.

-ناز تو سلیقه ات خیلی خوبه، اگه انگشتر بدی انتخاب کردم بی رودروایستی بهم بگو می دونی که من کج سلیقه ام نمی خوام انگشتر عروسیم بد مدل باشه.

-حرف بی خود زن، تو همه چیزت عالیه! من فقط اومدم که تنها نباشی، اخه دوتا اقا و یه خانم انصاف نیست.

بهرز خندید و گفت:

-گاهی یه خانم واسه یه لشکر اقا کافیه؛ گاهی زیادی هم هست، خدا عاقبت مارو بخیر کنه.

بهناز براق شد:

-بی خودی جانماز اب نکش، می بینم از خانوما دوری می کنی و می خوای مجرد بمونی.

بهرز نگاه معنا داری به نازنین کرد:

-باشه، باشه، همون مثل قدیمی رسته که گفتن گریه دستش به گوشت نمی رسه. من تسلیمم، باقیش رو ببرتو پیرانتز خانم دکتر.

بهناز با ناز از مازیار پرسید:

-شما حرفی ندارین آقای مهندس؟

مازیار مظلومانه نگاه کرد:

-هرچی خانوما بگن درسته، مگه من می خوام اول کار خونه خراب بشم؟ من کلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم.

از حرف مازیار همه خندیدن. بهروز ابروهایش رو بالا برد و به شوخی گفت:

-چه با ! مهندس بد نیست یه کلاسم واسه من بذاری، من همش سرم تو سرم و امپول و دوا بوده، بهتره یکمی دوره ببینم. شاید مثل شما موفق بشم.

بازم همه با صدای بلند خندیدند.

جواهر فروشی عین خونه شادمانی می درخشید. نور چلچراغش چشم رو میزد. بهناز حلقه زیبایی رو دستش کرد و به نازنین نشون داد:

-مرسی ناز که کمک کردی، این خیلی قشنگه !

نازنین خنده ملیحی کرد:

-مثل خودت میمونه، امیدوارم خوشبخت بشی.

بهروز با حسرت و به شوخی گفت:

-خوش بحالت بهی ! بالاخره یه نفر رو تور انداختی.

بهناز چشم گشاد کرد:

-خوبه برادر منی، اگه یه نفر تعریف کن مثل تو داشتم دیگه غمی نداشتم، خوبه نگفتی انداختم ای انداختم.

صدای خنده مازیار جواهر فروشی رو پر کرد:

-اتفاقا از این که توی تورم خیلی احساس خوشبختی میکنم!

بهروز به شوخی اخم کرد:

-من رو بگو که از کی طرفداری می کنم، خائن از اب دراومد!

نازنین خندید و ردیف دندونای سفیدش پید اشد:

-دکتر بجای حسودی کردن زود تر واسه خودتون دست به کار شین.

جواهر فروش نگاه مرموزی به نازنین و بعد به بهروز کرد:

-دکتر اب در کوزه شما گرد جهان می گردین؟

بهر روز شونه بالا داد:

-کسی قبولم نمی کنه وگرنه ما خیلی وقته تو اب نمک موندیم.

حرف بهروز جراتی به جواهر فروش داد و از نازنین پرسید:

-شما ازدواج نکردین؟

نازنین قرمز شد و بهناز دخالت کرد:

-خانم دکتر کسی رو زیر نظر نمی یاره,باکارش ازدواج کرده.

جواهر فروش که دنبال مشتری بعدی بود شروع کرد به بلبل زبونی:

-بالاخره ادم اگه دکتر,مهندس,وکیل و وزیر هم باشه,باید ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده.

نصیحت بی جای جواهر فروش به مزاج نازنین سازگاز نیومد,بهش برخورد و با غیظ گفت:

-حتما نصیحت شما رو فراموش نمی کنم.

مازیار متوجه تغییر رنگ نازنین شدو واسه ختم صحبت جعبه شیرینی رو جلو همه گرفت,چواهر فروش هم خودش رو جمع و جورکرد :

-حالا عروسی مارو دعوت می کنین خانم دکتر؟ این همه تخفیف گرفتن لا اقل یه شام حسابی بهم بدین.

بهناز اب دهنش رو قورت داد:

-وا... جشنی در کار نیست، یه ماه غسل خوب می ریم کیش بعدشم مهندس یه ماشین واسه من می خره که راحت برم و بیام. من کلا با بزن و بکوب و بریز و بیاش عروسی مخالفم، یه مهمونی تو شیراز داریم که اونم خیلی ساده اس! دوست داشتین تشریف بیارین.

بهروز به تایید حرف خواهرش گفت:

-تو عروسی هر چقدر سنگ تموم بزاری باز توش حرفه، یکی می گه زیاد بود، یکی می گه کم بود.

بعد از نازنین پرسید:

نظر شما چیه خانم دکتر؟

نازنین با بی تفاوتی خندید:

-چون هیچ وقت بهش فکر نکردم پس نظری هم ندارم.

رائین تو تراس خونه پدری نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، شلوار لی و بلوز باتنی شیری رنگی پوشیده بود، هنوز خوش لباسی قدیم رو داشت، تنها فرقی که کرده بود موهای شقیقه اش بود که تک و تک سفید شده بود، جا افتاده تر و دختر پسند تر شده بود، نگاهش روی گل های باغچه که زیر بارون خیس شده بودن برق می زد، میخکوب شده بود و گذشت هارو تو دهنش مرور می کرد. بارون همه چیز رو واسه اش زنده کرده بود، اهی از حسرت کشید:

((کاش هنوز بیست سالم بود و بابا و مامانی کنارم بودن))

صدای شیدا خلوتش رو بهم زد:

-سرما می خوری, بیا تو. الان که فصل بیرون نشستن نیست.

رائین برگشت و چشمش روی دختر سه ساله اش چرخید و عصبانی شد:

-نازنین رو چرا آوردی بیرون, لباسش مناسب نیست, مریض میشه.

شیدا پوزخند زد :

-وقتی میبینه باباش بیرون نشسته فکر میکنه کار درسته.

رائین بی اعتنا به شیدا و اسه نازنین بغل باز کرد. دخترک با شیرین زبونی خودش رو تو بغلش جا داد و سفت بغلش کرد و صورتش رو به سینه پدر چسبوند. رائین بوسه بارونش کرد و آوردش تو روی مبل نشست و موهای طلایی دخترک رو نوازش کرد و در سکوت خودش فرو رفت. شیدا با حسرت این صحنه رو نگاه کرد.

شیدا زن جا افتاده و چاق و تقریبا زشتی بود. با گله گفت :

- از وقتی اومدیم ایران همون دو کلام حری رو هم که باهام میزدی دیگه نمی زنی, اخیه چقدر سکوت؟ منم تو این خونه ادمم, دیوار که نیستم.

رائین بی اون که سرش رو بلند کنه مشغول نوازش دخترش بود:

-چی می خوای بگم؟ بگو تا بگم.

-همه زن و شوهرها بهم چی می گن؟می خوای واست کلاس بزارم که حرف زدن یادت بدم؟

-گناه از منه, می دونم ولی می دونی که نمی تونم خودم رو عوض کنم.تهران تمام خاطرات گذشته ام رو تو خودش داره و بیشتر غمگینم می کنه.

شیدا با عصبانیت تو چشماش زل زد:

-واسه چی اومدی ایران؟

نگاه راثین پر از غم شد:

- از غربت بیزارم همیشه بیزار بودم,پدر و مادرم رو از من گرفت, گوشه گوشه هاش واسه ام قبرستون بود.

شیدا لب و لوجه اش رو کج کرد:

- الحمدا... که تهرون واسه ات گلستونه!

نازنین داشت قهوه درست می کرد. بهناز کنار کانتراشپز خونه ایستاده بود . در چهره اش نگرانی موج می زد,نازنین با دلسوزی پرسید:

-حالا کی می خوای بری؟

بهناز با حالی عصبی گت:

-اگه بشه فردا، اگه نشه، پس فردا. مازیار رو هم با خودم می برم که خیالم راحت باشه. ببخشین که این زحمت رو به تو میدم. بهروز وقتی می رفت ازم قول گرفت که مطبش خالی نمونه، حالا بد بیاری آوردیم.

نازنین سر به سرش گذاشت:

- اگه شوهر دکتر کرده بودی حالا مشکلی نداشتی.

بهناز که خیالش راحت شده بود خندید:

-عوضش می کنم بزار به مازیار بگم بعد....

نازنین با وحشت به صورتش زد:

-خدا مرگم بده، نگب من این حرف رو زدم، تو شوخی هم سرت نمی شه.

نازنین با دوتا نجون قهوه ی گرم از اشپز خونه بیرون اومد و خونسرد روی مبل نشست و پا روپاش انداخت:

-حالا بشین و ماتم نگیر دردت که دوا شد.

-قهوه ات رو بخور تا فالت رو بگیرم. اینم واسه جبران زحمت.

- اگه فالگیر بودی واسه چی این همه درس خوندی تا دکتر بشی.

-عصبانی شد:

نازنین رو چرا اوردی بیرون، لباسش مناسب نیست ،مریض میشه.

شیدا پوزخند زد:

وقتی میبینه باباش بیرون نشسته فکر میکنه کار درستیه.

رائین بی اعتنا به شیدا واسه نازنین بغل باز کرد. دخترک باشیرین زبونی خودش رو تو بغلش جا داد و سفت بغلش کرد و صورتش رو به سینه پدر چسبوند. رائین بوسه بارونش کرد و آوردش تو. روی مبل نشست و موهای طلایی دخترک رو نوازش کرد و در سکوت خودش فرو رفت. شیدا با حسرت این صحنه رو نگاه کرد. شیدا زن جا افتاده و چاق و تقریباً زشتی بود. با گله گفت:

-از وقتی اومدیم ایران همون دو کلام حرفی رو هم که باهام میزدی دیگه نمیزنی، اخیه چقدر سکوت؟ منم تو ای خونه ادمم، دیوار که نیستم.

رائین بی اونکه سرش رو بلند کنه مشغول نوازش دخترش بود:

- چي مي خواي بگم؟ بگو تا بگم.

- همه زن و شوهرها به هم چي ميگن؟ ميخواي واسه ات کلاس بزارم که حرف زدن يادت بدم؟

- گناه از منه، میدونم ولي میدوني که نمیتونم خودم رو عوض کنم. تهران تمام خاطرات گذشته ام رو تو خودش داره و بیشتر غمگینم میکنه.

شيدا با عصبانيت تو چشماش زل زد:

-واسه چي اومدي ايران؟

نگاه رئين پر از غم شد:

-از غربت بيزارم هميشه بيزار بودم، پدرم و مادرم رو از من گرفت،

گوشه گوشه هاش واسه ام قبرستون بود.

شيدا لب ولوچه اش رو كج كرد:

-الحمد... كه تهرون واسه ات گلستونه!

نازنین داشت قهوه درست مي كرد. بهناز کنار كاتر اشپزخونه ايستاده بود. در چهره اش نگراني موج ميزد، نازنين با دلسوزي پرسيد:

حالا كي ميخواي بري؟

بهناز با حالي عصبي گفت:

-اگه بشه فردا، اگه نشه، پس فردا. مازيار رو هم با خودم مي برم كه خيالم راحت باشه. بيخشين كه اين زحمت رو به تو ميدم. بهروز وقتي ميرفت ازم قول گرفت كه مطبش خالي نمونه، حالا بد بياري اورديم.

نازنين سر به سرش گذاشت:

-اگه شوهر دكتر كرده بودي حالا مشكلي نداشتي.

بهناز كه خيالش راحت شده بود خنديد:

-عوضش ميكنم، بذار به مازيار بگم بعد...

نازنين با وحشت به صورتش زد:

-خدا مرگم بده، نگي من اين حرفو زدم، تو شوخي هم سرت نميشه.

نازنين با دوتا فنجون قهوه گرم از اشپزخونه بيرون اومد و خونسرد روي مبل نشست و پا رو پاش انداخت:

-حالا بشين و ماتم نغير، دردت كه دوا شد.

-قهوه ات رو بخورتا فالت رو بگيرم. اينم واسه جبران زحمت.

-اگه فالگير بودي واسه چي اين همه درس خوندي تا دكتر بشي.

من مال و منالي تو دکتري نمي بينم...حالا حال مامانت خيلي بده ؟

بهناز دوباره ياد مادرش افتاد و قيافه اش تو هم رفت و چشمانش پر از اشك شد:

-قندش رفته بالا، کليه هاش مشکل پيدا کرده، بهروز نيست اگه منم نباشم خيلي بد ميشه.
بيچاره مامانم دو تا بچه دکتري داره وسزش بي کلاسه.

-حالا قهوه ات رو بخور بينم چي ميشه؟ من که نمي تونم جاي دکتري متخصص ويزيت کنم.

بهناز قهوه اش رو جرعه جرعه خورد وبا التماس نگاهش کرد:

-فقط دو روز چون دکتري منظمي خودش رو ميرسونه، اونم از شانس من مادرش مريض شده رفته
خرم اباد، من و تو سياهي لشکریم.

چيزاي ساده رو که ميتونيم درمون کنيم، زيادي هم خودمونو دست کم نگير.

نازنين با خونسردي قهوه ميخورد و بهناز با حرص گفت:

-قهوه خورم نيستي.

ودستمالي بهش داد.

-فنجونت رو برگردون رو اين.

نازنين فنجون رو دمر کرد:

-خوبه نمرديم و دڪتر فالگير هم ديديم. حالا برنامه ات چيه؟

-بايد برم شيراز.

-من به برادرت بدهكارم بابت اون شب عروسي، باشه ميرم مطب تا هر چند روز كه دڪتر منظمي نيومد اون جا رو خالي نمي دارم، خودت رو دق مرگ نكن.

برق شادي تو چشماي بهناز درخشيد.

-راستش ميترسم دڪتر منظمي خودش رو نرسونه از تو كه

مطمئن بودم ولي ميترسيدم خسته بشي، اگه تو رو نداشتم چي ميشد؟

نازين به شوخي لب ورچيد:

-كاري نكن كه خودمو لوس كنم.

-بيچاره بهروز اين همه درس خونده، حقشه كه يه كمبي بگرده، درس خواندن زياد مخ ادم رو داغ ميكنه، مخصوصا اگه ادم رو تو اب نمك گذاشته باشن و جواب سربالا بهش داده باشن.

-اگه با مني قهر ميكنم و مطب نميرم!...ولي بي شوخي اين همه درس خونديم كه چي بشه؟ اول ميگيم تخصص ميگيريم بعدش فوق تخصص ميگيريم و بعدشم خدا ميدونه، هزار ادا و اصول.

-نگو كه چشمم سياهي رفت...

-من دیگه درس نمی خونم، این اخرشه قبول شدم شدم، وگرنه ولش میکنم.

-همه همین رو میگن، شاهنامه اخرش خوشه.

-دفتر و دستکم رو می برم تو مطب، امیدوارم مریض نباشه.

-صحبت بی وفایی نکن، اگه مریض نباشه نون ما اجر میشه، باید دعا کنیم مریض باشه و خدا شفا بده.

مهر که یه گوشه ای نماز میخوند سلام نماز رو داد و سجاده اش رو جمع کرد، نازنین خبرا رو بهش داد:

-عمه چند روز قراره برم مطب پس بعد از ظهرها تنهائین. رو این هفته رو صبح کاری حساب نکنین.

مهر با تاسف گفت:

پس برام چندتا کتاب جور کن که سرم گرم بشه. فقط کتاب میتونه بدون ازار کنارم باشه، نه خر خر میکنه و نه تنش بو میده. دندون مصنوعی هم نداره که شب بالا سرم تو لیوان بذاره.

هر سه خندیدن و نازنین فنچونش رو دست بهناز داد:

-فالم رو بگیر ببینم.

قیافه بهناز دیدنی بود:

-دشت نگرفته؟ کي فال ميگيره؟ حالا چون تويي باشه.

بهناز با قیافه اي به ظاهر متفکر فنجون رو بالا و پايين و اين ور و اون ور کرد:

-تو فنجونت يه مرد قد بلند با ماشين...-

بهناز خيره تو فنجون رو نگاه کرد:

-هان ماشين بنزه که دنبالت مياد.

خنده نازنين اوج گرفت:

-حتماً از هند اومده با ماشين بنز اومده، فردين نبوده؟

بهناز از خنده ريسه رفت و نازنين مشتش را پر از شکلات کرد و با خنده به طرفش پرتاب کرد:

-اينم دشت که بي فيض نموني، ديوونه همچو ادمي رو هر کي گير بياره نکه اش ميذاره
از هند بياد دنبال من .

مطب دکتر بهروز زياد بزرگ نبود، دو تا نيکت و يه ميز منشي که دختر جووني پشتش نشسته بود. پنجره کمي باز بود و پرده از حرکت باد تگون ميخورد. خانم واقايي با بچه هاشون منتظر ويزيت بودن.

درباز شد ورائين و شيدا با دخترک مو بورشون وارد مطب شدن.

رائین که دخترک رو سخت تو بغل گرفته بود و به خودش فشار می داد با اخم های گره خورده و ظاهر پریشون جلو میز منشی ایستاد و سلامی پر از نگرانی کرد:

-الحمد... که آقای دکتر تشریف دارن؟

-امشب خانم دکتر هستن نه آقای دکتر.

- فرقی نمی کنه. دکتر که زن و مرد نداره، چیز مهمی نیست. دختر ما یه کمی تب داره. وقت قلبی هم نداریم.

- بفرمایین بشینین.

دخترک وسط رائین و شیدا نشست. کت و شلوار اسپرت رائین با شال گردن مناسب جلوه زیبایی داشت. قامت بلند و مردونه اش بعد از این همه سال در به دری هنوز جذاب بود و شیدا با چشمای ریز و هیکل چاق کنارش یه وصله ی ناجور بود. منشی از شیدا پرسید:

- اینجا پرونده دارین؟

- تازه اومدیم ایران، اولین باره که این جا می آیم. همسایه شما هستیم.

منشی با خوشرویی تحویلشون گرفت :

- یکی تون بره تو ، یکی پرونده درست کنه.

رائین همراه دخترک از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت و شیدا جلوی میز منشی ایستاد .
دخترک شروع به گریه کرد و به انگلیسی گفت:

- With mammy (با مامانم)

رائین طاقت بی تابی و اشکهای دخترک رو نداشت برگشت و شیدا واسه اش بغل باز کرد و با هم وارد اتاق دکتر شدن و رائین مشغول پرونده سازی شد.

نازنین با موهای دخترک بازی کرد:

- چه دختر خوشگلی! اسمت چیه؟

دخترک فقط نگاه کرد، شیدا به انگلیسی به دخترک حالی کرد که به دکتر سلام کن. بچه با چشمهای قشنگش نگاه کرد:

- Hello

دخترک چشم نازنین رو گرفته بود:

- فارسی بلد نیست؟

شیدا با مهربونی دست گرم دخترک رو نوازش کرد:

- می فهمه ولی نمی تونه حرف بزنه تازه اومدیم ایران.

- نگفتین اسمش چیه؟ اصلا انقد خوشگلی این بچه منو گرفت که نپرسیدم مشککش چیه؟

- اسمش نازینه. فکر می کنم سرما خورده و تب کرده. من خودم نرسینگ خوندم. روز قبل فکر کردم زیاد مهم نیست . قرص سرماخوردگی بهش دادم و مرتب پاشویه اش کردم ولی تبش قطع نشد که هیچ شدیدتر هم شد. باید دیروز می اوردمش، فکر نمی کردم این طوری بشه.

نازین با مهربونی دسته ای از موهای دخترک رو کشید:

- لطفا روی تخت معاینه بنشونینش تا معاینه اش کنم.

شیدا دخترک رو روی تخت نشوند و نازین غیرارادی بوسه ای به صورت مهتاب دخترک زد:

- دهنش رو باز کن.

دخترم مات به مادرش نگاه کرد و شیدا حالیش کرد و اونم با ترس و لرز دهنش رو باز کرد . نازین با قاشقک چوبی ته حلقش رو دید . بعد پشت و سینه اش رو معاینه کرد و براس درجه تب گذاشت. با دقت به درجه نگاه کرد:

- تبش بالاست. اگه بی قراری می کنه حق داره، براس دارو می نویسم ولی یه آزمایش هم می نویسم که انجام بدین و جوابش رو بیارین تا مطمئن بشم فقط سرما خورده.

شیدا چشمای پر از اضطرابش رو به نازین دوخت:

- یعنی ممکنه چیز دیگه ای باشه؟ پدرش دمار از روزگار من در می آره.

نازین با تعجب گوش کرد:

- امیدوارم که نباشه ولی مگه بچه هر دوی شما نیست؟ تازه مگه مریضی بهش تزریق کردین؟

شیدا فقط آه کشید و نازنین پرسید:

- دفترچه دارین؟

شیدا در حالی که کفش های دخترک رو پاش می کرد گفت:

- نه خانم دکتر نسخه آزاد بنویسین. پولش مهم نیست.

- نازنین چی؟

شیدا مکثی کرد و گفت:

- بشکوفه.

نازنین مشغول نوشتن شد. شیدا تو دلش گفت: "بچه مال منه، همه چی که مال رائین نیست. بذار یه دفعه پشت اسم این بچه فامیلی من باشه. دلم این جورى خنک میشه."

شیدا بچه به بغل عازم رفتن شد و دخترک واسه نازنین دست تکون داد. بیرون اتاق رائین از اضطراب پا به پا می کرد و مرتب سیگار می کشید. با دیدن دخترک سیگارش رو خاموش کرد و بغلش کرد. دخترک به گردنش اویزان شد. شیدا با حسرت نگاه کرد:

- شما برو تو ماشین، من دواهاش رو می گیرم. خودمم یه چیزایی می خوام.

رائین صورت دخترک رو بوئید و بوسید:

- عزیز بابا!

نازنین پشت میز نشست و به دخترک فکر می کرد. صدای آشنایی به گوشش خورد. گوش تیز کرد و لرزه به جانش افتاد. با دست شقیقه هاش رو فشار داد و اه کشید:

"ممکن نیست، داری دیوونه می شی! اون کجا اینجا کجا؟"

دیوونه وار از جا بلند شد و در رو باز کرد و بیرون رو نگاه کرد. منشی متعجب شد:

- خانم دکتر مریض نداریم می خواین تعطیل کنین؟

نازنین از رویا بیرون اومد و ناامید سرش رو تگون داد:

- آره می تونی بری.

نازنین زیر بارون بدون چتر قدم می زد. اجازه داد بارون تموم غصه های دل جوونش رو بشوره. دست هاش رو تو جیب پالتوش کرده بود. هوا سرد بود و نفس هاش بخار مانند شده بود یقه بارونیش رو بالا داده بود. باد زوزه می کشید و پوست صورتش رو شلاق می زد، فکر کرد:

"خیلی سال گذشته، هیچ وقت نتونستم به دقیقه از گذشته رو فراموش کنم، چه قدر این صدا برام آشنا بود، کی بود؟ رائین چرا همیشه تو فکر من قدم می زنی؟"

خودش به خودش خندید؛

"دیوونه داری جنّی می شی!"

روز بارونی کنار رائین به خاطرش اومد و چشم هاش رو پر از اشک کرد. مردی از کنارش گذشت، رفتار نازنین به نظرش عجیب اومد، شونه هاش رو بالا داد:

- طفلی خیلی جوونَهف ولی اختلال حواس داره!

بعد نگاه معنی داری به نازنین انداخت و نازنین از نگاه مرد به خودش اومد!

شیدا مشغول اتوکشی بود، رائین لبش رو روی گونه بچه گذاشت

گرمای صورتش نگرانش کرد و با عصبانیت سر شیدا داد زد :

- بچه داره تو تب می سوزه تو داری اتوکشی می کنی!

شیدا همون طور که سرش پایین بود جواب داد :

- لباسای خودت رو دارم اتو می کنم

- سرم به گور ، بیا بچه رو پاشویه کن جواب آزمایش کی حاضر میشه ؟

شیدا خونسرد اتو رو خاموش کرد :

- بی خودی شلوغش نکن من تو بیمارستان این قدر مریضای جور و واجور دیدم که چشم و گوشم پره . آزمایشش پس فردا حاضر می شه ، خودم می رم می گیرم... دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردی ؟ خوش به حال وقتی که حرف نمی زنی!

رائین ساکت شد ، صداس آروم تر شد :

- این بچه با همه ی آدمایی که تو دیدی فرق می کنه این عمر منه ، جون منه

- مثل این که بچه منم هست این رو که یادت نرفته ؟

رائین بچه رو بیشتر به خودش چسبوند . چند دقیقه بعد شیدا با لگنی پر از آب ولرم کنارش اومد و پاهای کوچیک بچه رو توش گذاشت و آروم آروم رو پاهاش آب ریخت . رائین سرش رو خم کرد و موهای طلایی دخترک رو عاشقانه بو کرد.

حوری سرش رو با خلال کردن پوست پرتقال گرم کرده بود.

حشمت با چایی گرم مشغول بود. مهر خودش رو تو ژاکت سخت پیچیده بود

- حالا مطمئنی خودش بود ؟

به حشمت برخورد :

- عمه جان خودم با همین دو تا چشمام دیدم . البته عوض شده بود ولی هنوزم خوش قد و بالا و خوش تیپه ف من اونو خوب می شناسم

مهر با افسوس گفت :

- اون ظاهر و باطنش خوب بود

حوری با یادآوری گذشته تو غصه ها غرق شد :

- تنها بود ؟

حشمت سر تکون داد :

- آره مثل این که عمه جان اونو بهتر از ما می شناسه

مهر سرفه خشکی کرد :

- حالا چرا نرفتی سلام علیک کنی ؟

حشمت سر به زیر انداخت و قرمز شد :

- روم نشد راستش ترسیدم تحویل نگیره و خیط بشم

حوری نالید :

- هر چی داریم از اون خانواده اس ، هر جا هستن خدا پشت و پناهمان باشه فقط همین دعا کردن از دست من برمیاد ولی اونا خیلی کارا واسه ما کردن

حشمت حسرت خورد که :

- چه ماشینی داشت ! برقش چشم آدم رو می زد. جلو شهرداری دیدم سوار شد و رفت

مهر باور نکرده بود واسه این که مطمئن بشه پرسید :

- تو که اون رو ندیده بودی چه طوری شناختیش؟

حشمت آب دهانش رو قورت داد :

- بابا چند دفعه منو برده بود خونه تیمسار . اون موقع چهارده پونزده سالم بود. ازش خوشم نمی اومد لجم می گرفت که چرا اونا باید اون جور باشن و ما این رقمی ؟ ناکسا عجب خونه و زندگی باحالی داشت ف همه اش مال همین یه دونه پسر می شد. همیشه آرزو می کردم کاش جای اون بودم !

اسمش یادم رفته ، چند وقتی هم قایمکی تو خونه مون خودمو جای اون فرض می کردم ، مثل اون راه می رفتم

حوری آه کشید :

- روله خدا بهتر می دانه به کی چه بده و چی نده . ملک شیر خدایبامرز همیشه می گفت خدا می گه یه وقتی از کار بنده هام خنده ام میگیره. کسی رو که من بالا می برم جمع می شن بزمن زمین و کسی رو که زمین می زنم با طناب می خوان بکشن بالا. حتما صلاح و مصلحتش این بوده که اونا تو ناز و نعمت باشن و ما تو نکبت

مهر افسوس خورد :

- کاش باهاش حرف می زدی و مطمئن می شدی که خودشه و از بقیه سراغ می گرفتی.

حشمت دلخور شد و گفت :

- یعنی دروغ می گم؟ به علی خودش بود. سر شاهرگم شرط می بندم ، همون چشما ، همون صورت فقط به کمی موهای شقیقه اش سفید و سیاه شده بود . پول نمیداره اونا پیر بشن.

حوری حرف رو عوض کرد :

- حالا شهرداری یشت چی گفت ؟ سنگ چند منه جلو پات انداخت ؟

- به هفته دیگه جواب می دن

مهر چشماش رو بست و قیافه راین رو تو خیالش دید :

- لعنت به شیطون ! خدایا به داده ها و نداده هات شکر ، خوبه نازنین نیست وگرنه بچه دوباره داغش تازه می شد و زخمش سر باز می کرد.

تو خونه راین انگار مرده پاشیده بودن . از سکوت مطلق غم تلمبار می شد. بچه روی کانپه خوابش برده بود. راین کنارش نشست و با دست ، پاش رو نوازش می کرد. شیدا ورقه آزمایش به دست وارد شد و راین با هزار تا فکر و خیال منتظرش بود.

- چی شد ؟ می داشتی خودم برم. خیلی دیر کردی.

شیدا با خونسردی گفت :

- خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

در واقع تو دلش دعا می کرد که به خیر گذشته و تا حالا فامیل بشکوفه رو که رو بچه گذاشته ندیده. راین دوباره پرسید:

- آزمایش چی نشون داده؟

شیدا نمی خواست نگرانش کنه سعی کرد بازم خونسرد باشه.

- امیدوارم مهم نباشه.

راین با وسواس به بچه نگاه کرد:

- واسه همین تبش قطع نشده، دیشب هر دفعه به صورتش دست زدم گرم بود. نزدیک صبح خوابم برد. صبح هم با گریه اش بیدار شدم و آوردمش تو هال.

گله از صدای شیدا خودش رو نشون می داد.

- تو اجازه ندادی کنار من بخوابه، آخه منم مادرشم، بردیش تو اتاق خودت که چی بشه؟

راین فقط با تأسف به بچه نگاه کرد و سکوت کرد.

مطب دکتر بهروز شلوغ بود، فصل سرماخوردگی و گلو درد بود و مطب از صدای سرفه پر شده بود. چرت خانمی بچه بغل از بی خوابی شب قبل خبر می داد. آقای آروم تو گوش پسر کوچیکش حرف می زد تا درد سرماخوردگی رو فراموش کنه. راین و شیدا روی نیمکت نشسته بودن. دیدن نازنین بی حال از تب راین رو کلافه کرده بود. مرتب دست به پیشونی دخترک که از تب گر گرفته بود می داشت و نگران به چشمای از تب سرخ شده اش نگاه می کرد و حرص می خورد. با غضب رو به شیدا کرد:

- تبش خیلی بالاست! خوبه تو چند سال نرس بودی و این همه بی خیالی، این حماقت بوده که این بچه رو چند روز تو خونه نگه داشتی تا به این روز بیفته.

همه نگاه ها از صدای بلند راین به طرفشون چرخید و شیدا خجالت زده سرش رو پایین انداخت:

- فکر نمی کردم چیز مهمی باشه، مردم دارن نگاهمون می کنن؛ چرا صدات رو بلند می کنی؟ مگه من گفتم مریض بشه!

راین بی اعتنا به اعتراض شیدا پیش منشی رفت:

- بیخشین خانم، می شه ما رو بی نوبت بفرستین تو، دخترم بدحاله می ترسم تشنج کنه. تبش خیلی بالاست!

منشی تو جواب مونده بود، مکثی کرد و بلند گفت:

- اگه مرضا حرفی نداشته باشن واسه من که فرقی نمی کنه.

رائین رو به منتظران کرد:

- من شرمنده همه هستم. می بینین دخترم بدحاله اجازه بدین ما زودتر بریم تو.

هیچ کس حرفی نزد. چند لحظه بعد خانمی به صدا دراومد:

- عیبی نداره یکی دو تا عقب و جلو فرقی نمی کنه. بچه بی طاقته!

رائین سرش رو به علامت تشکر خم کرد و روی نیمکت منتظر نشست و طلب کارانه به شیدا نگاه کرد. شیدا به روی خودش نیاورد و دستی به صورت تب دار نازنین کشید. چند دقیقه بعد که مریض از اتاق بیرون اومد منشی رو به رائین کرد:

- بفرمایین!

رائین بچه به بغل چند ضربه به در زد و وارد شد و سلام کرد. شیدا تو دلش دعا می کرد که بالای برگه آزمایش رو نبینه و قشقرق به پا نشه.

دکتر منظمی ورقه آزمایش رو با دقت نگاه کرد، سرش رو بلند کرد:

- بهتره تو بیمارستان بستری بشه.

چشمای رائین از حدقه بیرون زد:

- چی شده دکتر؟

دکتر منظمی خونسرد نگاهش کرد:

- هیچی! باید یه سری آزمایش کامل تر و دقیق تر روش انجام بشه، تبش اصلاً قطع نشده؟

صداى رائین از ترس می لرزید به زحمت لبش از هم باز شده بود:

- با پاشویه یه کمی پایین می اومد ولی دوباره بالا می رفت.

دکتر منظمی با قاطعیت گفت:

- باید یه عفونتی تو بدنش باشه، تو بیمارستان دقیق تر آزمایش می کنن.

نگاه پریشون رائین دلش رو به درد آورد:

- چیز مهمی نیست من فقط می خوام مطمئن بشم، می تونین تو بیمارستان... بستریش کنین، هزینه اش براتون مهم نیست؟

رائین تندی گفت:

- هر جا که بهترین باشه.

بعد ورقه ای رو که دکتر نوشته بود برداشت و با نگرانی پرسید:

- شمام اون جائین دکتر؟

دکتر منظمی با بزرگواری همدردی کرد:

- نگران نباشین، من خودم فردا صبح ویزیتش می کنم.

وقتی بیرون اومد شیدا از قیافه درهم راین ترسید:

- چی شده؟

راین بی اون که جوابی بده از در بیرون اومد و شیدا مات زده دنبالش راه افتاد. آستینش رو کشید:

- چرا با من حرف نمی زنی، چی شده؟ منم به اندازه تو نگرانم.

راین دستش رو کشید و داد زد:

- باید بستری بشه، صد دفعه بهت گفتم مراقبتش باش، یادت باشه اگه چیزیش بشه زندگی منم تموم می شه.

هر دو با آسانسور پایین اومدن. چند دقیقه بعد نازنین وارد مطب شد، منشی از جاش بلند شد و با ادب سلام کرد. نازنین با خوش رویی جواب داد و پرسید:

- مریض که ندارین چرا تعطیل نمی کنین؟

منشی اشاره ای به اتاق دکتر کرد:

- دکتر هنوز هستن.

نازنین چند ضربه به در زد و با خنده وارد شد و سلام کرد. دکتر منظمی مشغول آویزان کردن لباسش به چوب لباسی بود با دیدن نازنین خندون شد و با خسته نباشین نازنین گل از گلش شکفت.

- گفتم برم اگه کمکی باشه شریک بشم، بهناز خیلی سفارش کرده ولی مثل این که نوشدارو بعد از مرگ سهراب بودم.

- سرمون خیلی شلوغ بود! دکتر بهروز باید حسابی واسه ام سوغاتی بیاره، تا همین چند دقیقه پیش پای شما مریض داشتیم. واسه شمام باید سوغاتی بیاره، بالاخره شمام چند روز زحمت کشیدین.

خنده نازنین چال ملیحی به گونه اش انداخت:

- قابلی نداشت! من که نمی تونم جای دکتر متخصص رو بگیرم.

دکتر منظمی از ته دلش دعا کرد:

- امیدوارم در آینده نزدیک تخصص بگیرین.

نازنین حرف رو عوض کرد:

- مطب خالیه، منشی رو گذاشتین دعا کنه مریض بیاد؟

دکتر منظّمی با صدای بلند خندید:

- گفتم تا همین الان مریض داشتیم یه دختر خوشگلی رو آورده بودن که فارسی بلد نبود. مشکوک به حصبه بود، البته زیاد مطمئن نیستم تو بیمارستان خودمون بستری شد، پدرش گفت تازه اومدن ایران.

- آهان یادم اومد، من براش آزمایش نوشتم. بچه خیلی نازی بود!

دکتر منظّمی یه حرف دو پهلو زد:

- اسمش هم نازنین بود.

نازنین به روش نیاورد.

- اینم شد شغل! همیشه باید از غم و درد مردم دلمون ریش بشه، بعضی وقتا کاری هم ازمون بر نمی یاد.

دکتر منظّمی شوخی کرد:

- اولاً مطمئن نیستم که حصبه باشه؛ دوماً خانم دکتر، بی خود به ما نمی گن فرشتگان سفید پوش، اول توکل به خدا و بعد مریض رو میدن دست ما ولی انصافاً پدر خوش تیپی داشت، دخترک شکل پدرش بود فقط بلوند بود... بگذریم خدا رو شکر که پولدار بودن وگرنه با این اخلاقی که شما دارین باید براشون اعانه جمع می کردین.

کیفش رو برداشت:

- صبر کنین با هم بریم، من شما رو می رسونم.

نازنین مانتو آبی رنگش رو روی مبل انداخت و روی مبل ولو شد. مهر با دلسوزی نگاهش کرد و با یه خسته نباشی محبتش رو نشون داد:

- دیر کردی!

نازنین ماجرای دختر رانین رو با آب و تاب گفت. بعد نق زد که حالم گرفته شد! مهر سر به سرش گذاشت:

- تو که این همه دل گنجشگی، چرا دکتر شدی؟ انشاء... خوب می شه، تازه اگه حصبه هم باشه خوب می شه، عهد قدیم که نیست. خدا نکرده سرطان که نگرفته.

- خوش به حالتون که این همه خوشبینین و خونسرد! کاش من به جای شما بودم.

- من نه عُرْضه تو رو دارم نه لیاقت دکتر شدن رو. ارزونی خودت مادر.
- نازنین از حرف مهر خنده اش گرفت:
- حوری کجاست؟
- خوابیده و من از تنهایی دق کردم، از بس صلوات فرستادم اماما از دستم خسته شدن و رو ترش کردن.
- زنگ تلفن مثل همیشه خلوت به هم زن شد! نازنین گوشه رو برداشت و مژگان با خوشحالی سلام کرد:
- امسال دوست پارسال آشنا خانم دکتر!
- نازنین با شنیدن صدای مژگان غم و غصه هاش رو فراموش کرد و از خوشحالی پر درآورد و خندید:
- خدا منو قربونت کنه، چه طوری عزیزم؟
- با احوالپرسی شما خانم دکتر، اگه من تلفن نزنم شما یادی از فقیر فقرا نمی کنین؟
- این حرف ها چیه؟! به خدا من خیلی گرفتارم...! خیلی وقته ازت بی خبرم، کجا بودی؟
- یک سال و نیم اهواز بودیم، تازه اومدیم تهران و خونه گرفتیم دوست دارم یه روز ناهاری، شامی بیای پیشم. البته فعلاً خونه مامانیم.
- حتماً میام، آدرس بده.
- مژگان آدرس داد و نازنین گفت:
- تو اولین فرصت میام، یه کادو بهت بدهکارم.
- خودت بیا کادو پیشکش. اصلاً نکنه واسه خاطر کادو سراغی ازم نمی گیری... از شوخی گذشته می دونم خسته ای خیلی وقتت رو نمی گیرم به همه سلام برسون.
- وقتی نازنین گوشه رو گذاشت. مهر با تردید پرسید:
- مژگان بود؟
- لبخند نازنین تأیید کرد:
- خودش بود! چه قدر خوشحالم که صدایش رو شنیدم دلم واسه اش پر می زنه.
- خیلی با معرفته! دوستی رو تموم کرده با این که کنارش گذاشتی بازم دست برداشت، هر چی تو ازش فرار کردی اون اومد دنبالت.
- عمه جان خودت می دونی چرا زیاد نمی رم سراغش؟

- این همه سال گذشته همه یادشون رفته.

- امیدوارم این جوری باشه!

- تو این طوری فکر نمی کنی؟

نازنین سعی کرد به چشمای مهر نگاه نکنه می ترسید چشماش رسواش کنه.

- چرا، چرا.

و بلافاصله به اتاقش رفت. مهر وقتی تنها شد با خودش گفت:

«خبر نداره که مجنون به کوی لیلی اومده و داره لیلی لیلی می کنه.»

بیمارستان در سکوت شب خوابیده بود. چراغ اتاق ها خاموش بود غم مریضی و درد تو فضای بیمارستان موج می زد. چراغ اتاق نازنین کوچک روشن بود و خودش سرم به دست روی تخت خوابیده بود. راین روی صندلی کنار تخت نشسته بود و آروم آروم دست بچه رو نوازش می کرد. غرق در خاطرات خودش بود که زنگ تلفن تکونش داد. عین برق گرفته ها از جا پرید و گوشه رو برداشت. شیدا بعد از سلام التماس کرد:

- از خر شیطان بیا پایین و برو خونه. بذار من شب بمونم پیش بچه.

راین با بی حوصلگی نق زد:

- بچه خودمه، خودمم می مونم، تو خجالت نکشیدی فامیلی خودت رو روی بچه من گذاشتی، صبر می کردی وقتی من مردم این کار رو می کردی.

- هر چی تو بگی، غلط کردم! می یام می گم اشتباه کردم.

- چه قدر می خوای مضحکه مردم بشی، آدمی با این سن و سال فامیلی شوهرش رو اشتباه می کنه؟

- بچه نشو راین.

راین گوشه رو گذاشت و شیدا دوباره زنگ زد. شیدا گریه می کرد:

- با کی داری لچ می کنی؟ مگه تقصیر منه؟ مردم به من چی می گن؟ مسخره نیست بگن مادرش رفته خونه خوابیده و پدرش داره شیفت می ده، بیا عزیزم برو خونه، تو هم حالت خوب نیست.

- حرف هیچ کس مهم نیست. هیچ چیز نمی تونه منو از این جا تکون بده.

- باشه هرچی تو بگی، حداقل بیا برو شام بخور بعد بیا. می دونم غذای بیمارستان رو نمی خوری.

- گرسنه نیستم، ممکنه بچه حالش بد بشه، من تا صبح بیدار می مونم.

- دیوونه همیشه حرف، حرف خودته.

و محکم گوشه روی تلفن کوید و از سالن انتظار بیرون اومد و با خودش گفت:

«واسه یه بارم شده بذار این بچه مال من باشه، نازنین بشکوفه.»

و اشک هایش رو با دست پاک کرد.

مژگان ظرف های شسته مادرش رو خشک می کرد، و واسه اش درد دل می کرد:

- نمی دونی نازنین از تلفنم چه قدر خوشحال شد! می دونم دوستم داره ولی نمی دونم چرا ازم کناره می گیره.

مادر مژگان طرّی موی افتاده روی پیشونیش رو کنار زد:

- شاید به خاطر رائینه.

مژگان به دست هاش کرم زد:

- اون که تموم شده.

- یا شایدم فکر می کنه چیزی به گوش شوهرش می رسه.

مژگان دست هاش رو بو کرد:

- چه خوش بو شده! یعنی از دهن من؟ خودش می دونه زپ دهن من خارجیه و خراب نمی شه که شل و سفت بشه.

مادر مژگان از یادآوری گذشته افسوس خورد:

- نگفتم که تو حرفی می زنی که بهت بر خورد. گفتم شاید اون این طوری فکر کنه که زیاد باهات قاطی نمی شه چون دلیل دیگه ای نمی بینم... ولی خودمونیم مادر، شوهرشم دست کمی از رائین نداشت جای برادری خوش بر و رو و خوش قد و بالا بود. دکترم که هست، خیلی هم دور و برش می پلکید و خانم دکتر خانم دکتر می کرد.

- خیلی دلش بخواد، یه زن دکتر گیرش اومده که مثل چلچراغ از خوشگلی می درخشه دیگه چی می خواد؟ مرگ می خواد مرگ موش بخوره... دلم واسه اش خیلی تنگ شده! قول داد حتماً یه ناهار یا شام بیاد خونه مون.

مادر مژگان از فرصت استفاده کرد و به مژگان هشدار داد:

- پس تبلی رو بذار کنار و زودتر خونه ات رو به راه کن. پرده هات رو بزن که آبرومند باشه، حتماً اونا وضعشون خیلی خویه و دارن پول پارو می کنن. یه کاری کن که جلوشون سر به زیر نشی.

مژگان غر زد:

- شمام که... اون این جوری نیست. فقط خودم رو می خواد تازه شم شوهر منم مهندس، عمّله که نیست!

- بلا نسبت عزیزم، من که چیزی نگفتم. الحمدا... دامادم مثل گله، یعنی می گم زودتر جا به جا بشو، اگه بدجوری گفتم ببخشین.

با دمیدن آفتاب و روشن شدن هوا جنب و جوش بیمارستانم شروع شد و آثار زندگی یواش یواش خودش رو نشون داد. فعالیت شروع شده بود. راین بی حرکت روی کاناپه همراه دراز کشیده بود و چشم از سرم دخترش برنمی داشت. تلویزیون اتاق روشن بود ولی راین نه صداش رو می شنید و نه تصویرش رو می دید. فقط تنها صدایی که می شنید چک چک قطره های سرم بود. بچه تکونی خورد و روی دست غلطید. راین به سرعت برق از جا پرید و نگهش داشت.

- نه عزیزم، از این طرف نمی شه بخوابی، سوزن می ره تو دستت.

دخترک خسته شده و شروع به گریه کرد. راین با مهربونی با دست اشک هاش رو پاک کرد. چند ضربه به در اتاق خورد و دکتر منظمی وارد شد. راین بلند شد و سلام کرد، دکتر با خوشرویی جواب داد:

- بچه چه طوره؟

از نگاه نگران راین جوابش رو گرفت:

- یه سری آزمایش می نویسم که همین الان به طور اورژانس انجام بدن. تبش با دوا پایین می یاد.

صدای راین می لرزید:

- خوب می شه آقای دکتر؟

- - مرض لاعلاج که نداره، این فقط یه شک ساده اس، شاید اصلا چیزی نباشه و یه آنژین ساده باشه.

- - آخه من همین یه بچه رو دارم.

- حرف راین دکتر رو سخت به خنده انداخت:

- - مگه بقیه چند تا بچه دارن. الان جوونا خیلی همت کنن زیر بار همون یه دونه بچه میرن نه بیشتر، تازه من هنوز زیر بار ازدواج نرفتم چه برسه به بچه.

- راین شرمنده شد و آروم گفت:

- - این بچه تمام زندگی منه، فقط بچه ام نیست، همه چیز من تو وجود این بچه خلاصه شده.

- دکتر تعجب کرد ولی به روی خودش نیارود و بیرون رفت. راین با عشق پتو رو روی بچه کشید و چند دقیقه بعد پرستاری با وسایل خون گیری تو اتاق اومد:

- - باید ازش خون بگیرم.

- تن راین به رعشه افتاد:

- - من نمی تونم ببینم.

- پرستار با ناباوری و تمسخر نگاهش کرد:

- - از شما بعیده. آقا برین یه پرس دل و جیگر بخورین، لطفا به اتاق پرستاری بگین یه نفر کمکی بفرستن.

- راین از اتاق بیرون اومد و از یادآوری جمله یه پرس دل و جیگر یاد گذشته و تصادف با نازنین افتاد؛ «کاش دل و جیگر دار نمی شدم و باهاش تصادف نمی کردم.»

- صدای جیغ بچه تو راهروی بخش پیچیده بود. رائین با دست گوشاش رو گرفته و چشماش پر از اشک بود؛

- «خدایا این یکی دیگه نه، دیگه طاقت ندارم، تو بزرگی، مهربونی، خودت بهتر می دونی که هر چی طاقت داشتم رو سالهای پیش گذاشتم و تموم شد. این یکی رو واسم نگه دار.»

- انقدر تو خودش بود که متوجه شیدا و چشم های نگرانش نشد:

- - چرا این جا ایستادی، کی پیش بچه اس؟

- رائین با چشم بسته جواب داد:

- - دارن ازش خون می گیرن.

- شیدا هراسون خودش رو به اتاق رسوند. خون گیری تموم شده بود. پرستار داشت رو رگ بچه چسب می زد. با دیدن شیدا به هم نگاه کردن، شیدا صبح بخیر پر اضطرابی گفت و کنار بچه اومد و موهایش رو نوازش کرد و صورتش رو بوسید. پرستار پرسید:

- - دختر شماست؟

- شیدا سر تکون داد، پرستار شوخی کرد:

- - خیلی کولیه، اتاق رو گذاشته رو سرش، اون آقام پدرش بود که دل شیر داشت و رفت بیرون. بهتون تبریک میگم.

- - طاقت دیدن سرنگ و خون گیری رو نداشت و گرنه خیلی هم دل قرص و شجاعه.

- - شوخی کردم دلخور نشین! کار ما طوریه که گاهی اوقات اگه یه شوخی کوچولو هم کنیم از فشار کار خرد می شیم.

- شیدا بی حوصله تر از این بود که به حرف هاشون دقت کنه.

- - مهم نیست، دستتون درد نکنه.

- دخترک با چشم اشکی سراغ راین رو گرفت و پرستار با تعجب پرسید:

- - فارسی بلد نیست؟

- کم و بیش

- خوش به حالش کاش بیاد جای من تو کلاس زبان امتحان بده

هر سه نفر خندیدند و شیدا با غرور به دخترش نگاه کرد

دو سه روز بعد شادی به دل راین برگشته بود کنار نازنین کوچولو نشسته بود شیدا روی لبه تخت نشسته بود و پاهاش رو آویزان کرده بود

- دیدی چیزی نبود پنج هزار تومن نذر کردم واسه کفتر ای امامزاده صالح دونه بخرم تو بدجوری دل ادم رو خالی می کنی وسواس و دلشوره تو به منم اثر کرده و گرنه من بیدی نبودم که از این بادهای بلرزم

راین موهای دخترک را نوازش کرد

-تو نمی دونی من چی می کشم

-هر بچه ای مریضی می شه ادم که نباید خودش رو ببازه و زندگی رو ب خودش و بقیه حروم کنه

تلفن همراه راین زنگ زد راین گوشی رو از روی کمد بغل تخت برداشت و صدای مهندس شیرازی رو شنید که با چاپلوسی سام کرد

-قربان شیرازی هستم حالتون چه طوره ؟

-فعلا بد نیستم

-قربان قصد مزاحمت نداشتم خواستم یادآوری کنم که فردا باید بیاین مدارک رو بگیرین من رفتم نامه رو بگیرم ولی گفتن باید خودتون بیاین شهرداری و گرنه بند بی جهت مزاحم اوقات شریف نمی شدم

راین بی حوصله تر از این بود که با یه سعی می کنم خواست تمومش کنه که شیرازی گفت

-چه ساعتی تشریف می یارین که در خدمتون باشم ؟

راین بعد از کمی مکث ساعت یازده قول داد شیدا سعی کرد با مهربونی با راین ارتباط برقرار کند

-مثل یه پسر خوب برو خونه یه دوش بگیر و بخواب و صبح به کارات برس من این جام حالا که خیالت راحت شده تب بچه هم که پایین اومده

نگاه عاشقانه راین روی صورت بچه میخکوب شد

-حالا تا شب فعلا که این جا هستم این شهرداری هم شده وبال گردن نمی دونم دردشون چیه
که به مهندس شیرازی مدارک رو ندادن

شیدا می خواست هر جور شده اونو از بیمارستان دور کنه

-قانونه دیگه بهتره خودت بری . یه بادی هم به سرت می خوره

باز هم شب و سکوت نه لرزش برگی نه صدای چکاوکی نه حرفی و نه حتی صدای کفشی
شیدا روی صندلی کنار بچه نشسته بود و مجله ای رو آهسته ور می زد نازنین اروم در رو باز کرد
و سرک کشید

-سلام شب بخیر

شیدا مجله رو رها کرد و مشتاقانه ازش استقبال کرد

-سلام از منه خانم دکتر

-حال مریض خوش گل ما چه طوره ؟

-خیلی بهتر شده . الحمدلله ولی باباش حسابی پس افتاده انگار بچه ندیده اس

- پس تنبلی رو بذار کنار و زودتر خونه ات رو روبه راه کن. پرده هات رو بزن که ابرومند باشه، حتما
اونا وضعشون خیلی خوبه و دارن پول پارو می کنن. یه کاری کن جلوشون سر به زیر نشی.

مزگان غر زد:

- شمام که... اون این جوری نیست، فقط خودم رو میخواد تازه شم شوهر منم مهندسه، عمله که نیست.

- بلانسبت عزیزم، من که چیزی نگفتم، الحمدا... دامادم مثل گله، یعنی می گم زودتر جا به جا شو، اگه بدجوری گفتم ببخشین.

با دمیدن افتاب و روشن شدن هوا جنب و جوش بیمارستانم شروع شد و اثار زندگی یواش یواش خودش رو نشون داد. فعالیت شروع شده بود. راین بی حرکت روی کاناپه همراه دراز کشیده بود و چشم از سرم دخترش بر نمی داشت. تلویزیون اتاق روشن بود ولی راین نه صداش رو می شنید و نه تصویرش را می دید. فقط تنها صدایی که می شنید چک چک قطره های سرم بود. بچه تکونی خورد و روی دست غلطید. راین به سرعت برق از جا پرید و نگهش داشت.

- نه عزیزم، از این طرف همیشه بخوابی، سوزن میره تو دستت.

دخترک خسته شده بود و شروع به گریه کرد. راین با ناراحتی با دست اشک هاش رو پاک کرد. چند ضربه به در اتاق خورد و دکتر منظمی وارد شد. راین بلند شد و سلام کرد. دکتر با خوشرویی جواب داد:

- بچه چطوره؟

از نگاه نگران راین جوابش را گرفت:

- یه سری آزمایش می نویسم که همین الان به طور اورژانس انجام بدن. تبش با دوا پایین می یاد.

صدای راین می لرزید:

- خوب می شه آقای دکتر؟

- مرض لاعلاج که نداره، این فقط یه شک ساده اس، شاید اصلا چیزی نباشه و یه انژین ساده باشه.

- اخی من همین یه بچه رو دارم.

حرف رانین دکتر را سخت به خنده انداخت:

- مگه بقیه چند تا بچه دارن، الان جوونا خیلی همت کنن زیر بار همون یه دونه بچه می رن، نه بیشتر، تازه من هنوز زیر بار ازدواج نرفتم چه برسه به بچه.

رانین شرمنده شد و اروم گفت:

- این بچه تمام زندگی منه، فقط بچه ام نیست، همه زندگی من تو وجود این بچه خلاصه شده.

دکتر تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و بیرون رفت. رانین با عشق پتو رو روی بچه کشید و چند دقیقه بعد پرستاری با وسایل خون گیری تو اتاق اومد:

- من باید ازش خون بگیرم.

تن رانین به رعشه افتاد:

- من نمی تونم بینم.

پرستار با ناباوری و تمسخر نگاهش کرد:

- از شما بعیده. اقا برین یه پرس دل و جیگر بخورین، لطفا به اتاق پرستاری بگین یه نفر کمکی بفرستن.

رائین از اتاق بیرون اومد و از یادآوری جمله یه پرس دل و جگر یاد گذشته و تصادف با نازنین افتاد، کاش دل و جیگردار نمی شدم و باهاش تصادف نمی کردم!

صدای جیغ بچه توی راهروی بخش پیچیده بود. رائین با دست گوشاش رو گرفته بود و چشاش پر اشک بود؛

«خدایا این یکی دیگه نه، دیگه طاقت ندارم، تو بزرگی، تو مهربونی، خودت بهتر می دونی که هر چی طاقت داشتم رو سال های پیش گذاشتم و تموم شد. این یکی رو واسم نگه دار.»

انقدر تو خودش بود که متوجه شیدا و چشم های نگرانش نشد:

- چرا این جا ایستادی، کی پیش بچه اس؟

رائین با چشم بسته جواب داد:

- دارن ازش خون می گیرن.

شیدا هراسون خودش رو به اتاق رسوند. خون گیری تمام شده بود. پرستار داشت رو رگ بچه چسب می زد. با دیدن شیدا به هم نگاه کردن، شیدا صبح بخیر پر از اضطرابی گفت و کنار بچه اومد و موهاش رو نوازش کرد و صورتش رو بوسید. پرستار پرسید:

- دختر شماست؟

شیدا سر تکون داد، پرستار شوخی کرد:

- خیلی کولیه، اتاق رو گذاشت رو سرش، اون اقام پدرش بود که دل شبر داشت و رفت بیرون.
بهتون تبریک می گم.

- طاقت دیدن سرنگ و خون گیری رو نداشت وگرنه خیلی هم دل قرص و شجاعه.

- شوخی کردم دلخور نشین! کار ما طوریه که گاهی اوقات اگه یه شوخی کوچولو هم نکنیم از فشار کار خرد می شیم.

شیدا به حوصله تر از این بود که به حرفاش دقت کنه.

- مهم نیست، دستتون درد نکنه.

دخترک با چشم اشکی سراغ راین رو گرفت و پرستار با تعجب پرسید:

- فارسی بلد نیست؟

- کم و بیش.

- خوش به حالش کاش بیاد به جای من تو کلاس زبان امتحان بده.

هر سه نفر خندیدند و شیدا با غرور به دخترش نگاه کرد.

دو روز بعد شادی به دل راین برگشته بود کنار نازنین کوچولو نشسته بود، شیدا روی لبه تخت نشسته بود و پاهاش رو اویزون کرده بود.

- دیدی چیزی نبود، پنج هزار تومن نذر کردم واسه کفترای امامزاده صالح دونه بخرم، تو بدجوری دل ادم رو خالی می کنی، وسواس و دل شوره تو به منم اثر کرد وگرنه من بیدی نبودم که از این بادا بلرزم.

راین موهای دخترک رو نوازش کرد:

- تو نمی دونی من چی می کشم؟

- هر بچه ای مریض می شه، ادم که نباید خودش رو ببازه و زندگی رو به خودش و بقیه حروم کنه.

تلفن همراه راین زنگ زد، راین گوشی رو از روی کمد بغل تخت برداشت و صدای مهندس شیرازی رو شنید که با چاپلوسی سلام کرد:

- قربان شیرازی هستم حالتون چطوره؟

- فعلا بد نیستم.

شیرازی زیور بازی کرد:

- قربان قصد مزاحمت نداشتم، خواستم یادآوری کنم که فردا باید بیان مدارک رو بگیرین. من رفتم نامه رو بگیرم ولی گفتن باید خودتون بیان شهرداری وگرنه بنده بی جهت مزاحم اوقات شریفتون نمی شدم.

رائین بی حوصله تر از این بود که وراجی کنه؛ با یه «سعی می کنم» خواست تمومش کنه که شیرازی پرسید:

- چه ساعتی تشریف میارین که در خدمتون باشم؟

رائین بعد از مکث واسه ساعت یازده قول داد. شیدا سعی کرد با مهربونی با رائین ارتباط برقرار کنه.

- مثل یه پسر خوب برو خونه دوش بگیر و بخواب و صبح به کارات برس، من این جام. حالا که خیالت راحت شده، تب بچه هم که پایین اومده.

نگاه عاشقانه رائین روی صورت بچه میخکوب شده بود.

- حالا تا شب، فعلا اینجا هستم، این شهرداری هم شده وبال گردن، نمی دونم دردشون چیه که به مهندس شیرازی مدارک رو ندادن.

شیدا می خواست هر جور شده اونو از بیمارستان دور کنه.

- قانونه دیگه، بهتره خودت بری، یه بادی هم به سرت میخوره...

باز هم شب و سکوت و سیاهی، نه لرزش برگی نه صدای چکاوکی، نه حرفی و نه حتی صدای کفشی. شیدا روی صندلی کنار بچه نشست و مجله ای را اهسته اهسته ورق می زد. نازنین اروم در رو باز کرد و سرک کشید:

- سلام، شب بخیر.

شیدا مجله رو رها کرد و مشتاقانه ارزش استقبال کرد:

- سلام از منه خانم دکتر.

- حال مریض خوشگل ما چگونه؟

- خیلی بهتر شده! الحمدا... ولی باباش حسابی پس افتاه، انگار بچه ندیده اس.

- پس باید مراقب یه مریض دیگه هم باشین، پرونده اش رو خوندم چیز مهمی نیست، یکی دو روز دیگه مرخص می شه.

- خوشحالم که امشب این جا هستین.

- ما همیشه این جائیم. بیمارستان شده خونه ما، من امشب شیفت هستم اگه کاری داشتین خبرم کنین.

شیدا تشکر کرد و نازنین اروم کنار دخترک اومد و گونه لطیف دخترک رو بوسید. اونم چشمماش رو باز کرد و اروم پلک زد و دوباره چشماشو بست.

بوی خوش قورمه سبزی خونه رو پر کرده بود. امشب تو خونه نازنین همه دور هم جمع شده بودن. حشمت سینی بزرگی رو پاش گذاشته بود وشام می خورد. حوری دست روی چونه اش گذاشته بود و با اشتیاق غذا خوردن حشمت را نگاه می کرد. مهر بافتنی می بافت و نازنین خواب الود چشمماش رو مالید. مهر کش و قوسی به بدنش داد:

- ناز تو که تازه از خواب بیدار شدی شب دوباره چگونه می خوابی؟

نازنین خمیازه ای کشید:

- دیشب شیفت بودم تا صبح تو بخش راه می رفتم، مریض بدحالم داشتیم که بیچاره ام کرد،
انقدر کسر خواب دارم که شب سرم رو متکا نرسیده خوابم می بره. صبح زود هم باید دوباره برم
بیمارستان.

حشمت تند تند قاشقش رو پر می کرد و می خورد و مهر خنده اش گرفت:

- از بس همیشه دیر میای باید تنهایی شام بخوری. حالا یواش بخور، نجویده دلت درد می گیره.
دنبالت که نکردن!

حشمت با دهان پر گفت:

- شام باشه، اونم چیزی که دوست داری. تنها و غیر تنها نداره.

بعد خندید و شوخی کرد:

- یواش بخورم ممکنه سرم کلاه بره. اخه خسته می شم و دست از خوردن بر می دارم.

وقتی آخرین لقمه اش رو قورت داد رو به نازنین کرد و گفت:

- خانم دکتر اگه یه چایی گرمم بهم بدی دیگه میزون میزون می شم.

نازنین واسه چایی ریختن به اشپزخانه رفت. حشمت نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت:

- حالا فقط مونده پولش جور بشه.

یه دفعه یه چیزی یادش اومد:

- راستی امروز تو شهرداری دوباره پسر تیمسار رو دیدم. با هم رفتیم تو یه اتاق، خود خودش بود.

چشمای حشمت پر از حسرت شد:

- امان از اونایی که پول دارن. اونا که از این دردمسرا ندارن. من این دفعه تو شهرداری هفت دفعه دوقلو زائیدم تا کارم درست شد، پولدارا یه شیتیل می دن یکی مثل نوکر می ره دنبال کاراشون و السلام نامه تمام. اکه هی... هر چی سنگه مال پای لنگه، اونم اومده بود. همچین جلوش خم و راست می شن و بله قربان بله قربان می گفتن که ادم تا نا به جاش می سوخت. اونم مثل این که می خواد یه جایی رو بازسازی کنه. اونو نشونده بودن رو صندلی و براش چایی دارچین هم سفارش داده بودن. یه مردی ور دستش بود، خودش می رفت از این اتاق به اون اتاق که نشناختمش کی بود! من بیچاره از این اتاق به اون اتاق حیرون و سرگردون، کشکک زانوم ساییده شد از بس از پله ها بالا رفتم و پایین اومدم. معلوم بود حق حسابش چرب چرب بوده... اگه پول داشته باشه گیری تو کارت نیست.

نازنین چایی رو گذاشت جلوش و به شوخی گفت:

- بفرمایین بخورین و به قول خودتون میزون بشین.

حوری سرزنش بار پرسید:

- این دفعه هم نرفتی سلام علیک کنی، ها روله؟

حشمت با حرص یه قند برداشت:

- از بس لجم گرفته بود دلم می خواست بزخم تو ملاحظش.

حوری از کوره در رفت و پرخاش کرد:

دستت درد نکنه روله این مزد این همه خوبی بود که به ما کردن و لقمه تو دهنمان گذاشتن. اگه سلام علیک می کردی استغفرا...قران خدا غلط می شد؟

نازنین با کنجکاوی پرسید:

- راجع به کی حرف می زنی که حوری این همه طرفداری می کنه؟

حشمت با غیظ گفت:

- پسر تیمسار دیگه!

نازنین بی خیال پرسید:

- کدوم تیمسار؟

که داد حشمت در اومده بود:

- ای بابا... ما تو عمرمون فقط یه تیمسار می شناختیم همونی که بابا تو خونشون کار می کرد و مثل از ما بهترن بودن.

چشم نازنین سیاهی رفت، احساس کرد داره غش می کنه، مهر متوجه حال خرابش شد و بلافاصله حرف را قیچی کرد:

- بسه دیگه کم غیبت مردم رو بکنین. صلوات بفرستین.

شعله بالا رفته بود و تمام دل و جون نازنین رو سوزونده بود. به زحمت از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و در رو بست. دیگه سیل اشک امونش نداد و صورتش رو شست. در جا در جواهری رو باز کرد، عروسک کوچولو با اهنک ملایم چرید. چشمش خیره به چرخیدنش شد و با خودش گفت:

«با تو از دلم حرف می زنم، بی تو به کی بگم بی دلم؟»

روز دوباره شروع شده بود و با تمام بود و نبودها، زشتی و زیبایی هاش. بهتر شدن دخترک شوق زندگی رو تو وجود راین دمیده بود. با دست موهاش رو نوازش کرد. دخترک باعشق دست هاش رو بوسید. همچین به دخترک نگاه می کرد انگار بالاترین معجزه خدا بود. این همه عشق واسه شیدا بی سابقه بود. حسودیش می شد حتی به بچه خودش. صداس در اومد:

- سرمم دیگه لازم نداره، بهش ناهار دادن خورد.

راین همون طور که به بچه خیره شده بود پرسید:

- چند روز دیگه باید اینجا باشه؟

- بستگی به نظر دکتر داره.

خمپازه کشید. راین دلش سوخت:

- تو می تونی بری خونه بخوابی.

- مطمئنی خسته نیستی؟

رائین با سر تایید کرد و شیدا وقتی کیفش رو برداشت یه چیزی یادش اومد:

- راستی یه دوست خوب پیدا کردم، یکی از دکترای اینجاست. هر جا پارتی داشته باشی خوبه، شاید بهتون سر زد تحویلش بگیر، من دوباره صبح میام.

شب بود و بهناز و نازنین تو اتاق پاییون نشسته بودند و حرف می زدند. نازنین از خوب شدن مادر بهناز خوشحال بود. بهناز دست به کمرش برد و کمی ماساژ داد:

- اره وا...، واسه مازیارم خوب شد، یه استراحت اجباری نصیبش شد. این جا همش تو ساختمونه، دیگه یواش یواش شکل ساختمون شده، اونم چند طبقه! از بس پشت تلفن راجع به اهن و گچ و سیمان و کاشی شنیدم دارم فروشنده مصالح ساختمانی می شم.

- خب بالاخره هر کاری عیب و ایرادی داره.

- تو خونه هیچ کمکی به من نمی شه، یعنی کسی نیست که کمک کنه، خوش به حال تو که سر حاضری میری و می یای.

- من رو بختم نشستم و تکون نمی خورم. عمه همیشه می گفت: دخترا رو بختشون می شینن.

- وا... تو یکی از بس نشستی تخم ها جوجه شدن و دارن جیک جیک می کنن. نمی خوای پاشی؟

نازنین یه «نوچ» بلند گفت.

- وقتی سر حاضری می رم و میام دیگه مرگم چیه؟

یه دفعه چشماش گرد شد:

- راستی بهی جون دختر خوشگله رو که بهت گفت یادته؟ امشب نشونت می دم، نمی دونی چه جیگریه؟ ادم دلش غنچ می ره وقتی می بینتش.

- تو که این همه بچه دوست داری چرا شوهر نمی کنی و بچه دار نمی شی!

- بچه مردمو رو دوست دارم بی درسر تره.

- بازم سر حاضری ، زحمتش پای یکی دیگه و تو باهاش بازی کنی.

- جالبه که اسمش هم نازنینه، هم اسم منه ولی اون کجا و من کجا؟

بهناز به ساعتش اشاره کرد:

- پاشو تا دیر نشده بریم نشونم بده، انقدر تعریف کردی که دلم اب شد.

از پاپیون بیرون اومدن و اهسته تو بخش راه افتادن. جلو اتاق نازنین که رسیدن برق اتاقش خاموش بود و اتاق تو سکوت فرو رفته بود. بهناز یواش تو گوش نازنین گفت:

- خوابیدن. خدا رو خوش نمیدار شون کنیم، صبح نشونم بده.

بعد اروم از اونجا دور شدن.

افتاب بال زرينش رو تو اتاق نازنين كوچك باز كرد و اتاق غرق نور شد. انعكاس موهاى طلايى دخترک رو روشن کرده بود و با حسرت به صورت زيباى اون بوسه مى زد. رانين كه خوابش برده بود با زنگ تلفن از جا پريد و خواب الود دستى تو موهاش كرد. تلفن همين طور زنگ مى زد. از صداى زنگ تلفن دخترک چشماش رو باز كرد و با چشم رانين رو جستجو كرد. رانين گوشى رو برداشت و شيدا با نگرانى پرسيد:

- كجايى؟ دلم هزار راه رفت. از خواب بيدارت كردم؟

رانين خميازه اى صدادار كشيده:

- تا نزديكى هاى صبح بيدار بودم.

- بيا پايين من برم بالا، تو برو بخواب، خوابيدن رو اون كاناپه مثل خوابيدن رو صندلى تيغ داره، بيا پايين.

رانين از جا بلند شد و به دخترش نگاه كرد، مژه هاى بلند دختر دوباره اروم روى هم افتاد و خوابيد. اروم پالتوش رو برداشت و از اتاق بيرون رفت و با اسانسور پايين رفت.

- اقا لطفا يه شير به من بدين.

بعد با رخوت جلوى بوفه خودش رو روى مبل ولو كرد. كابوس مريضى دخترش هنوز رهايش نكرده بود. احساس تشنگى شديدى مى كرد. بد غذايى اين چند روزه حالش رو دگرگون کرده بود.

صداى مردى توى سالن انتظار پيچيد:

- دکتر کرمانشاهی، دکتر کرمانشاهی، لطفا به اورژانس.

گوشای راین تیز شد، اه بلندی کشید. کنجاوی به جونش زهر می ریخت. کلافه شده بود. اختیار از دستش در رفته بود. دلشوره عجیبی پیدا کرده بود. پاهایش غیر ارادی به طرف اطلاعات جلو رفت. دو دل شد ولی تصمیمش را گرفت و با صدایی که واقعا می لرزید پرسید:

- بیخشین اقا کجا می تونم دکتر کرمانشاهی رو ببینم؟

مسئول اطلاعات سراپای راین رو برانداز کرد، بالاخره پسندیده شد:

- همین الان پیچ شدن اورژانس. اگه عجله کنین بهشون می رسین.

راین تشکر کرد، قلبش انقدر تند می زد که احساس کرد همین الان از سینه اش بیرون می زنه.

صورتش گر گفته بود و رنگ خون شده بود. با خودش می جنگید؛

«از کجا معلوم اون باشه؟ شاید اقای دکتر کرمانشاهی باشه! اصلا چرا نمی خوام فراموشش کنی؟»

خیلی به خودش فشار آورد تا خودش رو به نرفتن راضی کنه و بره خونه ولی پای رفتن نبود، به سرعت خودش رو به اورژانس رسوند. انگار پاهاش رو با میخ به سنگ های کف زمین کوبیده بودن. مشغول سرزنش خودش بود که نازنین با شنل سرمه ای رنگی که روی روپوش سفیدش پوشیده بود با عجله رفت تو اورژانس.

مثل مات شده ها بی حرکت فقط نگاه می کرد و دست رو قلبش گذاشت و با خدا راز و نیاز می کرد؛

«به چه جرمی باید مجازات بشم!»

مهر چایی دم کرده بود که نازنین وارد شد و کیفش رو روی میل انداخت و با لحنی خسته سلام کرد و رویوشش رو با عجله درآورد. مهر متوجه حال و روزش شد:

- خسته نباشی یه لیوان چایی بخور خستگی در می ره.

- دارم از خستگی می میرم. چایی بورم دیگه خوابم نمی بره، دیشب چند تا مریض بد حال داشتیم. دمار از روزگارمون در اومد. پاهام دیگه نمی تونه هیکنم رو بکشه.

- خدا عوض می ده دخترم، خدمت به خلق خدا پیش خدا با ارزشه.

- ساعت نه، چه قدر زود می گذره! انگار دنبال شب و روز کردن.

- این عمر ماست که می گذره، نادون خوشحال و دانا گریون.

تلفن زنگ زد، نازنین با ترس به تلفن نگاه کرد:

- خدا به خیر بگذرونه هر کی منو خواست بگو نیست. من می رم بخوابم.

به سرعت به اتاقش رفت. بعد از زنگ های پشت سر هم مهر مجبور شد جواب بده با صدای سلام مزگان خنده مهمون لبش شد:

- صبح زود زنگ زدم چون می خواستم برم بیرون گفتم اول با نازنین حرف بزنم و شارژ بشم بعد برم بیرون.

- تازه رسیده؛ گوشه دستت عزیزم.

چند ضربه به در اتاق نازنین زد. نازنین با قیافه وارفته از خستگی در رو باز کرد و مهر از دیدن قیافه دلخورش وا رفت:

- مژگانه عزیزم، دلم نیومد بهش نه بگم.

نازنین با شنیدن اسم مژگان خندون شد.

خوب کردی! واسه اون همیشه هستم.

و به سرعت بیرون اومد و گوشه رو گرفت:

- سلام مژی جون، صبح به خیر صبح که با تو حرف می زنم تا شب خوش بیاری میارم.

- خوب زیون بازی بلد شدی و سر ادم کلاه می ذاری که گله نکنم چرا تلفن نمی زنی... خوب زیاد مزاحمت نمی شم. مامانم فردا شب دعوتت کرده، بیا بینمت بعدا سر فرصت وقتی خونه مون آماده شد با شوهرت بیا.

با شنیدن اسم شوهر دل نازنین لرزید ولی خودش رو کنترل کرد:

- باشه حتما میام.

ارتباط قطع شد و نازنین به مهر گفت:

- فردا شب مهمونم اگه دوست داری تو هم بیا.

- حوری تنهاست چشم و چارش هم خوب نمی بینه ممکنه بیفته دست و پاش بشکنه و دیگه تو جا نشین بشه، خودت تنهایی برو سلام منم برسون. عوض من یه ماچ گنده از صورت مژگان بکن.

نازنین خمیازه ای کشید:

- هرچوری دوست داری من رفتم بخوابم. هر کی زنگ زد بیدارم نکن.

غروب سر در آورده بود و چراغ خیابونا روشن بود. خیابون ها شکل قشنگی به خودشون گرفته بودن. چراغای سر در مغازه ها، منظره زیبایی رو به خاطر ادم می آورد.

شهر غرق نور شده بود . نازنین دستش رو روی زنگ گذاشته بود، چند لحظه بعد در باز شد و مژگان به گردنش اویزان شد غرق بوسه اش کرد. نازنین نفسی تازه کرد و جعبه شیرینی رو به اون دستش داد:

- خفه ام کردی دخترا!

مسعودم دنبال مژگان بیرون اومد و سلام بلند بالایی کرد. نازنین نفس نفس زنان جوابش رو داد و مسعود خندید:

- مژگان ذوق کردنش هم خرکیه.

مژگان چشم غره رفت:

- حالا وقت جواب دادن ندارم باشه بعد.

دوباره نازنین رو بوسید:

- چه طوری خانم دکتر؟ کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم .

- چه طور مگه؟

مژگان دستش رو گرفت و اومدن تو :

- دیروز به مامانم گفتم یعنی می شه بیاد بینمش؟

مسعود دنبال حرف مژگان رو گرفت :

حالا که شما رو دیده منو تحویل نمی گیره . اقلآ یه چایی بهم بده .

مادر مژگان داشت با اشتیاق به اونا نگاه می کرد . ولی با شنیدن حرف مسعود به صورتش زد :

- خدا مرگم بده ، الان واسه ات چایی میارم ، ببخشین اوضاع بدجوری احساسی شده بود و منم
حیرون کرده بود :

مسعود خندید :

- شوخی کردم ، تا شام حاضر میشه من برم یکی از دوستانم رو بینم و ازش متّه بگیرم که پرده
ها رو بزnm و کاشی ها رو سوراخ کنم و آینه دستشویی رو بزnm .

مادر مژگان لیوان بزرگ چایی رو دستش داد و مسعود با قدر شناسی تشکر کرد و ازش تعریف کرد :

- خدا به مادرزنم عمر نوح بده که به فکر منه .

چایی رو تموم کرد و عازم رفتن شد که مژگان پرسید :

- داری میری ؟

مسعود مظلومانه نگاه کرد و مژگان محکم گفت :

- زور برگرد !

مسعود از در بیرون رفت و مژگان قاه قاه خندید :

- خوشحالم که دوزاریش خوب می افته .

مادرش از تو آشپزخونه داد زد :

- بی خودی پشت سر داماد من غیبت نکن .

- واسه خاطر شما چشم .

و با دست به پای نازنین زد :

- دیگه چه خبر؟ زندگیت چطوره؟

نازنی با یک مکث کوتاه خودش رو آماده کرد :

- از زندگی فقط کا رو میشناسم و بس! تو چه طوری؟ راستی چطور تا حالا بچه دار نشدی؟

نیش مزگان باز شد :

- بعد از این که جا افتادیم خیالش رو دارم. یه روزی بهت مژده میدم که داری خاله می شی، تو چرا معطلی؟ فقط واسه من لدب لالایی بخونی.

نازنی سعی کرد آه سردش رو تو دلش نگه داره.

- من وقت ان کارا رو ندارم ولی به امید این که خاله بشم روزشماری می کنم.

- عمه مهر چه طوره؟

- خوبه؛ باور می کنی بودنش تو خونه ما مثل چلچراغ تو شب تاریکه، مثل خورشید خونه رو گرم می کنه، همه کاره اس، اگه یه روز نبینمش دق می کنم.

- چه فایده که حاجی قدرش رو ندونست! یاد اون روزا به خیر همه تو خونه عمه مهر جمع می شدیم و تو و رائین رو جون به سر می کردی.

نازنی یه دفعه بی اختیار از دهنش پرید :

- راستش می دونی که برگشته ایران ؟

مزگان خشکش زد و با کنجکاوی پرسید :

- تو از کجا می دونی؟

نازنی به خودش اومد :

- این جویری نگام نکن می ترسم ، برادرم اونو تو شهرداری دیده بود . مثل این که می خواسته جایی رو بازسازی کنه .

- یعنی همون خونه قبلی رو ؟ اون که مثل یه کاخ بود، حیفه که کوبیده بشه و ازش قوطی کبریت بسازن !

بعد با حسرت ادامه داد :

- خیلی دیر اومده ! نوشدارو بعد از مرگ سهراب چه فایده ای داره ؟

نازنین خودش رو بی تفاوت نشون داد :

- تو رو خدا ول کن ، از گناهم بکذر و ببخشم به امام رضا .

- یعنی دلت نمی خواد اونو ببینی ؟ حتی واسه کنجکاوی نمی خواهی بدونی چه شکلی شده؟چه کار می کنه ؟ دیگه و دیگه ...

نازنین به زور بغض گلویش رو فرو داد و به خودش مسلط شد :

- نه ، این کارا مربوط می شه به آدمای فضول ، خودت می دونی که من از اولم فضول نبودم .

مژگان دست بردار نبود :

- حالا باید دید اون چه نظری داره ؟ می خواد تو رو ببینه یا نه . البته دیگه فایده نداره ، آب تو هاون کوبیدنه .

لج نازنین دراومد :

- ببینم که چی بشه ؟ ما که دیگه کاری با هم نداریم .

مادر مژگان که مشغول غذا درست کردن بود صداس در اومد :

- این سوالا چیه که از خانم دکتر میکنی اون شوهر داره ، این حرف ها گناه داره .

مژگان غر زد :

- اوه ... شمام که ... من فقط گفتم اگر ...

مادر مژگان بزرگ تری کرد :

- فکرشم گناه داره ، حتی حرفشم نباید زد ، برین سرکار خودتون از شوهرای خودتون حرف بزنین

مژگان به نازنین چشمک زد و به مادرش گفت :

- شما همین نیم ساعت پیش گفتین پشت سر داماد من غیبت نکنین.

حرف های مژگان مادرش رو به خنده واداشت :

- خوب بلدی جواب بدی ! امان از اون زبون دراز تو .

نازنی واسه قطع صحبت خندید و گفت :

- اصلا بیا راجع به خودمون حرف بزنینم . راجع به آینده نه گذشته ، مژی جون یه پرده سیاه بکش رو گذشته ها دیده نشه .

مادر تحسینش کرد :

- بی این می گن یه خانم عاقل .

مژگان پقی خندید :

- شک نداشته باش ، اگه عاقل نبود دکتر نمی شد !

شب بیمارستان مثل همیشه پر از غم و درد بود . ساعت هاش تمومی نداشت و شبای پر دردی که همه رو جون به شر می کرد . رائین امشب مثل هر شب نبود .. با نازنین حرف می زد ، دخترک عروسک زیبایش رو روی سینه اش گذاشته بود و رائین به شوخی ازش پرسید :

- عزیزم اسم عروسک جدیدت رو چی گذاشتی ؟

دخترک یه کمی چشمش رو گرد کرد و گفت :

- نازنین .

رائین یکه خورد و رنگش پرید :

- خودت نازنین ، یه اسم دیگه واسه اش بذار .

دخترک عشوه ای به صداس داد و به انگلیسی گفت :

- No nazaneen is good نه نازنین خوبه .

راوین آه سوزناکی کشید و زیر لب نالید :

- همه جا نازنین ، همیشه نازنین ، این نازنین دنیای منو پر کرده .

بعد راضی شد :

- باشه هر چی تو بخوای .

چند ضربه به در خورد و بهناز گوشی به گردن وارد شد و راثین به احترامش از جا بلند شد و سلام کرد . حنده ای لبای بهناز رو پر کرد :

- شب به خیر آقا ، دخترتون چطوره ؟

- خیلی بهتره ولی هنوز تبش کاملاً قطع نشده .

بهناز لپ دخترک رو به شوخی کشید :

- این بچه اومده همه مارو عاشق خودش کنه و بره .

- شما لطف داری .

بهناز نگاه دقیقی به پرونده دخترک انداخت :

- امیدوارم کاملاً خوب بشه ! من امشب شیفت هستم اگه کاری بود خبرم کنین .

وقتی بیرون می رفت راثین دوباره رفت تو خودش و رویاهاش لباس سفید بهناز ، نازنین رو یادش آورد . روی مبل نشست و به فکر فرو رفت .

دوباره ساعت ملاقات و رفت و آمد مردم که به بیمارستان روح زندگی می داد شروع شد . آدما امیدواری که به مریضای نا امید دلداری می دادن و با شیرینی و گل فضا رو عطر آگین می کردن . شیدا کنار تخت نشسته بود و راثین از پنجره بیرون نگاه می کرد . نگاهش مثل نگاه مرده بود و از چشم شیدا دور نموند . با تردید پرسید :

- تو حالت خوب نیست ؟

راوین بدون این برگرده نالید :

- کاش مُرده بودم !

- بچه که بهتر شده ، مشکلی پیش اومد؟

- با توأم ، چی شده ؟ دیشب حال بچه بد بود ؟

رائین همون طور که نگاهش رو به حیاط میخکوب شده بود خونسرد گفت :

- راحتم بذار ، هیچی ازم نپرس ، بذار تو خودم باشم .

- تو سالهاست تو خودتی و من هنوز نفهمیدم اون جا چه خبره ؟

وقتی رائین برگشت و شیدا چشمای قرمز شده اش رو دید ؛ گفت :

- با عزرائیل جشن گرفته بودم ، راحت شدی ؟

شیدا صلاح رو در سکوت دید ولی زیر لب غرید :

- تو روی تمام محبت ها ملافه سفید کشیدی ، بی خودی پرسیدم .

مژگان و مسعود خونه رو مرتب کرده بودند و حسابی از پا در اومده بودن ، امشب نوبت پرده زدن بود و مسعود رو نردبون ایستاده بود و پرده رو مرتب مب کرد . مژگان پایه نردبون رو که لق بود گرفته بود و چپ و راست دستور می داد :

- سمت چپ یه کمی کم چینه .

مسعود چین را به چپ برد:

- خوب شد؟ این به چپ چپ .

مژگان چشمش رو تنگ کرد :

- یه کمی زیاد شد ، یه ذره بده سمت راست .

مسعود از کوره در رفت :

- فکر کردن من بیچاره رو هم این بالا بکن ، این گردن دیگه گردن بشو نیست ، بی پرده باشی بهتره تا شوهر گردن شکسته داشته باشی.

مژگان خندید :

- مزه نریز ، حالا که زحمت کشیدی خوب بکش ، گاو نه من شیرده نباش .

مسعود پوزخند زد :

- دست شما درد نکنه حالا ما گاو شدیم؟

مزگان هولشد و حرفش رو پس گرفت :

- دور از جون تو ، این یه مثله ، یعنی آخر کاری خرابش نکن .

مسعود سر شوخی اش باز شد :

- گور پدر بی زور من صلوات ، چشمم کور ، دندم نرم ، امر امر شماست ، اینم بع راست راست خوب شد ؟ تو پادگانم این همه به راست راست و به چپ چپ به آدم نمی گن .

مزگان چند قدم عقب رفت و پرده رو به دقت نگاه کرد :

- دستت درد نکنه عالی شد !

مسعود پایین رو نگاه کرد :

- حله دیگه ، اگه اومدم پایین دیگه به قیمت طلاق گرفتنم حاضر نیستم بالا بم ها ! بیام پایین ؟

مزگان با صدایی بلند خندید :

- تو هم انگار شاخ غول رو شکستی یه پرده زدی .

- - اینم دستت درد نکنه ! نمک نداره دیگه ، هیچ کاریش نمی شه کرد .

- حالا بشین واسه ات چای و شیرینی بیارم خستگی دریره .

مسعود نشست و کش و قوسی به هیكلش داد تا خستگی در کنه .

- این شد یه حرف حسابی ، آدم به کارگر خونه اش هم یه کم می رسه تا جون داشته باشه کار کنه .

غروب تاریک و غم انگیزی شروع شده بود و نازنی مثل قراول کنار پنجره پاس می داد . پرده رو کمی کنار زده بود، درختای لخت غصه دار کرده بود . حوری زیر پتو می لرزید . استخواناش از سرما خوردگی درد می کرد . مهر برایش سوپ گرم آورد :

- پاشو زن داداش سوپ گرم حالت رو بهتر می کنه .

نازنی با صدای مهر پرده رو کشید و خم شد و دست پشت حوری گذاشت و بلندش کرد و یه متکا پشتش گذاشت :

- از بس به خودش نمی رسه چهل کیلو بیشتر نیست . بدش ضعیف شده ، واسه همسن تند تند مریض می شه .

حوری پس از چند تک سرفه سینی رو از مهر گرفت :

- دستت درد نکنه ... نازنین م یخواد من دوباره جوون بشم ، چروک های صورت منو نمی بینه ، روله پیری که آمد چه بخوای چه نخوای درد بی درمانم میاد سراغت .

نازنین سعی کرد خونسرد باشه :

- یه سرما خوردگی ساده اس ؛ دواها تو درست بخور زود خوب می شی .

حوری ساکت شد و مشغول خوردن سوپ شد . تلفن زنگ زد و نازنین با شنیدن صدای مژگان خنده رو لباش پر شد :

- چه عجب خونه ای !

- شانس من بود که با تو حرف بزنم .

- می خوام شب جمعه دعوتت کنم شام با شوهرت بیای خونه مت . آخه واسه خاطر تو خونه رو مرتب کردم .

نازنین از غصه سکوت کرد و بعد با ناراحتی گفت :

- شاید شیفت باشه ، خودم تنهایی میام .

- دوست دارم با هم بیاین اگه شیفت بود خبر بده یه روز دیگه قرار میذاریم ولی می خوام هر دو با هم بیاین. اگه تنهایی بیای ازت قهر می کنم . مسعود دلخور می شه یعنی قابل نیستیم ؟

نازنین که دوست نداشت مژگان رو برنچونه هول شد :

- باشه ، باشه بینم چی می شه ! بهت خبر میدم .

مژگان جیغی از خوشحالی کشید :

- کلی زحمت کشیدم تا خونه رو قشنگ کنم ، صد تا غراز مسعود شنیدم ، منتظرت هستم. می بوسمت ، به همه سلام برسون .

نازنین گوشی به دست عزای تمام دنیا رو گرفته بود . گوشی رو روی تلفن کوپید . مهر تعجب کرد :

- به نظر مژگان بود ، چی می خواست که رفتی تو هم ؟

نازنی با درموندگی خبر داد که شام دعوتش کرده ، مهر خندید :

- این که دلخوری نداره .

نازنین آه کشید : - عمه جان چه می دونین من چه مصیبتی دارم .

بعد به سرعت به اتاقش رفت و مهر با ناباوری تأسف خورد .

- این دختر با لجبازی زندگیش رو سپاه کرده ، هنوز هم نمی دونه عشق وقتی به قدرت می رسه که سر راهش سنگ ده منه باشه .

وقت صبحانه بود و نازنین و بهناز هر دو تو سالن غذا خوری بودند . بهناز با خیال راحت کره روی نون می مالید و نازنین با خودش در جدال بزرگی بود که چه طوری موضوع رو به بهناز بگه ، دلشوره آمونش رو بریده بود . بالاخره لب باز کرد :

- بهی برادرت کی میاد ایران ؟

لقمه تو دهن بهناز موند :

- مبارکه ، از خر شیطون اومدی پایین که سراغ بهروز رو می گیری ؟دلت تنگ شده ؟

- نه بابا ، فقط می خوام بدونم کی میاد .

- بی منظور؟

- ای بابا تو هم که منتظری یه چیزی از آدم در بیاری.

- کشتی هات غرق شده یا ورشکست شدی !!الحمد.. تو شغل دکتری پولی نیست که آدم از دست بده .

نازنین یه هو سر درددلش باز شد :

- انقدر تو ذهنم گرفتاری های رنگارنگه که این فکرایبی که تو می گی توش جا نمی گیره . حال کی میاد ؟ فقط یه کلمه .

بهناز از لحن تند نازنین جا خورد :

- فرداشب میاد ، مطمئن بتش واسه تو سوغاتی می آره ، حتی اگه واسه من نیاره .

- چرند نگو ، همه سوغاتی ها مال تو ، به شرطی که کمکم کنی ... دوباره مجبورم بهروز رو یکی ، دو ساعت جای شوهرم جا بزنم .

خنده بلند بهناز سالن رو پر کرد طوری که دکتری که پشت میز بغل دستی نشسته بود ؛ کنجکاو شد و گوش تیز کرد ، نازنین هول شد :

- چه خبته ؟ این جا بیمارستانه !

چشمای بهناز از خنده پر از اشک شده بود :

کرد.

مژگان با عشق نگاهش کرد:

-حالا بشین واست چایی و شیرینی بیارم خستگیت در بره.

-این شد یه حرف حسابی. آدم به کارگر خونه اش هم یه کمی می رسه تا جون داشته باشه کار کنه.

غروب تاریک و غم انگیزی شروع شده بود و نازنین مثل قراول کنار پنجره پاس می داد . پرده رو کمی کنار زده بود، درختای لخت غصه دارش کرده بود. حوری زیر پتو میلرزید. استخواناش از سرما خوردگی درد می کرد. مهر برایش سوپ گرم آورد:

-پاشو زن داداش سوپ گرم حالت رو بهتر میکنه.

نازنین با صدای مهر پرده رو کشید و خم شو و دست پشت حوری گذاشت و بلندش کرد و یه متکا پشتش گذاشت:

-از بس به خودش نمی رسه چهل کیلو بیشتر نیست. بدنش ضعیف شده، واسه همین تند تند مریض می شه.

حوری پس از چند تک سرفه سینی رو از مهر گرفت.

-دستت درد نکنه...نازنین میخواد من دوباره جوون بشم،چروکهای صورت منو نمی بینه.. روله پیری که آمد چه بخوای چه نخوای درد بی درمانم میاد سراغت.

نازنین سعی کرد خونسرد باشه:

-یه سرما خورگی ساده اس،دواها تو درست بخور زود خوب میشی.

حوری ساکت شد و مشغول خوردن سوپ شد.تلفن زنگ زد و نازنین با شنیدن صدای مژگان خنده رو لباس پر شد:

-چه عجب خونه ای!

-شانس من بوده که با تو حرف بزنم.

-میخوام شب جمعه دعوتت کنم شام با شو هرت بیای خونه ما.آخه واسه خاطر تو خونه خونه رو مرتب کردیم.

نازنین از غصه سکوت کرد و بعد با ناراحتی گفت:

-شاید شیفت باشه،خودم تنهایی میام

-دوست دارم با هم بیاین اگه شیفت بود خبر بده یه روز دیگه قرار میذاریم ولی میخوام هر دو با هم بیاین.اگه تنهایی بیای ازت قهر میکنم.مسعودم دلخور میشه یعنی قابل نیستیم؟

نازنین که دوست نداشت مزگانو برنجونه هول شد:

-باشه باشه ببینم چی میشه بهت خبر میدم.

مزگان از خوشحالی جیغ کشید:

-کلی زحمت کشیدم تا خونه رو عوض کنم، صد تا غر از مسعود شنیدم، منتظرت هستم. می بوسمت، به همه سلام برسون.

نازنین گوشی به دست عزای تمام دنیا رو گرفته بود. گوشی رو روی تلفن کوبید. مهر تعجب کرد:

-به نظرم مزگان بود..چی می خواست که رفتی تو هم؟

نازنین با درموندگی خبر داد که شام دعوتش کرده. مهر خندید:

-این که دلخوری نداره.

نازنین آه کشید:

-عمه جان چه می دونین من چه مصیبتی دارم.

بعد به سرعت به اتاقش رفت و مهر با ناباوری تاسف خورد.

-این دختر با لجبازی زندگیش رو تباه کرده ،هنوز هم نمیدونه عشق وقتی به قدرت می رسه که سر راهش سنگ ده من باشه.

وقت صبحانه بود و نازنین و بهناز هر دو تو سالن غذا خوری بودند.

بهناز با خیال راحت کره روی نون میمالید و نازنین با خودش در جدال بزرگی بود که چه طوری موضوع رو به بهناز بگه، دلشوره امونش رو بریده بود. بالاخره یخ باز کرد:

-بهی برادرت کی میاد ایران؟

لقمه تو دهن بهناز موند:

-مبارکه، از خر شیطون اومدی پایین که سراغ بهروزو میگیری! دلت تنگ شده؟

-نه بابا فقط می خوام بدونم کی میاد.

-بی منظور؟

-ای بابا تو هم منتظری یه چیزی از آدم در بیاری

-کشتی هات غرق شده یا ورشکست شدی؟ الحمدلله تو شغل دکتری پولی نیست که آدم از دست بده.

نازنین یه هو سر درد دلش باز شد:

-انقد تو مغزم گرفتاری های رنگارنگه که ای فکرایبی که تو می گی توش جا نمی گیره. حالا کی میاد؟ فقط یه کلمه.

-بهناز از لحن تند نازنین جا خورد:

-فردا شب میاد، مطمئن باش واسه تو سوغاتی میاره. حتی اگه واسه منم نیاره.

-چرند نگو، همه سوغاتی ها مال تو، به شرطی که کمکم کنی. دوباره مجبورم بهروزو یک دو ساعت جای شوهرم جا بزوم.

خنده بلند بهناز سالنو پر کرد طوری که دکتری که پشت میز بغل دستی نشسته بود کنجکاو شد و گوش تیز کرد. نازنین هول شد:

-چه خبرته؟ اینجا بیمارستانه!

چشمای بهناز از خنده پر اشک شده بود:

-پس سلام گرگ بی طمع نیست.

نازنین التماس کرد:

-باور کن واسه آخرین باره.

بهناز با تعجب ابروشو بالا داد:

-جالب اینجاست که نه من و نه بهروز نمیدو. نیم واسه چی؟ خب عزیز من یه بارکی شوهر کن و خودتو خلاص کن.

-اگه خواستم شوهر کنم اونم واقعا، حتما خبرت می کنم. حالا بهم قول بده خبرم کنی.

-خب زیاد که بد نیست بهروز چند ساعت خوش میگذرونه و یه شام خوب هم می خوره و چند ساعتی هم گپ می زنه...یه کاریش می کنم.

غرور نازنین جریحه دار شده بود. با چشمای پر از اشک نگاهش کرد: قربون تو.

-قابلی نداره، شاید این کارا جلو چشمتمو گرفت، شاید سر برادر منو به طاق نکوبیدی.

-حالا صبحونه تو بخور الان صدامون می کنن تا ظهر باید گرسنه باشیم.

نازنین کنار دکتر معظمی که نازنین کوچولو رو ویزیت می کرد با اشتیاق تماشاگر شده بود. شیدا با خوشحالی از بهبود بچه جعبه ی شکلات رو جلوشون گرفت. نازنین با خوشحالی گفت:

-خوشحالم که حال مریض خوشگلمون بهتر شده.

پس از معاینه دکتر معظمی با رضایت به شیدا گفت:

-خیلی خوبه، حال شوهرتون چه طوره؟ انقد ناراحت بود که فکر کردم آسمون به زمین چسبیده و قراره دنیا زیر و رو بشه.

شیدا لبخند زد و از راثین طرفداری کرد:

-اینقدر این بچه رو دوست داره که گاهی اوقات دنیا رو فراموش می کنه، فکر میکنه فقط خودشو این بچه روی زمین زندگی میکنن.

نازنین گونه ی دخترک رو بوسید و درجه ی تب رو توی دهنش گذاشت. شیدا بلافاصله گفت:

-قبلا که درجه گذاشتین یه کمی تب داشت.

دکتر بهش اطمینان داد:

-پرونده اش رو خوندم هر خطری بوده رفع شده.

شیدا با خوشحالی گفت:

-خدا رو شکر چون در غیر این صورت پدرش منو محاکمه میکرد

-نازنین با ناباوری گفت.

-چرا شما؟

صدای پر از غصه ی شیدا توی اتاق پر شد:

-وا..خودمم نمی دونم حاضرم خودم سرطان بگیرم واین بچه یه مو از سرش کم نشه !حداقل این که زیر هشت نمیرم ومثل شب اول قبر سوال جواب ندارم0

دکتر خندید:

-انشا..هردوسالم باشین ،یه آزمایش دیگه روش انجام میدیم وبعد مرخص میشه .

نازنین بادقت درجه تب رو نگاه کرد:

-یه کمی تب داره ولی مهم نیست .

بعد هردو از اتاق بیرون اومدن و شید ا رو که زیر لب دعا میکرد، تنها گذاشتن.

هرکسی وضع پریشون راین رو میدید دلشکباب میشد. روی نیمکت سالن انتظار نشسته بود و هزار تا فکر و خیال تو سرش میجنگید و خودش نمیدونست اینجا منتظر چی نشسته؟

((باید این رشته رو پاره کنم، باید این امید دیدن هم نباشه ، کاش از غربت انتظار میپرسیدم میخواد با من چکار کنه؟ آگه دوباره بینمش نمیدونم بازم میتونم جلو خودمو رو بگیرم و جلو نرم یا نه؟ بهترین فکر اینه که بچه رو از اینجا ببرم، به هر قیمتی شده)).

-آقای دکتر منظمی کی تشریف میبرن خونه؟ یک ساعتی میشه که من اینجا منتظرم.

-الان دیگه شیفت عوض میشه ، شما چرا تو بخش باهاشون صحبت نکردین؟

-تو اتاق عمل بودن گفتن دیگه تو بخش نمیان، میرن خونه.

میخواستم باهاشون حرف بزنم.

-از همینجا رد میشن منتظر باشین.

راین باسر تشکر کرد و رفت پشت پنجره. بارون به شدت شلاق میزد و گریه زمین و آسمون رو درآورده بود. با حسرت به دونه های بارون نگاه کرد. چند دقیقه بعد نازنین با بارونی سباز در بخش

بیرون اومد و در بون بر اش سر خم کرد. راتین خشکش زد. دیگه قدرت حرکت نداشت. نازنین تز در شیشه ای بیرون رفت. کنار پنجره اومد و راه رفتن اون رو با تمام وجود تماشا کرد. بیرون در بهروز به استقبالش اومد. راتین رنگش پرید. نفسش گرفت. ((شوهرشه، مال یکی دیگه اس،

حتی دیدنش هم گناهه!))

دکتر بهروز با بودن نازنین کنارش عرش رو سیر میکرد و مرتب شیرین زبونی میکرد. نازنین پرسید؟

-مسافرت خوش گذشت دکتر؟

-جای شما خالی! دیگه واقعا اعصابم از کارو درس مثل فنر به هم فشرده شده بود. یه مسافرت واسه ام لازم بود. شاید همین دوری باعث شده که عزیز بشم و بهناز دعوتم کنه، شایدم واسه سوغاتی؟

اخم نازنین خوشگل ترش کرده بود:

-پشت سر دوست من بد نگین که بهم بر میخوره.

-بیخشین حواسم نبود شما یه روح در دوتا بدن هستین، راستی بهناز گفت، باید یه مهمونی باهم بریم. مهمونی بد نیست آدم رو شارژ میکنه ولی اینکه دوباره باید نقش بازی کنم برام مسئله شده!

نازنین از خجالت سر به زیر شد:

آخرین باره! به خدا خیلی شرمنده ام ولی چاره ای ندارم.

-این چه رازیه! چرا نمیتونین راستش رو بگین؟

نازنین آه کشید و سکوت کرد و فقط گفت:

-مربوط به گذشته هاست دیگه همیشه توش تغییری بدم، لطفا ازم نپرسین چرا؟ نمیخوام بهتون دروغ بگم ولی باور کنین بزرگترین محبت رو در حقم میکنین.

-باشه حالا که اینقدر براتون مهمه حاضرم.

نازنین سرش رو پایین انداخت تا بهروز چشمای پر از اشکش رو نبینه.

-ممنونم، هیچوقت یادم نمیره.

بهروز متوجه نگرانی و عذاب نازنین شد و واسه عوض کردن جو شروع به شوخی کرد:

-امیدوارم هنر پیشه خوبی باشم!

رائین رویدشامبر ساتن قشنگی با گلای تیره پوشیده بود و ظاهرا سرش رو با مجله گرم کرده بود ولی تو سرش غوغا بود. هزارتا فکرو خیال که خودش نمیدونست با کدومش بجنگه تو مغزش رزه مرفت. شیدا از اتاق بیرون اومد و سوال پیچش کرد:

-چرا بچه رواز بیمارستان آوردی خونه؟ اونم با مسئولیت خودت، مگه دیوونه شدی؟ آگه مشکلی نبود خودشون مرخصش میکردن. هر بلایی سرش بیاد ما مقصریم چون تو امضا دادی.

-بچه خودمه، بیشتر از این صلاح نبود اونجا باشه.

0 همچنین حرف میزنه انگار بچه رو از خونه باباش آورده، خب بچه منم هست. خدا کنه اتفاقی نیفته الان که تو اتاق بودم تنش گرم بود، از وقتی اومدیم ایران فقط از آسمون واسه ما بلا باریده.

-تونرسی میتونی ازش پرستاری کنی. از دکترم خواهش کردم یه شب در میون تو خونه ویزیتش کنه.

-چند شب بیاد خونه؟ این کار درستیه؟

-هرچند شب که لازم بود پولش رو من میدم تو چرا دلخوری؟

-فقط پول ، پول، دلم خوشه شوهر دارم.

رائین مظلومانه آه کشید:

-مگه باهات شرط نکردم مگه نگفتم من با گذشته زندگی میکنم، دیوونه ام....

همه دیوونه ها زبونشون بند میاد؟ وقتی خونه ای یه کلمه باهام حرف نمیزنی، من، تو این خونه چکاره ام؟ در مورد کارات با من مشورت نمیکنی، به حسابم نیامی در حقیقت من کلفت خانم نما ولئه بچه ام. همین شاید کمتر ولی نه بیشتر.

حرف های شیدا آتیش به دل رائین انداخت :

- چه حرفی باید بزنم ؟ همه چی از من بخواه غیر از محبت ، وقتی تو دلم پر از سربه چه محبتی می تونم داشته باشم . حق با توه من شوهر خوبی نیستم ، اصلا آدم خوبی نیستم ولی انقدر صادقم که همه رو از روز اول گفتم . خودتم قبول کردی . بهت نگفتم من دیوونه ام ، نگفتم کور و کرم ، احساس ندارم ، همه چی تو من مرده . همه اینارو یکی که گمش کردم برد و رفت بازم حرفی مونده که بگم ؟

شیدا از کوره در رفت .

- اومدی ایران دنبال چی ؟ دنبال کی ؟ اگه دوستت داشت ولت نمی کرد بره شوهر کنه ، مارو آواره کردی که مثل مجنون دنبال لیلی بگردی ، بابا لیلی رفته دنبال دلش ، ولش کن .

رائین خیلی سعی کرد خونسرد باشه :

- می خواستی نیای و همونجا بمونی .

- اگه میموندم نازنین رو بهم می دادی؟

- نازنین تموم زندگی منه ، من با اون نفس می کشم .

شیدا جیغ کشید :

- فکر کردی اگه اسمش رو نازنین بذاری همه چی درست میشه ؟ نه آقا ... این فقط اسمش نازینه ...

- راست میگی نازنین رفت ولی قلب من واسه این نازنین می زنه ، این بهانه ای شده واسه زنده موندنم .

شراره های غضب از نگاه شیدا می ریخت :

- کاش اون موقع که خودکشی کرده بودی به دادت نمی رسیدم ؛ دیگه الان این جا نبودى برام کرکری بخونی و ریشخندم کنی .

چشمای راین از اشک برق زد ؛ مجله رو روی زمین پرت کرد :

- تو چه میدونی من چی میکشم ؟ کاش کمکم نکرده بودی ، تو منو واسه خودت می خواستی ولی من مال خودم نبودم . اینه فرق من و تو .

شیدا تو صورتش براق شد :

- فکر میکنی بیست سالته ؟

راین با افسوس چشم تو چشمش شد :

- عشق من سن وسال نمی شناسه ، من تا آخر عمر عاشقشم . دل که شناسنامه نداره .

نازنین باچشمای پف کرده از گریه مهر رو نگران کرده بود :

- چه ات شده عزیزم ؟ مشکلی پیش اومده ؟

- هیچی !

_ چه ات شده ؟ از من که نمی تونی قایم کنی ! من بزرگت کرده ام ، قدم برمیداری میدونم کجا میخوای بری ، سر بجنونی میدونم چته ؟

آدم اگه غمش رو تو دلش نگه داره دلش میترکه . حرف بزن ببینم چته ؟چند روزه که تو هم و گرفته ای .

صدای گریه نازنین بلند شد . مر با وحشت بهش هشدار داد :

- آروم ، حوری خوابیده عزیزم ، نمی گم گریه نکن ، گریه کن سبک می شی ولی بعدش اگه منو محرم می دونی حرف بزن .

نازنین جلو پاهای مهر نشست و سرش رو روی زانوش گذاشت و اشک هاش دامن مهر رو خیس کرد . مهر آروم آروم سرش رو نوازش کرد . چند دقیقه بعد سرش رو با دست بلند کرد و بوسید :

- عمه ات بمیره که این همه دلت گرفته ! حاضرم جونم رو بدم و تورو تو این حال و روز نبینم ، چی شده گلم ؟

نازنین تو هق هق گریه خودش رو خالی کرد :

- از خودم بدم میاد ، از بس دروغ گفتم از خودم عوقم میگیره ،

دوباره مژگان با شوهر نداشته ام دعوتم کرده و اصرار پشت اصرار که که حتما شوهرت بیاد . دیگه نمی تونم ادامه بدم . من اینکاره نیستم . عمه جان به خدا بار اول تو عروسی صد بار به خودم فحش دادم و خودم رو نفرین کردم ، خدا خودش شاهده که مجبور بودم به خاطر رائین دروغ بیافم ، به خاطر همون یه دروغ باید چند تا دروغ بگم ، تا کی ؟

گریه امونش نداد حرفش رو تموم کنه . مهر با محبت صورت خیسش رو بوسید :

- عزیزم برو راستش رو بگو و خودت رو خلاص کن . هیچی بهتر از راست نیست ، دیگه خیلی سال گذشته ! حتما اونم تا حالا ازدواج کرده ، شایدم چند تا بچه داره ، هر چی تو دلته برو بریز بیرون بذار سبک بشی .

نازنین بریده بریده گفت :

- می ترسم حرفم رو باور نکنن .

- حرف راست حتما به دل میشینه ، حتما باور می کنن . شناسنامه ات رو هم ببر نشون بده ، سند از این بهتر!؟

- نمیدونم چی میشه ؟ این دفعه با دکتر بهروز برم دفعه بعد چی ! چقدر می تونم مژگانو گول بزnm ، اون عزیزترین دوست منه ، به خدا از خجالت نمیتونم تو چشمات نگاه کنم . این شرمندگی داره منو می کشه .

مهر با محبت نصیحتش کرد :

- دخترم با خدا باش و برو ، خودت رو از این پیله دروغ نجات بده .،

نازنین از خوشحالی چند بار صورت مهر رو بوسید :

- حتما میرم عمه جان ، این بهترین راهه ، شما همیشه بهترین ها رو به من میگین .

عصر پاییز بود و دل راثین بیشتر از درختای لخت و بی برگ غصه داشت . دختر کوچکش رو بغل کرده و سخت تو فکر بود ؛

" چطوری می تونم دوباره ببینمش ، اون ازدواج کرده منم ازدواج کردم . اون بی وفایی کرده ولی زندگی خوشی داره ولی من واسه خودم یه جهنم ساختم که باید تا ابد توش بسوزم و بسازم "

صدای زنگ اون رو از حال خودش بیرون کشید . شیدا از تو آشپزخونه داد زد :

- دستم بنده برو بین کیه ؟ شاید مامانم باشه !

رائین نازنین رو که خوابش برده بود آروم روی کانپه گذاشت و یه ملافه روش کشید . دوباره صدای زنگ بلند شد و شیدا داد زد :

- هنوز نرفتی ؛ تو دیگه کی هستی ؟

رائین خونسرد گوشه در بازکن رو برداشت . قلب مسعود از خوشحالی گرپ گرپ می زد :

- سلام آقا رائین .

رائین که صدا رو نشناخته بود کمی مکث کرد :

- شما ؟

مسعود از کوره در رفت .

- بی معرفت من مسعودم ، مسعود یوسفی .

رائین یکه خورد و با عجله گفت :

- الان میام دم در .

چند دقیقه بعد مسعود و رائین پشت در همدیگر رو سخت بغل کرده بودن . مسعود قد و بالای
رائین رو ورنداز کرد :

- بچرخ بینم ، به جون خودم جا افتادی و بهتر شدی ، قیافه ات مردونه تر شده ، باز همون رائین
نامبر وان، دون ژوان شهرتهرون کي اومدي؟ نامرد چرا یه زنگ نزدی؟

رائین قرمز شد:

- شماره ات رو گم کرده بودم.

- خونه رو که گم نکرده بودی!

- نگاه تاسف بار رائین دلش رو به درد آورد و فکر کرد واسه نازنینه که سراغش نیومده.

- باشه، فراموشش کن.

رائین به خودش اومد:

- یه کمی صبر کن برم لباس بیوشم بریم بیرون.

مسعود یه " باشه " گفت و بعد تأکید کرد:

- زود بیا که از خوشحالی جوش آوردم.

رائین به سرعت به ساختمان برگشت و در رو بست. مسعود از این حرکت رائین دلخور شد:

- بي معرفت به تعارف آبدوغ خياري هم نكرد.

چند دقيقه بعد رئين با ماشين آخرين مدلش از خونه بيرون اومد.

مسعود محو تماشايش ماشين شد. وقتي رئين پياده شد، مسعود دور تا دور ماشين چرخ زد:

رئين با آه سردي فقط نگاهش كرد و هر دو سوار ماشين شدن و مسعود شروع به مزه پروني كرد:

- خدا كنه يكي ما رو بينه حداقل يه مانوري بديم.

رئين با آه افسرده اي گفت:

- اين دلخوشي نيماره، تو يه چيزي داري كه من هيچ وقت نتونستم پيداش كنم.

مسعود كه حال رئين رو خوب مي فهميد؛ واسه منحرف كردن فكرش سر به سرش گذاشت:

- اينم نكي از غصه دق مرگ مي شم. يه خونه اجاره اي با يه حقوق كارمندي بخور و نمير ... بگذريم حالا كجا مي ري؟

- نترس نمي دزدمت. مي ريم يه جايي يه چيزي بخوريم و حرف بزيم، مهمون من.

كنار كافي شاپي ترمز كرد:

- اینجا خوبه؟

مسعود خندید:

- پولش رو تو می دی فرقی نداره.

رائین با محبت بهش زل زد:

- هنوز همون مسعود شوخ و شنگ و بی خیال، خوش به حالت!

هر دو پشت میز کنار شیشه نشستند. رائین با حسرت بیرون رو نگاه کرد:

- همیشه دوست دارم جایی باشم که بیرون دیده بشه، از بسته بودن خوشم نمیاد. راستی از کجا فهمیدی که من اومدم؟

مسعود آهنگی رو با انگشت رو میز زد:

- اگه بگم جون تو یا پس می افتی یا شاخ در میاری.

رائین دو انگشتش را به صورت شاخ بالا سرش نگه داشت:

- فرض کن شاخ درآوردم، زودتر بگو.

مسعود کمی مکث کرد:

- مي دونم باور نمي کني ولي به جون مژگان، نازنين گفتم.

دست راتين از زير چونه اش پايين افتاد، چشماش گرد شد و مثل ديوونه ها به مسعود زل زد.
مسعود هل شد:

- گفتم که شاخ در مياري ديگه فکر نمي کردم ديوونه بشي.

راتين من من کرد:

- مگه تو اونا رو مي بيني؟

- خودش رو بعضي وقت ها و شوهرش رو يك دفعه ديدم. پسر خوش تپيه.

آه سينه سوز راتين دلش رو آتيش زد:

- واسه اش آرزوي خوشبختي مي کنم. بيا ديگه حرفش رو نزنيم، باشه؟

خنده مسعود ختم حرف نازنين شد:

- باشه، از خودت بگو. بابا و مامانت چه طورن؟

از شنيدن اسم بابا و مامان صورت راتين منقبض شد و آه کشيد:

- هر دو شون فوت کردن و منو تو اين دنيا تنها گذاشتن.

مسعود باور نداشت چیزی که شنیده درست باشه مات زده نگاهش کرد:

- تسلیت می گم به خدا نمی خواستم با یادآوری گذشته ناراحت کنم و زخمتو تازه کنم. آگه خبر داشتم ازت نمی پرسیدم.

- عیبی نداره، من انقدر تو غربت عذاب کشیدم که هی کلم شده عصاره زجر روزگار.

مسعود واسه دلداري به شونه راین زد:

زندگی مبارزه اس تحمل کن، سعی کن فراموش کنی. یه وقت شادی یه وقت غم، همه اش هم اسمش زندگیه، همه همین طورن، واسه همه می گذره.

بازم غروب غم گرفته پاییز قصه بیداد زمان رو تکرار می کرد و اشک درختا رو درآورده بود. تاکسی نزدیک خونه قدیم راین ترمز کرد و نازنین پیاده شد و از شیشه ماشین به راننده پول داد. بارون داشت کولاک می کرد. انگار جیغ آسمون دراومده بود. نازنین با چتر آروم آروم قدم زنون جلو خونه راین اومد و از دور خونه رو تماشا کرد. چراغ روشن بود و نازنین با حسرت تمام چشم شد. در افکار خودش غرق بود که خودش رو جلوی خونه مژگان دید. انقدر تو فکر بود که مسافت رو نفهمید؛ به خودش یه " دیوونه " گفت و دستش رو روی زنگ گذاشت. " کاش خونه باشن! "

چند لحظه بعد مادر مژگان جواب داد:

- بیا بالا عزیزم.

مادر مژگان با محبت از نازنین پذیرایی کرد:

- چه عجب خانم دکتر بنده نوازی کردی.

- اختیار دارین، دلم واستون تنگ شده بود گفتم برم به تجدید خاطرات بچگی رو بکنم.

- خوب کردی. فردا شب خونه مژگان دعوت داری؟

- قراره مزاحمشون بشم، می شه به زحمتی بکشین و به مژگان خبر بدین بیاد اینجا، می گفت خونه شون نزدیکه.

مادر مژگان به شك افتاده بود ولی به روی خودش نیاورد:

- آره عزیزم دو تا کوچه فاصله داریم، الان خبرش می کنم. از ذوقش غش نکنه خیلی کار کرده.

مژگان از شنیدن خبر مادرش چنان جیغی کشید که مادر گوشی رو به طرف نازنین گرفت:

- انگار نه انگار که شوهر کرده، جون به جونش کنن شیطونه.

نازنین استکان چایی رو روی میز گذاشت:

- از اولشم شخصیت شادی داشت، این که بد نیست آدم وقتی کنارش پیر نمی شه.

مادر مژگان شروع به تعریف از مسعود کرد:

- آخه مسعودم خیلی شوخه، گل بود به سبزه نیز آراسته شد ...

اونا مشغول صحبت بودن که مژگان با کلید در رو باز کرد و بعد از یه سلام کوتاه خودش رو تو بغل نازنین انداخت.

- واي خدا جون چه سعادتتي! هم امروز تو رو ديدم هم فردا قراره بينم.

- حالا بشين راجع به فردا بعداً حرف مي زنيم.

مژگان خودش رو لوس كرد:

- اميدوارم كه نكي نمي ياي كه حسابي ازت مي رنجم. چه طوري خانم دكتر؟ شوهرت چه طوره؟

نازنين سرش را پايين انداخت و ساكت شد. مژگان هول كرد و با نگراني سر نازنين رو بلند كرد:

- چي شده؟ واسه شوهرت اتفاقي افتاده؟

اشك هاي نازنين سرازير شد و مژگان كلافه پرسيد:

- چرا داري گريه مي كني؟ با شوهرت حرفت شده؟

نازنين با لحن گزنده اي حرفش رو قطع كرد:

- انقدر شوهر شوهر نكن، طاقتش رو داري يه رازي رو بهت بگم؟

چشمهاي خيره مژگان بهش زل زد:

- چه رازي؟ جون به سرم كردي!

نازنین مستقیم به چشمهای مژگان نگاه کرد:

- شوهری در کار نیست.

- به این زودی از هم جدا شدین؟

نازنین آه کشید:

- اصلاً شوهر نکردم که جدا بشم.

با این حرف سر مژگان گیج رفت، مادرش هم با تعجب به نازنین نگاه کرد. مژگان با درموندگی نق زد:

- بس کن ناز، تا شاخ در نیاوردم بگو دروغ می گوی! تو آدم رو دست می اندازی.

لحن جدی نازنین آخرین حرف رو گفت:

- به جون تو که خیلی دوستت دارم عینه حقیقته.

- پس اون آقای دکتر؟ ... بس کن ناز اون که تو عروسی من بهت چسبیده بود که در نروی شوهرت نبود؟

نازنین به زور خنده دردناکی کرد:

- نه، برادر دوستم بود. من ازش خواهش کرده بودم که رل بازي کنه و دروغ بگه.

- اوني که تو خونه تون گوشي رو برداشت و گفتي شوهرته اونم دروغ بود؟

- اونم حشمت برادرم بود.

- تو دروغ هم بلدي بگي؟

- اگه راست پیدا نکنم فراوان مي گم، دوست عزيز.

صبر مادر مژگان تمام شد و مؤدبانه دخالت کرد:

- چرا دخترم؟ اين همه بي رحمي از تو بعیده! ...

صبر نازنين همراه با خونسرديش تموم شد و اشك هاش سرازير شد:

- فکر کردم راتين بايد اونجا باشه و درس بخونه، شايد به خاطر من زندگيش رو خراب کنه و خيلي چيزاي ديگه که فقط خدا مي دونه...

مژگان احساس تهوع کرد و رنگش مثل گچ سفید شد و به زحمت گفت:

- آه بازم راز، ديگه دلم از هر چي رازه به هم مي خوره.

- نه به خدا، این طوري قضاوت نکن مژگان دلم مي گيره. این راز داشت قلبم رو مي ترکوند، مجبور بودم هي دروغ سر هم کنم، يه قدم اشتباه که برداري پشتش صد تا قدم ديگه هم بر مي داري که قدم اول معلوم نشه، حالا راحت شدم!

مژگان هنوز باور نداشت، با يه حالت شك و تردید پرسید:

- حالا مي خواي چه کار کني؟ باز چه نقشه اي داري؟

- زندگيم رو مي کنم.

مژگان تأسف خورد:

- بيچاره راتين! چه طوري دلش رو له كردي و انداختي زير پات.

- هر چي بوده گذشته، تو اين چند سال انقدر زجر كشيدم که فکر مي کنم تاوانش رو دادم، ديگه بسه!

- حالا فردا نمي ياي؟

نازنین که خيالش راحت شده بود و احساس سبكي مي کرد از ته دل خندید:

- چرا ولي تنهايي و بدون شوهر دروغی، اگه قبولم داري.

- جل الخالق از دست تو.

شب از راه رسیده بود و دل راین مثل رنگ شب سیاه بود. شب سیاهی که هیچ ستاره ای توش سو سو نمی زد. دختر کوچولوش رو دستش خوابیده بود و راین غرق افکار گذشته بود.

انقدر غرق خودش بود که متوجه نشد شیدا اومده تو اتاق.

- یکی نیست تو این خونه حال منو بپرسه، مردم، زنده ام؟ تو که همه اش تو اتاقی، یا نیستی، اگرم باشی فرقی نمی کنه. خوبه این بچه رو داریم که دلت به اون خوش باشه وگرنه ...

شیدا حرفش رو خورد، راین دنبال حرفش رو گرفت:

- وگرنه مرده بودم و تو راحت می شدی.

- چرا می خوای بمیری؟ آخه تو چته؟ کی درست می شی؟

- اگه بهت بگم هر دقیقه صد بار آرزوی مرگ می کنم، باور می کنی؟

شیدا ادا در آورد:

- چرا که نکنم؟ دیوونه که شاخ و دم نداره.

خونه مسعود و مژگان یه خونه پر از عشق و نقلی بود. تنها آرایش خونه قاب عکس عروسی خودشون بود، با یه دست مبل ظریف. بوی تازگی از وسایل خونه به مشام می رسید. همه چیز خونه تقریباً دو نفری بود. مسعود و مژگان چایی می خوردند و مژگان انگار فتح بزرگی کرده با آب و تاب جریان شوهر قلابی نازنین رو برای مسعود تعریف می کرد و دهن مسعود از تعجب خشک شده بود:

- یعنی تو واقعاً راست می گی؟ نازنین اصلاً شوهر نکرده؟

مژگان با خوشحالی دستهایش رو به هم مالید:

- باور کن! قسم خورد.

- تا شناسنامه اش رو نینم باور نمی کنم. من که سر در نیاوردم چرا این دروغ رو گفت؟ حالا دیگه چرا نمی خواد راین رو ببینه حتی دوست نداره حرفش رو بزنه؟

- شاید بخواد و روش نمی شه، شاید دیگه راین اونو نخواد و هزار تا شاید دیگه.

مژگان ذوق زده گفت:

- از راین بگو چه شکلی شده؟ چی گفت؟

- هیچی بابا... خودش حسابی رو اومده ولی بیچاره بد آورده و پدر و مادرش هر دو مردن.

- خدا مرگم بده! طفلک؛ حالا چه کار می کنه؟

- هیچی! چم چاره می کنه، گفت با خاله اش زندگی می کنه، بیچاره انقدر معرفت داره که واسه نازنین آرزوی خوشبختی می کرد.

برقی تو چشمای مژگان دیده شد:

- اگه حالا بفهمه شوهر نداره چی؟

- کاش این رو زودتر فهمیده بودم و بهش می گفتم!

فکری تو سر مژگان شکل گرفت و از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید:

- بیا به کار قشنگی بکنیم، هر دوی اونا رو دعوت می کنیم اینجا طوری که هیچ کدوم ندونن.

مسعود با تردید نگاهش کرد:

- یعنی همین فردا؟

مژگان چشمش رو تنگ کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- نه... باید مطمئن بشم نازنین دروغ گفته و شوهر نکرده... به قول تو باید شناسنامه اش رو ببینم و بعد این نقشه رو پیاده کنیم.

مسعود از خوشحالی بشکن زد:

- چه شود...! کاش به فیلم بردار اینجا بود و فیلم می گرفت. کی فکر می کرد این طوری بشه.

- دیگه داره قصه شون به جاهای خوب خوب می رسه. من هر دوشون رو دوست دارم، رائین و مثل برادرم، نازنین رو که وای... عاشقشم.

- پس بفرما ما ول معطلیم دیگه.

نگاه پر از عشق مژگان بهش زل زد:

- تو که جای خود داری!

بهناز و نازنین خسته از کار زیاد اون روز تو اتاق پايون روی مبل ولو شدن. نازنین با خیال راحت به بهناز خبر داد که دیگه نمی خواد به بهروز زحمت بده. بهناز که هیچ وقت از کار نازنین سر در نیاورده بود با شک و تردید گفت:

- پس دیگه شوهر قلابی لازم نداری؟

- نه مثل سنگ رو دلم سنگینی می کرد. بهشون گفتم شوهری در کار نیست و خیالم تخت تخت شد. حالا شبا سر راحت زمین می دارم.

- معلوم نیست تو چه نقشه ای داری؟ کاش مهندس معمار شده بودی، وضعت از این بهتر بود، واسه هر نقشه کلی پول گیرت می اومد... طفلکی بهروز از شام مهمونی محروم شد. اون که حاضر شده بود دیگه چرا به همش زدی؟

- دیگه از دروغ گفتن جونم به لبم رسیده بود. بالاخره که چی؟ مرگ یه بار شیون یه بار گفتم و خودم رو خلاص کردم.

- شایدم تو این فاصله یه شوهر واقعی گیرت اومد. آدم از یه دقیقه بعدش خبرنداره.

- بی خودی به خودت وعده نده، هیچ کس بگیر من نیست، انقدر دختر جوون ریخته که من بینشون گم می شم. مگه کسی که بخواد ترشی بندازه.

- شما شکسته نفسی می فرمایین خانم دکتر! شما اراده کنین سر و جون به پاتون می ریزن.

صدای نخراشیده مسئول اطلاعات گوشش رو کر کرد:

-دکتر فریوره بخش سه، خانم دکتر فریور به بخش سه.

نازنین با شیطنت لبخند زد:

-فهمیدن بیکاری و داری حرف های بی ربط می زنی، پاشو برو.

بهناز آه کشید و از جا بلند شد:

-ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم...

طرف های عصر بود و هوا هنوز خیلی تاریک نشده بود. نازنین از پنجره بیرون رو نگاه می کرد، مهر سرش رو با کتاب گرم کرده بود و حوری عدس پاك می کرد. مهر سرش رو از روی کتاب بلند کرد:

-ناز مگه تو مهمون نیستی؟

نازنین برگشت و به بغل خنده تو صورت مهر ریخت:

-چرا! این دفعه با خیال راحت و بدون ترس و لرز.

حوری که از حرفهایش سر در نیاورده بود غر زد:

-آدم نمی دانه به این دختر چي بگه! کاش عقلش سر جاش بیاد و شوهر کنه، منم دستم از گور بیرون نمانه.

-مامان شمام که!... باز از این حرف ها زدین؟

حوری حرفش رو پس نگرفت که هیچ؛ بلکه ادامه داد:

-دروغ می گم؛ بشم بگو تا بدانم، پام لب گوره هنوز گریه و خنده یه بچه رو تو این خانه ندیدم و نشنیدم.

مهر دخالت کرد:

-توکل به خدا، حالا مهمونی رو کوفتش نکنین، تو هم زودتر برو، سفره سلام که نمی خوای بری؟

نازنین با حرص پرده رو کشید:

-باشه، زودتر می رم تا از جلو چشمتون دور بشم و دیگه مردن مردن نکنین.

مزگان با خوشحالی میوه خوری کادوی نازنین رو روی میز گذاشت:

-دستت درد نکنه، خیلی قشنگه!

مسعود هم تشکر کرد:

-اتفاقا همچین چیزی لازم داشتیم ولی چون گرون بود نمی شد بخریم.

مزگان بهش چشم غره رفت:

-نازنین، غریبه نیست؛ ولی پسر خوبه که آدم حفظ آبرو کنه.

نازنین شاد و بی خیال خندید:

-شام عالی بود! مژگان تو دست پخت به این خوبی داشتی و من نمی دونستم.

مسعود دخالت کرد:

-بیشترش کار من بود.

و مژگان با افتخار گفت:

-راست می گه.

مسعود نفس بلندی کشید:

-آخیش!

نازنین با قدرشناسی به هر دو خندید.

-بخشین زحمت دادم.

مسعود سر خم کرد:

-کاری نکردیم، به نفر مهمون که زحمتی نداره! به لقمه کمتر بخوریم درست می شه.

مزگان رنگ به رنگ شد. حرف نازنین به مسعود جرأت داد:

-طفلك چه عذابی تو این مدت کشیده، پدر و مادرش هر دو به رحمت خدا رفتن و تنه‌اش گذاشتن.

نازنین گر گرفت و دلش پر از غم شد؛ هنوزم غم رانین غم اون بود! ولی ظاهرش رو حفظ کرد:

براش متأسفم ولی نمی دونم چرا برگشته ایران؟

مسعود برایش دلسوزی کرد:

-دیگه اون جا کاری نداشته، خاك وطن آدم رو می کشونه خانم دكتر. اتفاقا سراغ شما رو هم گرفت.

نازنین تکون سختی خورد ولی اخم کرد:

-مسعود خان گذشته گذشته لازمه آتیش زیر خاکستر رو هم بزنین؟ بذارین همه چی فراموش بشه.

مسعود ظاهرا قبول کرد:

-هر جور شما بخواین... چشم دیگه حرفی ازش نمی زنیم فقط بگم که خیلی دل شکسته و ناامیده.

نازنین خنده اش گرفت:

-باز که دارین از اون می گین.

مسعودم خندید:

-همه اش همین بود. تموم شد ولی خودمونیم شمام خوب همه رو سر کار گذاشتین، به خدا وقتی شنیدم فکر کردم قصه هزار و یک شبه، اگه من و مژگان قاطی قهرمانای قصه نبودیم باور نمی کردم.

مژگان حرف قشنگی زد:

-تو واقعا قهرمانی! باور کن.

مسعود با نگاه حق شناسی تلافی کرد و بعد به نازنین گفت:

-من هنوزم شك دارم می ترسم ما رو دوباره سرکار گذاشته باشی خانم دکتر.

نازنین خیلی خونسرد بدون اینکه بهش بر بخوره از تو کیفش شناسنامه اش رو در آورد:

-با دیدن شناسنامه ام می تونین مطمئن بشین.

مسعود خجالت نکشید و با ولع تمام صفحه های شناسنامه رو نگاه کرد و به مژگان چشمک زد:

-دیگه واقعا راست می گن این دفعه کلك ملك در کار نیست.

موقع برگشت نازنین حسابی تو خودش بود. دوباره دلش پر از وسوسه دیدار یار شد. نشاطی تازه پیدا کرده بود و تو دنیای تازه ای قدم می زد، با خودش حرف های عاشقانه می زد. با کلید آروم در رو باز کرد و وارد شد. وقتی با چشمای بیدار و منتظر مهر روبرو شد یواشکی سلام کرد و آروم کنارش خزید.

-ببخشین بیدارتون کردم.

-حشمت و حوری تو اتاق خوابیدن...زودتر تعریف کن بینم چه خبر؟خوش گذشت؟مژگان و شوهرش چه طور بودن؟

نازنین روسربیش رو باز کرد:

-همه خوب بودن عمه جان.یه خونه نقلی و پر از عشق داشتن.چشمای مهر از شوق پر از اشك شد:

-اگه دلا به هم گره بخورن و عشق توش باشه می شه تو یه اتاق دوازده متری هم لذت یه کاخ رو برد.تو چی خریدی؟

نازنین که عجله داشت ماجرای راتین رو بگه، تندی گفت:

_ یه میوه خوری خریدم با قیمت مناسب. خیلی هم خوششون اومد! عمه جون یه چیزی می خوام بهتون بگم که می دونم خیلی خوشحالتون می کنه!

مهر از روی تشک بلند شد و نشست و چشم به دهان نازنین دوخت. چشمای نازنین پر از برق عشق بود. با ذوق بی سابقه ای گفت:

_ مسعود رفته راین رو دیده تو همون خونه زندگی می کنه.

_ زن گرفته؟

از شنیدن این حرف دل نازنین هُری پایین ریخت ولی به روی خودش نیاورد:

_ نمی دونم ولی پدر و مادرش هر دو مردن.

_ هی روزگار ... نور به قبرشون بیاره، آدمای نازنینی بودن، حالا بازم خیال داری خودت رو ازیش
قایم کنی؟

نازنین تو فکر فرو رفت:

_ خیلی سال گذشته، شاید دیگه منو نخواد. با اون دروغی که من گفتم حتماً ازم بیزار شده،
گاهی اوقات خرابه ها رو نمی شه آباد کرد.

_ اگه عشق و محبت باشه کوخم می شه کاخ کرد.

_ نمی دونم می تونم بازم حریف دلم بشم یا نه؟ از وقتی فهمیدم اومده دلم مثل کبوتر طرف
خونه شون پر می زنه ولی پراش رو چیدم که نره.

_ به این کبوتر یاد بده رو پشت بوم شون بشینه و واسه ات خبر بیاره.

_ عمه جان شما که منو می شناسین؛ می دونین چه آدم گندی هستم! تازه با اون دسته گلی
که به آب دادم دیگه روم نمی شه تو چشماتش نگاه کنم.

_ با این کارا و حرفا سال های خوب جوونی رو هم واسه خودت خراب کردی هم واسه بچه مردم.

رائین با نازنین بچه می شد، یه طرف هال اون نشسته بود و یه طرف نازنین، واسه هم توپ قل می دادن و هر دو با صدای بلند می خندیدن. از صدای خنده اونا شیدا از آشپزخانه دستکش به دست بیرون اومد و محو تماشای اونا شد. دخترک رو به مادرش کرد و به انگلیسی گفت:

_ دوست داری با ددی بازی کنی؟

شیدا خودش می دونست پوزخندش چه معنای دردناکی داره.

_ موقعی که بخواد با من بازی کنه به جای خنده گریه اش می گیره.

رائین بهش چشم غره رفت:

_ این حرف ها چیه به بچه می زنی؟ اولاً به جای این حرفا تشویقش کن فارسی حرف بزنه، ما الان تو ایرانیم، ثانیاً حرفای خوب یادش بده.

_ تو تا حالا حرفای خوب بهم گفتی؟ ...

نگاه افسرده رائین زهر به جونش ریخت:

_ هر چی خواستی بهت دادم، دیگه چی کم داری؟

_ مهر و محبت کم دارم، اینا رو می خواستم؛ دادی؟ دلم می خواست مثل زنای دیگه شوهرم ناز و نوازشم کنه، کردی؟ آدم با یه تیکه نون سیر می شه ولی دل شکسته رو با چی می خوای بند بزنی؟ تو این چند سال یه کلمه، فقط یه حرف ازت نشنیدم که فکر کنم من یه گوشه دلت جا دارم.

_ تو از یه مرده متحرک انتظار داری چه طوری باشه؟ من سال هاست مُردم، تو همین جوری منو خواستی گولت که نزدم، زدم؟ تازه دل من خیلی وقته جایی واسه تازه وارد نداره، اینو قبلاً هم بهت گفته بودم.

_ فکر کردم اگه خیلی بهت محبت کنم و زندگیت رو بهشت کنم عوض می شی.

_ چه خیال واهی! ... جهنمی رو تو بهشت راه نمی دن، من تمام حرفای عاشقانه ای رو که بلد بودم چال کردم. اصلاً فراموش کردم، تو از منی که بال ندارم می خوای پرواز کنم؟ می شه؟

چشمای شیدا از شنیدن حرفای دل سرد کننده راین پر از اشک شد و به التماس افتاد:

_ بیا برگردیم خارج، اون جا بهتره.

_ مترسک چه تو مزرعه آفتاب گردون باشه چه تو مزرعه کدو، خودشه، قلب نداره.

دخترک با وحشت گاهی به شیدا و گاهی به راین نگاه می کرد. از چشماش ترس می بارید. خودش رو به گردن راین آویزان کرد و شروع به بوسیدن صورتش کرد. داد راین دراومد:

_ بسه دیگه! بچه رو ترسوندی، تمومش کن.

زنگ در خونه فرشته نجات بود، شیدا به مسخره گفت:

_ یه کسی اومد شاید دو کلمه با من حرف بزنه. شاید خدا صدامو شنید و کسی رو فرستاد.

رائین بی اعتنا بچه به بغل گوشه در باز کن رو برداشت و با صدای مسعود دلش غنچ زد:

_ سلام آقا رائین گل!

رائین از خوشحالی پر در آورد. برای فرار از دست شیدا بهانه خوبی بود!

رائین از مسعود پرسید:

_ تو چی می خوری؟

مسعود که تو دلش قند آب می کردن خندید.

_ هر چی تو خوردی!

رائین به ساعتش نگاه کرد:

_ وقت شام که نیست با یه شیر قهوه چه طوری؟

مسعود با لودگی گفت:

_ اگه پولشو تو بدی عالیه!

رائین شیر قهوه رو سفارش داد و با حسرت بهش زل زد:

_ فکر کردم گذشت این همه سال عوض کرده. ولی فهمیدم هنوز گدائی، همون مسعود قدیمی.

مسعود به شوخی دست به جیب برد:

_ دست به جیب شدم ولی وقتی بزرگان هستن کوچیکا جسارت نمی کنن.

رائین خندید و تو چشماش نگاه کرد:

_ من دیگه حرف نمی زنم فقط تو حرف بزنی وقتی می بینمت غم از دلم پر می کنه، فکر می کنم هنوز بیست و دو سالمونه.

_ اگه شناسنامه مونی نشون ندیم همینه که می گی!

_ موهای شقیقه من سفید شده ولی تو هزار ماشاء... تگون نخوردی.

_ مگه پیری به موی سفیده! دوست نداری رنگشون کن.

_ دل پیرم رو چه طوری رنگ کنم؟

_ از این حرف ها زن آدم یاد بدهکاری هاش می افته! بیا حرفای خوب بزیم، راستی یه خبر دست اول دارم ولی باید قول بدی یه چیزی بهم بدی.

چشمای بی فروغ راین بهش زل زد:

_ باشه .. یعنی چیزی هست که منو خوشحال کنه؟

_ نازنین چند روز پیش اومده بود خونه ما.

اسم نازنین رنگ راین رو مثل چلوار سفید کرد:

_ قرار بود دیگه حرفش رو نرنی.

مسعود ول کن نبود:

_ آخه تو نمی دونی هنوز خیلی خوشگله! به نظر من مثل قالی کرمون می مونه، هر چی پا می خوره قیمتی تر می شه و خوشگل تر. از قبل هم بهتر شده البته به چشم برادری.

_ اون مال من نیست، شوهر داره، اینو که یادت نرفته! راستش رو بخوای واسه همین بهت تلفن نردم و نیومدم خونه تون. طاقت شنیدن این حرفا رو نداشتم.

گارسون شیر قهوه رو آورد و روی میز گذاشت. مسعود قهوه رو بو کرد:

_ آخه همین جاش جالبه که شوهر نداره.

راین جا خورد:

_ یعنی از هم جدا شدن؟ بچه چی؟ بچه هم نداره؟

مسعود بر و بر نیگاش کرد. راین یه قاشق شکر تو قهوه ریخت و به هم زد؛ مسعود به حرف اومد:

_ فقط حیرونم که اون چه طوری همه ما رو رنگ کرد.

_ واضح تر حرف بزن، کار دل من از این حرفا خراب تره، نترس نمی میرم.

_ نه تنها من و تو، شیطونم از این ماجرا سر در نمی آورد. خودتو کنترل کن چون می خوام بگم اون اصلاً شوهر نکرده.

رنگ راین عین گچ سفید شد و قاشق از دستش روی میز افتاد.

مسعود هل شد و ترسید :

-تو حالت خوبه ؟ چرا رنگت پریده ؟ چه غلطی کردم گفتم !

چشمای راین بدون خجالت از اشک برق زد و شروع کرد به حرف زدن :

-مادرم تو غربت مورد ، پدرم مورد ، تنهای تنها شکستم .تنها دلخوشی من یاد نازنین و خطرتمش بود .گاهی وقتا چشم و گوش آدم لنگ میزانه ، نه این وری نه اون وری الان همین حل رو دارم .

مسعود که حسابی نگران حالاش شده بود ، سعی کرد بهش دلداری بده .

-حالا که همه چی درستیه ، میتونین باهم باشین .اونم که دوستت نداشت تا حالا صد دفعه شوهر کرده بود .

راین ساکت شد بغضش را فرو داد و قهوه آتش را بهم زد .مسعود از سکوت راین کلافه شد:

_مگه حلیمه که اینهمه همش میزنی ؟ یخ کرد .بخورش دیگه ..جون مسعود اخماتو وا کن ،دنیا داره برات بشکن میزنه..حالا شمارتون عوض شده .

-این شماره مخصوص خودمه ، فقط به این زنگ بزن .این تو اتاق خودمه .

راین شماره را گرفت و مسعود گفت کف دستش با خودکار نوشت .راین در اوج بدبختی از کار مسعود خندش گرفت :

-جون به جونت کنن متقلبی .مگه تقلبه که کفه دستت مینویسی ؟

-بیخیال ! یه روز باید بیای خونه ما ،مژگان تورو خیلی دوست داره ،به افتخار توهم شده یه غذا خوب بهت میده شایدم یه کوچولو تحویلم بگیر !

بد اشاره یی به کت چرم خوش دوخت راین کرد :

-اگه خواستم برم یه جای با کلاس میام کت تورو قرض میگیرم .میدی یا نه ؟

راین خنده کوتاهی کرد :

-گفتم زن گرفتی سر به راه شودی و زبونت بند اومده .

مسعود با خوشحالی گفت :

-خبر نداری ،اونای را که بلد نبودام مژگان یادم داده ...

اون شب یکی از بهترین شبهای عمر راین بود ،شبی که هیچ وقت فراموش نمیشد.در اطاقش را بسته بود و با دستای لرزون شماره بیمارستان را گرفت .اطلاعات را خواست بد بریده بریده طوری که فکر میکرد جونش داره میاد بیرون پرسید :

-شب بخیر آقا ! بیخشین خانم دکتر کرمانشاهی امشب شیفت هستن ؟

چند ثانیه بد از سکوتی که برایش یکسال طول کشید جواب گرفت :

-بله آقا .

گوشی را گذاشت و با خودش گفت :

-بد از این همه سال به نگاهی از دور هم راضیام .چون که گل رفت و گلستان شد خراب ،بوی گل را از که جویم از گلاب .اون حالا دکتره و صد تا دکتر دور و بارش میپلکن ،یکیشونو خودم دیدم .

شب مسعود تمام حرفهایی را که واسه راین گفته بود عین درس مدرسه بی کم و کاست واسه مژگان تعریف کرد :

-واقعاً داشت پس میفتاد ،یه لحظه به غلط کردن افتادم .هم چین ترسیده بودم که انگار از دیوار مردم بالا رفته بودم .فکر کردم الان سخته میکنه .

چشمای مژگان پر از اشک شادی شد و پرسید :

-حالا نقشه چیه آقای مهندس ؟

مسعود انگار چیزی پیدا کرده باشد خندید :

-مستانه قراره این هفته بیاد تهران ، تولده منم هست . میتونیم همشیون را برای شئم دعوت کنیم تا همدیگه را ببینن .. فقط فیلم برداری یادت نره ، این لحظهها جاودانیه ، دوربین مخفی باشه بهتره .

مژگان ذوق کرد :

-باشه عالیه ! اگه من استادت بودم بهت نمره بیست میدادم .

مسعود با تاسف اعتراف کرد :

-حالا که نیستی ، بیستم بهم نمیداد با هزار زور از آاش دوازده میگرفتم .

شب بلند و سیاه زمستونی دل آدم را به درد میآورد . مهر به تنهایی تسبیح مینداخت و صلوات میفرستاد . تنها کاری که تو تنهایی بهش آرامش میداد . تلفن زنگ زد و خوشحال شد که تلفن غربت تنهائیش را شکسته ؛ گوشی را برداشت و با شنیدن صدای مژگاب خوشحالیش چند برابر شد :

-چطوری عزیزم ؟

-خوبم عمه جان ، نازنین کجاست ؟ حتما طبق معمول کشیک داره .. خوب من سعادت حرف زدن باهات را ندارم .. سه شنبه تولد مسعوده خواستم دعوتتون کنم ، همه هستن ، مستانه هم اومده ، خوشحال میشیم همه جمع بشیم ، شمام منت بذارین تشریف بیارید .

مهر خندید :

-باش اگه ناز کشیک نداشت چشم ،خدمت میرسیم .

مزگان با عجله تموم کرد :

-دیگه مزاحم نمیشم سلام برسونین .

ارتباط قطع شد و دوباره مهر تو سکوت شب و پاکی صلوات فرو رفت و غصه خورد :

((عمر چقدر زود میگزار و آدم از آتش بیخبره ! ای روزگار ..))

بهناز و نازنین بالا سر پیرمردی دار یکی از اتاقهای بیمارستان ایستاده بودند . بهناز با گوشه
قلبش را معاینه میکرد و نازنین گله کرد :

-کار امشب دار اومده ،یه مریض بد حال !

بهناز گوشه را از گوشش درآورد :

وضعش خوب نیست ،من هیچ وقت چنین امری از خدا نمیخوام .. نه میتونه راه بره نه میتونه
بشنوه نه خوب میبینه .

-عمر که دست من و تو نیست شاید من بدتر از این شدیم .

-راست میگی ، اینا روغن خوب خوردن و هوای سالم داشتن و اینجوری شدن ، وای بحال ما ، من فکر کردم هرکی خوبی و بدی کنه تو این دنیا جواب میگیره ، اونای که مرگ قشنگ دارن حتما آمرزیده از دنیا میرن ..

با شنیدن این حرفا نازنین قرمز شد و از خودش بدش اومد و با خودش گفت :

((خیلی به راین بد کردم چه مرگی دار انتظارمه خدا میدونه ! ولی هرچی کردم همون خدا بهتر میدونه که به خاطر خودش بود ..

با صدای بهناز که گفت : ((کجایی خانوم دکتر ؟)) به خودش آمد .

روز به شب دهان کجی میکرد .. آفتاب بدجوری به زمین زل زده بود ، زندگی دوباره شروع شده بود و جنبو جوش روز از رفت و آمد آدما پیدا بود . بهناز مانتو پوشیده منتظر نازنین بود که روپوش سفیدش را تو کمد میذاشت . بهناز از پنجره بیرون را نگاه کرد :

-چه برفی داره میاد ! تو آفتاب و این برف .

بد خندید و گفت :

-مامانم اون موقع که ما بچه بودیم تو روزای آفتابی که برف و بارون میبرید میگفت گرگ دار میزاد

هر دو خندیدن و نازنین گفت :

-حالا گرگ دیگه از ترس مخارج بچش زایمان یادش رفته

بهناز با خنده گفت : _صبر می کنی با ما بیای؟ مازیار میاد دنبالم.

_ نوچ... راهتون به من نمی خوره، خسته و مرده یه دور شمسی قمری بزنی که چی؟ برف که لولو خورخوره نیست ادم رو بخوره، خودم میرم.

_ پس منم باهات میام پایین زودتر برم خونه و سرم رو بذارم زمین، دیشب واقعا شب پر کاری بود چه فایده که اخرشم پیرمرد مرد و خستگی به تنمون موند!

_ زندگی همینه؛ روزی صد نفر می میرن و روزی صد نفر به دنیا میان، این به اون در. خدا عادلانه تازه خدا رحمتش کنه این موندن چه فایده داشت؟ بیچاره واسه همیشه از قرص و دوا راحت شد. خوابید که خوابید.

_ بسه دیگه اول صبحی مو به تنم راست شد.

_ باید قبل از امتحان علوم پایه یه امتحان دل و جرات ازت می گرفتن.

بهناز شکلک در آورد:

_ تند نرو، خودتم همچین با جرات نیستی! اون پسره رو که خودکشی کرده بود یادت میاد؟ اشکت همچین سرازیر شده بود که سیل راه انداخته بود.

_ این با اون فرق داشت! اون اول زندگیش بود و این عمرش رو کرده بود و به ته جاده رشیده بود.

صحبت کنون وارد اسانسور شدن، دکتر منظمی تو اسانسور بهشون لبخند زد:

_ صبح بخیزد و خسته نباشین. شیفت شب گاهی انقدر دیر می گذره که ادم رو کلافه می کنه.

بهناز گله کرد: مخصوصا اگه مریض بدحال داشته بتشیم نور علی نور میشه.

نازنین از سرما خودش رو تو پالتو جمع و جور کردوقتی بیرون اومدن دکتر منظمی مودبانه پیشنهاد کرد:

_ می تونم شما رو برسونم؟ هوا سرده و افتابم رفته زیر ابر و داره کولاک میشه.

بهناز تشکر کرد: شوهرم میاد دنبالم؛ خانم دکتر رو برسونین ثواب داره.

نازنین به بهناز غیظ کرد:

_ مزاحم نمی شم اقای دکتر. برف منو یاد برف بازی تو حیاط مدرسه می اندهزه، خودم میرم.

دکتر منظمی اصرار کرد: _ مسیرتون که با من یکیه، تعارف نکنین و واسه خودتون یه سرماخوردگی نخرین.

بهناز با خستگی روی نیمکت سالن انتظار نشست. رانین کمی دورتر خودش رو پشت یه مجله قایم کرده بود و نگاهشون می کرد و با درموندگی خودش رو محاکمه می کرد. ولی نازنین بی خبر، جلو چشمای غم زده رانین سوار ماشین دکتر منظمی شد و رفت.

وقتی رانین کلافه و دیوونه وارد خونه شد شیدا رو روبروش دید که با نگاه پر از خشم بروبر نگاهش کرد:

_ صبح به این زودی رفته بودی خیابونا رو جارو کنی؟

رانین تمام دق و دلپش رو سر شیدا خالی کرد: _ خیابونا کمتر از دل من اشغال داشت.

شیدا هم کم نیاورد: به خدا من دیگه واقعا باور می کنم تو دیوونه ای.

یقین کن! دیوونه تر از دیوونه.

و با بیچارگی روی مبل ولو شد. چشماش خیس اشک شکست از رقیب بود:

من هزار بار بهت گفتم: شیدا منو به حال خودم بذار و برو پی زندگیت!

شیدا مثل گرگ درنده بهش پرید: بی نازنین!

رائین داد زد: بی نازنین! اگه اون رو از من بگیری این دیوونه به قول تو می میره.

همه از دستت راحت می شن.

رائین اروم اروم با خودش حرف می زد ولی شیدا صداسش رو شنید: من یه دیوونه بی ازارم، یه مورچه رو هم اذیت نکردم. یعنی این قدر غیرقابل تحملم؟

شیدا غرید: اوف... مرده شور ریخت این زندگی رو بیره.

برف تندتر شده بود. ماشینا پشت سر هم قطار شده بودن و ترافیک وحشتناکی درست شده بود. بعضی ها بوق می زدن. دکتر منظمی با خونسردی رو به نازنین کرد: بوق واسه چیه؛ نمی دونم! اگه راه بود که همه می رفتن.

نازنین با اشتیاق برف رو تماشا می کرد: برف به این قشنگی، خیابون مثل عروس شده، اروم بشینو تماشا کن.

_ اجازه می دین پیاده بشم و بهشون بگم؟

_ من حاضرم ساعت ها این منظره رو تماشا کنم.

نازین سرخ شد ولی جواب نداد، دکتر منظمی ازش تعریف کرد:

_ شما خیلی خوش ذوق و احساساتی هستین.

_ ممنونم. من برف و بارون رو خیلی دوست دارم. وقتی چبیرستانی بودم هیچ وقت با خودم چتر نمی بردم وقتی می رسیدم خونه مثل موش اب کشیده بودم. فکر می کردم بارون همه غصه های ادم رو می شوره.

دکتر منظمی با لحنی معنی دار پرسید: حال واقعا می شست؟

نازین سرش رو تکنو داد و گفت: حالا که خیلی وقت از او روزا گذشته فکر می کنم اون موقع غصه ها کاغذی بود و ما فکر می کردیم آهنیه. کاش دوباره بچه می شدیم!

دکتر منظمی خنده بلندی کرد که نازنین جا خورد:

_ می شه کارای بچگونه بکنین و فکر کنین بچه این.

نازنین اه سینه سوزی کشید: می خواین همه با انگشت نشونم بدن و بگن دیوونه ام؟

حوری واسه مرگ تیمسار و خانمش مرثیه خونی می کرد و مجلس عزا گرفته بود و به پهنای صورتش اشک می ریخت. مهر اهسته گفت:

_اروم نازنین بیدار میشه. دیشب کیشک بوده و خسته اس.

_ دست خودم نیست، دلم داره مثل دل کبوتر بال شکسته ناله میکنه، دشمنم که نکارم یه سوره قران واسه شان بخوانم.

_ من به جای تو میخونم.

_ پریشان تو خانه قبلی ایه، چه بشش شده حداقل میتانم برم دلداریش بدم.

مهر بلافاصله گفت: _ نه لازم نیست. بعد از اون ماجرای که با نازنین داشته صلاح نیست. نازنین خوشش نمی یاد. بذار همین طوری باشه ت فاتحه ات رو از همین جا بخون. بهشون می رسه.

حوری با دست به صورتش زد؛ چه خارجی شد براشان! کاش چرخ طیاره می شکست و نمی رفتن اونجا. تو غربیی تو قبرستون کافرا خاکشان کردن.

_ قبرستون، قبرستونه، ادم باید عملش خوب باشه.

حوری به سر و صورتش زد و باز اشک ریخت.

نازنین حلوایی که حوری واسه تیمسار و خانمش درست کرده بود واسه بهناز برده بود. بهناز با ولع قاشق قاشق از حلوا می خورد و نازنین تماشا می کرد؛ یه وقت کم نیاری، چاقم که نمی شی!

بهناز همون طور با اشتها می خورد.

_ دیگه گیرم نمی یاد. خودم که از این دست و پاها ندارم، این جام بی کس و کارم و کسی از این چیزا واسه ام درست نمی کنه.

نازنین فاتحه ای واسه پدر و مادر راثین خوند: فاتحه یادت نره؟

بهناز با تعجب پرسید: کسی مرده؟

_ خیلی وقت پیش. ولی مامانم تازه فهمیده و براشون حلوا پخته، اخه خیلی براش عزیز بودن.

بهناز تحسین کرد: افرین به مامانت که انقدر قدرشناسه ! اگه همه این طوری بودن گلستون می شد.

نازین دادزد:

_ یه کمی هم واسه مازیار ببر.

_ باشه خسیس! من فکر می کردم. تو طرف منی. راستی یه چیز بهت بگم که از خنده ریسه بری. نازین اصلا فکر نمی کرد بهناز بگه دکتر منظمی ازش خواستگاری کرده. بهناز گفت: دکتر منظمی از من پرسید خانم دکتر خیال ازدواج نداره.

نازنین جا خورد: اگه می دونستم از این خیالا داره سوار ماشینش نمی شدم. تو بهش چی گفتی؟ امیدوارم نگفته باشی راست و ریست می کنم. بهناز غش غش خندید: نه خره، گفتم اگه ازدواج کن بود با برادر من که چند ساله داره سماق می مکه ازدواج می کرد. منم اگه عرضه راست و ریست کردن داشتم واسه برادرم یه کاری می کردم... ولی دیگه نگفتم که تو قراره تارک دنیا بشی.

نازنین با آرامش خندید: آگه می گفتی بد نبود دیگه دندان تیز نمی کرد. خب من باید برم خونه، داره دیر میشه. امشب خونه مزگان همون دوست قدیمی که واسه ات گفتم مهمونم. تولد شوهر شه باید یه چیزی هم بخرم. راستی به نظر تو چی بخرم؟

بهناز فوراً نظر داد: واسه مردا که نمی شه کاسه کوزه خرید، به ادکلن بخر.

_ خودمم همین رو در نظر گرفته بودم.

اخم های بهناز تو هم رفت. پس واسه چی از من پرسیدی؟ می خواستی بگی خودمم حالیمه!

نازنین کیفش رو از روی دسته مبل برداشت و به طرف در رفت: خدا حافظ عقل کل.

خونه کوچیک مسعود پر از جنب و جوش شده بود. با چند تا ادم پر شده بود و شادی توش وول می خورد. پدر و مادر مسعود کنار مهر نشسته بودن و باهاش گپ می زدن. مادر مزگان سالادالویه درست می کردو مستانه مشغول پذیرایی بود. نازنین واسه کمک به اشپز خونه رفت: اجازه بدین منم کمک کنم اخه خوب نیست همه اش شما زحمت بکشین.

مادر مزگان با افتخار گفت: مسعود همه چی رو رو به راه کرده، من خودم خواستم الویه رو درست کنم چون اون الویه های منو دوست داره.

نازنین واسه کمک دور دیس رو با گوجه فرنگی تزئین کرد و پرسید: اقای یوسفی تشریف نیاوردن؟

مادر مزگان حرص خورد: اون همیشه دیر می کنه!

روی نازنین به سمت سالن برگشت و هم صحبت مهر شد. مستانه که ماجرای دروغ نازنین رو شنیده بود با طعنه حالش رو پرسید:

_ چطورین خانم دکتر؟ ماشاا... روز به روز خوشگل تر می شین!

_ برو جلو اینه خودت رو ببین. تو هم از اون وقتا خیلی خوشگل تر شدی!

مستانه از این تعریف نازنین شرمنده شد و رنگش قرمز شد. صدای زنگ در بلند شد و مادر مزگان ابروهاش رو بالا داد و خط و نشون کشید: یوسفیه، بالاخره اومد!

وقتی مسعود در رو باز کرد راثین در مقابل در مقابل چشمانش حیرت زده مهمونا وارد شد. نازنین با دیدن راثین خشکش زد. اونم چند لحظه بی اراده به نازنین نگاه کرد. مسعود با دست بازوش رو فشار داد:

_ هی پسر نترس همه اشنان، کشی غریبه نیست.

با فشار دست مسعود راثین به خودش اومد و با سر به همه سلام کرد. مسعود رو بوسید و با پدر اون دست داد. جلوی مهر کمی مکث کرد:

_ سلام عمه جون چه طورین؟

چشمای مهر خجالت نکشید و پر از اشک شد: سلام پسرم، فکر نمی کردم منو بشناسی.

راثین اخم کرد: مگه می شه قیافه مهریون شما رو فراموش کنم؟

جلو نازنین سرش رو زیر انداخت. شاید می ترسید راز دلش از چشمانش بیرون بریزه. اهسته سلام کرد. نازنین که وا رفته بود به خودش اومد و جواب داد، فقط همین دو کلمه بین اونا رد و بدل شد. مستانه چهار چشمی مواظبشون بود و مسیر نگاهاشون رو دنبال می کرد. نازنین سعی می کرد نگاهش رو از راثین بدزده. راثین روی مبل فرو رفته بود. قدرت نگاه کردن به کسی رو

نداشت فکر می کرد همه از چشمانش عشق رو می خونن و از مصیبت زندگیش باخبرن. مستانه سکوت رو شکست: چه سورپریز جالبی! چه طورین افا راین؟ خیلی وقته که همه از شما بی خبرن! راین زیونش باز شد و گفت: خویم، شمام که لیسانس گرفتین. مبارک باشه من دورا دور حال همه رو می پرسیدم. فکر می کردم ازدواج کردین.

مستانه نگاهی پر از کینه به نازنین کرد: ای بابا... کو شوهر. تمام شوهرها رو خانم دکتر تور می زنی. یا قراضه هاشون به ما می رسه یا پیر و پاتالای زن مرده و از این جور چیزا. من نرسینگ خوندم و این بلاها سرم اومد. مسعود که مطمئن بود نیش مستانه به طرف نازینه حرفش رو با شوخی قطع کرد: مستانه رو که میشناسین، زیونش عینهو اره ماهی می بره و می ره. لیسانس که چه عرض کنم پروفیسورم بشه همینه که هست.

نازنین عرق کردی بود و تمام تنش داغ شده بود. مهر به راین گفت: نمی دونی از دیدنت چه قدر خوشحالم.

راین اه کشید: اگه می دونستم مزاحم نیستم حتما بهتون سر می زدم ولی فکر کردم شاید دیدن من شما رو ناراحت کنه.

موقع گفتن این حرفا مستقیم به صورت نازنین نگاه کرد. کلام مهر پر از محبت بود: چه ناراحتی پسرم؟ من اگه پسری داشتم بیشتر از تو دوستش نداشتم. مستانه با صدای بلند خندید: نمی خواین قبل از شام کادوها رو باز کنین؟... ما میز رو برای شام لازم داریم.

مسعود با خوش مشربیی نالید: خونه کوچیک این مشکلاتم داره، به بزرگی خودتون ببخشین.

صدای راین بلند شد: دلت خوش باشه چند متر کوچیک تر و چند متر بزرگ تر بی ارزشه.

نازنین از شدت ناراحتی انگشتانش رو به هم گره می زد و باز می کرد. مهر از زیر چشم اون رو می پائید. صدای زنگ در بلند شد و مادر مزگان با غیظ گفت: دیگه خودشه!! و نگاهی غضب الود به ساعتش کرد. مزگان که حالت مادرش رو دید خواست با شوخی از دلش در بیاره: تو رو خدا امشب رو بذارین زن زلیل نباشه!

خنده مادرش باعث خنده همه شد_ اگه کشی ندونه تو یکی می دونی که من و بابات با هم کنار می ائیم. من فقط نگرانش بودم.

وقتی آقای یوسفی وارد شد با لیبی خندان دست هاش رو بالا برد: سلام. من تسلیمم... بخشش از بزرگانه. دیر شد می دونم ولی کارم طول کشید. لحن مادر مزگان پر از طعنه بود وقتی گفت: ((خوبه، انقدر خودت رو به مظلومی نزن... الانه که دستمال بردارن و واسه ات گریه کنن. بیا بشین می خوایم کادوها رو باز کنیم)) آقای یوسفی هم که تبرئه شده بود اروم روی مبل نشست و نفس راحتی کشید. مستانه کادوها رو یکی یکی باز کرد. پدر و مادر مزگان ساعت طلای قشنگی خریده بودن. مستانه پیرهن آبی رنگی آورده بود. مهر رومیزی کار دست قشنگی بافته بود که مزگان و مسعود خیلی تشکر کردن و مزگان اون رو بوسید و گفت:

-عمه جان روی میز می ندازم که همیشه به یاد شما باشم، هر چند همیشه هم هستیم.

مسعود هم از بابت ادوکلن نازنین تشکر کرد، نوبت به جعبه کوچک کادویی راین رسید مسعود بلند گفت:

-اما این آخری فکر می کنید توش چیه؟

مستانه با خوشحالی داد زد:

-سکه.

مسعود از نازنین پرسید و اون شونه بالا انداخت. هول شده بود. مهر دنباله حرف او را گرفت:

-راین خوش سلیقه اس. هر چی باشه حتماً خوبه. بازش کنین.

مسعود کاغذ روی جعبه رو پاره کرد. دو تا انگشتر یکی مردونه و یکی زنونه، شبیه به هم با نگین الماس تو جعبه خودنمایی می کردند. مزگان جیغ کشید و مسعود ماتش برد.

-این دیگه خیلی زیاده.

رائین خندید:

-این در حقیقت کادوی عروسی شماست نه تولد. من که سعادت نداشتم تو عروسی بهترین دوستم باشم.

مسعود صورت رائین رو بوسید:

-نمی گم تو عروسیت جبران می کنم چون این حرف واسه من شکر خوردنه ، غلط زیادیه ، ولی قول می دم تو عروسیت خدمت کنم.

با شنیدن حرف عروسی رنگ رائین پرید و نازنین مثل انار قرمز شد. همه هورا کشیدن. دیگه تا آخر مهمونی رائین سعی کرد به شماک نازنین نگاه نکنه. می ترسید رسوا بشه. انگار شیدا تو نی نی شماش ایستاده بود. عذاب درونش بیچاره اش کرده بود ولی سعی میکرد آروم باشه. نازنین هم حال بهتری نداشت ، هزار تا فکر و خیال تو سرش وول می خورد و عین موربانه مغزش را می جوید. بعد از شام ، نازنین و مهر زودتر از همه آماده رفتن شدن.

-ببخشین من فردا صبح باید برم سرکار. تازه شیفت شبم دارم یعنی باید جون بکنم... خیلی خوش گذشت! با اجازه زحمت رو کم می کنیم.

رائین بی آنکه به نازنین نگاه کند رو به مهر کرد:

-اجازه بدین شما رو برسونم.

قبل از اینکه مهر جواب مثبت بده نازنین پیش دستی کرد و گفت:

-ممنونیم زحمت نمیدیم مسعود خان لطف می کنن و یه آژانس برامون میگیرن.

رائین قرمز شد:

-چه زحمتی؟ در خدمت شما بودن واسه من افتخاره.

مهر به نازنین نگاه کرد و سکوت کرد. مسعود که دوست داشت اونا بیشتر با هم باشن دخالت کرد :

-اگه سوار ماشین رائین نشین نصف عمرتون به فناست. نمی دونین چه ماشینی داره! قراره یه روز بیاد جلو شرکت بوق بزنه و من پُزش رو بدم.

مزگان بهش چشم غره رفت:

-مسعود مثلاً یک سال بزرگ تر شدی دست بردار!

-اگه نخوام یه سال پیرتر بشم باید کی رو ببینم؟

مستانه تو حرفش دوید.

-خوب کادو ها مال ما ، بزرگتر نشو.

مسعود به شوخی قیافه اش رو تو هم کرد:

-دیگه قرار نبود صحبت از بی وفایی کنی اگه قرار بر این باشه من حاضرم چند سال بزرگتر بشم.

رائین زمینه رو آماده دید و به مهر که با محبت نگاهش میکرد گفت:

-عمه جان من آماده ام.

مهر عزم رفتن کرد و نازنین در مقابل یه تصمیم انجام شده میخکوب شد. خداحافظی کردن و بیرون رفتن. مهر در عقب ماشین رو باز کرد و رائین تو سوار شدن بهش کمک کرد و نازنین اجباراً جلو نشست. چند دقیقه ای همه ساکت بودن که مهر با حرفش سکوت رو شکست:

-یاد روزی افتادم که با نازنین تصادف کردی و پاش رو شکستی...دلم می خواست بزخم تو گوشت.

رائین خندید:

-کاش همون موقع بود ، چه روزای خوشی بود.

رو به نازنین کرد:

-شما از وقتی خانم دکتر شدین قرض سکوت خوردین ، اون موقع حداقل یه بد و بیراهی نثارم می کردین.

بغض نازنین ترکیب و چشماش پر از اشک شد:

-ببخشین من فقط همین رو می تونم بگم.

رائین پوزخند دردناکی زد:

-می خوام بدونم چرا؟ این حق من نبود؟

سیل اشک مثل مروارید صورت نازنین رو پر کرد ولی لب دوخت و سکوت کرد. رائین با طعنه نیشداری داغ دلش رو خالی کرد:

-داری به حال من که زندگیم رو سپاه کردی گریه می کنی؟ خیلی وقته که من دریا دریا به حال خودم گریه کردم.

مهر اوضاع رو خیلی دلگیر دید و دخالت کرد:

-حالا که موقع این حرفها نیست. پدر کُشتگی که با همندارین.

رائین شروع به سوت زدن کرد. مهر ادامه داد:

-پسرم بیچ تو خیابون سمت چپ ، خونه ما بر خیابونه.

چند دقیقه سکوت شد و بعد مهر قریون صدقه اش رفت.

-دست پسرم درد نکنه ؛ همین جا ننگه دار !

رائین تو حال خودش بود ترمز وحشتناکی کرد و صدای عجیبی از صندوق عقب ماشین اومد. مهر با خنده گفت:

-فکر می کنم به چیزی شکست!

رائین محکم گفت:

-این دل من بود که شکسته بود و حالا ریز ریز شد.

نازنین بهتر دید که به روی خودش نیاره ، مهر با محبت به روش لیخند زد و تعارفش کرد. پیاده شدن و نازنین از ترسو خجالت دیده شدن اشک هاش فقط سر تکون داد. رائین پر گاز حرکت کرد و رفت. مهر طاقت نیاورد و همون جلوخونه نازنین رو به محاکمه کشید:

-حالا لازم بود مثل هفت پشت غریبه باهاش رفتار کنی؟

بغض راه گلوی نازنین رو بسته بود. بریده بریده گفت:

-می خواستین به پاش بیوفتم که منو ببخشه؟ واسه کدوم گناه؟

-خون که نشده، به حرفی زدی و چندین و چند سال ازش گذشته. اونم کوتاه بیاد، تو ول کن نیستی.

نازنین فقط اشک ریخت.

نازنین پاهاش رو رو هم انداخته بود و تکون تکون می داد و زیر لب آهنگی رو زمزمه می کرد. بهناز چرت میزد. سرش رو به عقب تکیه داده بود و روی مبل ولو شده بود. گهگاهی چشمش رو باز می کرد و نیم نگاهی به نازنین می انداخت. رفتار نازنین برایش عجیب بود:

-ناز امروز به جور دیگه ای شدی. ماشینی، خونه ای، چیزی برنده شدی؟

نازنین خندید و دو انگشتش رو بالای سرش برد:

-مثلاً شاخ درآوردم؟

بهناز چشماش رو کاملاً باز کرد:

-چشمات یه برق مخصوصی داره، امشب انگار توش سگ بستن.

-پس مواظب باش هار نباشه گازت بگیره.

با صدای بلند خندید ، ناباورانه نگاهش مرد و راست روی مبل نشست.

-هیچ وقت ندیدم اینطوری از ته دل بخندی ریال چی شده کلک؟

-چیه بهم نمیداد! یه بارم که از ته دل خندیدم تو دلخوری؟ اصلاً می دونی چیه ، گنج سلیمان پیدا کردم.

-پس بیا با هم تقسیم کنیم ، اصلاً هر چی هست زیر سر مهمونی تولده ، راستش رو بگو چه خبر بود؟

زنگ تلفن هر دو رو تکون داد ، نازنین پاهای رو هم انداخته اش رو به سرعت تکون داد:

-تو جواب بده منحالش رو ندارم، حتماً مریضه ، اونم اورژانسی.

بهناز با خستگی گوش‌ی رو برداشت:

-دکتر فریور.

رائین با صدای خوش و لحن متین شب بخیر گفت:

-می‌تونم با خانم دکتر کرمانشاهی صحبت کنم؟

بهناز هم مونده بود از تعجب شاخ دربیاره.

-گوشی‌ حضورتون.

به نازنین چشمک زد و صدایش رو یواش کرد و دست روی گوش‌ی گذاشت:

-صدایش که خیلی خوبه ، خودش چه طوره؟

نازنین مات زده نگاهش کرد. بهناز ادامه داد:

-با تو کار دارن...چرا خشکت زده؟...

نازنین با تردید گوش‌ی رو گرفت:

-بفرمائین.

رائین با صدایی پر از عشق سلام کرد. گوشای نازنین گُر گرفت. وقتی که رائین گفت «حالم خیلی بد بود خواستم سلامی بکنم شاید شفا پیدا کنم ، شاید بتونم بخوابم. اگه ممکنه شفاهاً یه نسخه برام بنویس» زیون نازنین لال مونی گرفته بود ؛ به سختی گفت:

- شما از کجا می دونستین من کجا هستم؟ شماره رو از کجا آوردین؟

صدای خنده رائین تو گوشی پیچید طوری که بهناز هم شنید:

- عمه جان مهربان مشکل گشاست.

نازنین به زور جلوی خنده اش رو گرفت:

- صبح میام خونه ، اگه کاری داشتین خونه زنگ بزنین.

رائین یه «چشم» عاشقانه گفت و ارتباط قطع شد. صورت نازنین گُر گرفته بود. دست روی گونه اش گذاشت ، جرأت نگاه کردن به چشمای پر از سؤال بهناز رو نداشت. بهناز طاقت نیاورد و سؤال پیچش کرد:

- آقا کی بود حقه باز؟ حالا منو رنگ می کنی! مبارکه ولی چرا بی خبر و یواشکی؟ نکنه نمی خوای شیرینی بدی گدا!!

نازنین به خودش مسلط شد و روی مبل افتاد:

- بیخود خیال بد نکن ، از دوستای قدیم خانوادگیه.

- ولی حالا جدیده ، خب چه کاره اس؟

نازنین مستأصل شده بود:

-می دونم باور نمی کنی ولی به جون عمه ام که می دونی خیلی دوستش دارم خودمم نمی دونم. به محض اینکه فهمیدم شما رو در جریان می دارم.

-بی خودی کتابی حرف نزن ، شاید می خواهی منم مریض بشم، دست بردار، چه طور نمی دونی چه کاره اس؟ مگه از دوستای قدیم نیست!؟

نازنین مجبور شد کمی از گذشته رو سرریسته تعریف کنه.

تمام مدتی که راین حرف میزد شیدا گوشش رو به در چسبونده بود و گوش می کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. فقط کلمه ی دکتر رو خوب شنید و با خودش گفت: «نکنه مریضه ، حرف دکتر و بیمارستان بود»

چند ضربه به در زد و رادین با غیظ جواب داد:

-چه کاری؟

-درو باز کن! حتماً کار دارم.

راین با بی حوصلگی در رو باز کرد و جلو در ایستاد و راه ورود رو بست. شیدا خیره سراپاش رو برانداز کرد:

-حالت خوب نیست؟

-خوبم. منظور؟

-حرف دکتر و بیمارستان شنیدم نگران شدم.

رائین اولش هول شد و بعد با عصبانیت داد زد:

-گوش و ایستاده بودی؟

-آدم اختیار خونه خودش رو که داره ، اومدم بینم خوابی یا بیدار ، شنیدم سراغ دکتر می گرفتی.

رائین می خواست مطمئن بشه که شیدا چیزی شنیده با لج گفت:

-خوب بقیش رو گوش می کردی، صرف نداشت؟

-حالا مگه چی شده، خودت برام بگو.

رائین مطمئن شد و تو اتاق رفت و در رو بست و روی تخت نشست و دست به موهایش کشید. شیدا ول کن نبود، اومد تو اتاق.

-اگه مریضی پاشو بریم دکتر.

حرفهای شیدا رائین رو کلافه کرد:

-خواهش می کنم راحتم بزار ، ولم کن.

-فقط همین یه جمله رو بلدی؟ من کی اجازه داشتم تو رو داشته باشم که حالا ولت کنم؟

از اتاق بیرون اومد و در رو به شدت به هم کوبید و چهار چوب در لرزید.

جمع سه نفری مستانه و مزگان و مسعود جور شده بود. مسعود خوشحال تر از همیشه بود:

-ما باید به خودمون افتخار کنیم.

مستانه پوست پرتغال رو تو بشقاب گذاشت و به مسخره گفت:

-ذئیس جمهور شدی؟

مسعود ابرو بالا انداخت:

-شاید بالاتر ، ما باعث شدیم دو تا عاشق قدیمی دوباره به هم برسند، یه ازدواج مبارک!

دل مستانه از حسودی لرزید:

-حالا از کجا می دونی با هم ازدواج می کنن؟

مزگان حرف مسعود رو تأیید کرد:

-کورم می تونه ببینه ، حرفی توش نیست.

مسعود رو به مستانه کرد و با غیظ تموم ازش انتقاد کرد:

-اگه نازنین بهت باج بده باهاش خوب میشی؟!

مستانه ام اخم کرد ولی خودش رو نباخت:

-با نمک ، که چی؟

مسعود ول کن نبود.

بهش میگم یکی از اون دکترای همکارش رو واسه ات ردیف کنه.

به مستانه برخورد:

-ایش...خودش مستحق تره.

مژگان به طرفداری از نازنین بلند شد:

-اون که دور و برش زیاده ، خودش دلش جای دیگه گیره.

مسعود سر به سر مستانه گذاشت:

-من فکر کردم دیگه دلت با نازنین صاف شده ولی مثل اینکه کور خوندم ، هنوزم خواهر کوچولوی من توی دلش یه نمه حسودی ریشه داره و یه چیزیش میشه.یه نمه شیشه خُرده هم قاطی اون حسودی برق میزنه.

مژگان به طرفداری از مستانه گفت:

-ولش کن مسعود! حالا اون یه حرفی زد ، مهمونه.

مستانه از خودش دفاع کرد:

مژگان جون من با نازنین خورده ، برده ندارم ، مسعود منو سر لج می ندازه.

مسعود با شادمانی گفت:

-خب برین لباساتونو بدوزین که عروسی پر شکوه در انتظار ماست.

مستانه مسخره اش کرد:پ

-به دلت وعده نده.شاید دعوتت نکردن!

مسعود بلند شد و دور خودش چرخ زد :

-مگه میشه ؟ من ساقدوش دامادم.

بعد جلوی چشم پر از حسودی مستانه بشکن زد و خواند:

-ای یار مبارک بادا

ایشاء.. مبارک بادا

این حیاط و اون حیاط

می پاشن نقل و نبات

رو سر عروس و داماد

مستانه با غیض گفت:

-کو عروس و داماد؟ ما که چیزی نمی بینیم. از رویا بیا بیرون آقای مهندس.

-جوجه رو آخر پاییز می شمُرن. غصه نخور، میگم تو رو هم دعوت کنن. پول بلیط هواپیما تم بدن که از اهواز بیای و وقتت تلف نشه.

مژگان جیغ زد:

-دیوونه شدم مسعود ، ولش کن مهمونه !!!

مهر تازه از خواب بیدار شده بود که نازنین با صورتی شاد در رو باز کرد و سلام کرد. اولین حرفی که زد این بود:

بهناز باورش نشد :

ولی حالا جدیده ، خب چه کاره س ؟

نازنین مستاصل شده بود :

میدونم باور نمیکنی ولی به جون عمه ام که میدونی خیلی دوستش دارم خودمم نمیدونم . به محض اینکه فهمیدم شما رو در جریان میذارم .

بی خودی کتابی حرف نزن ، شاید میخوای منم مریض بشم ، دست بردار ، چه طور نمیدونی چه کاره اس ؟ مگه از دوستای قدیم نیست ؟!

نازنین مجبور شد کمی از گذشته رو سر بسته تعریف کنه .

تمام مدتی که راین با نازنین حرف میزد شیدا گوشش رو به در چسبونده بود و گوش مکیرد ولی چیزی دستگیرش نشد . فقط کلمه دکتر رو خوب شنید و با خودش گفت : « نکنه مریضه ، حرف دکتر و بیمارستان بود . »

چند ضربه به در زد و راین با غیظ جواب داد :

چه کار داری ؟

درو باز کن ! حتما کار دارم .

راین با بی حوصلگی در رو باز کرد و جلو در ایستاد و راه ورود رو بست . شیدا خیره سرپاش رو برانداز کرد :

حالت خوب نیست ؟

خویم ، منظور ؟

شیدا با کنجکاوی گفت :

حرف دکتر و بیمارستان شنیدم نگران شدم .

رائین اولش هول شد و بعد با عصبانیت داد زد :

گوش وایساده بودی ؟

آدم اختیار خونه خودش رو که داره ، اومدم ببینم خوابی یا بیدار ، شنیدم سراغ دکتر میگرفتی .

رائین میخواست مطمئن بشه که شیدا چه چیزی شنیده با لج گفت :

خب بقیه اش رو گوش میکردی ، صرف نداشت ؟

حالا مگه چی شده ، خودت برام بگو .

رائین مطمئن شد و تو اتاق رفت و در رو بست و روی تخت نشست و دست به موهایش کشید .
شیدا ول کن نبود ، اومد تو اتاق .

اگه مریضی پاشو بریم دکتر .

حرفای شیدا رائین رو کلافه کرد :

خواهش میکنم راحتم بذار ، ولم کن .

فقط همین یه جمله رو بلدی ؟ من کی اجازه داشتم تو رو داشته باشم که حالا ولت کنم ؟

ار اتاق بیرون اومد و در رو به شدت به هم کوبید و چهارچوب در لرزید .

جمع سه نفره ی مستانه و مزگانن و مسعود جور شده بود . مسعود خوشحالتتر از همیشه بود :

ما باید به خودمون افتخار کنیم .

مستانه پوست پرتقال رو تو بشقاب گذاشت و به مسخره گفت :

رئیس جمهور شدی ؟

مسعود ابرو بالا انداخت :

شاید بالاتر ، ما باعث شدیم دو تا عاشق قدیمی به هم برسن ، یه ازدواج مبارک !

دل مستانه از حسودی لرزید :

حالا از کجا میدونی که با هم ازدواج میکنن ؟

مزگان حرف مسعود رو تایید کرد :

کورم میتونه ببینه ، حرفی توش نیست .

مسعود رو به مستانه کرد و با غیظ تموم ارزش انتقاد کرد :

اگه نازنین بهت باج بده باهات خوب میشی؟!

مستانه ام اخم کرد ولی خودشو نباخت :

با نمک ، که چی ؟

مسعود ول کن نبود :

بهش میگم یکی از اون دکترای همکارش رو واسه ات ردیف کنه .

به مستانه بر خورد :

ایش ... خودش مستحق تره .

مژگان به طرفداری از نازنین بلند شد :

اون که دور و برش زیاده ، خودش دلش جای دیگه گیره .

مسعود سر به سر مستانه گذاشت :

من فکر کردم دیگه دلت با نازنین صاف شده ولی مثل اینکه کور خوندم ، هنوزم خواهر کوچولوی من تو دلش یه نمه حسودی ریشه داره ، و به چیزیش میشه . یه نمه شیشه خرده هم قاطی اون حسودی برق میزنه .

مزگان به طرفداری از مستانه گفت :

ولش کن مسعود ! حالا اون یه حرفی زد ، مهمونه .

مستانه از خودش دفاع کرد :

مزگان چون من با نازنین خورده ، برده ندارم ، مسعود منو سر لج می اندازه .

مسعود با شادمانی گفت :

خب برین لباساتونو بدوزین که عروسی پر شکوه در انتظار ماست .

مستانه مسخره اش کرد :

به دلت وعده نده شاید دعوتت نکردن !

مسعود بلند شد و دور خودش چرخ زد :

مگه میشه ؟ من ساقدوش دومادم .

بعد جلو چشم پر از حسودی مستانه بشکن زد و خوند :

ای یار مبارک بادا

ایشالا مبارک بادا

این حیاط و اون حیاط

میپاشن نقل و نبات

رو سر عروس و دوما

مستانه با غیظ گفت :

کو عروس و داماد ؟ ما که چیزی نمیبینیم . از رویا بیا بیرون آقای مهندس .

مسعود ادا در آورد و گفت :

جوجه رو آخر پاییز میشمرن . غصه نخور ، میگم تو رو هم دعوت کنن . پول بلیط هواپیماتم بدن که از اهواز بیای و وقتت تلف نشه .

مزگان جیغ کشید :

دیوونه شدم مسعود ، ولش کن مهمونه !

مهر تازه از خواب بیدار شده بود که نازنین با صورتی شاد در رو باز کرد و سلام کرد . اولین حرفی که زد این بود :

عمه جان چرا گفتین من کجا هستم ؟

مهر خندید :

کار خلافی کردم دخترم ؟

لبخند پر رضایت نازنین حتی زیر چادر شرم ، از چشم مهر پنهون نمود .

آبروم جلو بهناز رفت ، داشتم از خجالت آب میشدم .

مگه خدای نکرده خلاف شرع کردی که آبروت رفت !

نازنین با تمام وجود احتیاج داشت با مهر حرف بزنه و این طوری سر حرف رو باز کرد :

آخه عمه جان ماجرای من و اون خیلی وقته تموم شده و این کتاب کهنه بسته شده . دیگه لزومی نداره دوباره از سر خونده بشه . نه من عوض شدم نه اون ، پس چرا باید دوباره شروع کنیم ؟

اتفاقا هم اون عوض شده هم تو . دیشب با من حرف زد ، تصمیم گرفته باهات عروسی کنه .

مردمک چشم نازنین از حرکت ایستاد :

بهش گفتین پدر و مادرم کین ؟

اونا رو خودت باید بگی نه من .

شما که بهش گفتین من شیفت هستم و شماره پاپیون رو هم دادین بهش میگفتین .

حضور بی موقع حوری که خواب آلود چشماش رو میمالید حرفشون رو قطع کرد :

چه بشتان شده که اول صبحی خانه رو روی سرتان کشیدین .

نازنین سلام کرد و مهر صبح بخیر گفت و دعوت به نشستن کرد :

واسه دخترت خواستگار اومده ولی میخواد ردش کنه .

حوری چهار چشمی شد و نالید :

این که تازگی نداره ، اون عادت داره . ما گوشمان به این حرفا عادت کرده .

مهر شیطنت کرد :

آخه تو که نمیدونی کیه ؟

حوری حیرون شده بود و چشم به دهن مهر دوخت . نازنین با شرمندگی غرید :

عمه جان آخه درست نیست ، شما دارین زود قضاوت میکنین !

حوری بیچاره گیج شده بود و با شک و تردید به التماس افتاد :

آخه کیه که مهر اینهمه طرفداریشه میکنه ؟

مهر خندید ، خیلی وقت بود این طور از ته دل نخندیده بود .

پسر تیمسار !

نازنین آه کشید :

عمه جان زیادی تند میره باور نکنین .

مهر بی اعتنا به حرفای نازنین دنباله حرفش رو گفت :

حوری جان تو تا حالا از من دروغ شنیدی ؟ فکر میکنم این قدر داد زدی و شیپور زدی که خدا حرفات رو شنید و قراره داماد دار بشی و آرزو به دل نوه نباشی .

حوری با خوشحالی دستاش رو طرف آسمون برد :

خدایا دارم خواب میبینم ؟

صدای نازنین پر از گله بود :

آخه نه به باره نه به داره ، شما سر همش کردین ؟

مهر با محبت خندید :

دخترم من تو خیالم لباس عروس و داماد تن شما کردم .

مثل قدیما چشمای نازنین پر از برق عشق شده بود . برقی که همه میدیدن . آهسته به اتاقش رفت و در رو بست و در جاجواهری رو باز کرد . عروسک ظریف نرم نرم چرخید . در حالیکه بیرون اتاق مهر و حوری تو عالم خودشون حرفای پر شگون میزدن .

اون روز نازنین تا عصر خوابید و خوابای طلایی دید . تو عالم رویا بود که ضربه های در اتاق مثل پتک تو سرش خورد و بیدارش کرد صدای بلند مهر تو گوشش پیچید :

ناز پاشو ، حشمت اینجاست ... شب دیگه خوابت نمیره !

نازنین خواب آلود بیرون اومد . بوی غذا اشتهاش رو تحریک کرد ، بو کشید :

چه بویی ! دلم داره از گشنگی سر و صدا میکنه .

مهر دلسوزی کرد :

یادت رفته ناهار نخوردی ! ترسیدم واسه ناهار بیدارت کنم از خونه بیرونم کنی .

نازنین با دست به صورتش زد :

چه حرفیه عمه جان ؟ شما خودتون صاحب خونه این .

سر شوخی حشمت باز شد :

کم پیدایی خانم دکتر !

نازنین خمیازه کشید :

آدم وقتی تو مریضا گم بشه کم پیدا میشه دیگه .

چشمش به حوری افتاد که مرتب شده بود و لباس نو پوشید بود ؛ خندید :

حوری چه مامانی شدی ، از لباسات بوی عید میاد .

حوری با غرور اشاره به حشمت کرد :

یادت رفته روله که قراره حشمت منو واسه چشمام ببره دکتر ، نمیشد که با لباس کهنه برم .

نازنین از حواس پرتی خودش شرمنده شد و با دست به پیشونیش زد :

راست میگی ، خودم برات وقت گرفتم . از قول منم سلام برسون ، ویزیت رو با اصرارم شده بده .

حوری قول داد :

حتما روله ، در دیزی وازه ، حیای گربه کوره کجا رفته ؟ بی نوبت بشیم وقت داده ویزکم یشش
ندم ؟

حشمت با صدای بلند خندید :

مامان ویزیت نه ویزیک .

حوری قر زد :

از من گذشته روله ، کسی سر به سر من نمیداره . اصلا مزد دکنتر خوب شد ؟

نازنین با زبون مهربونی مسئله رو حل کرد :

باشه مامان هر جوری دوست داری بگو ، فقط زود برگردین شام بخوریم .

حشمت طعنه زد :

منتظر مهمون هستیم خانوم دکنتر !

نازنین بی خبر از همه جا با تعجب گفت :

تو این خونه از این خبرا نبوده ، ما بی کس تر از این حرفاییم .

صدای زنگ در تعجب نازنین رو بیشتر کرد . وقتی گوشی در باز کن رو برداشت سلام گرمی دلش
رو لرزوند .

نازنین مات شده بود . مهر داد زد :

در رو باز کن دختر .

نازنین دکمه رو فشار داد و به سرعت به اتاقش رفت . چند لحظه بعد رائین با حشمت دستی محکم و صمیم داد . مهر ازش پذیرایی کرد و حوری ساکت بهش زل زده بود و تو ذهنش خاطرات گذشته رو ورق میزد .

رائین با چشم دنبال نازنین میگشت و از نبودش دلش گرفت . ولی شرم مانع از سوالش میشد . سبد گل بزرگ رائین رو میز خودنمایی میکرد . بوی عطر گل مریم فضا رو پر کرده بود . در مقابل چشمای منتظر رائین نازنین از اتاق بیرون اومد ؛ مثل کبک خرامان ! رائین جلوی پاش بلند شد و با نگاهی مملو از عشق گفت :

فکر کردم انقدر تو اتاق میمونین تا من برم .

نازنین قرمز شد :

بفرمائین لطفا !

چند دقیقه ای با تعارفات مهر گذشت و نازنین به حرف اومد :

مامانم رو دیدین ؟ اونو شناختین ؟

رائین با شرمندگی سرش رو تگون داد :

خدمتشون رسیدم ولی ...

حوری طاقت نیاورد :

روله جان دردت به جانم چه طور منو نشناختی ؟ من حوری ام ، زن ملک شیر ، چطور از خاطرت رفته ؟ من و ملک شیر مدتها تو خانه شما به اون خدایامرز خدمت کردیما .

رائین از شنیدن این حرف مات شد . شور تو دل نازنین افتاد . صدای نازنین رائین رو به خودش آورد .

پدرم فوت کرده ، حشمت رو هم که نشناختی !

رائین گیج و کلافه رو به حشمت کرد :

شما رو چند باری دیده بودم .

حشمت شوخی کرد :

بی پولا همیشه پولدارا رو یادشون میمونه آقا رائین ، من شما رو شناختم .

رائین سرخ شد :

سوء تفاهم نشه خیلی عوض شدین ! از بابت مرگ پدرتون واقعا متاسفم . مثل پدر خودم دوستش داشتم . حوری خانمم مثل مادرم بود ، هر دو برام عزیز بودن .

آه تاسفی به خاطر مرگ تیمسار و خانمش تو دل حوری بود خودش رو نشون داد و حوری با اشک گفت :

دردت به جانم روله ، نمیدانی واسه تیمسار و خانمش چه قدر گریه کردم . لایق نبودیم یه بار دیگه جمال مهربانشان را ببینیم . خدا رحمتشان کنه .

رائین سر به زیر گرفت تا نم چشمانش باعث غم بقیه نشه ؛ بعد از چند لحظه سرش رو بلند کرد .

خدا ملک شیر رو هم بیمارزه چه مرد نازنینی بود !

حشمت به ساعتش نگاه کرد :

مامان دیر شده ، نوبت میگذره و باید تا آخر شب از منشی دکتر غر و لند بشنویم .

مهر سینی چای رو روی میز گذاشت :

شما تشریف داشته باشین میرن و زود بر میگردن .

رائین پرسید :

اگه لازمه باهاتون بیام ؟

حشمت خندید و گفت :

زحمت نکشین ، تاکسی فراونه .

رائین سویچ رو روی میز گذاشت :

با ماشین من برین .

حشمت قبول نکرد :

نه آقا من گواهی نامه ندارم ، اگر داشتم جرات نداشتم پشت ماشین شما بشینم . اگه یه چراغش بشکنه باید آلونکی رو که داریم بفروشیم و چراغش رو درست کنیم .

رائین خیلی جدی گفت :

اینا که تعارفه ، برف داره میاد ، حوری خانم مریض میشه .

از جا بلند شد :

خودم شما رو میرسونم و بر میگردم .

حوری اصرار کرد :

خودمان میریم روله ، بعد هزار سال یه دقیقه آمدی نباید باعث آزار بشیم .

رائین بی توجه به حرفهای حوری عزم رفتن کرد :

من آماده ام .

مهر موقعیت رو عالی دید و به نازنین گفت :

ناز تو هم با آقا راین برو که تنها نباشه .

راین تو دلش هزار بار قریون صدقه مهر رفت . اجبارا همه به راه افتادن . برف به شدت میبارید ،
حشمت محو ماشین راین بود و نازنین با شرمی که سرخیش خوشکلترش کرده بود گفت :

تو این هوا ، این چه زحمت بود ؟ اونا به بی ماشینی عادت دارن .

راین تو سکوت نگاهی عمیق و طولانی به نازنین کرد که تا عمق دلش رو آتیش زد . تا مطب
دکتر سکوت راین نازنین رو درمونده کرده بود . در تمام مدت از شیشه باریدن برف رو تماشا کرد
به امید این که دونه های سفید برف شرم درونش رو بیوشونه و پاک کنه .

جلو مطب حوری و حشمت پیاده شدن و اونا تنها موندن . راین کج شد و چند لحظه ای به نازنین
خیره شد :

برفا خیلی قشنگن ! روی همه چیز رو میوشون ولی نمیتون روی محبت رو بگیرن .

جمله راین دلش رو لرزوند و برگشت و نگاهش کرد . از بلاتکلیفی خسته شده بود میخواست
مطمئن بشه راین با این شرایط اونو میپذیره و مهم تر این که اونو بخشیده . با دلهره پرسید :

حالا که همه چیز رو فهمیدید شاید منو ببخشین . اون شب وقتی تو مهمونی خونه شما مامانم
رو دیدم که از مهمونای شما پذیرایی میکرد تازه فهمیدم کی هستم و چی هستم و کجا
ایستادم ؟ فهمیدم که عشق بین من و شما ممنوعه ، اگه پدر و مادر شما بفهمن زندگیتون
سیاه میشه . خواستم فقط من قریونی بشم اونم به نفع شما .

رائین تمام عقده های چند ساله رو با صداس بیرون ریخت :

خودخواه ! حق نداشتی به خاطر این چیزا زندگی منو خراب کنی . من هر دوی اونا رو دوست داشتم . واسه این از من فرار کردی ؟

نازنین با صدای بلند گریه کرد و گریه نازنین دل رائین رو ریش ریش کرد و لحن صداس رو آروم کرد :

حالا پدر و مادر من با عمو ملک تو بهشتن ولی تو ضربه ای به روح من زدی که گیوتین به گردن هیچ اعدامی نمیزنه .

نازنین تو هق هق گریه سر بلند کرد :

شاید این چیزا حالا بی معنی باشه ولی اون موقع بهترین بود !

یه روزی میفهمی با من چه کردی ! بذار دوستانه باهات حرف بزوم ؛ من میخوام با تو ، با نازنینی که روح منو کشت ازدواج کنم . دیگه نمیخوام دور دنیا بچرخم و پیدات کنم .

حرفهای رائین با نازنین آرامشی بهشتی داد . تمام وجودش تو خلسه عجیبی فرو رفت :

واسه پدر و مادرت خیلی متاسفم !

بعد به خودش جرات داد و رائین رو تو صدا کرد :

قیافه ات اصلا عوض نشده فقط به کمی موهات سفید شده .

این ظاهر قضیه اس خانم دکتر ، تو از زخم دل و روحم بی خبری .

چرا این دروغ رو گفتی ، نمیشد سنگ دیگه ای به شیشه دل من بزنی ؟

نازنین تمام عشقش رو از مردمک چشماش به دل و جون راین پاشید :

باور کن به خاطر خودت بود .

بدجوری زندگیم رو خراب کردی ، تمام مدت تو دلم زار میزدم ، تو جوونی پیر شدم . اینو میفهمی ؟ ... بازم میگی به خاطر خودم بود ؟

بیچارگی نازنین از تمام صورتش پیدا بود :

باور کن خوش تیپ تر شدی ، اون موقع بچه بودی حالا مرد شدی .

راین خنده اش گرفت و با دست به فرمون ماشین زد :

اینم واسه دلخوشی من میگی که ببخشم ، تو از من چی میدونی دختر ؟ تازه مگه اون موقع تو خانوم بزرگ بودی ؟

هیچی نمیخوام ازت بدونم ، میتونی منو ببخشی ؟

راین با چشمان مملو از عشق چند لحظه نگاهش کرد :

میتونم ببخشم؟ کاش میشد! این دروغ سالها مثل خوره جون منو خورد.

بعد مثل اینکه یادش اومده باشه خندید:

دکتر شدنت مبارک، تو خیلی عوض شدی!

نازنین لب ورچید:

پیر شدم؟

رائین آهی کشید:

خانم شدی، خانم دکتر!

و در جواب این که نازنین پرسید: «تو چی خوندی؟» با درد و رنج آه کشید تو همه چیز منو خراب کردی.

در همین موقع حوری لنگون لنگون همراه حشمت به ماشین نزدیک شدن و خلوت اونا رو پر کردن.
حوری با شرم معذرت خواست:

روم سیاه شما هنوز اینجائین؟

رائین با خوش رویی خندید:

اختیار دارین خانوم وظیفه ام بود!

حرفهای پر از غم راین که از مرگ پدر و مادرش شروع شد با یادآوری گذشته های تلخ و دروغ نازنین تموم شد دل مسعود رو به درد آورد و نم به چشم مژگان نشونده بود .

با تمام مصیبتی که به سرم اومده بود دلم رفتن نازنین رو باور نداشت ، سر دلم داد میزدم ، پس چرا بی وفا شد . باز دلم می گفت دوستت داره ، گاهی وقتا میخواستم این دل وامونده رو که فقط همین یه جمله رو بلد بود از سینه ام بندازمش بیرون ولی اون همه کاره بود و من هیچ کاره . من فقط بلوف میزدم . اونم همیشه جمله همیشگی رو میگفت .

مسعود که زانوی غم بغل گرفته بود ، دلداریش داد :

حالا که همه چی به خیر و خوشی گذشت دیگه عزا گرفتن نداره .

اون شب راین همه چیز رو گفت غیر از ازدواجش با شیدا و داشتن دختری به نام نازنین . این راز بدجوری رو قلبش سنگینی میکرد . تو دلش آرزو میکرد کاش میشد همه چیز رو گفت ولی ترس از دست دادن نازنین همیشه جلوش یه دیوار آهنی میکشید . با آه بلندی گفت :

گاهی درست کردن یه دیوار خراب از ساختن یه دنیا سختتره .

مژگان غر زد که :

فرهاد سنگ های کوه رو کند ، شمام دوباره زندگی رو با هم بسازین . دو تایی راحت تر میسازین . شما دارین سخت میگیرین ، سعی کنین گذشته رو فراموش کنین .

راین آه کشید :

به این آسونی هم که شما می‌گین نیست ، میدونین چند سال از عمر من هدر رفت . عاطل و باطل .

مسعود صداس رو بلند کرد :

ای بابا ... داری سنگ رو سنگ می‌داری و گاه باد میدی ! زودتر تمومش کن ، دختر راضی ، پسر راضی گور بابای ناراضی . میدونم واسه پدر و مادرت ناراحتی ، پدر و مادر واسه کی مونده ؟ خدا رحمتشون کنه ! من و مژگان از همین الان تبریک می‌گیم . حالا شام رو بزن که روشن بشی . مژگان سنگ تموم گذاشته فقط جای نازنین خالیه ، بیمارستان گاهی بد دردی .

شیفت بیمارستان تموم شده و روشنی هوا اونا رو از قید بخش خلاص کرده بود . خسته از کار شبانه سوار آسانسور شدن . بهناز هنوز از ماجرای که نازنین واسه اش تعریف کرده بود غافل نشده بود . و گه گاهی فضولی میکرد :

حالا ازت خواستگاری کرده ؟ جالبه ، حالا می‌فهمم چرا به کسی جواب درست و حسابی نمیدادی و میگفتی اهل ازدواج نیستم ، دلت گرو بود اونم به چه قیمت گرونی .

آسانسور ایستاد . نازنین بازوی بهناز رو فشرد :

برو بیرون فلسفه نباف .

وارد سالن انتظار شدن و بهناز واسه بهروز دلسوزی کرد :

بیچاره بهروز ، چقدر سرش رو به طاق کوبیدی ... پس به زودی زیارتشون میکنم .

چشم غره نازنین ساکتش کرد :

نمیشه انقدر متلک بهم نگی ؟

محترمانه یعنی حرف نزوم ، باشه .

به محض بیرون اومدن از سالن نازنین با دیدن ماشین راین تو حیاط خشکش زد و بهناز از دیدن قیافه نازنین گیج شده بود . نازنین به پهلوش زد و با انگشت ماشین رو نشون داد . بهناز بی خیال چشم گردوند و خنده معنی داری کرد :

تعجب ندارخ ، خیلی خوشکله ! ماله یه خر پوله .

نازنین بی اعتنا به حرفهای بهناز خندید :

عجب دیوونه ایه ! اومده دنبال من . چه طوری تو حیاط بیمارستان راهش دادن نمیدونم !

بهناز تازه متوجه موضوع شده بود :

این ماشین رو هر کی ببینه جلوش رو نمیگیره ، پس من دیگه مزاحم نمیشم .

نازنین آستین مانتوش رو کشید :

مگه نمیخواستی اونو ببینی ؟

بهناز خیال فرار داشت ، آستینش رو کشید :

باشه یه وقت دیگه ، الان شماها تو ماه عسلین .

لوس نشو داره میاد واسه فرار دیر شده !

رائین یقه پالتوی خوش دوختش رو بالا داده بود و عین یه شاهزاده جلو اومد و سلام کرد .
دخترها سوار شدن . رائین از بهناز خواهش کرد که راهنمائیش کنه :

من چندین سال ایران نبودم همه جا عوض شده . تهران انقدر بزرگ شده که آدم باورش نمیشه .

بهناز ضمن این که آدرس میداد هشدار داد که :

شماها معطل چی هستین ؟ زودتر یه سر و صدایی راه بندازین ، از بس سوت و کور بودیم دلمون گرفت .

خنده رائین دیدنی بود :

شما درست میگین هیچده بیست ساله که نیستیم .

وقتی رائین حرف میزد بهناز مرتب به مغزش فشار می آورد که اونو کجا دیده !

قیافه اش خیلی آشنا بود . جلو خونه بهناز پیاده شد و تعارف کرد :

بفرمائین صبحانه ، در خدمتون باشیم .

نازنین شوخی کرد :

اگه بری بخوابی ثوابش بیشتره .

وقتی تنها شدن نازنین پقی خندید : تو ... واقعا که ! ... صبح به این زودی ...

میخوای بگی دیوونه ام ، مگه غیر از این فکر میکردی ؟ حالا کجاهش رو دیدی ؟ از ترس این که دوباره غیب نشی میخوام تو بیمارستان دربون بشم .

نازنین همراه خمیازه خنده کشداری کرد و راین عاشقانه نگاهش کرد :

میبرمت خونه بخوابی .

شیفت شب خیلی سخته !

یه دفعه لحن راین نیش دار شد :

خیلی چیزاست که از شیفت شب آدمو بیشتر اذیت میکنه ولی آدم نمیتونه به کسی بگه .

ابروهای نازنین تو هم رفت :

قرار بود منو ببخشی !

راین آروم وارد خونه شد و با قیافه عصبانی شیدا روبرو شد :

صبح بخیر ! هیچ معلومه به این زودی کجا رفته بودی ؟

رائین میخواست حال خوبی که داشت خراب نشه ، خونسرد گفت :

فرض کن رفتم نون بخرم !

شیدا به مسخره نگاهش کرد :

آخه نه این که به این کارا عادت داری ؟ حالا نونت کو ؟

گرسنه ام بود خوردمش !

بی اعتنا به غضب شیدا به طرف اتاقت رفت . شیدا بلند بلند گفت :

دیشب هر وقت بلند شدم به بچه سر بزنم چراغ اتاقت روشن بود تا صبح چی کار میکردی ؟

رائین تو چهارچوب در ایستاد و برگشت و تمام کینه ای رو که از روزگار داشت از چشماش بیرون ریخت :

واسه خودم و دلم نوحه میخوندم ... بچه خوابیده صدات رو بلند نکن .

صدای شیدا اوج گرفت :

همه اش می ری تو اون اتاق لعنتی ، بیا بشین این جا میخوام باهات حرف بزنم .

رائین که حوصله دردرس نداشت خونسرد روی میل نشست و چشم به شیدا دوخت و سکوت کرد . سکوت مرگبار شیدا رو کلافه کرد :

لعنتی به چیزی بگو . اگه نازنین نبود سال به سال باهام حرف نمیزدی ، همه اش نازنین ، پس من چی ، سهم من چیه ؟ اسم این بچه رو هم نازنین گذاشتی که منو عذاب بدی .

دست رانین به حالت تهدید بلند شد :

ساکت ! من واسه تو شوهر خوبی نبودم ، بذار دوست خوبی برات باشم . سالهاست که من همین جورم ، تو همین طوری منو قبول کردی ، خودت خواستی ، تو با یه مرده ازدواج کردی .

شیدا جیغ کشید و با مشت به سرش زد :

ولی تو زنده ای ؛ اگه مرده بودی دلم نمیسوخت و میگفتم که بیوه ام .

مردن که به نفس کشیدن نیست ، وقتشه کهمن و تو از هم جدا بشیم .

چشمای شیدا با شنیدن این حرف سیاهی رفت :

جون خودت ، چه راحت ! بعد از این همه سال به سرت زده که جدا بشیم .

رانین سعی کرد کلمه هاش رو آرام و شمرده بدون این که به صورت شیدا نگاه کنه بگه .

خودت بهتر میدونی که من هیچ علاقه ای به تو ندارم . چرا میخوای زندگیت رو حروم کنی ، تو میتونی شوهر کنی .

شیدا با تمام وجود داد زد :

که تو بری زن بگیری ، تو که با زنا میونه خوبی نداشتی !

رائین نه حال بحث داشت و نه خیالش رو ، سرش رو زیر انداخت :

اون حکایت دل خودمه ، به خودم مربوطه ، شایدم خواستم زن بگیرم .

پس الحمدلله عشق و عاشقی ناکام مونده ات فراموش شد . چشمت به دخترای تهرون افتاد
یادت رفت مجنون بودی . خوبه دیگه ... قلب شکسته ات معالجه شد !

رائین که اصلا حوصله نیش و کنایه های شیدا رو نداشت از جا بلند شد :

حوصله ندارم ، خویم میاد ، تو از اول همه چیز رو میدونستی ،

من آنچه شرط بلاغ است با تو گفته بودم نمی تونی زیرش بزنی . هیچ وقتم با من زندگی خوبی
نداشتی ، پس معطل چی هستی ؟ می تونی برگردی خارج ، هر چی هم بخوای بهت می دم ،
یا برو پیش مادرت .

_ کور خوندي ، خواب دیدي خیر باشه ! این همه سال زندگیم حروم شد بابت اینا می خوای
چقدر پول بهم بدي ؟ برم که تو عشق کنی ؟ نه خیر آقا من مثل خمیر اعلامیه چسبیدم به این
زندگی .

لحن رائین آرام شد :

_ آخه این زندگی نیست که با من داری ، جهنمه . به چی این زندگی کوفتی وابسته شدی ؟

_ من این جهنم رو دوست دارم ، این زندگی کوفتی رو هم قبول دارم .

در همین موقع نازنین خواب آلود جلو در ظاهر شد و شروع به گریه کرد . راین بلافاصله بغلش کرد و شروع به نوازشش کرد .

_ یادت میاد بهم گفتمی فقط سمت رو روم بذاری کافیه ، من که می خواستم اسمم رو روی سنگ بذارم .

و بی اعتنا به شنیدارفت تو اتاقش و در رو بست .

نازنین از پشت پنجره بیرون رو نگاه کرد و با چشمای جستجوگر دنبال راین می گشت . حوری سیاهش رو درآورده بود و به لباس طوسی پوشیده بود . مهر با خوشحالی کارش رو تایید کرد :

_ چقدر خوب شد زن داداش سیاتو در آوردی .

قند تو دل حوری آب می کردن .

_ دیگه شگون نداره روله ... دلم شور می زنه ، فکر می کنی حالا که ما رو شناخت نظرش عوض بشه ؟

مهر از ناباوری حوری دلخور شد :

_ اگه می خواست نظرش عوض بشه بعد از این هم سال دنبالش نمی یومد . نازنین بی خودی این بلاها رو سر این پسر آورد . اون عاشق نازنین بود اگه از همون اول راستش رو گفته بود چی می شد ؟ عشق همه چیز و برق می اندازه و قشنگ می کنه . حتی نداری و بدبختی رو . این دختر اشتباه کرد چندین سال زندگی خودش و این پسر و به آتیش کشید . بازم شکر خدا که دارن به هم می رسن .

نازنین نگاه پر از گله اش رو به مهر انداخت :

_ عمه جان مي خواي چوب بدم خدمتتون کتکم بزنین ! اگه پدر و مادرش زنده بودن مي تونسستين ، جرات داشتين اين حرف ها رو بزنین ؟ حوري و ملك شيرو از نون خوردن مي انداختين ...

صدای زنگ در حرفشون رو قطع کرد و نازنین بدون اینکه پيرسه "کيه" در رو باز کرد و چند ثانیه بعد رانين با سبد گل رز قرمز اومد تو و بعد از سلام گفت :

_ شما واسه هر کسی درو باز مي کنين ؟ شايد دزد بود !

نازنین به نشستن تعارفش کرد :

_ ما چيز دزد بيري تو خونه نداريم .

رانين تمام اشتياق دلش رو تو نگاهش تحويل داد و سر تو گوشش گذاشت و آرام گفت :

_ راست مي گي ، يه چيز با ارزشي بوده که قبلا دزدیده شده !

نازنین از شرم قرمز شد و حرفي نزد و سبد گل رانين رو جا به جا کرد . مهر برآش میوه گذاشت و ربع ساعتی به شوخي و خنده گذشت .

رانين با تصميمي که گرفته بود گر گرفت و احساس خفي کرد . کتش رو درآورد و روي مبل گذاشت . از توش يه جعبه کوچيك رو بيرون آورد و رو به مهر و حوري کرد :

_ با اجازه شما امشب مي خوام از نازنين خاستگاري كنم . اگه خاستگاري يه نغري رو قبول كنين .

نازنين دست رو چشماش گذاشت .

_ اين كه خاستگاري نيست . چرا با اين عجله ؟ بد نبود يه كمی هم به من فرصت مي دادی فك كنم . پنجاه درصدش حق منه .

رائين عاشقانه خندید :

_ مگه تو به من فرصت دادی كه فكر كنم . اون تصميم رو با قضاوت هر چه تمام تر گرفتی . من با پاي دلم اومدم جلو ، نمي دارم كسي با پاي خيال خرابش كنه .

مهر واسه فيصله دادن بحث جلو رائين شيريني گرفت :

_ دهنتون رو شيرين كنين !

رائين با خوشحالي شيريني برداشت و به شوخي گفت :

_ به خانم دكترم تعارف كنين كه دهنشون شيرين بشه و خيال فرار به سرشون نزنه .

نازنين حالت لوسي شيريني به خودش گرفت :

_ شمام كه همه اش دنبال بهونه مي گردين تا من و محاكمه كنين !

حوري كه به آرزوش رسيده بود با شادي كل زد :

_ خوشبخت بشي روله ، واسه هر دوتان خوشبختي مي خوام .

نازنين چشماش رو خمار كرد تا دلبري كنه :

_ من كه هنوز قبول نكردم .

رائين ابرو بالا داد :

_ به زور غل و زنجيرم شده مجبورم مي كنم ، ديگه كنارتم ، اون موقع اونقدر ازت دور بودم كه دستم بهت نمي رسيد به جايي بند نبودم وگرنه عمرا نمي تونستي اين بلاها رو سرم بياري .

رائين در جعبه رو باز كرد و جلو چشمي نازنين گرفت . حلقه اي با نگين درشت الماس .

_ اگه خوشت نيومد يا اندازه نبود مي تونيم عوض كنيم .

نازنين با چشمي خيس از اشك شوق حلقه رو گرفت و مهر محكم گفت :

_ دستت كن و دستت و بالا بگير تا همه ي ما ببينيم تو چقدر خوشبختي !

حلقه تو انگشت سفيد و زيباي نازنين مي درخشيد . مهر بغلش كرد و بوسيد :

_ شب سیاه تموم شد ،دیگه همه اش صبح روشن می بینی .

عشق در صدای نازنین موج می زد وقتی از رانین پرسید : " تو این رو کی خریدی " رانین واقعا احساس می کرد زیر فشار این همه خوشبختی داره له می شه . نفس بلندی کشید تا مطمئن بشه زنده است .

_ همین امروز ، ترسیدم دیر بشه ، به ثانیه واسم یه ساله ، حاضر نیستم لحظه ها رو از دست بدم .

نازنین با کنجکاو پرسید :

_ تو که صبح با من بودی ، گفتمی دیشب خوابیدی ، یعنی نرفتمی بخوابی ؟

غمی قدیمی و ناگفتنی چشمای رانین رو پر کرد :

_ زیادتر از اونیه که بدونی قبلا خوابیدم .

حوری گفت :

_ یه صیغه محرمونه بخوانین که راحت برین و بیاین .

رانین هول کرد و صدای گریپ گریپ قلبش گوشش رو کر کرد ولی زود به خودش مسلط شد و خنده ای زورکی کرد :

_ یه مشکلی پیش اومده شناسنامه من گم شده این چند وقته ه ایران هستم هر جا که کار داشتم با گواهی نامه و پاسپورت سر هم کردم ، باید برمتقاضی شناسنامه المثنی کنم به محض حاضر شدن عقد رسمی می کنیم .

حوری با احترام گفت :

_ شما که ناآشنا نیستین این همه سال صبر کردین چند وقتم روش عیبش چیه ؟

مهر خندید :

_ آخه داماد ما بی طاقته !

رانین که نجات پیدا کرده بود ، از ته دل خندید .

بعد از ظهری سرد و یخ بندون بود . بارون داشت غوغا می کرد . زمین و زمان رو آب برداشته بود . رانین و نازنین به قصد خونه مژگان از خونه بیرون اومده بودن . نازنین با دست بخار شیشه رو پاک کرد و با اشتیاق بیرون رو نگاه کرد :

_ داره از آسمون سیل میاد . روزای بارونی همیشه منو یاد تو می انداخت . اون جعبه جواهرات رو یادت میاد ، روز آخر برام خریدی ؟

_ آره یادمه ، هنوز داریش ؟

_ هر وقت دلم مي گرفت و ياد تو مي افتادم به اون پناه مي بردم ، گاهي اوقات ده بار کوکش مي کردم که بچرخه ، انگار چرخیدن اون عروسک ظريف آروم مي کرد :

ترديد راتين کاملا پيدا بود وقتي پرسيد :

_ يعني راست مي گي ؟

نگاه رنجيده نازنين باعث شد سکوت کنه . نازنين پر از گله گفت :

_ چي فکر کردي ؟ مگه دل آدم دروازه زمين فوتباله که هر روز به توپ بره توش .

نگاه پر از تحسین راتين براندازش کرد :

_ چقدر عوض شدي ! ديگه از گفتن حرف دلت خجالت نمي کشي . ازم فرار نمي کني ، نمي خواي منو آزار بدي . نمي دوني وقتي جلو بچه ها خيطم مي کردي چه حالي پيدا مي کردم !

نازنين مثل بچه ها خنديد :

_ مي خواستي سر به تنم نباشه .

_ کاش مي تونستم سر خودم رو بکنم .

نازنين عشوه گري کرد :

_ آخه راهنمايي که بودم يه شعري تو يه کتاب خوندم ، يا رب مرا ياري بده تا خوب آزارش کنم ...
بقيه اش يادم نيست .

چشماي راتين هزار تا غم به جونش ريخت :

_ مگه ندادي ؟

نازنين پشيمون از حرفش گفت :

حاضرم بميرم ولي منو ببخشي !

_ من تازه زنده شدم مردن اصلا قشنگ نيست .

_ باور کن فقط مي خواستم نااميد بشي و ازم دل بکني .

راتين بغضش رو به زحمت فرو داد :

_ تو خيالت رسيده دل کندن آسونه ؟ حالا من يه شعري بهت ياد مي دم .

فکر بلبل همه آنست که گل شد يارش

گل در اندیشه که چون کند در کارش

البته در اصل به جاي عشوه بود ولي تو گر ، به پا كردي واسه دل بيچاره من .
نازنين بحث رو عوض كرد :

_ اين جوري كه تو م پري په سال ديگه ام نمي رسيم

نگاه مات زده راتين به جلو بد :

_ كاش تا ابدت همين جوري بريم . از ايستادن مي ترسم .

نازنين شيرين ربوني كرد :

_ بيچاره مسعود و مژگان كه ما رو دعوت كردن .

_ آخه تو نمي دوني من چي كشيديم ! تو بيست و چهار ساعت چند ساعت واسه غصه خوردن وقت كم مي آوردم . بعد از مرگ بابا ديگه واقعا كمرم شكست ، نمي دونستم اين همه غم و غصه رو چه طوري بكشم ؟ ساعت ها با ياد خاطرات گذشته سر مي كردم . تمام لحظه ها رو زير و رو مي كردم شايد بفهمم چرا اين طوري شد ؟ چرا بابا تو غربت مرد ؟ چرا تو تركم كردي و غيب شدي ؟ هر چي بيشتر مي گشتم كمتر پيدا مي كردم . از خودم و همه چيز بدم ميومد .

مكث كرد و آه كشيد :

_ حتي الانم كه يادم مياد نمي دوني چقدر شرمنده ميشم كه آواخر با مامانم زياد حرف نمي زدم ! اصلا خودمم ديگه خودم رو نمي شناختم . اگه بهت بگم حتي خودكشي هم كردم شايد باور نكني .

نازنين آروم اشك مي ريخت . راتين تازه متوجه گريه نازنين شده بود .

_ خانم دكتر اينا رو نگفتم كه تو رو به گريه بندازم .

نازنين با دست اشك هاش رو پاك كرد :

_ وضع منم از تو بهتر نبود ؛ به هيچ مردي دلم نمي يومد حتي نگا كنم . اون روز تو عروسي مژگان خدا مي دونه وقتي تلفن كردي داشتم سخته مي كردم . قلبم همچين مي زد كه فكر مي كردم الان از تو سينه ام مي زنه بيرون . مخصوصا با اون پيغامی كه واسم فرستادي .

صدای راتين پر از غيض شد :

_ اگه تو جاي من بودي پيغام بهتري مي فرستادي ؟ راستي شوهر از كجا گير آورده بودي ، مسعود گفت با شوهرش اومده ، يعني دروغ گفت ؟

نازنين خنده ي عاجزانه اي كرد :

_ وقتي ميشه همه چيي رو اجاره كرد منم واسه چند ساعت اجاره كردم .

_ بگو واسه تیکه تیکه کردن دل بیچاره ی من ، تو اجاره کردی ... ولی از شوخی گذشته کی بود ؟

نازنین گفت :

_ برادر بهناز .

رائین جا خورد :

_ بهش گفته بودی که رل یزید رو داره و تو تعزیه بازی می کنه ؟

_ تو نمی خواهی کوتاه بیای و از سر تقصیر من بگذری ؟

رائین حرص خورد :

_ تا نگی چی بهش گفتمی و چطوری راضیش کردی این نقش کریه رو بازی کنه ولت نمی کنم . پول که بهش ندادی .

نازنین بهتر دید که موضوع رو به شوخی تموم کنه .

_ عین بازرش پوآرو سوال پیچم می کنی . خب فرض کن به پاش افتادم و التماس کردم .

رائین به سرعت ماشین رو کنار خیابون کشید و ترمز وحشتناکی کرد . ماشین تکون سختی خورد و نازنین با وحشن دستش رو جلوی صورتش گرفت :

_ وای ... داری چه کار می کنی ؟

رائین از گوشه چشم نگاهش کرد :

_ این کارا از تو برنمی یاد ؛ راستش رو بگو !

خیلی جدی بهش خیره شد . نازنین شونه بالا انداخت :

_ اولاً اینجوری نگام نکن می ترسم ، ثانیاً هم برادر بهناز بود هم خاستگار من ؛ ولی به خدا همیشه جواب رد شنیده بود وقتی ازش خواستم باهام به این عروسی بیاد قبول کرد و دیگه توضیحی نخواست که چرا باید رل بازی کنه !

نگاه دلخور رائین تیر به قلب نازنین زد :

_ شاید فکر کرده این طوری بیشتر بهت نزدیک میشه .

نازنین کلافه شد :

_ نه ؛ هیچ کس غیر از تو به من نزدیک نشد . یعنی نذاشتم بشه ، به خاطر تو پا روی همه چیز گذاشتم و حرف نزدم . از بس حرف زده بودم قیافه ام مرموز شده بود .

سوالاتی رائین تموم نمی شد :

_ بعدا ازت نپرسيد چرا بايد نقش عاشق دل سوخته رو بازي كنه ؟

نازنين گريه اش گرفته بود بغضش رو فرو داد و گفت :

_ پرسيد ؛ ولي من جواب ندادم ؛ اونم ترجيح داد سكوت كنه . همه كه مثل تو فضول نيستن ...
اصلا بيا همه چيز و فراموش كنيم . تو كه اين همه سوال پيچم مي كني بهم بگو چرا خودكشي
كردي ؟ چي شد نجات پيدا كردي ؟

داغ دل رائين تازه شد و اشكش رو در آورد :

_ يكي از فاميلاي مامانم نجاتم داد ، اون موقع دلم مي خواست يه كتك سير بهش بزنم .

نگاه مملو از عشق نازنين بهش زل زد :

_ من برعكس تو دلم مي خواد برم دست و پاشو ببوسم كه تو رو دوباره واسه من زنده كرد
وگرنه من بي شوهر مي موندم .

رائين از كنايه قشنگ و ظريف نازنين خنديد :

_ خانم دكتر اون موقع من فقط اداي زندگي رو در مي آوردم . از (480) زندگي بيزار و فراري بودم .
مرگ واسه ام عروسي بود . همه اش تو رو تو لباس عروسي كنار داماد مي ديدم كه از ماشين
زده عروسي پياده مي شي . اين وحشتناك ترين كابوس زندگي من بود ولي الان ...

نازنين با التماس پرسيد :

_ الان چي ؟ الان چي ؟

رائين به قهقهه خنديد :

_ هر جا هستم آسمان مال من است ، پنجره ، عشق ، هوا ، زمين مال من است . بوي گلوي
عشق دلم رو پر کرده بود .

تو نگاه نازنين پر شد از صد كلام عاشقانه . رائين ماشين رو روشن كرد و حركت كرد :

_ من كه مثل تو عاشق آزار نيستم و از اون شعرا نخوندم .

نازنين به شوخي با كيف به دست رائين زد :

_ ولي مثل اين كه داري ميشي ! راستي تو تنهايي تو اون خونه دراندردشت نمي ترسي ؟

دل رائين هري پايين ريخت ، هول شد ، كمی مكث كرد ولي به خودش اومد :

_ مگه دراكولا داره كه بترسم ؟

نازنين سوال پيچش كرد :

_ غذا چيكار مي كني ؟ فكر نمي كنم غذا درست كن باشي .

رائین دست به شوخی زد :

_ بالاخره یا روزه می گیرم یا یه جوری سر می کنم . رو قبر کسی نوشتن از گرسنگی مرده . اینو همیشه ملك شیر خدایامرز می گفت . وقتی که روزه می گرفت و مامانم دعواش می کرد که جون نداری گرسنگی بکشی .

بعد خمیازه بلندی کشید که داد نازنین دراومد :

وقتی شب نمی خوابی اینه دیگه .

می ترسم بخوابم و فکر کنم دارم خواب می بینم . این لحظه ها خیلی قشنگه ! روئیدن عشق لحظه زیباییه حتی مرور این لحظه ها شیرین تر از عمره .
رائین ساکت شد و لحظه ای بعد هر دو از ته دل خندیدن .

جشن چهار نفری تو خونه مژگان خیلی باحال بود . خوش و بش کنان از گذشته ها یاد می کردند . مسعود با خوشحالی گفت :

کی فکرش رو می کرد بعد از این همه سال دوباره ما چهار نفری بشینیم و روز از نو ، روزی از نو . انگار همین دیروز بود که پای نازنین خانم شکست و مژگان مرتب متلک بار من می کرد . کنایه
رائین همه رو خندوند .

نه این که تو خوشت نمی اومد .

مسعود به شوخی اخم کرد : قرار نبود دست منو رو کنی .

رائین با افسردگی نالید :

کاش زمان به عقب بر می گشت ، کاش می شد سرنوشت را از سر نوشت .
مسعود غرغر کرد :

من که دلم نمی خواد ، کلی پول عروسی دادم و کلی منت کشی کردم .

رائین از آرزوهای حرف زد :

کاش بیست و یک ساله می شدم .

مسعود شکلک درآورد و ابروهایش رو بالا و پایین کرد :

که چی بشه ؟ نازنین خانم واسه ات موش بدونه و گربه برقصونه !

یاد گذشته ها لبخند به لب رائین آورد :

من با یاد همون روزها زنده موندم .

نازنین فکر می کرد راین هنوزم اون رو نبخشیده . بهش التماس کرد .

تو رو خدا بیشتر از این اذیتم نکن ! سعی می کنم برات همسر خوبی باشم و گذشته ها رو جبران کنم .

مسعود موضوع رو عوض کرد :

راستی ویلای شمال رو هنوز دارین ؟ اون موقع که بچه تر بودیم بابات اجازه نمی داد تنهایی بریم شمال . بچه ها می گفتن با بزرگ ترام کیف نمی ده چون باید به موقع بخوری و به موقع بخوابی و خلاصه همه چی دیکته بشه . حالا واسه خودمون مرد شدیم حداقل دیگه بکن و نکن بالا سرمون نیست .

مژگان گوش مسعود رو پیچوند :

یادت نره که من بالا سرتم هر کاری نمی تونی بکنی .

همه خندیدن . دوباره گذشته و یادآوری آزادی از قید شیدا خون به دل راین کرد : خیلی وقته بهش سر نزدم . اول باید یه سر و سامونی بهش بدم ، بعد چهار نفری می ریم شمال .

قیافه غم گرفته راین از چشم تیزبین مژگان دور نموند . با کنجاوی پرسید :

شما از چیزی ناراحتین ؟ گرفته به نظر می آیین و تو فکرین .

مسعودم سر به سرش گذاشت :

ای بابا ... از بس قبلا" تو فکر بوده عادت کرده ، حاضر نیست از فکر و خیال دربیاد .

راین سکوت کرد و مژگان حکم کرد :

پاشو یه آهنگ باحال بذار .

وقتی موزیک فضا رو پر کرد راین با خودش و تو دل خودش حرف ها داشت . مسعود بهش اشاره کرد :

برو تو آهنگ پسر ... ! هی راین کجایی ؟

راین به خودش اومد و صدای خواننده رو شنید که می گفت :

پیدا نمی شدی تو شاید که مرده بودم ...

راین پقی خندید :

اینم فهمیده من چی می خوام بگم ، فکر می کنم بیست سالمه ، می خوام برم تو خیابون و داد بزنم ، به همه بگم که بعد از این همه سال که شب و روزش سیاه بوده ، حالا روزای آفتابی دارم و شبای مهتابی . انقدر خوشبختم که خودم به خودم حسودیم می شه .

مسعود انقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد :
پس رفتی خونه واسه خودت اسفند دود کن .

رئین لحظه ای تموم غمای دلش رو فراموش کرد و با آهنگ خواننده سوت زد . نازنین از دیدن قیافه شاد رئین ولو واسه یک لحظه خوشحال شد و با لحنی طنزآلود گفت :

مثل این که راستی راستی کبکت خروس می خونه !
رئین هم بی مقدمه جواب داد :

چرا خروس ، بوقلمون می خونه چون گوشتش لذیذتره .
مزگان دخالت کرد :

اگه نازنین منتظرت نمی شد الان کبکت رو روباه برده بود .

دوباره فکر و خیال ذهن رئین رو تیره و تار کرد . نازنین پرسد :
از حرف مزگان دلخور شدی ؟

رئین به خودش اومد :

نه بابا ... بعضی وقتا جنی می شم .

نازنین خندید و مسعود سر به سرش گذاشت :

پس باید از دعانویس واسه ات دعا بگیرم که جن نیاد سراغت .

نازنین به ساعتش نگاه کرد و رئین بلافاصله از جا برخاست .
دیر شده ، پاشو بریم .

نازنین از هردوشون تشکر کرد . رئین بازمر رفته بود تو لاک خودش . مسعود به شوخی دستی به شونه اش زد :

تو رو باید فرستاد گفتار درمانی چون گاهی اوقات لال می شی .
رئینی خندید و تشکر کرد .

بیرون از خونه بارون شلاق می زد . نازنین به قطره های بارون که به شیشه می خورد با دقت نگاه می کرد و رئین آروم به جلو خیره شده بود . یه دفعه زبونش باز شد :

وقتی خارج بودم روانی شده بودم .

و بعد شروع به خوندن کرد :

دوستنش دارم یه عالمه ، هر چی بگم باز کمه .

نازنین با تعجب پرسید :

کی رو می گی ؟

زنم رو می گم خانم دکتر .

نازنین با عشوه ای زنانه شونه هایش رو بالا داد :

وای بر من که قراره زن یه روانی بشم !

رائین سوت زنان وارد خونه شد . شیدا از پشت پنجره نگاهش کرد . نازنین تو حال بازی می کرد .
با ورود رائین خودش رو تو بغلش انداخت .

(سلام بابا) Hy dady

رائین سر و روش رو غرق بوسه کرد . سلام شیدا پر از کینه بود ولی رائین سعی می کرد
باهاش درگیر نشه .

خوبه یادت نرفته زن و بچه داری . گفتم حتما" فکر کردی مجردی و تا هر ساعتی دلت خواست
می تونی بیرون باشی ؛ اونم بی خبر !

رائین به بچه اشاره کرد :

وقتی که بچه خوابید با هم حرف می زنیم .

شیدا خنده ای عصبی کرد :

چه عجب ! دلت خواست با من حرف بزنی . باشه ولی بی شيله و پيله .

رائین نگاهی مات بهش انداخت :

من کی اهل این جور حرف ها بودم ؟

دخترک با عروسکش روی مبل نشست و به عروسکش سیلی زد و به انگلیسی گفت :

دختر قشنگی باش ؛ بد نباش !

رائین با چشم های ناباور نگاهش کرد و دنبال شیدا به اتاق خواب رفت و روی تخت نشست و
سرش رو با دو دست گرفت :

ذهن بچه داره خراب می شه . رفتار تو روی اونم اثر گذاشته .

بچه ای که پدرش این موقع بیاد خونه عقده ای می شه .

شیدا من چه بدی به تو کردم ؟

این اتاق خواب منه که قدم رنجه کردین و اومدین . خوب نگاش کن ببین می شناسیش ! چند بار تو این اتاق اومدی ؟

رائین صلاح دید کوتاه بیاد شاید شیدا رو راضی کنه :

می دونم که تو حق داری ولی تو که منو می شناسی بهت التماس می کنم بیا و خانمی کن و از من بگذر . هر چی بخوای بهت می دم .

اشک تو چشمای شیدا حلقه زد :

که چه کار کنم ؟ می فهمی از من چی می خوای ؟ چندین سال با هم زیر یه سقف زندگی کردیم ، همه رو کنار بذارم ؟ من پونزده سال از تو بزرگ ترم واسه یه زندگی جدید دیگه خیلی پیرم . تازه خودم رو که نمی تونم گول بزنم ، قیافه ام چنگی به دل نمی زنه .

به خاطر خدا ، به خاطر هر چی تو دنیا می پرستی منو رها کن ، شاید کنار من خوش بودی ولی فهمیدی من چی می کشم ؟ روزی صد بار می مردم و زنده می شدم . هر شب که می خوابیدم آرزو می کردم صبح فردا رو نبینم ، یعنی من حق زندگی ندارم ؟ من هنوز جوونم ، بذار چند صباحی اون جوروی که دلم می خواد زندگی کنم .

عاجزانه جلوی پای شیدا زانو زد . شیدا محکم گفت :

پاشو برو سر جات ، چی باعث شده این همه به زندگی امیدوار بشی ، روباه شیر شده ، تو که به قول خودت هر روز هزار بار می مردی ، حالا جون دوست شدی ! زندگی واسه ات عین بهشت شده .

رائین واقعا " احساس درموندگی کرد :

تو تمام گذشته منو می دونی ، برو از زندگی لذت ببر ، کنار من فقط غم و رنج داشتی ، آخه به چی چسبیدی ؟

قیافه ماتم زده و آینه دق تو از هر رنج و دردی بدتر بوده .

رائین به دسته تخت مشت کوبید :

خب این آینه دق رو بشکن !

آینه شکسته دیگه به دردم نمی خوره ، به همین آینه غبار گرفته عادت کردم . بعد از اینم می سازم . نمی خوام دخترم بی مادر بزرگ بشه ، فراموش کن ، منم نشنیده می گیرم . اگه دیگه حرفی نداری می خوام بچه رو بخوابونم .

رائین فقط نگاهش کرد و از اتاق بیرون اومد .

شب قشنگی بود . با وجود همه سیاهی واسه همه افراد خانواده نازنین دلنشین بود . راین با مهر حرف می زد و گاهی نازنین به حرف هاشون اعتراض می کرد و گاهی از سر عشق تو سکوت نگاهش می کرد و وقتی راین گله می کرد بهش زل می زد :

نمی دونم این فکر چه طوری تو کله خوشگلش افتاد که بگه شوهر کرده ، واقعا" باید بهش جایزه بدیم که این طوری همه رو سرکار گذاشت .

نازنین خودش رو لوس کرد :

آخه مگه ممکن بود پدر و مادرت موافقت کنن . شماها تو قله کوه بودین و ما پای کوه . من می خواستم از فکرت بیرونم کنی و درس بخونی .

راین آروم آه کشید :

تو هنوزم تو معنی کردن عشق حاج و واجی . با این دروغ وحشتناک درس که نخودنم هیچی ، دیوونه ام شدم خانم دکتر .

حوری به پشت دستش زد :

دور از جون شما روله .

مهر رشته صحبت رو کشید و گفت :

من از همون موقع که شما به نازنین درس می دادین فهمیده بودم شما نازنین رو دوست دارین حتی قبل از این که شما بهم بگین . زنا این چیزا رو خوب می فهمن . من می دونستم نازنین هم شما رو دوست داره ولی به روش نمی آوردم . علاقه شما انقدر پاک و مقدس بود که من دوست داشتم بهتون کمک کنم .

مهر مکث کرد و ساکت شد . انگار یاد چیزی افتاده بود ولی جمله اش رو خورد و نگفت . نازنین دنباله اش رو گرفت :

بگو عمه جان ، این دختر دیوونه همه چیز رو خراب کرد ! آخه چرا هیچ کس نمی خواد بفهمه که اون موقع فقط این فکر به نظرم رسید ؟ اگه تو می فهمیدی ازدواج نکردم همه اش دنبالم بودی ، اینو خوب می دونستم . واسه همین دروغ گفتم و شدم تارک دنیا ، مریم مقدس .

راین آه کشید :

اگه فقط می گفتی منو نمی خوای بهتر نبود ؟

نازنین سرش رو جنبود :

این محال بود ، تو ول کن نبودی . می اومدی ایران و همه چیز خراب می شد .

راین پوزخند دردناکی از ته دل زد :

حالا خیلی آباد شده ؟

مهر پادرمیونی کرد :

صلوات بفرستین ، قسمت این بوده که به هم برسین . چند وقت دیگه ام عروسی می کنین و همه چی یادتون می ره . سعی کنین روزای بد رو فراموش کنین .

رائین دست روی چشمش گذاشت :

چشم ، فرداهای خوب در انتظار ماست .

حوری از شنیدن این حرف ها قند تو دلش آب شد و به ایشاء... بلند گفت . رائین از مهر معذرت خواست :

ببخشین شما رو ناراحت کردم . کسی رو غیر از شما ندارم که درد و دل کنم .

نازنین خندید و گفت :

اگه کسی رو تو شورای شهر داشت حتما" کار به اون جاها هم می کشید .

رائین مزده داد که تقاضای شناسنامه المثنی کرده و خیلی طول نمی کشه . حوری دست به آسمون برد :

یعنی عروسی شماها رو می بینم !

مهر بهش غر زد :

بی خودی جا خالی نکن زن داداش ، تازه باید بچه هاشونم بزرگ کنی .

با شنیدن اسم بچه رنگ رائین مثل گچ سفید شد ولی سعی کرد خوددار باشد . حوری خندید :

از خدامه روله ، کوچیکشم ، تازه تونم باید همکاری کنی چون من دیگه پیر شدم .

شیدا اشک ریزون روبروی مادرش نشست به بود و درد و دل می کرد :

بیشتر شبا تا دیر وقت خونه نمی یاد وقتی هم میاد از صورتش قند و غسل می ریزه . همین که منو می بینه انگار دشمن جونش رو دیده . اخم هاش رو تو هم می کنه و قیافه اش همچین به هم می ریزه که می گی همین الان از ختم عزیزش اومده .

مادر شیدا سعی می کرد نصیحتش کنه :

چی بگم مادر ! ... اون وقتی که تلفنی بهم گفتی می خوای عروسی کنی و با چه شرایطی یادت می یاد ؟ وا رفتم ، چند وقتی انگار به میخم کشیده بودن . بهت گفتم این کار از تو بعیده ، گفتی جوونه ، خوشگله ، پولداره ، این جوریه ، اون جوریه ، بی کس و کاره ...

عقلم پاره سنگ بر می داشت . فکر می کردم چند وقت که با هم باشیم بهم عادت می کنه .

اون تو رو مثل مادرش می دید نه مثل یه همسر .

شیدا گریه کرد :

خارج که بودیم ساکت و تو خودش بود . گاهی از صبح تا شب از خونه بیرون نمی رفت . دلخوشیش فقط نازنین بود . اما وقتی پامون به تهران رسید از این رو به اون رو شد . می دونم یه کسی زیر پاش نشسته .

به روی خودت نیار ، خانمی کن ، بشین و زندگی کن .

حرف سر همینه مامان ، من می خوام زندگی کنم اون نمی خواد.

یعنی چی ؟

هیچی می گه باید از هم جدا بشیم .

یعنی زوری ؟

حالا بهم التماس می کنه ولی بعدا " حتما " زوری می شه .

لحن پیرزن جدی شد :

بچه داره ، به خاطر بچه کوتاه می یاد .

شیدا درمونده تر از این بود که چاره ای داشته باشه :

باور نمی کنم ؛ بدجوری پبله کرده ، بچه رو هم به من نمی ده . انقدر پول داره که دهن همه رو با پول ببندد و بچه رو ازم بگیره .

شور تو دل پیرزن افتاد:

بعد از این همه سال دست از پا درازتر می ری سر جای اول .

صدای گریه شیدا بلندتر شد :

شما می گین چه کنم ؟ هر جور بلد بودم بهش محبت کردم . نشد ! هر چی داد و بیداد می تونستم کردم نشد ! اصلا " انگار تو این دنیا نیست ، یکی همچین دلش رو برده که عقل و هوش از سرش پریده .

مادر شیدا به پشت دستش زد :

ذات مرد این جوریه مادر ، نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار . اولی مثل ورق سوخته می ره کنار .

من می دونستم که یکی رو وقتی خیلی جوون بوده می خواسته دختره شوهر کرده ولی باورم نمی شد که دوباره بره سراغ یکی دیگه .

دخترم شوهرت هم جوونه هم خوش بر و رو ، هم پولدار . زنا واسه همچین مردایی دام می دارن

- نه... نباید از اون قماش زنا باشه، چون راین رو خوب می شناسم اهل این جور محبت ها نیست ولی سر در نیارم چیه و کیه؟...

فکری به خاطر مادر شیدا رسید:

- کاری نداره، چند روز وقت بذار و دنبالش برو و ببین کجا می ره و کی باهاشه.

شیدا با تاسف اظهار عجز کرد:

- آخه وقت معینی نداره یه هو مثل دیوونه ها غیب می شه. یه وقت صبح علی الطلوع می ره، یه وقتی نصفه شب، یه وقتی هم عصر، عین دیوونه ها میاد و میره. نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم!

- یعنی اینقدر از چشمش افتادی؟

- از اولشم تو چشمش نبودم که حالا بیفتم. می گم برگردیم خارج می گه تنها برو. یعنی طلاق بگیرم . برم.

- از غصه این بچه می میری مادر. دایه بی مزد می شی، بذار هر کی رو می خواد بگیره، بگیره. تو سر خونه و زندگی خودت باش یه لقمه نون اون می خوره و یه لقمه تو. خونه جدا واسه اش بگیره، پول که داره اگه هم دیگه رو نبینن آب از آب تکون نمی خوره.

شیدا چشمهای قرمز شده اش رو به مادرش دوخت.

- ببینم زندگی می خواد با من چه کنه، چه آشی واسه ام پخته... شمام چند روزی اینجا باشین بلکه از کارش سر در آورین.

راین تو سالن انتظار قدم می زد و ثانیه شماری می کرد که شیفت نازنین تموم بشه و اونو به خونه ببره. چند نفری روی نیمکت خوابشون برده بود و چند نفری هم مثل اون منتظر مریضی یا چشم انتظار خبری بودن. وقتی دربون از جلوش رد شد کلاشهش رو با احترام برداشت و راین با محبت باهاش سلام و علیک کرد. دیگه همه بیمارستان اونو به عنوان نامزد دکتر کرمانشاهی می شناختن و بهش احترام می داشتن. نازنین و بهناز هر دو از سالن خارج شدن و بعد از سلام و علیک نازنین به شوخی گفت:

- آقای نگهبان شما خواب ندارین؟ کادر بیمارستان استشهاد پر کردن تا بندازنت زندان.

راین هم کم نیورد و به شوخی ابرو در هم کشید:

- مزاحمت ایجاد کردم؟

چشمای نازنین پر از عشق بو وقتی به بهناز چشمک زد:

- خودت بهتر می دونی.

رائین نفس بلندی کشید:

- چه کنم! بیمارم. می تونین منو معالجه کنین؟

تو تمام مدتی که رائین حرف می زد باز بهناز به مغزش فشار آورد که اونو کجا دیده! یه دفعه یادش اومد و با خودش گفت؛ « تو بیمارستان خودمون دیدمش ولی اون یه بچه داشت. نه حتما اشتباه می کنم.» نازنین ازش پرسید:

- تو فکری بهناز! نکنه تو هم دنبال مزاحم می گردی؟

بهناز از فکر و خیال بیرون اومد.

- نه بابا من از این شانس ها ندارم، کسی دنبالم نمی یاد، مازیار الان یا پای تلویزیون نشسته و گیم بازی می کنه یا خوابیده و خر خر می کنه ولی تو بدجوری آقا رائین رو اسیر کردی.

رائین بلافاصله گفت:

- من این اسارت رو بیشتر از آزادی دوست دارم کاش همیشه اسیر باشم.

نازنین سر بهناز غر زد:

- بالاخره نفهمیدم تو دوست منی یا دشمنی! ولی هرچی هستی بیا برسونمت.

بهناز از شوخی نازنین خنده اش گرفت:

- بهروز قراره بیاد بریم یه کمی خرید کنیم، دیگه باید پیداش بشه.

بعدا آروم زیر گوشش گفت:

- بهتره زودتر بری تا بهروز از غصه دق نکنه.

نازنین خندید و ردیف دندونای خوش فرمش دیده شد:

- همچین تحفه ای هم نیستم. اون زیادی بزرگش کرده.

وقتی سوار ماشین شدن رائین مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:

- این روزا رو با بهشت عوض نمی کنم.

- تو از کجا می دونی بهشتی هستی؟

دوباره غم به صورت رائین سرازیر شد:

- آخه می گن اونایی که تو این دنیا زجر کشیدن می رن بهشت، منم که سرآمد تمام زجرکشیده های دنیا.

نازنین لب ورچید:

- باز می خوای خجالتم بدی؟

رائین به فرمون مشت زد:

- مردم از خوشی، یا رب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم.

نازنین روش رو برگردوند:

- باهات قهرم، چه غلطی کردم این شعر رو بهت یاد دادم ها!

رائین دختر کوچکش رو نوازش می کرد و گونه اش رو می بوسید و قلقلکش می داد و دخترک بی خیال تمام ماجراها قهقهه می زد. ازش پرسید:

- ددی رو چند تا دوست داری؟

دخترک خندید:

- for (چهارتا).

- فارسی بگو دخترم.

دخترک انگشت هاش رو بالا آورد و به چهار اشاره کرد. رائین سر به سرش گذاشت:

- فقط چهارتا، نه بیشتر؟

دخترک شیرین زبونی کرد:

- Three (سه تا).

رائین غرق بوسه اش کرد:

- فارسی بگو دخترم ددی این طوری دوست داره.

شیدا از اتاق بیرون آمد و پست سرش مادرش . رائین با احترام مادر زنش از جا بلند شد مادر شیدا حرف های شیدا رو ندیده گرفت و با احترام با رائین حرف زد

-راحت باش پسر

مادر شیدا روی مبل نشست و به نازنین لبخند زد شیدا و ل کن نبود با کنایه گفت

-چه عجب امشب خونه ای حتما صبح کاری
رائین با خونسردی گفت

-دوست نداری منو ببینی می رم تو اتاقم .

مادر شیدا به دخترش چشم غره رفت

-تمومش کن این دو روز که من این جام تنم رو نلرزون بی خودی داری گیر میدی
شیدا اخم کرد

-اخه کمتر موفق می شم گیرش بیارم و باهاش حرف بزنم

رائین از جا بلند شد و به مادر شیدا شب بخیر گفت و به اتاقش رفت وقتی تنها شدن مادرش
پرخاش کرد

-جلوی من باید حرمت نگه می داشتی هر اختلافی بین خودتونه تنهایی حل کنین

-مادر زندگی ما همه اش اختلافه سرش رو بگیری تا ته اش پاشیده اس جر و اجر شده کجا ش
رو رفو کنم ؟

-آب رو هر چی هم بزنی بیشتر گل می شه تو سر حرف رو باز کردی و بهش پيله کردی

-اخه بدبختی من اینه که از اول حرفی نداشتم و حالا زبون درآورده من به همون زندگی سوت و
کور سابق دلم خوش بود حالا وضع فرق کرده زنا خوب حس می کن بوی جدایی خونه رو پر کرده
این منو اتیش می زنه

بچه روی مبل خوابش برده بود مادر شیدا بی اعتنا به گله های دخترش بچه رو بغل کرد و غر غر
کنون به اتاقش برد شیدا با حرص و بی اجازه وارد اتاق رائین شد رائین روی تخت نشست و
از فشار اعصاب شقیقه اش رو فشار می داد با آمدن شیدا سرش را بلند کرد و ساکت نگاهش
کرد شیدا براق شد

-چیه ؟ می خواهی بگی چرا بی اجازه وارد شدم ؟ جلو مادرم خودت رو به موش مردگی زده
بودی که فکر کنه خیلی مظلومی

رائین اه بلندی کشید

-شیدا فرض کن من از شمرم ظالم ترم خوب شد تو می خوای با شممری که همه لعنتش می
کنن زندگی کنی

-از اولش که شممر نبود تازگی شممر شدی شممرم زن داشت من خودم رو جای اون می دارم

-اخه چرا نمی خوای بفهمی ؟ من دیگه نمی تونم به این زندگی ادامه بدم خواستن باید دو
طرفه باشه

-تو که همیشه می گفتی وقتی اون دختره ترکت کرد دیگه دل به کسی نمی بندی دیدی همه حرف هات دروغ بود دل و زبونت با هم یکی نبود
رئین فکر کرد بهتره با شیدا دوستانه تر رفتار کند
-شیدا بشین مثل دو تا دوست با هم حرف بزیم
شیدا نشست و رئین اروم تر گفت
-می دونم واسه ات سخته که این و از زبون من بشنوی ولی مجبورم کردی من نازنین رو پیدا کردم هنوزم عاشق اونم
چشمهای شیدا از حدقه بیرون زد
-استغفرا.. زن شوهر دار زن مردم رو ؟ خدا هیچ وقت تورو نمی بخشه می دونی داری چی کار می کنی ؟ حتما به سرت زده دیوونه شدی اگه دوستت داشت شوهر نمی کرد این عشق یه طرفه اس تازه گنااهش ادم رو کباب می کنه
-حرفات تمام شد
-دارم از دست تو شاخ در میارم تو داری نعوذبالله به خدا پشت می کنی
رئین از کوره در رفت
-شیدا یه کمی هم اجازه بده منم حرف بزیم اون ازدواج نکرده و تمام این سالها منتظر من بوده
-خودت رو سیاه کن حتما زیر پایش نشستی که طلاق بگیره
داد زد
-خودت می دونی که من این کاره نیستم اگه شوهر داشت حاضر نبودم حتی نگاهش کنم
-پس حتما مغزش قاطی کرده که گفته شوهر کردم
-قصه اش مفصله از نظر خودش کار درستی کرده ولی نمی دونسته چی به سر من آورده ؟
شیدا تو رو خدا به من و اون رحم کن واسه به بارم که شده ایثار کن
-می خوای عقدش کنی ؟
-این تنها آرزوی من بوده
-بچه چی ؟ اون که همه وجودت بود ..یعنی خودت می گفتی
-حالا ام هست وجود من دو نصف شده
شیدا زیر گریه زد

-بیچاره من که یه سلول از وجودت مال من نیست
هیچ چیزی غیر از سردی تو نگاه راثین نبود
-تو خودت این شرایط رو پذیرفتی
-می تونی بهش بگی زن داری
-بعد که از هم جدا شدیم بهش می گم من نمی تونم زندگی اون رو با تو قسمت کنم این انصاف
نیست
شیدا ضجه زد
-این انصافه که دم منو بگیری مثل یه موش کثیف از زندگی بندازی بیرون
-خدای من شیدا این الفاظ رو به کار نبر حاضر هر چی بخوای بهت بدم و مثل دو تا دوست از
هم جدا بشیم بدون این که قلبت پر از کینه باشه بچه رو هم هر وقت خواستی می تونی بایی
بینی
شیدا کوسن روی مبل رو به طرف پرتاب کرد
-اگه یه دشمن تو دنیا داشته باشم اونم تویی حرف دوستی رو نزن
-تو این جور فکر کن بهتر جهت تکلیف بچه روشنه
-بچه خودم رو با تاریخ و ساعت نشونم بدی اون میشه زن بابا فکر میکنی می تونه جای مادر
واقعی رو بگیره
-من هم پدر هستم هم مادر می دونی که این کار ازم بر میاد
شیدا سعی کرد با ترحم نظر راثین رو جلب کنه برای همین خودش رو به مظلومیت زد
-من همیشه دوستت داشتم ولی تو همیشه از من بیزار بودی
دل راثین سوخت
-تو اشتباه میکنی من احساس نداشتم که از کسی بیزار باشم با کسی رو دوست داشته باشم
من یه مجسمه بودم
-پس حالا خوش بختم که احساست بیدار شده و بلای جون من شده
-من دلم جای دیگه اس ادم نمی تونه دلش جای دیگه ای باشه و یکی دیگه رو خوشبخت کنه
-خدا واسه ات رسونده هم جذابی . هم جوونی و هم پولدار تو آینده روشنی داری حالام که
عشقت رو پیدا کردی من چی ؟ می گی برم سماق بمکم

رائین خودش رو راضی به هر کاری کرده و هر خفتی رو به جون می خرید

-می خوامی به دست و پات بیفتم ؟ اگه این کار راضیت می کنه حاضرم زانو بزوم و بگم منو نخواه
بذار دوستانه از هم جدا بشیم هر چی بخوای بهت می دم

-یعنی هر چه بخوام بهم می دی ؟

-هر چی بخوای غیر از بچه

-یعنی این قدر دوستت داری که حاضری از همه چیزت بگذری ؟

-این طوری فکر کن

شیدا تصمیم گرفته بود به هر قیمتی رائین رو منصرف کنه و فکر می کرد با سنگ انداختن جلوی
پاش می تونه این کارو بکنه پس از خونه شروع کرد

-خونه فعلی . ویلا شمال . سیصد میلیون پول نقد باغ ولیان .

رائین سر تکون داد . در مقابل چشمای حیرت زده شیدا قبول کرد

-همین فردا کاراش رو ردیف می کنم و دونه به دونه به اسمت می کنم

تیر شیدا به سنگ خورده بود فوراً گفت

-اول از شمال شروع می کنیم بچه رو هم پیش مامان می ذاریم و دوتایی می ریم شمال

طفلک فکر می کرد اگه تنها با شدند موفق می شه نظر رائین رو تغییر بده رائین بی خیال از فکر
شوم شیدا خوشحال شد

-عالیه

شیدا از اتاق بیرون امد و با خودش گفت

-جون خودت تو بری عشق کنی و به ریش من بخندید نشونت میدم همه چیزت رو می گیرم دونه
به دونه که اه در بساط نداشته باشی بینم بازم دوستت داریه ؟ نشنیدی که می گن مرد بی
پول بو می ده

رائین تلاش می کرد نازنین رو راضی کنه که باید این مسافرت اجباری رو تنها بره نازنین شدیدا
دلخور شد

-حالا چه رفتنیه تو این هوا می خوامی بری شمال چه کار ؟

-می خوام برم شمال تابارون مغزم رو شستشو بده تا خاطرات شوم گذشته پاک بشه و دیگه ام تو رو اذیت نکنم و واسه ات از اون شعرا نخونم

نازنین خنده اش گرفت

-این کار و حتما باید بکنی و این شعر لعنتی رو پاک کنی

-کاش می شد ادم تمام چیزایی رو که دوست نداره پاک کنه و تمام آدمهایی رو هم که دوست نداره نبینه و غیب بشه

نازنین طاقت نیاورد و با چشمانی پر از اشک نگاهش کرد

-مثل من که غیب شدم؟

رائین شروع کرد به دست زدن نازنین با لحنی پر از مهر گفت

-اخه منطقی نیست اگه پدر و مادرت زنده بودن اجازه میدادند با دختر ملک شیر زندگی کنی از گفتن و مطرح کردنش متأسف نمی شدی؟

-عشق اونه که هر گز نگی متأسفم تو این قدر زود تصمیم گرفتی و عمل کردی که رعد و برق هم نمی تونست اسمون رو به این سرعت به هم بریزه

-خدایا من خیانتکار و جنایتکار و بکشه . اصلا اگه دلت خنک می شه بیا اعدام کن

-مسئله همین جاست حاضرم به خاطر این جنایتکار که داره همسرم میشه دنیا رو هم به هم بریزم گردنم از مو باریک تره بازم حرفی هست خانم دکتر؟ ولی راستی راستی بچه گی هم

عالمی داره که نگو و نپرس بارونش بارون محب ته افتابش گرمای عشق داره و سر ماش نزدیکی
میاره یاد خزونشم گرده های گل میاره

-خوبه تو شاعر نشدی ؟

نازنین جلو خونه پیاده شد شیدا که از پشت سر با ماشین به آژانس تعقیبشون می کرد با
خودش گفت بگو کجا سرش گرمه طرف دکتره غلطای زیادی خوشگلم بود معلومه اون ماه تابان
نمی داره با من زندگی کنه بذار وقتی همه چی به اسمم شد می رم بهش می گم که زن و
بچه داره و قبل از این که عقدش کنه همه کاسه و کوزه هاش رو به هم می ریزم هر چی پنبه
کرده به باد می دم خیالش رسیده که من بی دست و پام حالا میبینم چه مارمولک سمی ای به
جونش افتاده اون شبم که با بیمارستان حرف میزد من نگران شده بودم که شاید مریضه با همین
ور پریده حرف می زد چه قد خرم

شیدا و راین عازم شمال شدند راین خوشحال از رهایی همیشه داشتن نازنین و شیدا غرق در
نقشه ای شیطانی بود

راین تو فکر بود و نازنین رو تو لباس عروسی در کنارش می دید و روی کابوس جهنمی خط می
کشید احساس می کرد روی ابرها راه می ره

شیدا گفت

-تو فکری

راین فقط سر تکان داد دلش نمی خواست از رویای شیرینش بیرون بیاد و شیدا رو واسه این که
سر حرف رو باز کرد غرید

-من نمی دونم چرا زنا خجالت نمی کشن اون قده دلبری می کنن که دل شوهر مردم رو می
برن زن دار و بی زن برایشون فرقی نداره خونه و اشیونه مردم رو خراب می کنن تا واسه خودشون
رو خرابه هاش کاخ بسازن تف به روشن

رائین کلافه شد

-انقدر بدو بیراه نگو اون یه فرشته اس

-فرشته ای که از اسمون بیرونش کردن و پرتش کردن روی زمین اینم از اقبال منه که درست افتاده جلو خونه من

-من تو غربت تنها بودم و غم مرگ پدر و مادرو شکست تو عشق کمرم رو شکسته بود دیگه اخر زندگی بودم تو پیشنهاد کردی باهات ازدواج

کنم اولش شوکه شدم ولی بعد دیدم دیگه فرقی نمی کنه کجا باشم و با کی باشم مخصوصا بعد از اون خودکشی که بدبختانه تو نجاتم دادی خیلی به هم نزدیک شدی یادت که نرفته تو تنها کسی بودی که تو غربت کنارم بودی

-هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی چندین ساله ات رو خراب و بری دنبال دلت

رائین سعی کرد به صورت شیدا نگاه نکنه

-بهت گفته بودم یه وقت ممکنه واسه همیشه برم و تنها بشی گفتی چند روزی که با توام غنیمته

-اخه فکر میکردم پایبند م می شی مخصوصا وقتی بچه دار شدیم

-اخه پایبی نبود که بند بشه

-بهش گفتی نتونستی درس بخونی شاید فکر می کنه مهندس یا دکتر شدی ؟

-براش مهم نیست کار از این حرف ها گذشته سعی کن اینو بفهمی

-هنوز دیر نشده بیا به خاطر بچه همه چیز رو فراموش کنیم و برگردیم خارج از دل برود هر ان که از دیده برفت

-این حرف های توئه حرف های دل من غیر از اینه

شیدا خواهش کرد .رائین عصبانی شد

-مسخره کردی تو قول دادی با هم قرار گذاشتیم

صبر شیدا تمام شد و داد زد

-قول دادم که دو دستی همه چیزم رو تقدیم اون زنیکه بی همه چیز کنم ؟ چون از من جوون تر و خوش گل تره

-تو کفر من در آوردی دهنتم رو ببند و الا می زنم تو دهنتم

شیدا دیوانه شد و فرمون ماشین رو پیچوند رائین سعی کرد فرمون رو ازش بگیره

-فرمون رو ول کن مگه دیوونه شدی داره از روبرو تریلی میاد

شیدا سخت به فرمون چسبیده بود و مثل دیوونه های روانی جیغ می زد

-بذار هر دو تامون با هم بمیریم اگه قرار مال من نباشی پس بذار مال هیچ کس نباشی

صدای وحشتناکی بلند شد و ماشین با تریلی تصادف کرد

ماشین رانین لت و پار شده بود ماشین پلیس ایستاده بود و با تاسف این صحنه رو تماشا می کرد بدون له شده شیدا و رانین رو از ماشین بیرون کشیدند و در آمبولانس گذاشتند صحنه دلخراشی بود که هر بیننده ای رو میخکوب میکرد و اشک به چشم هر کسی می آورد آمبولانس اژیر کشون حرکت کرد پلیس ها هنوز کنار ماشین له شده ایستاده بودن یکی از اونا با تاسف گفت

-تصادف دلخراشی بود همه اش بی احتیاطی خوب ماشین رو بگردین ادرسی . تلفنی پیدا کن که به خانواده هاشون خبر بدیم ماشین رو با جرتقیل بو کسل کنین پاسگاه

نازنین زانوی غم بغل زده بود با انگشت پاهاش بازی می کرد و از دلواپسی اروم اروم گریه میکرد چند روز بود که از رانین خبری نداشت مهر از گریه و سکوت او کلافه شده بود

-یه حرفی بزن دلم گرفت جوری که مثل مرغ سر شب می ره تو لونه و می خوابه . حشمت م امشب نمیاید تو هم که تو خود تی و فقط اشکات دلم رو به اتیش می کشه

نازنین با چشمای پر از اشک و بغض تو گلو سرش رو بلند کرد

-عمه جان دست خودم نیست دلم شور می زنه رانین این روزا به حال خاصی داشت، سعی می کرد یه چیزی رو پنهان کنه، نمیدونم چرا؟ باید رازی تو کارش باشه.

اخم های مهر در هم رفت:

- خوبه دیگه، باز دوباره اندازه گرفتی و بریدی و دوختی. یه بار زندگی این بچه رو خراب کردی اونم با ندونم کاری، اون موقع بچه بودی حالا چی؟

- کاش حشمت همراهش بود.

- خب می فرستادیش.
- پیشنهاد کردم قبول نکرد. احساس کردم دوست داره تنها بره.
- اینم ازاون خیال بافی های کج و کوله اته، حتماً ملاحظه کرده، پاشو برو یه کمی بخواب و فکرای بد نکن. شیطون رو هم لعنت کن، آدم پشت سر مسافر نه گریه می کنه نه فکرای بد. منم براش صلوات نذر کردم، نگران نباش.
- نازنین تو اتاق پاوون قنبرک زده بود وماتم ازسر تا پاش می ریخت. بهناز فنجون چائیش رو روی میز گذاشت:
- حالا چرا ماتم گرفتی؟ چند روز نمی تونی دوریش رو تحمل کنی؟
- نازنین بهش برخورد:
- لوس نشو! دلم شورمی زنه. دیشب لای قرآن صدقه گذاشتم بدم مستحق. امروز هیچکس رو ندیدم، ازشانس من مسحق گیر نمیومد.
- شور عشقه دیگه!
- دِ آخه نه این که هیجده سالمه ازاین حال و هواها توسرّمه.
- دِ اشتباه می کنی دکتر، نشنیدی می گن عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.
- من نه جوونم ونه پیر، این وصله هام بهم نمی چسبه! فقط دارم دق می کنم چرا بهم زنگ نمی زنه؟ سه روزه که ازش بی خبرم.
- لحن جدی بهناز تکونش داد:
- تو بهش زنگ بز، نترس کوچیک نمی شی.
- مسعود دستش رو روی زنگ خونه راین گذاشته و با پا روی زمین ضرب گرفته بود. پاکت توی دستش رو زیر بغلش گذاشت و توی انتظار آهنگی روزیرلب زمزمه کرد. کسی جواب نداد و غر زد:
- راین تنبل، حتماً خوابش برده و یادش رفته با من قرارداداره.
- دوباره زنگ زد. چند دقیقه بعد مادر شیدا جواب داد و مسعود سلام کرد:
- من دوست راین هستم، لطفاً بگین مسعود اومده.
- مادرشیدا باصدایی خسته گفت:
- خونه نیست.
- مسعود ناباور شونه بالا داد:
- پس ممکنه زحمت بکشین بیاین دم در، یه امانتی دارم بدم به شما.

- یه کم صبر کنین.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مادر شیدا دست تو دست نازنین کوچک بیرون اومد. دخترک کاپشن قرمز پوشیده بود و کلاه کاپشنش رو روی سرش کشیده بود.

- بیخشین تو این سرما زحمت دادم... راین با من قرارداداشت، خب بد قوله دیگه!
مادر شیدا پاکت رو گرفت، مسعود گونه دخترک رو با دست ویشگون گرفت:

_ چه طوری شنل قرمزی؟

_ شما باید خاله راین باشین.

مادر شیدا بی خبر از همه جا ابرو در هم کشید.

_ نه، من مادرزنش هستم، اینم دخترشه. راین با خانمش رفته شمال. این بچه تازه خوب شده ترسیدن دوباره مریض بشه نبردنش و من موندم که بچه داری کنم. اینم آخر عمری!

سر مسعود گیج رفت و با عجله گفت:

_ برین تو بچه مریض می شه.

پیرزن تشکر کرد و رفت. مسعود گیج و منگ رفتنش رو تماشا کرد و حرفای پیرزن رو مثل دیوونه ها با خودش تکرار کرد:

_ من مادر زنش هستم. اینم بچه راینه!

پاش که به زمین چسبیده بود از جا کنده شد و به سرعت به طرف خونه رفت.

صورت مژگان از حرفای مسعود گر گرفته بود و چشماش گشاد شده بود:

_ یادم می یاد نازنین همیشه می گفت من و رائین مثل شیشه و سنگیم؛ با هم جور در نمی آئیم! رائین سنگ بود و زد شیشه دل نازنین رو شکوند.

_ حالا می فهمم چرا روز اولی که رفتم دم در خونه شون بهم تعارف نکرد برم تو، یه ربع تو سرما این پا و اون پا کردم بعدشم رفتیم بیرون.

چشمای مژگان از اشک برق زد:

_ یعنی واقعاً رائین زن و بچه داره!

مسعود نالید:

_ بر مُنکرش لعنت! با همین دو تا چشم خودم بچه اش رو دیدم. کاش چشمام کور شده بود و نمی دیدم. گوشام گر می شد و نمی شنیدم.

_ چه طوری به ناز بگم؟ بیچاره! رائین داره بهش کلک می زنه هم از توبره می خوره و هم از آخور، لعنت به این مردا!

مسعود عصبانی شد:

_ بی خودی جمع نبند، دروغ گو بالاخره رسوا می شه. همیشه دلم می خواست مثل رائین پولدار بودم، ولی حالا فکر می کنم اگه قراره پول منم مثل اون نامرد کنه من به اون صندوق پر پول تُف می کنم. ازم خواسته بود یه برآورد کنم ببینم چه قدر خرج بر می داره خونه رو بکوبه.

رفتم حساب کتابا رو بهش بدم که دستش رو شد. به خدا اگه خودم نمی دیدم و کسی واسه ام تعریف می کرد باورم نمی شد که هیچ، یه سیلی هم تو گوشش می زدم.

_ حتماً یه زن فرنگی گرفته!

_ نه بابا، مادر زنش ایرانی بود ولی بچه زاغ و بور بود. شاید زنش از بچه گی اون جا بزرگ شده. واقعاً که!

_ بعضی ها مثل گرگ می مونن. « نیاید ز گرگ چوپانی.»

مسعود با این که با چشمای خودش دیده بود ولی این نامردی رو از راین نمی تونست باور کنه. بازم دلش سوخت:

_ تو هم زیادی شلوغش کردی! شاید دلیلی داره، فعلاً به نازنین نگو تا راین برگرده، میاریمش پای میز محاکمه و بالاخره مجبورش می کنیم اقرار کنه.

مزگان با غیظ گفت:

_ آره جون خودت. همچین دروغ و دون سر هم می کنه که نگو و نپرس .. بیچاره نازنین دل به کی بسته بود! این همه سال گذشت و گذشت و موند تا یوسف گم گشته باز آید، حالام که اومده با زن و بچه اومده. بیچاره ناز از بارون خلاص شد گرفتار سیل شد.

_ فعلاً خودت رو کنترل کن تا بعد.

مزگان با حرف هاش تمام غیظش رو بیرون ریخت.

_ اگه می شد خودم با همین دستام چشماش رو در می آوردم!

نازنین صورتش رو با دو دست گرفته بود و از نگرانی های های گریه می کرد. مهر روبروش نشسته بود و تسبیح به دست صلوات می فرستاد.

_ دختر چرا نفوس بد می زنی! حتماً کارش جایی گیر کرده نتونسته تلفن کنه. چه می دونم! تو جنگل پُر دار و درخته که به قول شماها خط نمی ده. این همه قیل و قال نداره که! حال همه رو گرفتی. این چند روزه هم زندگی رو به خودت تلخ کردی و هم به بقیه.

_ امکان نداره! دلم گواهی می ده به اتفاقی افتاده.

_ تو هم با اون دلت ... شاید اتفاق خوبی افتاده باشه.

نازنین عاجزانه دستاش رو به طرف خدا برد:

_ یعنی بعد از این همه سال حق من نیست که دوباره ...

زنگ تلفن اجازه نداد حرفش رو تموم کنه. با عجله از جا پرید و گوشی رو قاپید:

_ بله.

صدای مرد ناشناسی گفت:

_ شب شما به خیر خانم! من سرگرد جمالی هستم از پلیس راه تماس می گیرم.

نازنین میخکوب شد و به زحمت یه «بفرمایین» گفت و بقیه اش رو گوش کرد:

_ به تصادفی چند روز پیش تو جاده شمال داشتیم. دو نفر، زن و مرد مجروح شدن که به بیمارستان انتقال دادیم. هیچ نشون و آدرسی ازشون نداشتیم. امروز به گوشی تو ماشین پیدا شد چند تا شماره تو حافظه گوشی بود. چند تایی جواب ندادن باعث خوشحالیه که شما جواب دادین.

صدای نازنین می لرزید وقتی پرسید:

_ ماشین چی بوده؟

_ به بنز مشکی کروکی به شماره ...

نازنین با دست تو سرش کوبید:

_ شما مطمئن هستین آخه مسافر ما به نفر بوده.

پلیس حال خراب نازنین رو درک کرد:

_ به اعصابتون مسلط باشین. به بیمارستان مراجعه کنین، امیدوارم حالشون خوب تر شده باشه، شب به خیر.

ارتباط قطع شد ولی نازنین همین طور خشکش زده بود. مهر که فهمید اتفاق بدی افتاده ترسون پرسید:

_ ناز، چی شده؟

نازنین از حالت مات شده دراومد و شیون سر داد:

_ راین تصادف کرده تو بیمارستانه ... بهتره به مسعود خبر بدم و با اون برم ... یا امام زمان خودت درست کن!

مهر کمکش کرد:

_ توکل به خدا خودت رو نواز، تصادف همیشه ممکنه پیش بیاد، بد از پیش خدا نیاد ... زودتر برو کمکش کن.

وقتی نازنین با انگشتای لرزون شماره مسعود رو گرفت مسعود داشت آب رو با شیشه سر می کشید با یه دست تلفن رو جواب داد:

_ سلام، بفرمایین.

نازنین با گریه بی سلام ماجرا رو گفت. رنگ مسعود قرمز شد و خون به صورتش اومد.

_ آخه چه طوری؟

نازنین هول هول گفت:

_ نمی دونم تو بیمارستان، بعداً معلوم می شه ... من الان میام دنبالت.

مهر خواست همراهیش کنه ولی نازنین قبول نکرد:

_ به حوری چیزی نگو، خونه بمونی بهتره، حوری تنهاست.

_ تو ناسلامتی دکتری و روزی چند تا از اینا می بینی، خونسرد باش!

نازنین و مسعود جلو باجه اطلاعات ایستادن. نازنین حرف زدن یادش رفته بود. اصلاً کلمه ها از سرش فرار کرده بودن. به زحمت جمع و جورشون کرد و گفت:

_ شب به خیر. من دکتر کرمانشاهی هستم. خبر دادن دو نفر مجروح از جاده شمال آوردن این جا؛ می شه بگین الان کجا بستری شدن؟

مسئول اطلاعات با خونسردی ته سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد. نازنین داشت غش می کرد. دستش رو به دیواره باجه اطلاعات گرفت. مژگان زیر بغلش رو گرفت:

_ بیا بریم بشین، مسعود می ره دنبالش.

بعد کشون کشون نازنین رو برد و روی نیمکت نشوند ... مسئول اطلاعات با کنجکاوی پرسید:

_ چه نسبتی با خانم دکتر دارن؟... به خانم و آقا بودن.

مسعود هنوز گیج بود:

_ آقا نامزد خانم دکتر هستن.

مسئول با فضولی شرح داد:

_ وقتی آوردنشون یکی شون مرده بود و یکی دیگه هم تو ICU بستری شده. دم بخش بگین راهنمایی می کنن.

مسعود که قدرت حرف زدن نداشت فقط سر تکون داد و راه افتاد. جلو بخش دربون جلوش رو گرفت.

_ آقا کجا؟

مسعود کلافه بود:

_ تصادفی داشتیم. الان بهمون خبر دادن.

حال مسعود هم بهتر از نازنین نبود. شوکه شده بود. پرستاری چرخ دارو رو هول می داد. مسعود بهش شب به خیر گفت:

_ خسته نباشین مریض ما رو از جاده شمال آوردن این جا همین الان فهمیدیم، می گن تو ICU بستریه.

پرستار به راهرو اشاره کرد و بلند گفت:

_ خدا رو شکر که یکی پیدا شد، حالش خیلی بده. از پشت شیشه می تونین اونو ببینین.

پرستار به راهرو اشاره کرد و بلند گفت:

_ خدا رو شکر که یکی پیدا شد، حالش خیلی بده. از پشت شیشه می تونین اونو ببینین.

وقتی مسعود کنار شیشه رسید خشکش زد. اونی که روی تخت خوابیده بود و سرم به دستش و اکسیژن تو دماغش بود با اون صورت بانداپیچی شده دیگه راین نبود، باور نمی کرد با صدای پرستار کنارش که گفت:

_ براش دعا کنین.

به خودش اومد.

_ شما مطمئن هستین خودشه؟

نگاه پرستار، عاقل اندر سفیه بود. بعد رفت دنبال کارش. مسعود از خود بی خود شده بود و مثل دیوانه ها با خودش حرف می زد؛ «نه این راین نیست خدا کنه نباشه، چه عاقبتی! یعنی این چوب خداست؟» به سرعت از بخش بیرون اومد و به سالن انتظار رفت. نازنین بهت زده نگاهش کرد. مژگان مات و گیج با دلهره پرسید:

_ راین رو دیدی؟ چی شده؟

مسعود بیچاره تر از اون بود که لب باز کنه و جواب درستی بده. به زحمت چند کلمه ای گفت:

_ حالش خوب نیست ولی خوب می شه.

قفل لب نازنین باز شد:

_ می شه بینمش؟

_ شاید، شاید، امتحانش بد نیست.

دربای اشک نازنین خشک شده بود. پای راستش از فشار اعصاب گرفته بود. لنگون لنگون به طرف بخش رفت. مسعود به مژگان گفت:

_ اگه بینیش نمی شناسیش ... زنه مرده وقتی رسیدن به بیمارستان مرده بود ... باورم نمی شه!

مژگان هول پرسید:

_ راین چی؟ زنده می مونه؟

_ اونى که من دیدم یه جنازه بود نه راین. دیگه بعیده آدم بشه. له و لورده بود. بی خیال و بی هوش افتاده بود روی تخت. باور کن دلم آتیش گرفت و کباب شد.

_ طفلک نازنین اگه بفهمه زن و بچه داره دق می کنه. من اگه جای اون بودم یه قطره اشکم نمی ریختم.

_ تو هم وقت گیر آوردی، باز هیزم ریختی تو تنوری که نونش مال تو نیست. ما هیچی نمی دونیم! وقتی زیون باز کرد خودش می گه. حالام که زنش مرده و جاده صاف شده، شاید صلاح خدا این بود که تصادف بشه.

-برو بابا... خونه رو جارو کرده و آشغالاش رو جا گذاشته. بچه اش چی؟ نازنین خونه شوهر نرفته بچه دار شه!

مسعود با بی حوصلگی رو برگوند.

-ول کن بابا تو رو خدا! مغز من داره میترکه، تو هم بهش فشار میاری؟

نازنین گان پوشیده بود و بالای سر راین اشک میریخت. پرستاری که کنارش بود با دلسوزی نگاهش میکرد. حالت تهوع داشت و رنگش مثل چلوار آب ندیده سفید سفید بود. دستش را به دیوار گرفت. پرستار نگران شد:

-حالتون خوب نیست؟ بهتره برین بیرون!

نازنین به زحمت از اتاق بیرون آمد. دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و بلند بلند گریه کرد. پرستار از سر و صدا ترسید:

-براش دعا کنید به هوش بیاد. خانم دکتر لطفا بلند گریه نکنید، شما که مقرارات را خوب میدونید. یه خانم باهوش بوده که متاسفانه فوت کرده. خدا رو شکر کنید که این زنده مونده. بهتره برین خونه و فردا صبح با اعصاب آرومتر بیایید. هم واسه خودتون خوبه هم واسه مریضا.

مژگان و مسعود بعد از کلی جر و بحث و صلاح و مصلحت، تصمیم گرفتن به مادر شیدا خبر بدن. دست مژگان مثل این که روی زنگ خشک شده بود. مسعود هم رنگ پریده کنارش پا به پا میکرد. وقتی مادر شیدا جواب داد، صدای مژگان کاملا میلرزید. ولی سعی میکرد آروم باشه.

-سلام خانم! ببخشید میشه بیاین دم در؟

مادر شیدا نگران پرسید:

-واسه چی؟.. هوا سرده... شما کی هستین؟

مژگان آب دهانش را فرو داد:

- از آشناهای آقا راین، یه خبر از آقا راین و خانمش داریم.

چند دقیقه ای طول کشید تا پیرزن با دخترک بیرون آمدمژگان محو و ناباور محو دخترک شد. مسعود پیش دستی کرد:

-سلام من قبلا هم خدمت شما رسیدم. نمیدونم چطور باید بگم! کاش میشد این خبر بد رو من نگم، راین تو جاده تصادف کرده، البته چیزی نشده، بهتره یه سری به بیمارستان بزیند.

پیرزن با هر دو دست به سرش کوبید:

-خدا مرگم بده! بالاخره سر دخترم رو تو گور کرد، آخه این موقع سال شمال رفتن نداشت. این بچه رو چیکار کنم؟ تو سرما مریض میشه.

مسعود احساس مسئولیت کرد:

-ما میتونیم کمک کنیم و بچه رو ببریم خونه.

مادر شیدا اشک ریزون سرش رو تگون داد:

-نه غریبی میکنه، فارسی هم خوب بلد نیست، خودم باهاش مکافات دارم اون امانتیه هرجوری هست با خودم میبرمش، خدا عاقبت منو به خیر کنه.

مسعود اسم بیمارستا و آدرس رو بهش داد:

- آگه کاری ندارین ما مرخص میشیم.

پیرزن آهی کشید:

- دست خدا همراहतون.

مژگان هنوز گیج دخترک بود که پیرزن رفت تو مسعود دستش را کشید و مژگان تازه به خودش اومد:

- بیچاره خبر نداره چه مصیبتی سرش اومده! این بچه هم سرنوشت خوبی نداره، این وسط قربونی شده.. دلم واسه پیرزنه خیلی سوخت.

ساعت ملاقات بیمارستان طبق معمول خیلی شلوغ بود. رفت و آمد مردم نظم سالن را به هم ریخته بود. هنوز در بخش باز نشده بود و مردم جلو در منتظر بودن. هرکسی منتظر بود مریضش رو زودتر ملاقات کنه. عدا ای خوشحال و گل به دست بودند و واسه تولد نوزادی شادی میکردند. بعضی ها غصه دار مریضی عزیزشون بودن. مسعود و مژگان با چشم دنبال نازنین میگشتن که مهر رو دیدند که تسبیح به دست و با چشم بسته داشت صلوات میفرستاد. با سلام مژگان مهر چشمانش را باز کرد. دیدن اونا واسه ش قوت قلب بود. جواب سلامشون را داد و اونا سراغ نازنین رو گرفتن. مهر نگران بهشون چشم دوخت:

- رفته بالا، خدا به خیر کنه، خدایا راضیم به رضای تو! بچه ها دعا کنین. راستی نازنین میگفت یه خانمی باهاش بوده، نفهمیدین کی بوده؟

مسعود سرش را پایین انداخت و مژگان ماست مالی کرد:

- وقتی حالش خوب شد خودش میگه حتما فامیل بوده.

صدای شیون از گوشه سالن نظرشون رو به اون سمت جلب کرد. مادر شیدا به سرش میزد و با ناخن صورتش رو خراش میداد:

- خدا جون چرا منو به جای اون نبردی؟ من چطوری این داغ رو تحمل کنم؟ موندن من زیاد بود نه اون

دخترک ترسیده بود و مانتوی مادر بزرگش را گرفته بود و گریه میکرد. مسعود و مژگان خودشون رو بهشون رسوندن و تسلیت گفتن. پیرزن ضجه میزد و دل سنگ رء آب میکرد.

- اینا دروغ میگن شیدای من نمیرده! همه باید دلشون واسه من کباب بشه... به حال من گریه کنین، اون رفت و راحت شد! من با این بچه بی گناه دق میکنم. چطور این بچه بی مادر رو بزرگ کنم؟ آخه واسه این بچه زوده که یتیم شه. من تحمل یتیم داری ندارم! خدایا منو از این مصیبت خلاص کن!

مهر کنجکاو شد و آروم کنارشون رفت و به مژگان زد:

- این خان کیه؟ چی شده؟

مژگان سکوت کرد و مهر کنجکاو تر شد و مصرانه پرسید:

- حرف بزن مژگان! راستش رو بگو.

مسعود میونه گرفت و گفت:

- مادر شیداست.

با شنیدن نام شیوا پیرزن بیشتر شیون کرد و ناله سر داد:

- من مادر بدبخت شیدا هستم، همونی که راین سرش رو خورد!

مهر گیج و منگ مسعود رو سوال پیچ کرد:

- شیدا همون خانمیه که همرا راین بود؟

پیرزن اشک ریزان نالید:

- مادر زن خوار و زارش هستم خانم جان، مادر زن نگون بختش هستم. ای کاش نبودم! ای کاش می مردم و این روزا رو نمیدیدم. دیدی چه خاکی بر سرم شد؟

مهر مات و مبهوت گاهی به مسعود و گاهی به مژگان نگاه میکرد. در سکوتش هزاران سوال بود. شوکه شده بود. مژگان زیر بازوش را گرفت:

-بریم به جایی بشینیم تا من براتون تعریف کنم.

مهر با نگاه مات زده اش به مژگان زل زد:

-استغفرا...مزی بگو اشتباه شده.

مهر نیم ساعتی می شد که با حیرت به حرفای مژگان گوش می کرد. بعد با افسوس گفت:

-همیشه یه غمی تو چشمات بود، حتما وقتی از نازنین ناامید شده ازدواج کرده. حالام که اون خداایامرز به رحمت خدا رفت و تموم شد. فقط اینو می دونم که اون خداایامرز به رحمت خدا رفت و تموم شد. فقط اینو می دونم که اون عاشق نازنین بود. همیشه عاشق بود، پسرک چه زمینی خورد!

مژگان با حیرت به اظهار نظر مهر گوش می کرد که مهر ادامه داد:

-زمین خوردن که شاخ و دم نداره. واسه همینم اسم دخترش رو نازنین گذاشت. خدا کنه حالش خوب بشه! طفلک خیری از زندگی ندید ما رو که بالا راه نمی دن، چشم انتظاری هم خیلی بده هر دقیقه اش یک سال طول می کشه.

نازنین بالای سر راین ایستاده بود و با چشمان اشکبار به راین بی هوش التماس می کرد.

-راین به خاطره خدا، به خاطر من تکون بخور. آخه چرا حالا باید این طوری بشه. من که دیگه عادت کرده بودم و گله ای نداشتم، چرا باغ بهش رو نشونم دادی و داری راهی جهنم می کنی؟ خدایا نذار غم تو گلوم گلوله بشه و خفه ام کنه. راین عزیزم فرصت زندگی کردن رو از خودت بگیر. تکون بخور.

مسعود و مژگان تو سالن انتظار کنار هم نشستند. نازنین کوچک روی پای مژگان نشسته بود و مژگان با موهایش بازی می کرد. دخترک بی خیال و بی خبر از تمام مصیبت ها شکلات می خورد. نازنین دیر کرده بود و وقتی هم اومد سلامی هول هولکی و پر از غم بهشون کرد و ابروش با تعجب بالا رفت:

-این بچه رو می شناسم. چند روز پیش تو بیمارستان ما بستری بود. شما از کجا اونو می شناسین؟

مژگان قرمز شد ولی مسعود بلا فاصله به دادش رسید:

-با مادر بزرگش اومده بود تو بخش راهش ندادن.

نازنین خم شد و گونه دخترک رو بوسید.

-من می رم بالا، شماها لازم نیست زحمت بکشین و هر روز سر بزنین، دیشب تا صبح دعا خوندم، امیدوارم به هوش اومده باشه. یعنی خدا منو نا امید می کنه؟

مزگان بهش امیدواری داد:

حالش خوب می شه، من دلم روشنه.

نازنین با دخترک بای بای کرد و اونم یا خنده برایش دست تکون داد. نازنین از تپرس نگاه اونا دور شد و مزگان به راحتی آهی رو که قایم کرده بود بیرون داد:

-عجب قصه ای، هزار و یک شبم همچین قصه ای واسه مردم نگفت.

مسعود با انزجار سرش رو تکون داد:

-از بیمارستان بیزارم. بوی مرگ می ده. کاش هیچ کس گذرش به این جا نیفته.

صدای مزگان پر از قصه بود:

-فعلا که ما شب و روزمون این جاست، خدا به خیر کنه.

نازنین با هزار امید از آسانسور بیرون اومد. صدای شیون مادر شیدا بخش رو پر کرده بود؛ پرستار آروم بهش گفت:

-خانم جون برین پایین این بخش باید ساکت باشه.

پیرزن بدون حرف و با لباس سیاه فقط شیون می کرد. زبانش بند اومده بود. نازنین کنارش اومد و زیر بازوش رو گرفت:

-مادر جون آروم باشین؛ این جا بخش ICU است. بیاین بریم پایین.

پیرزن بی اراده دنبال نازنین اومد و هر دو وارد آسانسور شدن. پیرزن یک دفعه ترکید و به حرف اومد و بی اعتنا به نازنین زیر لبی با خدا درد و دل کرد:

-خدا جون چه خلافی به درگاهت کردم که این بلا سرم اومد. سیاروز شدم. روزی هفت دفعه جون می دم. چند روز پیش دخترم مرد، امروز دامادم. یه بچه بی گناه که زبونشم نمی فهمم واسه من سیاه بخت مونده. هر نگاهی که بهش می کنم داغم تازه می شه و یاد اون خدایامرز خوشی نکرده می افتم.

آسانسور ایستاد و اونا بیرون اومدن. مادر شیدا با دست به سرش می زد و مرثیه خونی می کرد. مسعود و مژگان از صدای فریاد پیرزن اومدن طرفشون. مادر شیدا دخترک رو بغل کرد:

-الهی برات بمیرم مادر که دیگه نه پدر داری و نه مادر.

دخترک که حرف های پیرزن رو نمی فهمید فقط از سر و صدا ترسیده بود و با وحشت نگاه می کرد. رنگ مژگان مثل گچ سفید شد:

-چی شده خانوم؟

پیرزن درمونده و خسته بهش زل زد:

-چی می خواستی بشه خانوم، پدرشم مرد. چه خاکی به سرم بریزم؟ واسه کدومشون گریه کنم؟

مسعود با دست به سرش زد و بی خیال از وجود نازنین گفت:

-رائین مرد؟

-کاش منم باهاشون می رفتم!

نازنین با شنیدن جمله "رائین مرد" ضعف کرد و روی زمین افتاد و جلوی چشم حیرت زده مردم از حال رفت. مژگان کنارش روی زمین نشست. مردم جمع شدن، خانمی آبی به صورت نازنین پاشید و نازنین چشم هاش رو باز کرد و به همه نگاه کرد. مژگان نهییش زد:

-ناز تو دکتری از روی زمین بلند شو! خوب نیست.

نازنین مثل آدم آهنی با کمک مژگان بلند شد، اشکش نمی اومد فقط گفت:

-ای کاش دکتر قلب نداشت!

مسعود دنبال چاره بود. هیچ کدوم مصیبت بزرگ رو باور نمی کردند یا نمی خواستن باور کنن.

-باید چه کار کنیم؟

پیرزن مویه کنان گریه می کرد:

-برین از سرد خونه تحویلشون بگیرین، من که پا ندارم، بی کس و کارم، همه فامیل شهرستان زندگی می کنن..... خبرشون کردم واسه شیدا مادر مرده بیان. امروز همه می رسن نمی دونم که باید دوتا مجلس برگزار کنن... مگه نگفتین با هم دوست هستین!

نازنین با کمر خم شده با کمک مژگان از روی زمین بلند شد. حتی فهمیدن این که رانین زن داشته و بچه ای هم کنارش بوده دیگه آزارش نمی داد:

-اگه دنیا انقدر مقاوم نبود حتما زیر رو می شد!

با مژگان با آسانسور بالا رفتن.

-نمی تونم باور کنم! چی به سر رانین اومد؟ حتی فرصت نکرد برام بگه چرا و چی شد؟ چرا باز دیر شد؟ چرا بازم باید بمونم؟ کاش مرگ وزندگی دست خود آدما بود.

مژگان به شدت احساس خستگی می کرد ولی خودش رو نگه داشت:

-آروم باش با خدا که نمی شه جنگید.

از آسانسور پیاده شدن و با لبخند گرم پرستاری که نازنین رو می شناخت روبه رو شدن. نگاه خشک و سرد نازنین و قیافه درهم و بی حسش میخکوبش کرد. تو سلام پیشدستی کرد:

-سلام خانم دکتر، مزده گونی می خوام!

نازنین دلش می خواست بیمارستان رو تو سرش خراب کنه. مژگان هم گیج شده بود. خیال کرد تازه شیفت عوض کرده و نمی دونه چه فاجعه ای تو زندگی نازنین ثبت شد. نرس مات و حیرون مونده بود و نمی دونست چرا جوابش رو با اخم گرفته ولی به روی خودش نیاورد و با خنده گفت:

-بالاخره مریض تنبلتون یه جنب و جوشی از خودش نشون داد.

انگار مهر به زبون هر دوشون زده بودن. بیچاره نرس دیگه درمونده شده بود:

-خوشحال نیستین؟ فکر می کردم سورپریزه و بهتره که من این خبر خوب رو به شما بدم. حتما ذوق زده شدین.

قفل زبون نازنین باز شد و من من کرد:

-یعنی راثین نمرده؟

اخم نرس کنجکاوشون کرد و مژگان به تندی پرسید:

-مادر زنش پایین غش کرده.

نازنین احساس کرد که دیگه پاهاش نمی تونه وزنش رو تحمل کنه. به دیوار تکیه داد و با رنگ پریده و بارون اشک هاش دل همه رو ریش کرد. نرس با مهربونی و نگرانی بازوش رو فشار داد.

-خانم دکتر گل، خدا دلش نیومد تنها بمونی؛ ولی حالا حالاها باید زحمت بکشی تا یه شوهر حسابی ازش دربیاد. خیلی باید روش کار کنی. اگه عاشقش باشی خیلی سخت نیست! راستی جاش رو عوض کردیم.

مژگان تو گریه خندید:

-پیرزن انقدر حواسش پیش دخترش بوده که وقتی دیده تخت خالیه فکر کرده راثینم مرده، انقدرم هول بوده که از کسی نپرسیده و فقط خودش قضاوت کرده. بیچاره قاط زده بود.

یک ماه گذشت ولی هنوز کبودی صورت راثین خوب نشده بود و نمی داشت خاطرات گذشته رو فراموش کنه، به پاش وزنه بسته شده و دست راستش تو گچ بود و نازنین کوچولو کنار تختش

نشسته و با دست های کوچکش گچ دست راین رو نوازش می کرد. راین با دست دیگه اش که هنوزم بی رمق و زخمی بود موهای دخترش رو نوازش کرد. نازنین با عشق قاشق قاشق سوپ بهش می داد و راین با لکنت حرف می زد:

-من می خوام تا آخر عمر تماشات کنم، اکه زندگی واسه ام چشم تماشا بذاره.

نازنین با شوخی بازویش رو گرفت و فشار داد:

-حالا که گذشته یادت باشه هر خداحافظی مژده په سلامه، عشق په جاذبه ای داره که کوه رو از جا می کنه، اگه نبودی دلم قد بزرگی دنیا می گرفت!

پایان